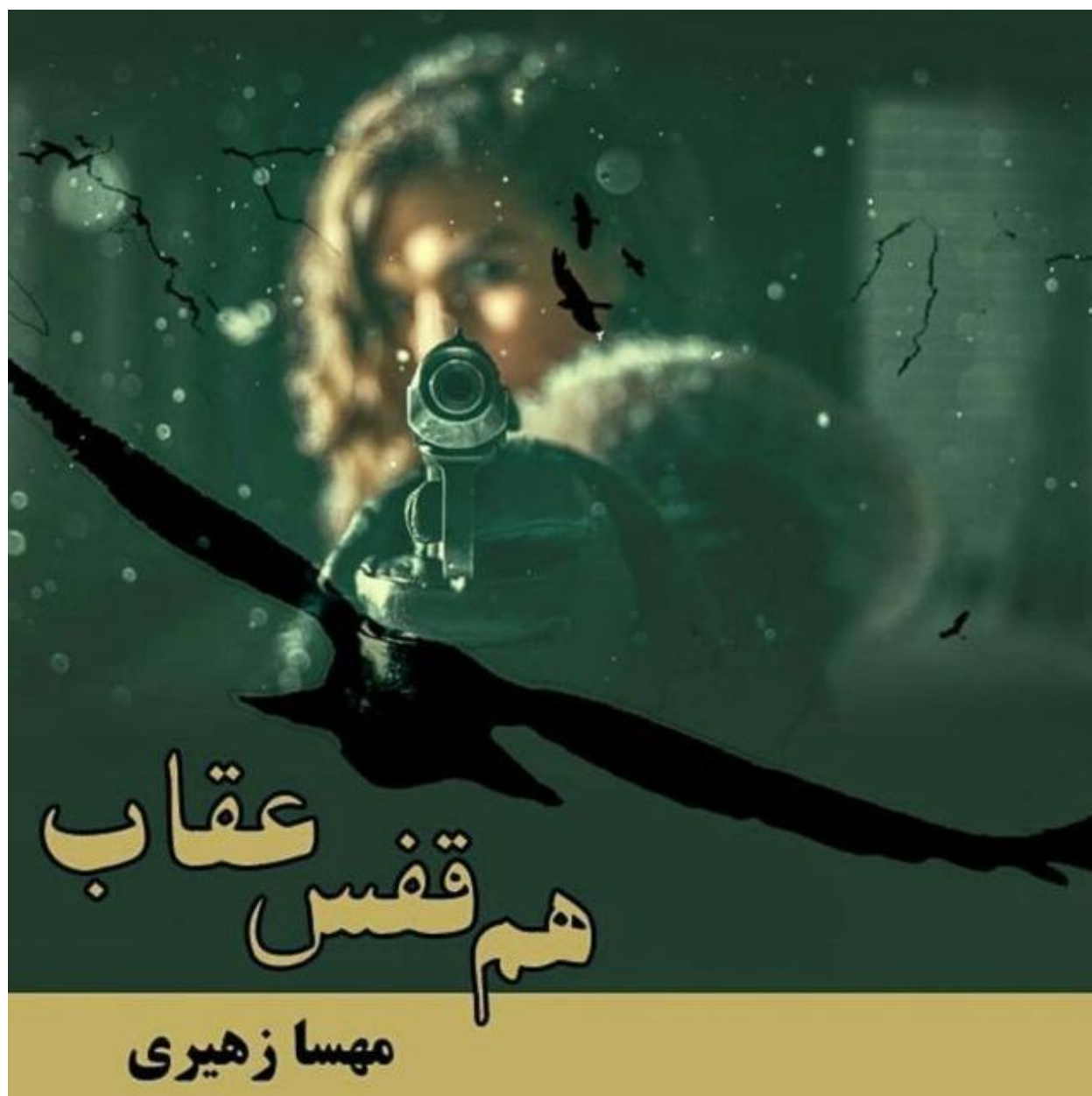




دریل رو خاموش کرد و صدای سرسام آورش قطع شد اما صورت مامان هیچ تغییری نکرد. زل زده بود به صفحه ی تلویزیون و مثل تمام این شش ماه، انگار توی یه عالم دیگه بود. عالمی که کسی اجازه ی به هم زدن آرامش کاذبش رو نداشت؛ حتی چکاوک که خودش توی این مدت بیشتر از همه زجر کشیده بود. دریل رو روی چهارپایه ی زیر پاهاش گذاشت و مشغول پیچ کردن میل پرده به سقف شد. دو دقیقه بعد، صدای مامان رو شنید: بذار بابات. بیاد، خودش میزنه.

!این دو ماهه اینطوره -

توی یکی از دعوایها با پرده پایین کشیده شده بود و همونطور کج مونده بود. مامان جواب داد: مگه کی میاد این خونه؟

راست میگفت. خیلی وقت بود کسی پاش رو اینجا نداشته بود. فامیل های بابا که یه شهر دیگه بودند و فامیل های مامان هم به خاطر برخورد تند مامان دیگه نمی اومدند. چکاوک به فرو کردن پیچ ادامه داد. برای خانواده اش نگران بود. مامان و نگاه های خیره اش، بابا و عصبی شدن هاش... افسون... افسون و تنهاییش... اون بیرون... صدای مامان چکاوک رو از فکرهای بیرون کشید: موبایلت.

زنگ موبایل به گوشش خورد و گفت: مال من نیست.

و همون لحظه پیچ گوشتی توی دستش ثابت موند. آروم سمت مامان نگاه کرد که اون هم فهمیده بود. مامان دستش رو روی سینه اش گذاشت و بلند گفت: یا فاطمه ی زهرا

پیچ گوشتی از دست چکاوک ول شد و از روی چهارپایه پایین پرید. این صدای موبایل افسون بود که بعد از چهار ماه داشت زنگ میخورد. سمت اتاق مشترکشون دوید که تا قطع نشده جواب بده. شش ماه به امید یه تماس مهم، هر روز شارژش می کردند. شاید کسی زنگ می زد و خبری ازش می داد. چکاوک موبایل رو از روتختی فسفری افسون بلند کرد و همون جا روی تختش نشست. به شماره زل زد و مامان پرسید: کیه؟... چکاوک کیه؟
چکاوک دستش رو بلند کرد و گفت: آروم مامان، دوستشه و تماس رو وصل کرد: بله؟

صدای دخترونه ی ظریفی توی گوشش پخش شد: الو؟

سلام. بفرمایید؟ -

سلام. من هستی ام، دوست افسون. شما باید خواهرش باشید -

آره. خودمم -

شماره ی شما رو نداشتم. زنگ نزدم خونه اتون که خاله رو -
نگران نکنم

چیزی شده؟ -

باید حرف بزنیم. یه آدرس پیام میکنم. میشه تا یه ساعت دیگه -
ببینمتون؟

, [07.12.19 06:51]

چکاوک نفسی گرفت و برای اینکه مامان دوباره الکی امیدوار نشه، گفت: نه آجی، خبری نداریم

میاید؟ -

آره -

پس فعلاً -

باشه. خبری شد بهت میگم -

به صورت مامان نگاه کرد که دوباره وا رفته بود و از هیجان چند دقیقه پیشش خبری نبود. توی گوشه خداحافظی کرد و خواست به مامان توضیحی بده که مامان بی اهمیت چرخید و بیرون رفت

چکاوک روی موهای سفت بسته شده پشت سرش، دست کشید و پلک بست. اگر این دختر خبر مهمی داشت، همه ی شک های چکاوک رو تأیید می کرد. افسون کسی نبود که ولشون کنه و بره. بدون اطلاع چکاوک قدم بر نمی داشت، چه برسه به... آهی کشید و دنبال مامان رفت. توی اتاق بغل، مستقیم سمت کمد راه افتاده بود. بدون نگاهی به چکاوک یه بالش از کمد بیرون آورد، سر جای همیشگیش گوشه ی اتاق انداخت و دراز کشید. چشم هاش رو! «بست؛ یعنی» خدافظ

چکاوک تلویزیون رو خاموش کرد. سمت اتاق خودشون برگشت و سراغ لباس هاش رفت. با یکی از مانتوهای کوتاه جینش بیرون اومد که طبق عادت آستین هاش رو بالا میداد تا از دختر و نگیش کم

کنه. اینطوری با هیکل و تیپ و صورت بی آرایشش هماهنگ تر بود. جلوی در اتاق مامان گفت: من حالم گرفته، میرم بیرون. پرده رو بعداً درست می کنم. دست نزدید بهش

منتظر جواب نبود. سمت در راه افتاد. کسی توی این خونه عادت نداشت از رفت و آمدش بپرسه. از آپارتمان کوچیکشون توی مرکز شهر بیرون زد و پشت فرمون پژوی سفیدش نشست که از تمیزی برق می زد. این ماه ها، بعد از کلاس های عصر باشگاه، یه دستی روش می کشید تا دیرتر خونه بره و قیاف هی بی روح مامان رو کمتر ببینه

نیم ساعت بعد، توی کافه ای که دوست افسون آدرسش رو داده بود، پشت یکی از میزهای خالی، به ورودی خیره نگاه می کرد. آب میوه ی جلوش دست نخورده مونده بود که بالاخره دختر هم سن و سال افسون داخل اومد و بین میزها چشم چرخوند. چکاوک فوراً صاف نشست و هستی طرفش اومد. با نفس نفس صندلی جلوی چکاوک رو بیرون کشید و گفت: ببخشید دیر کردم

چکاوک دو تا چراغ قرمز رد کرده بود که زودتر برسه. وای به حال دختره، اگر حرف مهمی برای گفتن نداشت. با پای راست روی زمین ضرب گرفت

[07.12.19 06:51]

توی این شش ماه با تمام دوست های افسون حرف زده بود. همه رو تا حدی می شناخت. برخورد همه اشون با نگاه اول به چکاوک، یه جوری بود که چکاوک رو اذیت می کرد. نگاه این دختر الان هم همونطوری بود با اینکه قبلاً توی دانشگاه افسون حرف زده بودند. چکاوک لیوان آب میوه رو سمت هستی هل داد و گفت: بخور، نفست جا بیاد.

هستی نگاهش رو پایین انداخت و گفت: خودتون؟
من که چیزی از گلوم پایین نمیره -

هستی لیوان رو برداشت و جرعه ای با نی خورد. نگاهش هر طرف می چرخید به جز صورت چکاوک. چکاوک کلافه دستی روی چشم های درشت مشکی و ابروهای کلفتش کشید. سرفه ای کرد و گفت: با من کاری داشتی؟

هستی دست هاش رو دور لیوان انداخت و به چکاوک نگاه کرد.
...جواب داد: راستش... بله
افسون بهت زنگ زده؟ -

صورت هستی توی هم رفت. نگران به نظر میرسید. چکاوک خودش رو جلو کشید و منتظر موند. هستی گفت: نمیدونم چطوری
بگم!

چکاوک پلک هاش رو لحظه ای روی هم فشار داد تا آرامشش رو حفظ کنه. بعد لبخند کج و کوله ای زد و گفت: یه طوری بگو

هستی جرعه ی دیگه ای از آب میوه خورد. چکاوک برای اینکه اعتمادش رو جلب کنه، دست روی دستش گذاشت و اصرار کرد: **اگه چیزی فهمیدی بگو**

رنگ نگاه هستی دوباره عوض شد و درحالیکه دستش رو آهسته بیرون می برد، چشم روی ساعد چکاوک انداخت که عضله ای و سخت بود. دیگه داشت زیاده روی میکرد. چکاوک به حرف اومد: **من ورزشکارم. ورزش سنگین می کنم. به خاطر اونه**

هستی خودش رو جمع کرد و جوابی نداد. نگاه چکاوک سمت ناخن های کاشته شده ی بلند و رنگ روشن موهای دختر کشیده شد. انگار ظاهر نخراشیده ی چکاوک دلش رو خالی کرده بود. چکاوک گاهی مجبور می شد خیال مردم دور و برش رو راحت بکنه. آهسته گفت: **بگو، من هم جای خواهرتم**

هستی بالاخره شروع کرد: افسون زنگ نزده

پس چی؟ -

من خیلی نگرانشم -

این همه راه چکاوک رو کشونده بود که بگه نگرانه؟ توضیح داد: **من... یه چیزهایی رو اون موقع نگفتم... به پلیس**

[07.12.19 06:51],

چند ثانیه طول کشید که چکاوک هضم کنه و بگه: چه چیزهایی؟

داشتم واسه افسون وقت می خریدم -

یعنی چی؟ -

فکر می کردم بعد از یکی دو ماه خودش زنگ بزنه بهم -

یعنی خبر داری کجاست؟ -

نه -

...

اون اواخر زیاد هم رو نمی دیدیم. سرمون گرم پایان نامه بود. -
افسون زیاد با من حرف نمی زد

این ها رو که قبلاً به ما و پلیس گفتی -

...

حدس هم نمی زنی کجا باشه؟ -

...راستش من... نگران جوشم. ممکنه تا الان -

نگاه چکاوک مات هستی موند و زمزمه کرد: تا الان چی؟

نمی دونم -

بگو! چی می دونی؟ -

...

حرف بزن -

صداش بالا رفته بود. هستی به اطراف نگاه کرد. بالاخره گفت:

ماه های آخر همه اش با یکی از استادها خلوت می کرد

دست چکاوک روی میز مشت شد و سعی کرد به خودش مسلط باشه که فحشی از دهنش بیرون نیاد. هستی ادامه داد: اوایل فکر می کردم سر پایان نامه و مقاله است... ولی بعد از دفاعش هم باز... دیدمشون... چند بار

کدوم استاد؟ -

استاد راهنماش -

!هم من باهانش حرف زدم، هم پلیس -

البته پلیس بعد از فهمیدن اینکه بعضی از وسایل و مدارک افسون تو خونه نیست و گوشیش رو جا گذاشته، عملاً تحقیقات رو جمع کرد و به جای هر اتفاق دیگه ای، نظر به «فرار از خونه» داد؛ ولی چکاوک هیچ جوهره تو کتش نمی رفت که افسون بی خبر رفته باشه... کجا؟... با کی؟... افسون همچین دختری نبود. پرسید: چرا این رو به پلیس نگفتی؟

استادمون زن و بچه داره. هر حرفی کافی بود که کار و -
زندگیش رو از دست بده. استادمون آدم بدی نیست. نمی خواستم وقتی مطمئن نیستم، چیزی بگم که آبروش بره. خیلی بد می شد چکاوک لب باز کرد که هستی پی حرفش رو گرفت: گفتم شاید هم رو دوست دارند، افسون می خواد خانواده رو تو کار انجام شده بذاره.

چکاوک از فکرهای توی سر دختر مبهوت موند. هستی ادامه داد: گفتم شاید یکی دو ماه بعد استادمون تکلیف زنش رو روشن کنه و...

روشن کنه و چی؟ -

...

زن و بچه اش رو ول کنه، افسون رو بگیره؟ این میشه زندگی؟ -
صداش دوباره بالا رفته بود. بلندتر گفت: تو کله ی شماها کاهه؟

[07.12.19 06:51],

هستی دست هاش رو توی هم فشار داد و ساکت موند. بعد از چند ثانیه سکوت، چکاوک دوباره گفت: مطمئنی با هم دوست بودند؟
من فقط تو دانشگاه و اطرافش دیدمشون. تو دانشگاه هم که -
!نمیشه لاو ترکوند

به خود افسون گفتی؟ -

چند بار به شوخی -

چی گفت؟ -

انکار نکرد، فقط خندید -

چکاوک دستش رو روی پیشونی گذاشت و به هستی زل زد.
باورش نمی شد افسون به خاطر یه مرد متأهل خانواده اش رو توی
همچین حال و روزی ول کنه و بی خبر بذاره. شش ماه تمام.
دندون هاش رو روی هم فشار داد و پرسید: این استادتون رو
چطوری پیدا کنم؟

هستی دستش رو جلوی لب هاش گذاشت. چکاوک کف دستش رو روی میز کوبید و لیوان تکون خورد. هستی فوراً گفت: دانشگاه

!الان که ده روز تا مهر مونده -

.تایم دفاع پایان نامه هاست -

آدرس خونه اش رو نداری؟ -

.نه به خدا -

چکاوک از جا بلند شد. از امروز که دیگه گذشته بود. تا فردا باید خودخوری می کرد. سمت صندوق رفت که کارت بکشه. هستی دنبالش راه افتاد و گفت: من خودم حساب می کنم

چشم غره ای بهش رفت. فقط دو سه سال از چکاوک کوچیک تر بودند ولی انگار دنیاشون فرق داشت. یه دنیای رنگارنگ که توش واقعی شدن همه ی رویاها ممکن بود. نه ترسی بود، نه پا پس کشیدنی؛ حتی تا پای مرد متأهل!! کارت رو گرفت و بیرون زد. صدای هستی رو توی پیاده رو، از پشت شنید: شماره اش رو دارم.

چکاوک چرخید و هستی قدمی به عقب برداشت. با احتیاط سرتاپای چکاوک رو و رانداز می کرد. چکاوک هیکل خیلی درشتی نداشت ولی با این حال توی چشم بود. جواب داد: حتماً تو گوشه افسون هم هست

.ولی فقط تایم اداری جواب میده -

.باشه -

بعد جلوی صورت هستی دست تکون داد تا چشم از ساعدش برداره. هستی نگاهش رو بالا آورد و چکاوک با اخم گفت: برو خونه اتون! داره شب میشه
 هستی به خودش اومد و خداحافظی کرد. چکاوک سر تکون داد و سمت ماشین راه افتاد.

[09.12.19 06:06],

2

چهره ی مرد پشت میز، از همون بیرون پیدا بود. چکاوک دو ضربه به در باز اتاق اساتید زد و کمی جلوتر رفت که توجه مرد جلب بشه. با همون نگاه اول به در، سگر مه هاش توی هم رفت. جوون بود ولی نه تا حدی که به سن افسون بخوره. چکاوک به حرف اومد: سلام دکتر، چند دقیقه وقت دارید؟

و به میزهای بغل نگاه کوتاهی انداخت. دو مرد مسن به طرفش خیره بودند. چکاوک مقنعه اش رو مرتب کرد. معلوم نبود حالا ظاهرش چطور به نظر می رسه. مخصوصاً که به خاطر نگهبان های انتظامی جلوی در مقنعه رو جلو کشیده بود و به زور با مانتوی کوتاه راهش داده بودند. دکتر بالاخره دست از و رانداز برداشت و جواب داد: من که پشت تلفن بهتون گفتم

منظورش دیروز بود که فقط 2 دقیقه حرف زده و آخر تو روی چکاوک قطع کرده بود. فکر می کرد ماجرا رو بی خیال میشه! چکاوک پوزخند زد و گفت: باشه پس همین جا حرف می زنیم

حالا دو مرد دیگه به هم نگاه می کردند و استاد نوروزی کمی
 !دست پاچه شده بود. خودش از جا بلند شد و آهسته گفت: بفرمایید
 با دست بیرون رو نشون داد و همین که چکاوک خواست بچرخه،
 متوجه حرکت دست مرد و چرخش دایره ای انگشتش کنار شقیقه
 شد. صدای آهسته ی خنده ی دو مرد دیگه به گوشش خورد و
 دندون هاش رو روی هم فشار داد. بیرون در منتظر موند.
 بلافاصله بعد از بسته شدن در، سمت نوروزی چرخید و قبل از
 سر زدن هر حرکتی، مچ همون دستش رو گرفت و جوری پیچوند
 که صورتش برای لحظه ای قرمز شد و نفسش بند اومد. مرد که
 غافلگیر شده بود، توی راهرو و لابی چشم چرخوند و زیر لب
 !گفت: ول کن روانی

اما چکاوک قصد ول کردن نداشت و اهمیتی هم به آبروی دکتر
 نمی داد. مرد شروع کرد به تقلا. چکاوک فشار دستش رو بیشتر
 کرد و آهسته گفت: یه کاری نکن دیگه نتونی خودکار دست
 !بگیری

دکتر از حرکت ایستاد و با نگاه دوباره به اطراف گفت: چی می
 خوای؟

خواهرم کجاست؟ -

.نمی دونم -

اعصاب چکاوک داغون تر از چیزی بود که تحمل شر گفتن این
 رو داشته باشه. محکم به دیوار کناری کوبیدش و مرد تکرار کرد:
 .میگم نمی دونم

و مستقیم به آسانسور اون طرف لابی خیره شد که عدد طبقه ی پایین رو نشون می داد و داشت بالا می اومد. مرد وحشت زده گفت: برو کنار

خواهرم کجاست؟ -

آسانسور داشت باز می شد. نوروزی به التماس افتاد: میگم میگم...
!ولم کن

چکاوک فشار دیگه ای آورد و ول کرد. نوروزی به سرعت فاصله گرفت و درحالیکه مچ دستش رو مالش می داد، بی هدف راه افتاد

فصل 2#

[09.12.19 06:06],

چکاوک نفس عمیقی کشید که دیوونگی نکنه. هدفش ترسوندن بود و با پخمگی آقای استاد، زودتر از چیزی که انتظار داشت مهیا شده بود. نوروزی به مردهایی که از آسانسور بیرون اومده بودند سلام کرد و بعد از رفتنشون، از همون فاصله به آسانسور اشاره زد و گفت: بیا سمت پارکینگ اساتید

.اگه آبروت برات مهمه، بی سر و صدا میری-

نوروزی زیر لب چیزی گفت و درحالیکه به دوربین راهرو نگاه مینداخت، سراغ آسانسور آقایان رفت. پارکینگ اساتید خیلی از ساختمان دانشکده دور نبود ولی خلوت به نظر می رسید. چهار تا

ماشین پارک بود. نوروزی کنار یکی از کاج های متوسط نزدیک سایه بون ایستاد و خودش شروع کرد: فکر نکن چون نمی تونستم گلاویز نشدم.

چکاوک پوزخند زد و مرد ادامه داد: همچین کار سخیفی در شأن من نیست.

چکاوک پوزخند دیگه ای زد. مردهای هیکلی و بادی بیلدر رو سر جا نشونده بود؛ این زاخار فکر می کرد «راک» تشریف داره؟ رو به دکتر پرسید: هوایی کردن یه دختر بچه تو شأنتونه؟

ابروهای نوروزی تکونی خورد و چکاوک اضافه کرد: اون هم وقتی زن و بچه داری؟

.چی واسه خودت میگی خانوم؟! من کسی رو هوایی نکردم.

چکاوک قدمی به عقب برداشت و روش رو برگردوند. چند بار سر تکون داد و دوباره به نوروزی نگاه کرد. بلندتر گفت: این ها رو ول کن بره، خواهرم کجاست؟

نوروزی جلو او مد و گفت: نمی دونم. نمی دونم. با چه زبونی بگم بفهمی؟

.با همون زبونی که مخش رو زدی.

نوروزی اخم کرد و جواب داد: چه مخ زدنی؟!... هی حرفش رو تکرار می کنه.

پس تو چه سر و سِرّی با خواهرم داشتی که همه اش دورت بود؟-
من استاد راهنمایش بودم.

همین؟-

... -

استاد راهنما تو کافه مافه با دانشجو چکار داره؟-

مرد ساکت شد و بعد از چند ثانیه شمرده شمرده، انگار برای دبستانی ها، توضیح داد: من... خبر... ندارم... کجاست

چکاوک چند لحظه به چشم های مرد خیره شد. چشم های قهوه ای و خوش فرمش. شاید ماجرا یه جور دیگه بود. پرسید: نکنه از دست تو فرار کرده

چشم های مرد درشت شد و زیر لب «عجب گیری کردیم.» گفت. دست توی موهای جوگندمیش فرو برد. چکاوک یه قدم سمتش برداشت و مرد دستش رو بینشون نگه داشت که مانع بشه و گفت: جلو نیا

چکاوک ایستاد و مرد ادامه داد: من... من فقط به یه نفر معرفیش کردم. باقیش به من هیچ ارتباطی نداره
!چکاوک تکرار کرد: معرفی کردی

.آره-

به کی؟-

...ببین-

روی صورتش دست کشید و با نگاهی سمت دانشکده، آهسته تر گفت: افسون از سال آخر لیسانسش تا همین شیش ماه پیش که ارشد رو تموم کرد، انگشت گذاشته بود رو یه چیزی. ول کن هم نبود

چی؟ به چی گیر داده بود؟-

به محل احتمالی یه معبد-

!معبد؟-

فصل 2#

[09.12.19 06:06] ,

چکاوک گیج شده بود. نمی دونست معنی این حرف ها چیه. ناگهان !جرقه ای از ذهنش گذشت و بلند گفت: رفته چین؟

صورت نوروزی جمع شد و پلک هاش رو روی هم فشار داد. افسون قاچاقی رفته بود چین! الان چکاوک باید چه غلطی می کرد؟ چطوری برش می گردوند؟ نوروزی پلک باز کرد و صدایش سوالهای توی سر چکاوک رو کنار زد: چرا چین؟ مگه ما !خودمون معبد نداریم؟
ما معبد داریم؟ -

نوروزی دستی تو هوا تکون داد و جواب داد: مثلاً خواهرت !باستان شناسی خونده

چکاوک از این حرف ها سر در نمی آورد. همین که می دید
افسون سرش با درس و مشق گرمه و تو کتابخونه ها پلاسه، برایش
کافی بود. چه می دونست معبد چیه! پرسید: خب؟ الان کجاست؟
من هم نمی دونم کجاست -

این معبد کجاست؟ تو چه شهریه؟ -

اطراف قزوین -

آدرس دقیق بده -

اسواد داری؟ -

...

اگر جاش رو می دونستیم که دیگه مشکلی نبود -

چکاوک سرش رو بین دست هاش گرفت و فشار داد. نوروزی
دوباره گفت: ببین خانوم، افسون هیچ چیز دقیقی به من نگفته. وقتی
همه چیز رو با من در میون میذاشت، یعنی به چیز دقیقی نرسیده
...که بگه. یعنی

مرد حسابی، یه دختر بچه افتاده دنبال کشف و اکتشاف... چرا -
نزدی تو سرش بشینه درسش رو بخونه؟

من هر کاری از دستم بر می اومد کردم که پشیمون بشه. می -
دونستم هیچ نتیجه ای نداره. این جور وهم و خیال ها واسه باستان
شناس های جوون سمّه. جز سرخوردگی هیچی نداره

چکاوک حالا نگران شده بود. مرد ادامه داد: ولی راضی نمی شد. دنبال تیم تحقیقات رفت، دنبال بودجه رفت، دنبال انجمن باستان شناسی رفت. دست بردار نبود. کسی هم بهش اهمیت نمی داد. هیچی تو دستش نداشت. فقط یه خیال خام تو سرش بود... باید... تخلیه می شد

...حتماً الان خودش رفته... معلوم نیست با کی... کجا -

انگشت اشاره اش رو جلوی صورت نوروزی گرفت و اضافه کرد: یه مو از سرش کم بشه، از چشم تو می بینم به من چه ارتباطی داره؟ -

!!خیلی رو داری -

فکر می کنی من دوست دارم اتفاقی براش بیفته؟ -

هم زمان دست چکاوک رو از جلوی صورتش پس زد و دوباره گفت: یه کلمه از دهنم پرید... مجبورم کرد... خودم تا حالا دو بار تا قزوین رفتم که اثری ازش پیدا کنم

ذهن چکاوک پی جمله ی اولش بود. چشم هاش رو ریز کرد و پرسید: از دهنتم پرید؟ چی؟

...گفتم یه نفر رو می شناسم... که یه نفری رو می شناسه... که -
ایه نفر دیگه رو می شناسه؟ -

برای لحظه ای به هم خیره موندند. نوروزی کنایه رو نشنیده گرفت و گفت: من دیگه حرفی ندارم

فصل 2#

[09.12.19 06:06],

سمت ماشینش راه افتاد و چکاوک دنبالش رفت. پرسید: به کی معرفیش کردی؟

... -

آدرس این رو که داری؟ -

بدون اینکه برگرده گفت: نمی تونم بدم

یعنی چی؟ -

آدم های خطرناکی اند. همون یه بار واسه هفت پشتم بس بود -

چکاوک دو قدم فاصله رو تند برداشت و از شونه برش گردوند.

داد زد: آدرس رو بده! هیچکس از من خطرناک تر نیست

نوروزی پوزخند زد و پشت چشم نازک کرد ولی بالاخره گفت:

آدرس رو بگیری دست از سرم بر می داری؟

فعلاً دعا کن چیزیش نشده باشه؛ وگرنه به همه میگم دانشجوت -

!رو فرستادی دنبال شر

!دانشجوی من بچه نبود. عاقل و بالغ بود -

به پلیس هم همین رو میگی؟ -

چینی روی پیشونی نوروزی افتاد و به لاستیک یکی از ماشین ها
!خیره شد. چند ثانیه بعد چکاوک با تأکید گفت: آدرس

!نوروزی دستی روی صورتش کشید و گفت: یادداشت کن

یه شماره و آدرس تقریبی داد و چکاوک توی گوشی نوشت. مرد
سمت دانشکده قدم برداشت که چکاوک به حرف اومد: بالاخره
چی؟ با خواهرم رابطه نداشتی؟

نوروزی ایستاد و آهسته چرخید. چکاوک جلوتر رفت و اضافه
کرد: هیچ عشق و عاشقی ای در کار نبوده؟

منتظر جواب موند. نوروزی با نگاهی به سر تا پای چکاوک گفت:
تو با این ریخت، چه می فهمی عشق چیه؟

و واکنش چکاوک سیلی ناگهانی توی صورت مرد بود. این آدم
دقیقاً دست گذاشته بود رو نقطه ضعف چکاوک. به ظاهرش تیکه
انداخته بود، به زندگی شخصیش، به تلنبار مصیبت هاش. مرد با
دهن باز و دست روی گونه، فقط خیره نگاه می کرد. حتماً غافلگیر
شده بود. چکاوک سکوت رو شکست: حرف مردم من رو ناراحت
نمی کنه... من یاد گرفتم حقم رو با مشت بگیرم

- ...

!اگر می خوای دوباره تیکه بنداز -

و دست مشت شده اش رو به کف دست دیگه اش کوبید. نوروزی
همچنان مبهوت بود. چکاوک بدون حرف دیگه ای راه افتاد. باید
هرچه زودتر با این شماره و آدرس تماس می گرفت و خواهرش

رو از دردسر نجات می داد. فکر کار احمقانه ی افسون و پا گذاشتن میون آدم های خطرناک، از مغزش پاک نمی شد. حتماً الان فهمیده بود چه اشتباهی کرده و مثل خر توی گل گیر کرده بود. حتماً به کمک نیاز داشت و دستش به جایی بند نبود. حتماً منتظر بود که چکاوک پیداش کنه و مثل هر بار توی بچگی هاش، از وسط بلا بیرونش بکشه. افسون سر به هوا و کله خشک، درست بشو نبود. چکاوک نفس عمیقی کشید و پا تند کرد.

فصل 2#

[09.12.19 06:06],

3

کمی جلوتر از در چایخونه پارک کرده بود و از داخل آینه ی ماشین، رفت و آمد ها رو چک می کرد. همه چیز نرمال به نظر می رسید. توی این بیست دقیقه آدم مشکوکی داخل نرفته بود. چکاوک از آینه دل کند و بیرون رفت. قفل زد و سمت در چایخونه راه افتاد. این محله ی تهران از خونه اشون خیلی دور بود و امکان نداشت این طرف ها آشنایی به چشمش بخوره اما به محض وارد شدن، به اطراف و میزها نگاه انداخت.

چشم ها سمتش چرخیدند و با مکت کوتاهی روی شال و لباس های گشاد و کتونی سفیدش، برگشتند به کار خودشون. چکاوک عمداً اینطوری می پوشید. هم خیال خودش راحت بود و هم چشم بقیه

آزاد. اینکه شبیه عجیب غریب ها به نظر برسه، بهتر از این بود که دیگران به چشم بدی نگاهش کنند.

اوضاع چایخونه آروم بود. میز و صندلی های سنتی چوبی و حصیرهای پشت شیشه های رنگی حال و هوای خوبی داشت ولی دود فضای نیمه روشن عصر رو دلگیر کرده بود. مرد جوونی طرفش اومد و با نگاهی به ظاهرش، پرسید: نمی شنید؟

به یکی از میزهای خالی اشاره می کرد که میز کناریش رو دو تا دختر و دو تا پسر اشغال کرده بودند. یکی از دخترها داشت سعی می کرد حلقه ی دود قلیون رو بیرون بده و می خندید. چکاوک گفت: نه، دنبال کسی می گردم.

ابروی مرد بالا رفت و چکاوک ادامه داد: با «هنرمند» کار دارم هنرمند؟ -

آره -

و دست هاش رو از کنار مانتو، داخل جیب های شلوار جینش فرو برد که نصفش بیرون موند. مرد رو ورنده کرد و مرد پرسید: شما؟

یکی از آشناهاش -

افکر نکنم زیاد به تپیش بخورید -

دوباره با نگاهی به چکاوک، گوشه ی لبش لبخند مسخره ای نشوند. چکاوک گفت: من رو دکتر نوروزی فرستاده

مرد سری تکون داد و درحالیکه می چرخید، جواب داد: صبر کن بهش بگم.

یه دقیقه بعد برگشت و با سر به راهرویی انتهای سالن چایخونه اشاره کرد. با هم، همون طرف رفتند و چکاوک چاقوی ضامن دار ته جیبش رو لمس کرد تا به خودش اطمینان بده. مرد رشته های پرده ی قرمز و قهوه ای رو کنار زد و هر دو وارد راهروی کوتاه شدند که دو در بهش باز می شد. یکی از درها رو باز کرد و به داخل اشاره زد. چکاوک جلو افتاد. اتاق روشن و پر نور بود دو نفر داخلش بودند. یکی از پسرها داشت روی شونه ی پسر دیگه تتو می زد. از ذهن چکاوک گذشت که شاید مردیکه ی گیج فکر کرده منظور چکاوک هنرمند تتوکار بوده... برگشت و گفت: ...منظورم اسم هنرمند

مرد رفته بود و یکی دیگه از روی کاناپه ی نزدیک در، جواب داد: هنرمند منم.

فصل 3#

[09.12.19 06:06] ,

هنرمند به جلو خم شد و جواب داد: خواهرت بود که ازش چیزی می خواست. می خواست کمکش کنه یه زیرخاکی رو در بیارند... درست نمی دونم... یه چیزهایی می گفت تو این مایه ها. بهش گفتم «کمک ممک تو کار این آدم ها نیست. کاری رو واسه خاطر کسی

نمی کنند. وقتی می کنند که سود داشته باشه. سود واسه خودشون. یعنی تو به هر حال سرت زیر آبه!... گرفتی؟

ته دل چکاوک خالی شد. هنرمند با ساعتش ور رفت و ادامه داد:
من فقط همین رو گفتم، اون هم گذاشت رفت. حق هم داشت

چکاوک هم می دونست افسون زرنگ تر از این حرف هاست که وقتی پای خلاف و مرگ و میر وسط میاد، باز هم یک دندگی کنه؛ ولی از این مرد مطمئن نبود. گفت: خواهرم شیش ماهه غیب شده. حتی موبایلش رو با خودش نبرده. تو اینجا با خیال راحت نشستی؟ به من چه؟ من که سر نخى بهش ندادم -

به خواهرم اره... ولی به اون یارو چی؟ -

هنرمند به عقب تکیه داد و چکاوک دوباره گفت: گیرم خواهر من جا زده، تو دهنّت رو بسته نگه داشتی؟

پای زندگی افسون وسط بود و چکاوک نباید عصبانی می شد. باید آرام می موند و یه چیزی دستگیرش می شد. هنرمند که حالا جدی شده بود، جواب داد: کسی که تا اینجا میاد، حتماً قبلش به خیلی ها گفته.

جوابم رو بده! تو به چند نفر گفتی؟ -

بعد شیش ماه یادت افتاده؟ -

حق داشت. همه از ترس موقعیت خودشون افسون رو از یاد برده بودند. اگر همون موقع پلیس بویی از این جریان می برد، حتماً تا حالا پیداش کرده بود... یا شاید هم نمی تونست. اگر دوست ها و

استادش حرف زده بودند، اگر چکاوک بیشتر کلید می کرد... آه کشید. شیش ماه طولانی تر از چیزی بود که یه نفر تو دست خلافاکارها زنده بمونه. قلبش فشرده شد و اشک هاش رو پس زد. پرسید: این بالد رو چطوری پیدا می کنند؟

با چشم های بیرون زده و سرخ انقدر به مرد زل زد تا بالاخره جواب داد: اگر دردسری درست کنی، دودمانت به باد میره. حتماً ننه بابا داری... خواهرت هم که دستشونه!
اگه زنده باشه -

تا وقتی لازمش دارند، زنده است -

اگه کارشون تموم شده باشه چی؟ -

هنرمند نفسش رو فوت کرد و چکاوک دوباره گفت: پای پلیس رو! وسط نمی کشم. من فقط خواهرم رو می خوام. بگو

واسه پیدا کردن بالد، یا باید زیرخاکی و عتیقه و جواهر قدیمی - داشته باشی یا باید بخوای بخری که قلبش دار و نداشت چک میشه. با آس و پاس ها کار نمی کنند

فصل 3#

[09.12.19 06:06],

چکاوک سر تکون داد. هنرمند با اون بینی عمل شده ی تیز،
!گوشیش رو کنار گذاشت و گفت: منتظر یه دختر دیگه بودم

چکاوک پوزخند زد و گفت: افسون؟

.گیرم که آره -

.من خواهرشم -

.باش -

چکاوک جلوتر رفت و مقابل کاناپه دست به سینه ایستاد. گفت:
دکتر همچین گفت آدم های خطرناک که من هول برم داشت... نگو
!منظورش تو بودی

و پوزخند دیگه ای زد. هنرمند پا روی پا انداخت و لم داد. گفت:
من نه «افسون» می شناسم، نه «نوروزی». برو پی کارت

چکاوک لحظه ای روش رو برگردوند. بعد با آرامش بیشتری
برگشت و گفت: ببین، من دنبال شر درست کردن نیستم. اگر بودم
با پلیس می اومدم. فقط بگو چی بهش گفتی؟

هنرمند با دست یکی از کاناپه ها رو نشون داد و چکاوک گفت:
.راحتم

دختره اومد. از این بچه های ماجراجو بود. بهش گفتم با چی -
.طرفه. جا زد، در رفت

... -

با یه دختر و پسر جوون اومده بود. اون ها که جرأت نکردند -
بیانند تو... خودش هم معلوم بود این کاره نیست

همین؟ -

همین -

یعنی نفرستادیش سراغ کس دیگه؟ -

میگم وحشت کرد، در رفت. تو هم اگه می دونستی راجع به کیا -
داریم حرف می زنیم، اصلاً نمی اومدی

چکاوک گوشه ی پیشونیش رو خاروند و ساکت موند. نمی دونست
با این جور آدم ها باید چطوری تا کرد و حرف کشید. مستقیم
پرسید: خواهرم کجاست؟

خواهر توئه، از من می پرسی؟ -

چکاوک نفسی گرفت و با صدا بیرون داد. آروم تر پرسید: دنبال
چی بود؟ چی ازت پرسید؟

دنبال «بالد» بود -

بالد!... بالد چیه؟ -

...

ابزار باستان شناسیه؟ -

مرد بلند زیر خنده زد و ضربه ای حواله ی دسته ی کاناپه کرد.
چکاوک به دو پسر پشت سرش نگاه انداخت که آهسته می خندیدند.
صدای وز وز دستگاه توی دست پسر فضا رو پر کرده بود.

دوباره سمت هنرمند برگشت. حالا فقط لبخند داشت. رو به چکاوک گفت: ببین داداش، تو با این مخت دنبال این یارو بگردی، خودت رو به کشتن میدی.

یارو؟ همون باله که میگی؟ آدمه؟ -

آره. باله یه جور عقابه؛ عقاب سرسفید. میگن موهاش یه دست - سفیده، همیشه سیاه می پوشه. این اسم روش مونده

داشت عمداً چکاوک رو می ترسوند. همین قصه ها رو برای افسون هم گفته بود. چکاوک روی کاناپه ی کناری نشست و گفت: درست بگو ببینم این کیه... از خواهرم چی می خواد؟

فصل 3#

[09.12.19 06:06],

چکاوک توی فکر رفت. نه پول داشت و نه هیچ جنسی. از کجا زیرخاکی پیدا می کرد؟ می رفت دزدی موزه؟ لب هاش رو فشار داد و بعد گفت: از کجا بیارم؟

هنرمند شونه بالا انداخت و گفت: اون دیگه مشکل خودته

مشکل خودمه؟ -

به صورت مرد خیره شد و محکم نفس کشید. خیلی جلوی خودش رو گرفته بود ولی با این چیزها دستش به جایی بند نمی شد. بلندتر گفت: مشکل خودمه؟

اچته داداش؟ -

دو بار تکرار کرده بود «داداش». چکاوک از جا کنده شد و درحالیکه سمت مرد هجوم می برد، داد زد: الان مشکل تو هم میشه.

یقه ی هنرمند رو گرفت و از روی کاناپه بلندش کرد. مشت اول رو پای چشمش کوبید. مرد که غافلگیر شده بود، دستش رو جلوی بینی سپر کرد و دو تا پسر دیگه با هممه جلو اومدند که چکاوک رو عقب بکشند، ولی مشت بعدی چکاوک تو شکم هنرمند خورد و مرد خم شد. چکاوک با آرنج پشتش کوبید و سر و صداها بالا گرفت. پسرها دست های چکاوک رو به عقب کشیدند و چکاوک هر دو بازویش رو جلو آورد و با تقلا خودش رو آزاد کرد. لگدی به ساق پای یکی از پسرها زد و پسر دوم عسلی چوبی رو بلند کرد تا طرفش پرت کنه. چکاوک سرش رو پشت ساعدهاش پنهان نکرد که هنرمند داد زد: بس کنید

پسر عسلی رو پایین آورد و چکاوک خواست جلو بپره که هنرمند بلندتر گفت: یه راه دیگه هم هست

فصل 3#

[10.12.19 21:46],

چکاوک متوقف شد و از هر سه فاصله گرفت که جلو نیاند. نمی
توانست هم زمان هر سه رو بزنه. گارد دست هاش رو پایین
نیآورد. هنرمند خودش رو روی کاناپه انداخته بود و پسر اول ساق
پاش رو مالش می داد. هر سه گیج و با چشم های درشت خیره
بودند. چکاوک پرسید: چه راهی؟

هنرمند دست روی چشمش گذاشت و ناله ی کوتاهی کرد. با غیظ
ابه چکاوک زل زد و گفت: جاش می مونه

چه راهی؟ -

تورنمنت -

...

حالا که خیلی بزن بهادری، برو اونجا کتک بخور آدم شی -

یعنی چی؟ -

هر 5-6 ماه، یه جور مسابقه برگزار میشه. زیر زمینیه. یه عده -
الت و پار میشند، یه عده پول در میارند. تفریح لاکچری ها

چکاوک هاج و واج سر تکون داد و یکی از پسر ها گفت: این دیگه
چه خنگیه؟! عقب افتاده است؟

چکاوک خواست طرفش بره که هنرمند گفت: برو اون ها رو بزن،
خواهرت رو پیدا کن!... این یارو یا خودش یا آدم هاش اونجا
هستند. خیلی های دیگه هم هستند. دار و دسته اشون رو از همچین
اجاهایی جور می کنند. آگهی استخدام که نمیدند

سکه ی چکاوک بالاخره افتاد و با تکنون سر تأیید کرد. می رفت قاطی آدم های طرف و افسون رو پیدا می کرد. فقط باید با چند نفر دعوا می کرد و خودی نشون می داد. تنها کاری که تو زندگیش خوب بلد بود. دوباره سر تکنون داد و هنرمند ناله کرد: میگم هر! روانی ای رو راه ندید

رو به چکاوک ادامه داد: اگر حساب دختر بودندنت رو نمی کردم که الان نفله بودی.

پسر ها بدجوری نگاه می کردند و چکاوک می دونست از پس چند نفر برنمیاد. به علاوه به اطلاعاتشون احتیاج داشت. ساکت موند. هنرمند به یکی از پسر ها اشاره زد و دوباره گفت: شماره ات رو بزن وقتش شد خبرت کنم. یکی دو هفته مونده

پسر گوشیش رو سمت چکاوک نگه داشت. چکاوک گوشی رو گرفت و گفت: از کجا بدونم دروغ نمیگی؟

میل خودته باور کنی یا نه -

از کجا بدونم خبر میدی؟ -

میل خودته -

چکاوک چاره ی دیگه ای جز اعتماد نداشت. افسون دست آدم هایی بود که اگر پای پلیس وسط می اومد، معلوم نبود چه بلایی سرش میارند. شماره اش رو تو گوشی پسر نوشت. هنرمند گفت: از حالا! منتظرم کتک خوردنت رو ببینم

چکاوک آب دهانش رو قورت داد. نمی دونست قاطی چه جریانی شده؛ اما نمی تونست روی جون افسون ریسک کنه. هر اتفاقی هم که می افتاد، نباید جا می زد. گوشی رو برگردوند و جلوی چشم .های شاکی جمع، از اتاق بیرون زد و سالن چایخونه رو طی کرد

فصل 3#

[10.12.19 21:46] ,

تمام طول مسیر تا خونه به فکر کردن گذشت. مغز چکاوک دیگه بریده بود. هر بار با پلیس تماس می گرفتند، می گفتند مشغول پیگیری هستند و خبری نشده. از همون اول هم نظرشون روی فرار بود تا مفقود شدن. به خصوص که افسون پول و مدرک برده بود. انگار پلیس نمی خواست چیزی رو جدی بگیره و وقت و نیرو .پاش هدر بده

ماشین رو توی پارکینگ ول کرد و بالا رفت. خونه تاریک بود و فقط لامپ اتاق مامان و بابا نور پخش می کرد. بابا داشت با ابزار هاش ور می رفت. صدای مامان از سمت مبل های پذیرایی کوچیک به گوش چکاوک خورد: کیه؟

هنوز می پرسید. مثل هر دفعه تا مطمئن نمی شد افسون نیست، می پرسید. چکاوک گفت: منم

و صدای مامان دیگه نیومد. حالش حتی قبل از غیب شدن افسون بد بود. همیشه افسردگی داشت. از وقتی اومده بودند تهران، زندگیشون مثل سابق نشده بود. مامان با همه مشکل داشت و از همه بیشتر با بابا. حتی چکاوک گاهی حس می کرد مامان با خودش هم می جنگه و چکاوک رو مجسمه ای برای یادآوری روزهای بدش می بینه. شاید هم حق داشت. فقط وجود چکاوک کافی بود تا اشتباهات مامان رو هر روز به رخش بکشه. چکاوک وارد اتاقش شد و برق رو روشن کرد. شاید اگر اون به جای افسون گم و گور می شد برای همه بهتر بود. نه شرمندگی... نه ...یادآوری... نه غصه

لباس هاش رو عوض کرد و جلوی آینه ایستاد تا موهای نامرتبش رو دوباره جمع کنه. از دو سال پیش دیگه کوتاهشون نکرده بود. یه روز توی باشگاه، مادر یکی از شاگردهایش جلوش حجاب گرفته بود و چکاوک نمی خواست یه روز خودش هم فراموش کنه که دختره! موهایش رو حالا بیشتر دوست داشت. وقتی باز می شد چهره اش رو عوض می کرد. هنوز لمس دست های افسون موقع شونه زدن رو به خاطر می آورد. نه، افسون قرار نبود فقط یه خاطره ی خوش بشه که کم کم از یاد میره. چکاوک پیداش می کرد. لبخندی زد و نگاهش روی کبودی بازوهایش افتاد. جای دست پسرها مونده بود. بازویش رو مالش داد و سمت آشپزخونه رفت تا یه چیزی برای خودش درست کنه. بابا همچنان سرگرم جعبه ابزارش بود.

فصل 3#

[10.12.19 21:47],

4

به ماشین تکیه زده بود و آدم های دور و نزدیک رو واری می کرد. از صبح که بعد از دو سه هفته انتظار، هنرمند آدرس اینجا رو داده بود، چکاوک مشغول آماده شدن بود. از اومدنش هیچکس خبر نداشت. تا مطمئن نمی شد داخل نمی رفت. لباس پسرانه پوشیده بود. جین و سویتر مشکی گشاد که برجستگی هاش رو نشون نده. صبح به سرش زد موهایش رو بزنه ولی دلش نیومد. محکم بسته و پشت سر گوله کرده بود که زنونه به نظر نرسه. ابروهای کلفت داشت و با موهای کنار گوش، خط ریش درست کرده بود. امیدوار بود کسی نفهمه ولی اگر می فهمید هم حتماً می گذاشت پای نارضایتی از جنسیت. توی عمر 27 ساله اش یه چیز رو یاد گرفته بود، آدم ها سر به سر عجیب غریب ها می داشتند ولی در عین حال فاصله اشون رو حفظ می کردند. همین برای چکاوک گارانتی بود.

دوباره مردها و پسرهای جوون اطراف رو چک کرد. منطقه ی دورافتاده ای، حومه ی شرقی شهر بود و ماشین های گرون قیمت زیادی اطراف پارک شده بودند. بعضی ها ماشینشون رو داخل ساختمون نسبتاً کوچیک می بردند که ظاهراً کهنه و خرابه بود. بعضی ها با هم قرار گذاشته بودند و گله ای داخل می رفتند. بعضی ها مثل چکاوک تک و تنها پرسه می زدند. کسی کاری به بقیه نداشت. فقط تاریکی هوا بدجوری تو دل چکاوک رو خالی می

کرد. به کلاه های توی دستش زل زد. بین آدم های اطراف موبلند دیده بود، ولی کلاه دار نه. نمی دونست کلاه بذاره بهتره یا نذاره

عاقبت یکی از کلاه های بیسبال رو روی سر گذاشت و بقیه رو داخل ماشین انداخت. پاش رو به لبه ی در تکیه داد تا چاقوی کنار قوزک پا رو چک کنه. بعد در رو بست و توی شیشه نگاهی به صورتش انداخت که زیر لامپ های چراغ برق روشن بود. نفس عمیقی کشید و سمت ساختمون راه افتاد. جلوی در ورودی کوچیک چند تا نگهبان ایستاده بودند. یکیشون با کلاه ی کچل جلو اومد و اسم معرف رو پرسید. چکاوک با صدایی که کلفت کرده بود، جواب داد: هنرمند

دو مرد سر تا پاش رو از نظر گذروندند. مرد کچل گفت: بلیت چکاوک گوشیش رو بیرون آورد تا بلیت اینترنتی رو به مرد نشون بده که آشنای هنرمند گرفته بودند. آفتابه لگنشون صد دست بود و چکاوک می ترسید از شام و ناهار خبری نباشه! حقوق دو برجش از باشگاه رو سر این بلیت گذاشته بود. مرد با دستگاه، بارکد رو چک کرد و در نهایت به داخل اشاره زد. چکاوک بدون وقت تلف کردن وارد شد.

فصل 4#

[10.12.19 21:47],

راهرو پهن و دیوارهای چرم پوش و ضد صدا بود. لامپ های سقفی محیط تیره رنگش رو روشن می کرد. چند نفری حرکت می

کردند. چکاوک نامطمئن تر از قبل به راهش ادامه داد. با هر قدم صدای سوت و بوق و تشویق بلندتر می شد. می دونست امشب قراره آب و روغن قاتی کنه. نفسی گرفت

ته راهرو به سالن ورزشی ختم می شد. شبیه استادیوم های متروک ورزش رزمی بود که حالا بازسازی شده. سقف سالن بلند و مساحتش کم بود. چند ردیف صندلی دور تا دور سکوی وسط، کشیده شده و تا بالا می رفت. تشک آبی روی سکو غرق نور بود و دو نفر همدیگه رو می زدند و جمعیت با هر ضربه هیاهو می کرد. چکاوک هر دو مشتش رو فشار داد. چه بلایی قرار بود! سرش بیاد؟

توی سالن چشم چرخوند. بیشتر صندلی ها پر بودند. چند نفر پایین سکو پشت میز نشسته بودند و با لپ تاپ ور می رفتند. حتماً شرط بندی ها رو تنظیم می کردند و همه چیز اینترنتی بود. چکاوک بلاتکلیف روی پله های بین صندلی ها ایستاد و به وحشی بازی مردهای دورش نگاه کرد. این جماعت انگار حالشون خوش نبود. صدای زنگی به صدا در اومد و برنده اعلام شد. فریادهای شادی و ناراحتی حالا بلندتر شده بود. کسی از پشت سر محکم تنه زد و راهش رو ادامه داد. چکاوک به خودش اومد و سمت نزدیک ترین صندلی رفت. از پسر روش پرسید: دنبال باله می گردم، می دونی کجاست؟

پسر دستی تکون داد و گفت: نمی دونم

شاید اصلاً بالادی در کار نبود یا حداقل امشب اینجا نمی اومد. شاید هدف هنرمند فقط کشوندن چکاوک به اینجا و لت و پار شدنش بود.

از چند نفر دیگه پرسید. کسی خبر نداشت ولی حالت صورت یکیشون موقع «نه» گفتن، کمی عوض شده بود. چکاوک به ردیف آخر صندلی ها نگاه کرد که نیم متر دیواره داشت و بالاش شیشه پوش بود. به سقف قوس دار می رسید. اگر بالاد امشب اینجا اومده بود، حتماً یه جایی اون بالاها بود، نه بین مردم. یه جایی اون بالاها داشت سالن رو تماشا می کرد. هیچ چهره ای از اینجا دیده نمی شد. نور خیلی کم بود. چکاوک دستی روی صورتش کشید. مردی که خواهرش رو دزدیده بود، اون بالا داشت نگاه می کرد. افسون خودش رو تو دردر بزرگی انداخته بود

چکاوک بین ردیف های صندلی راه افتاد و حالا مرد برنده داشت با مرد دیگه ای مبارزه می کرد و صدای گزارشگر همچنان رو مخ بود. از چند نفر دیگه درباره ی بالاد پرسید و همه بی حوصله از سر بازش کردند. بالاخره آخری گفت: چرا دنبالش می گردی؟ چکاوک میخکوب شد و پرسید: میشناسیش؟

پسر چشمی به اطراف انداخت و نیشخند زد. لباس هاش اندازه ی کل هیکل چکاوک قیمت داشت. رو کرد و باز پرسید: چرا دنبالش می زنی؟

فصل 4#

[12.12.19 19:28],

.چکاوک جلوی خودش رو گرفت و فقط گفت: کارش دارم

!خیلی ها کارش دارند -

.یه چیزی دستشه که مال منه -

مثلاً اومدی پس بگیری؟ -

- ...

فکر کردی با کی طرفی؟! اون چهل تا مثل تو رو چال می کنه. -
دو برابر تو سن داره، می خوامی باهاش در بیفتی؟
فقط بگو امشب اینجا هست یا نه؟ -

پسر پوزخندی زد و با نگاهی به تشک، اخم کل صورتش رو
گرفت. با دست ضربه ای به پهلوی چکاوک زد و گفت: برو کنار
.بیبنم چکار کرد! آه... می دونستم

و با لگد محکم به صندلی جلویی کوبید. چکاوک از ردیف بیرون
اومد و روی پله های سمت سکو ایستاد. با چشم دنبال کسی گشت
که مسابقه ها رو تنظیم می کرد. نمی دونست چطوری ولی باید
امشب روی اون تشک می رفت و به خاطر افسون می جنگید.
خواست راه بیفته که کسی کنار گوشش بلند گفت: شنیدم یکی دنبال
!بالد می گرده

چکاوک سرش رو عقب کشید و با لب های باز بهش خیره شد.
مرد جوون با لباس های مشکی بهش چشم دوخته بود. چکاوک سر
تکون داد. مرد لبخند کجی زد و دوباره گفت: چیه؟ حمله ات
!کرده؟

با نگاهی به ظاهر چکاوک زیر خنده زد. انقدر سریع فهمیده بود که پسر نیست! چکاوک دندون هاش رو روی هم فشار داد و پرسید: کجاست؟

مرد به بالا، کنج ردیف های شیشه ای نگاه کرد و جواب داد: حتماً نشسته دیگه. نمی تونی بری بالا VIP تو. یه کار بهتر می کنم -

ناگهان چرخید و سمت سکو، پایین رفت ولی مرد ساعدش رو نگه داشت. چکاوک ایستاد و دستش رو محکم بیرون کشید. چهره ی مرد حالا جدی تر از قبل بود. گفت: عقلت رو از دست دادی؟! شنیدم آدم هاش رو از تو این مسابقه ها انتخاب می کنه -

مرد با سر به اونی که روی تشک بود اشاره کرد و گفت: همین!! امشب 4 نفر رو ناکار کرده. یعنی خسته است -

با یه ضربه میندازدت -

من قوی تر از این حرف هام -

مرد دوباره به خنده افتاد و گفت: نه، مثل اینکه واقعاً حامله ات کرده!

چکاوک اخم کرد و داد زد: میشه ببندی؟

پس دنبال پولی؟ -

کاریت نباشه -

چرخید و راه افتاد. مرد دوباره ساعدش رو گرفت و مجبورش کرد برگرده. قبل از اینکه چکاوک حرفی بزنه، گفت: گیرم که رو در رو ببینیش، چی می خوای بگی؟

و صورتش رو مقابل صورت چکاوک آورد. برای چند ثانیه، هر دو ساکت موندند تا اینکه چکاوک دستش رو عقب کشید و جواب داد: دخالت نکن

دوباره راه افتاد. مرد دنبالش می اومد. گزارشگر کنار سکو داشت توی میکروفون می پرسید: کسی نمی خواد شانسش رو امتحان کنه امشب؟

مرد روی تشک رو نشون داد. ظاهراً حریف قبلی آخری بود. اچکاوک پرسید: تموم شد؟

فصل 4#

[12.12.19 19:28] ,

پا تند کرد. پایین پله ها رسیده بودند. مرد از پشت سرش جواب داد: اگه کسی پا پیش نذاره، برنده رو اعلام می کنه.

چکاوک سرعتش رو بیشتر کرد و مرد این بار سریع تر قدم برداشت و راهش رو سد کرد. هنوز لبخندش رو حفظ کرده بود. گفت: انقدر مشتاق دیدنشی؟

چکاوک لحظه ای مکث کرد و توی چشم های تیره ی مرد خیره شد. بعد با تأکید گفت: خواهرم دستشه! نمی تونم دست خالی برگردم خونه.

مرد توی فکر رفت و چکاوک بی اهمیت ازش فاصله گرفت. روی پله های سکوی دایره ای پا گذاشت و فوراً بالا رفت. حالا توی نور مستقیم بود و گزارشگر با دیدنش بازارگرمی می کرد. سر و صدای سالن دو برابر شده بود. ظاهراً از هیکل متوسط چکاوک که نسبت به مرد رو به روییش جوجه بود، تعجب کرده بودند. برای چکاوک مهم نبود. آستین های سویتر رو بالا داد و به مرد جوون چند دقیقه پیش نگاه کرد که حالا پشت میز کنار سکو نشسته بود و با دست های قفل روی سینه و ابروهای بالا رفته نگاهش می کرد. مرد کناریش سرش رو جلو آورد و چیزی زیر گوشش گفت. چکاوک نگاهش رو گرفت. با پشت دست عرق روی پیشونیش رو پاک کرد. گزارشگر پشت میکروفون پرسید: تازه واردی؟ چکاوک درحالیکه دست هاش رو نرمش می داد، گفت: آره.

اسم و رسم؟ -

اچ... چارلی -

و سرفه ای کرد که عادت بعد از دروغ گفتنش بود. مرد اسم مستعارش رو تکرار کرد و همه تشویق کردند. چکاوک زل زد به همون کنج شیشه های بالا و یاد قصه ی عقابی افتاد که هنرمند براش تعریف کرده بود. حتماً از اون بالا چشم هاش رو تیز کرده بود روی این تشک و منتظر باخت چکاوک بود. گزارشگر پایین

رفت و چکاوک سمت مرد رو به روش قدم برداشت که داشت با نیشخند قولنج انگشت های دستش رو می شکست و جلو می اومد. چکاوک نفس عمیقی کشید و سعی کرد به نیم تنه ی بدون لباس و عضلانی مرد نگاه نکنه تا روحیه اش رو از دست نده. قرار نبود کم بیاره. مخصوصاً جلوی بالدی که معلوم نبود دقیقاً کجای این سالن کوفتیه.

منتظر حمله ی مرد موند و فقط جلو و عقب رفت که فرزش رو به نمایش بذاره. حوصله ی مرد سر رفت و هجوم آورد. چکاوک به سرعت جاخالی داد. باید از تر و فرزی خودش درست استفاده می کرد تا مرد رو خسته تر کنه. چند بار دیگه همین حرکت تکرار شد و صدای تماشچی ها رو که برای نمایش کتک خوردن اومده بودند، در آورد. نمی شد بیشتر از این وقت بکشه.

فصل 4#

[12.12.19 19:28],

تو یه لحظه تصمیم گرفت و برای زیرپایی زدن حمله کرد. اگر می تونست بنوازدش... مرد دستش رو خوند و مشتی توی دلش کوبید. سر و صداها بالا گرفت و درد توی تن چکاوک پیچید. تازه می فهمید وارد چه بازی خطرناکی شده.

مرد دوباره حمله کرد و چکاوک قبل از رسیدنش تگون خورد، از کنارش عبور کرد و با آرنج به پهلوش کوبید. خواست فاصله بگیره که دست مرد روی بازوش نشست. به طرز مسخره ای هیچ

تکنیک و قاعده ای در کار نبود. فقط باید همدیگره رو ناکار می کردند... چند ضربه به سر و صورت مرد زد و سعی کرد جلوی ضربه های مشتش دفاع کنه، اما یکی به شقیقه اش برخورد

به نفس نفس افتاده بود و حالا سرگیجه هم داشت. صداها ی سالن توی گوشش ونگ می زد. ناله هاش برای هیچ احدی اهمیت نداشت. مرد بلندش کرد و سمت مرز تشک انداخت. همه ی صداها شاد بود؛ جوری که انگار هیچکس روش شرط نبسته. تکونی به خودش داد. نزدیک میز مرد جوون افتاده بود. داشت مستقیم به چشم های چکاوک نگاه می کرد. شونه بالا انداخت و به یکی از مردهای کنار صندلیش اشاره ای زد. همون مرد فوراً جلو اومد و زیر بغل چکاوک رو گرفت. بلندش کرد. تمام تنش درد می کرد و کلاه از سرش افتاده بود. مرد کنار گوشش گفت: باید 10 دقیقه ات رو پر کنی.

و توی تشک هلش داد و دور شد. چکاوک پوزخند زد و تلو تلو خورد. نگاه خیره اش رو از مرد جوون پشت میز گرفت که حتماً کلی پول وسط گذاشته و منتظر برد بود. نفس عمیقی کشید و سمت حریف رفت. نه، کم نمی آورد. نه وقتی یکی داشت نظاره اش می کرد. هدف چکاوک فقط جلب توجه بود. نه برد و پول و هر چیز دیگه. باید خودی نشون می داد. برای بادیگارد گرفتن و تکمیل کردن دار و دسته، پهلوان لازم نبود؛ باید قانون رو زیر پا میذاشت!

حریفش دوباره برای گرفتن بازوی چکاوک جلو اومد. چکاوک این بار تکواندو رو کنار گذاشت، خم شد و با سرعت هر دو دستش رو

دور ساق مرد انداخت و با آخرین توان عقب کشید. مرد مقاومت می کرد ولی بالاخره افتاد. چکاوک خواست بچرخه که دست مرد توی صورتش فرود اومد. چند مشت محکم کوبید و سرگیجه ی چکاوک برگشت؛ اما کنار کشید و توی آخرین لحظه، چاقوش رو از کنار قوزک بیرون آورد. قبل از حرکت مرد برای ایستادن، چاقو رو زیر گلویش گذاشت. فشار آورد و مرد بی حرکت موند. تیغه نزدیک شاهرگ بود و به تقلا نمی ارزید. همه از صندلی ها بلند شده بودند و فریادها بیشتر از قبل به گوش می رسید. روانی های صندلی های پایین، با پا روی زمین می کوبیدند. انگار تازه مزه داده بود.

فصل 4#

[12.12.19 19:29] ,

گزارشگر شروع کرد به تکرار قوانین بازی. دو نفر برای دور کردن چکاوک نزدیک می شدند و کسی جلو نمی پرید. حتماً نمی خواستند بازی مرگ و میر داشته باشه. چکاوک نفشش رو بیرون داد، خودش دست هاش رو عقب برد و توی هوا تگون داد. بعد پخش زمین شد. کمر و پایین تنه اش درد داشت. توی خودش جمع شد و به پهلو دراز کشید. صورتش تشک رو لمس کرد و دردش دو برابر شد. خون از گوشه ی لب و بینیش جاری شده بود. مرد جوون، پشت میز نبود. چکاوک پلک بست و صداها رو نشنیده گرفت. چند دقیقه بعد صداها کمتر شده بود. حریف رو برنده اعلام کرده بودند و این سری مسابقات تموم شده بود. جمعیت سالن حالا

کمتر به نظر می رسید. دو نفر بالای سرش اومدند و چکاوک لب... باز کرد: بالد

هر دو سر پاش کردند و زیر بغلش رو تا خارج سکو نگه داشتند.
...چکاوک تکرار کرد: بالد

کسی جوابی نمی داد. این آدم حتماً صبر می کرد وقتی مردم عادی رفتند، از ساختمان بیرون بره. زودتر از همه نمی رفت. دوباره بریده بریده پرسید: پارکینگ ک... کجاست؟

یکی از مردها با دست به دری کنار پله های جنوبی سالن اشاره کرد. مرد دوم آهسته زیر گوشش گفت: لکسوس

هر دو ولش کردند و چکاوک لنگ لنگان سمت پله ها راه افتاد.
نگاه های پر از طعنه ی آدم های اطراف رو ندیده گرفت. این همه کتک خورده بود که سراغش بیاند و با خودشون ببرند پیش طرف... چرا کسی نیومده بود؟! خودش باید پیش قدم می شد. روی پله ها حرکت کرد و دست هاش رو به دیوارها کشید تا نیفته. به همین سادگی دست بردار نبود. ساختمان پارکینگ خیلی بزرگ نداشت و فقط چند ماشین گوشه و کنارش باقی مونده بود. فضای نیمه تاریک و دیوارهای کهنه و سیمانی، حس بدی به چکاوک می داد. نگاهش از دور روی یکی از ماشین های آماده ی حرکت افتاد. چند بار پلک زد که گیجی رو از خودش دور کنه. دو مرد کنار ماشین بودند. چیزی به هم گفتند. یکی در عقب رو باز کرد، چند ثانیه بعد بست و جلو رفت. مرد دوم پشت فرمون نشست. کسی داخل ماشین بود. لکسوس مشکی راه افتاد. چکاوک به طرفش تلو تلو خورد و درست جلوی مسیرش به سمت شیب

خروجی پارکینگ، ایستاد. ماشین کمی با فاصله متوقف شد و نور چراغ هاش توی چشم چکاوک افتاد. چکاوک دستش رو جلوی نور گرفت و جلوتر رفت. به اون طرف شیشه ای که درست نمی دید زل زد و با کف دست روی کاپوت کوبید. داد زد: خواهرم کجاست؟

اما صدای لرزانش زیاد شبیه فریاد نبود. پشت دستش رو جلوی بینی و دهانش کشید و رد خون روش نشست. بلندتر داد زد: بیا بیرون آشغال بی شرف

فصل 4#

[12.12.19 19:29] ,

صدا توی پارکینگ پیچید و کسی به خودش زحمت جواب دادن انداد. چکاوک دوباره به حرف اومد: بیا بیرون لاشخور

دوباره روی فلز کوبید و تکرار کرد: بیا بیرون

در کنار راننده باز شد و مرد هیکلی بیرون اومد. مستقیم طرف چکاوک راه افتاد و چکاوک می دونست نمی تونه ضربه ی دیگه ای رو تحمل کنه. از مرد دور شد و دستش رو بینشون حائل کرد. چیزی از صورت مردی که توی ماشین بود، دیده نمی شد، به جز یه هاله ی مبهم میون سایه ها. چکاوک ماشین رو دور زد و بدون اینکه چشم از مرد هیکلی برداره، مثل دیوونه ها به در و شیشه های تیره ی ماشین کوبید تا شاید خودش بیرون بیاد و چیزی بگه. مرد هنوز جلو می اومد. چکاوک داد زد: گمشو اون ور

و با ضربه های متوالی به شیشه ی در عقب ادامه داد: خواهرم رو
اپس بده بی شرف

و تلاش کرد که در عقب رو باز کنه اما قفل بود. مرد هیکلی
چکاوک رو از در ماشین جدا کرد و ماشین راه افتاد. چکاوک
همچنان مشغول بد و بیراه گفتن بود. مرد سمت یکی از ستون های
پارکینگ پرتش کرد که ناله ی چکاوک بی اراده بلند شد و به گریه
افتاد. مرد بدون حرفی سمت ماشین برگشت. سوار شد و راننده با
سرعت حرکت کرد. چکاوک چند بار داد کشید و خبری از
هیچکس نبود. درد چونه، لحن صدایش رو کشدار کرده بود و
معلوم نبود چقدر رقت انگیز به نظر می رسه که ولش کردند به
حال خودش! به ستون تکیه زد. با فکر افسون و فرصتی که از
دست رفته بود، گریه اش بیشتر شد و بازوهایش رو بغل کرد. نه
می تونست از کسی بخواد دنبالش بیاد، نه می تونست با این حال
بره خونه، نه حتی اومدن پلیس دردی رو دوا می کرد. به زحمت
از جا بلند شد و با قدم های کوتاه سمت خروجی راه افتاد. خودش
باید به داد خودش می رسید. دیگه سال ها بود که می دونست کسی
برای نجات سر نمی رسه

فصل 4#

[13.12.19 23:56],

5

پلک باز کرد و سفیدی اتاق توی ذوقش زد. با دست آزادش چشم هاش رو مالش داد. تخت بغل خالی بود و ساعت 8 صبح رو نشون می داد. اون شب توی ماشین دراز کشیده بود تا دیروقت که مامان و بابا خواب باشند وارد خونه بشه اما دم صبح از درد شدید هر دو رو بیدار کرده بود. منتقلش کرده بودند به اورژانس و یک روز بستری شده بود که درمان بشه. دکتر تا یکی دو ساعت دیگه مرخصش می کرد. تکونی به خودش داد و توی اتاق بیمارستان چشم چرخوند که با دیدن مرد کت و شلواری جا خورد و چشم هاش درشت شد. مرد، پایین تخت ایستاده و مستقیم به چشم های چکاوک زل زده بود. دوباره ترس سراغش اومد. همون ترسی که دو شب پیش روی تشک تجربه کرده بود. می دونست این آدم یه ربطی به جریان بالذ داره ولی... شاید خودش بود... شاید... نه، مگه بیکار بود تا اینجا بیاد؟ لب باز کرد ولی چیزی به ذهنش نرسید. فقط گفت: واسه کشتن من اومدی؟

حالت صورت مرد عوض نشد. چکاوک دستش رو سمت سوزن سِرُم برد که به دست دیگه اش وصل بود. منتظر موند تا با هر حرکت مرد، با سوزن به طرفش حمله کنه. قصد داد و فریاد نداشت؛ چون نه می تونست چیزی رو ثابت کنه و نه می شد جون افسون رو توی خطر بندازه. مرد حرکتی کرد و چکاوک هشیارتر نشست. نگاه مرد روی مشخصات بیمار بود. بعد با خونسردی گفت: ببخشید، اشتباه اومدم

و جوری نگاه کرد که هر دو می دونستند دروغ میگه. چکاوک فوراً پرسید: بالذ تو رو فرستاده؟

.اشتباه او مدم -

اومدی من رو بترسونی؟ -

... -

.بهش بگو من نمی ترسم -

مرد پوزخند زد و سری تگون داد. سمت در رفت. چند ثانیه بعد، از اتاق بیرون رفته بود ولی چکاوک هنوز حس بدی داشت. سرمایی روی پوستش نشسته بود که تنش رو می لرزوند. زیاد طول نکشید که مامان وارد اتاق شد. مثل قبل بی حال و حوصله، با مانتو و شلوار مشکی و شال زرشکی. از بعد رفتن افسون اضافه وزن گرفته بود. چکاوک می دونست فقط با برگشتن افسون ممکنه دوباره خوشحال بشه. مامان دستی روی سر چکاوک کشید و پرسید: بهتری؟

.آره -

بابات داره پارک می کنه. پرستار گفت «دکتر تا نیم ساعت -
»دیگه میاد.

چکاوک سر تگون داد و مامان کنار تخت نشست. چکاوک پرسید:
کسی بیرون نبود؟

!کسی؟ -

تو راهرو آدم مشکوکی نبود؟ -

همون هایی که باهاشون دعوا کردی؟ -

فصل #5

[13.12.19 23:56] ,

مامان خبر نداشت اوضاع از چه قراره. ادامه داد: بابات خیلی کفریه. مگه نمی بینی زندگیمون جهنم شده، چرا بدترش می کنی؟
...من می خواستم -

چرا با ما اینطوری می کنی؟ می خوای انتقام بگیری؟ دیگه -
چیزی از ما مونده؟

با هر دو دست به سر و ریخت خودش اشاره کرد. چکاوک گفت:
مامان، من که الکی کاری نمی کنم

چرا با مردم دعوا می کنی؟ چرا مثل دخترهای دیگه نیستی؟ -
19 سال گذشته دیگه. بسه

- ...

اگه خونریزیت شدید بود چی؟ صورتت رو نگاه -

چکاوک صورتش رو لمس کرد که هنوز درد داشت. حتماً کبودی
ها از دیروز هم تیره تر شده بود. مامان نگاهش رو روی چکاوک
چرخوند و با دیدن حال و روزش، زیر گریه زد. زیر لب چیزی
گفت و با کف دست توی سر خودش کوبید که این حرکتش از
!بچگی چکاوک رو دیوونه می کرد. بلند گفت: نکن

داشت و پلکش سنگینی می کرد. صدای بابا از بیرون شنیده می شد: انقدر ولشون کردی به حال خودشون که اینطوری شد من یا تو که روزگارمون رو سیاه کردی؟ -
 !سخت گرفتم که اینه، نمی گرفتم چی می شد؟ -
 ... -

یه دخترت فرار کرده، معلوم نیست داره چه غلطی می کنه... -
 این یکی لات چاله میدون شده
 !ساکت -
 !بذار بشنوه -

چکاوک شیر آب رو باز کرد و مشتی آب توی صورتش پاشید.
 حال شنیدن تکراری ها رو نداشت

فصل_5#

[13.12.19 23:56],

مامان به حرف او مد: یه کلمه حرف خوش از زبونت شنیدند که دلشون گرم شه؟ والا من هم چاره داشتم فرار می کردم
 چکاوک شیر آب رو بیشتر باز کرد که فحش های زیرلبی بابا رو نشنوه. چند دقیقه بعد با دستمال صورتش رو خشک کرد و بیرون رفت. رو به مامان گفت: لباس هام رو آوردی؟

مامان با چشم های خیس و صورت سرخش که به خاطر سفیدی پوست سریع رنگ عوض می کرد، ساک کنار تخت رو نشون داد. در اتاق باز بود و بابا برزخ قدم می زد. چکاوک گفت: شاید دکتر حالا حالاها نیاد. شما برید خونه، من خودم میام.

مامان: باید ترخیصت کنیم.

چکاوک: خودم می تونم. حالم خوبه.

و شروع کرد به جمع کردن موهایش. مامان خواست چیزی بگه که بابا گفت: مگه نمیشنوی؟ میگه خوبه... بریم

...مامان: آخه

بابا: لابد خوبه دیگه. زنگ می زنه دوست های لات و لوتش میاند جمعش می کنند.

بابا حرص از در بیرون زد و بلند گفت: یالا

مامان بلا تکلیف ایستاده بود. چکاوک بیرون رو نشون داد و تأکید کرد: حالم خوبه. خودم میام. تو برو اینطوری که همیشه. مگه بی کسی؟ -

برو تا شر نشده -

مامان دستی روی صورتش کشید و بیرون رفت. چکاوک روی تخت نشست و به اتاق خالی نگاه کرد. دستش رو روی دلش گذاشت و مالش داد. هنوز هم درد خفیف داشت. چه بهتر که رفته بودند. ممکن بود دوباره سر و کله ی آدم های بالذ پیدا بشه.

فصل #5

[13.12.19 23:57]

6

از پله های رستوران سنتی پایین رفت و با دیدن فضای با کلاسش، روی لباس هاش دست کشید. شلوار کتون و مانتو و شال مشکی پوشیده بود. موهای دم اسبیش از پشت شال بیرون زده بود و چکاوک حوصله ی جمع کردن نداشت. کوفتگی هاش همچنان درد می کرد. از دور متوجه رعنا و زن داداشش شد. سری تگون داد و سمت تخت کوچیکی که روش نشسته بودند، راه افتاد. از کنار حوض سرامیکی آبی رد شد. از طبقه ی دومش آب سرازیر بود و هوای نیمه ی مهر رو خنک تر می کرد. با رسیدن به تخت، به هر دو دست داد و سمت چپ رعنا نشست. سلام و احوالپرسی ها به خاطر زخم و زیل صورت چکاوک طولانی تر شده بود. 5 روز صبر کرده بود که آثارش بره ولی ظاهراً هنوز مشخص بود. بالاخره سوال های پشت سر هم رعنا رو جواب داد: هیچی بابا، با... یکی از بچه های باشگاه بحثم شد. یهو بالا گرفت

خودش خندید و چشم های زن داداش رعنا درشت شد. رعنا توضیح داد: الی جون، چکاوک ورزشکاره. از بچگی میره باشگاه.

الی: چه جالب. ورزش که خیلی خوبه... ولی من فکر کردم شوهرش دست روش بلند کرده که می خواد با من حرف بزنه.

به صورت چكاوك نگاه كرد. چكاوك پيشونيش رو خاروند و ...گفت: نه خانوم وكيل، شوهرم كجا بود!... چيزه حالا هر دو منتظر بودند. الي گفت: من متوجه شرايطت هستم، راحت باش.

و نگاهش به ريخت و قيافه ي چكاوك بود. چكاوك به طرز نشستن خودش دقت كرد و سريع آرنج تكيه زده به سر زانوش رو بلند كرد. دو زانو نشست كه مردونه به نظر نرسه. آهسته گفت: نه. من شرايط خاصي ندارم.

رعا كه خيلي وقت بود چكاوك رو مي شناخت ضربه اي به پهلوش زد و با لبخند پرسيد: مي خواي بذاريم بعد از غذا حرف بزنيم؟

...چكاوك: فرقي نداره. ميگم

رعا: چي شده چكاوك؟ مي خواي از طرف شكايت كني؟
الي: بايد قبل از درمان كامل، گواهي پزشك قانوني مي گرفتي عزيزم. اقدام نكردي؟

.چكاوك: خانوم وكيل، مسئله اين نيست. مسئله خواهرمه

رعا: آخ يادم رفت بپرسم، افسون چي شد؟ خبر داد؟

.چكاوك: هنوز هيچ خبري نيست

رعا: به دوست هاش هم زنگ نزده؟

.چكاوك سر تكون داد و الي گفت: تعريف كنيد

ر عنا شروع کرد: چند ماه پیش خواهرش یهو گم شد. نیومد خونه... این هام به پلیس خبر دادند. پرونده تشکیل شد... پلیس یه سری بازجویی کرد و... آخرش چی شد؟ نگاهش سمت چکاوک چرخید و چکاوک توضیح داد: پلیس میگه از خونه رفته

فصل 6#

[13.12.19 23:57],

الی نفس عمیقی کشید و به جلو خم شد. جدی تر از قبل سوال پرسید: مگه تو خونه مشکل داشت؟

نه... نه زیاد... یعنی... بابام یه ذره زود جوش میاره، همسایه - ها به پلیس گفتند سر و صدای دعوای بابا رو می شنیدند... پلیس هم دیگه تحقیقات رو ادامه نداد

اسناد و مدارکش رو برده؟ -

بعضی هاش. کیفش همراهش بوده دیگه -

پول از حساب کشیده؟ -

بله. یه مقدار -

الی دوباره به پشتی تکیه داد و گفت: پلیس حق داشته. به نظر می رسه واقعاً قصدش رفتن بوده

من اگه بخوام پیگیری کنم، باید وکیل بگیرم؟ -

...وکیل که لازمه -

بقیه ی جمله رو تکمیل نکرد. چکاوک دوباره پرسید: شما کار آگاه خصوصی نمی شناسید؟
کار آگاه؟ -

.آره -

تو ایران کار آگاه به اون صورت مرسومش نداریم... ولی هستند -
.آدم هایی که تو جمع آوری اطلاعات پرونده کمک می کنند
.آهان -

به چیزی مشکوکی؟ -

چکاوک نمی دونست تا چه حد توضیح بده، اصلاً چیزی در مورد
بالد و دزدیده شدن بگه یا نه! لب هاش رو فشاری داد و گفت: من
می ترسم کسی دزدیده باشه افسون رو

ابروهای الی بالا رفت و بعد از چند ثانیه سکوت، گفت: رو چه
حسابی این رو میگی؟ نظرت رو شخص خاصی؟
...راستش... چیزه -

!ارعنا ساعد چکاوک رو گرفت و گفت: نترس چکاوک، بگو
الی: اگر واقعاً به چیزی یا کسی شک داری باید به پلیس بگی...
تجربه ثابت کرده نگفتنش شرایط رو بدتر می کنه. نباید بترسی

چکاوک دوباره نفس گرفت. این بیچاره ها که کتک کاری هفته ی قبل رو ندیده بودند. نمی دونستند منظور چکاوک چه جور آدمیه. الی دوباره پرسید: از آشناهاست؟ دوست؟ هم کلاسی؟

چکاوک ساکت موند و سرش رو پایین انداخت. تا اینکه رعنا بی !!ربط گفت: اون مرده بهت زل زده

چکاوک سرش رو بلند کرد. طرفِ حرفش چکاوک بود. از کی تا حالا مردها به چکاوک زل می زدند؟! چکاوک به سمتی که رعنا اشاره زده بود، نگاه کرد. مردی روی یکی از تخت های اون طرف حوض به پشتی تکیه زده بود و چشم از چکاوک بر نمی داشت. قلب چکاوک دوباره فشرده شد. با مرد توی بیمارستان فرق داشت ولی جنس نگاهش همون بود. شاید این یکی خود بالذ بود. سعی کرد هاله ای که از صورت مرد توی ماشین به خاطرش مونده بود رو مرور کنه. چیز زیادی به یاد نداشت. آب دهانش رو قورت داد. گفته بودند سن بالذ بالاست ولی این جوون بود

فصل 6#

[15.12.19 19:27] ,

مرد چشمش رو برگردوند و خیلی ریلکس به خوردن ادامه داد. چکاوک سمت رعنا و الی برگشت و برای اینکه ضایع نکنه، گفت: عجب پررویی بودا

الی: ولش کن!... بالاخره چکار می کنی؟ به پلیس خبر میدی؟

چکاوک توی فکر فرو رفت. از هفته ی پیش داشتند تعقیبش می کردند. این چیزها الکی نبود. می خواستند بفهمه با کی طرفه. می خواستند ببینند به پلیس خبر میده یا نه. گاهی هم خودشون رو نشون می دادند که چکاوک رو بترسونند. سری تکون داد و گفت: راستش مطمئن نیستم. نمی خوام الکی به مردم گیر بدم مگه به یه نفر مشکوک نیستی؟ -

فقط یه نفر نیست که. هر کسی ممکنه... همه ی آشناهای افسون -
الی زیر خنده زد و رو به رعنا گفت: این دوستت سرش درد می کنه واسه جنگ و دعوا

رو به چکاوک ادامه داد: من رو بگو که دو ساعت دارم گوش میدم.
آخه نگرانم -

می دونم عزیز. به نظر من شماره و آدرس تک تک دوست -
هاش رو پیدا کنید، بدید به پلیس که به عنوان فراری بگرده دنبالش، نه به عنوان قربانی. چون مدارکت کافی نیست. روش پلیس تو این موارد فرق می کنه

چکاوک سر تکون داد و دیگه بحث رو باز نکرد. شاید یه روزی از وکیل و پلیس کمک می گرفت ولی فعلاً نه. نمی تونست روی جون افسون ریسک کنه. مرد اون طرف رستوران دوباره داشت خیره نگاه می کرد. غذا رو توی آرامش خوردند. مرد تا آخر موند. الی کارتش رو داد و گفت اگر به وکیل نیاز داشتند، تماس بگیرند. چکاوک از هر دو تشکر کرد و خواست برسوندشون ولی

ماشین آورده بودند. بیرون رستوران خداحافظی کردند و چکاوک بعد از دور شدنشون به داخل برگشت. آهسته پله ها رو طی کرد و مستقیم مقابل تختی ایستاد که مرد مشکوک روش نشسته بود. خیره نگاهش کرد تا سر بلند کنه. 30 ثانیه به هم زل زدند و چکاوک! سکوت رو شکست: ماشالا نفر زیاد داره

مرد که دم موهایش رو از پشت بسته بود، لبخند کجی زد و چکاوک ادامه داد: می خوای بگشی؟
!اشتباه گرفتی -

.بهش بگو خودش بیاد -

مشتش رو فشار داد و با سکوت مرد، چرخید و بیرون زد. سراغ ماشین قدیمیش گوشه ی خیابون رفت اما باز حس می کرد کسی داره تعقیبش می کنه. شاید هم از حساسیت زیاد خیالاتی شده بود. سرعت قدم هاش رو بالاتر برد و کنار ماشین، به عقب چرخید. کسی نبود.

فصل #6

[15.12.19 19:27],

روی محیط و ماشین های دیگه چشم انداخت. به نظر آروم می اومد و قفل فرمون ماشین هم سر جاش بود. فوراً نشست و ماشین رو راه انداخت. تمام مدت رانندگی چشمش بیشتر از رو به رو، به

پشت سر بود. می دونست این شرایط نمی تونه دائمی باشه. باید کاری می کرد که اوضاع از این پادروایی در بیاد.

خونه برعکس دو سه روز اخیر، آروم بود که یعنی مامان خوابه و بابا یا خونه نیست، یا داره با وسایلی سر و کله می زنه که برای تعمیر به مغازه ی اجاره ایش آورده بودند. چکاوک سلام آهسته ای داد که آرامش رو به هم نریزه. وارد اتاق خودشون شد و درحالیکه لباس هاش رو در می آورد، به عکس های دو نفره اش با افسون روی دیوار نگاه کرد. توی همه ی عکس ها می خندید و از سر و کول چکاوک آویزون بود. با اون پوست روشن و چشم های آبی که از مامان به ارث برده بود. حتی موهایش برعکس موهای موج دار چکاوک لخت و صاف بود. تعجبی نداشت که مامان دیگه به خودش نمی رسید. دیدن صورت خودش توی آینه شکنجه بود. چکاوک انگشتش رو روی صورت افسون حرکت داد و زمزمه کرد: پیدات می کنم... طاقت بیار

سمت میز آرایش مشترکشون رفت و روی لوازم آرایشی که افسون توی تولدهاش برای چکاوک می خرید، چشم انداخت. گاهی مجبورش می کرد به خودش بماله و بعد از ناشی بازی چکاوک ریشه می رفت. چکاوک برای دیدن خنده هاش هر بار خودش رو به بلد نبودن می زد. رژ لب تیره رو از روی میز بلند کرد و درش رو برداشت. به صورت خودش توی آینه خیره شد و رژ رو سمت لب هاش برد. افسون این رنگ رو خیلی دوست داشت. اون جفت چشم های آبی... از زیر سنگ هم شده باید برش می گردوند.

فصل 6#

[15.12.19 19:27]

7

تا بچه ی قد و نیم قد جلوش ردیف شده بودند و به همدیگه می 16
 پریدند. چکاوک به خنده افتاد. برای یکی دو ساعت هم شده می
 خواست از فکر همه چیز بیرون بیاد. مخصوصا حالا که باید بعد
 از کلاس دوباره سراغ هنرمند می رفت و ازش حرف می کشید.
 دست هاش رو محکم به هم کوبید تا متوقفشون کنه. بلند گفت:
 اچارپوت

بچه ها طبق عادت با شنیدن صدا، از هم جدا شدند و مرتب
 ایستادند. چکاوک گفت: دوباره اجرا می کنم. خوب دقت کنید بچه
 ها.

بچه ها بلند صدایی از ته گلو در آوردند و به چکاوک زل زدند.
 کل کلاس مثل خود چکاوک «توبوک» پوشیده بودند. رشته ی
 اصلی چکاوک همین تکواندو بود و از 5 سال پیش کیک
 بوکسینگ و بوکس هم کار می کرد. قرار بود امروز یکی از
 پرکاربردترین ضربه های تکواندو رو یاد بده. کمر بندش رو روی
 «سان گی» مرتب کرد و حرکت «آپ دولیوچاگی» رو روی هوا
 انجام داد. بعد با زبون بچگونه توضیح داد: ضربه ی جلوی پا به
 ...!کمر حریف با چرخش پای روی زمین. نگاه کنید به من

حرکت رو دوباره و دوباره اجرا کرد. دخترهای کوچولو آماتور
 بودند و هنوز با همه ی ضربه ها آشنا نشده بودند. فقط ایستادن و

احترام گذاشتن رو درست انجام می دادند. رو به جمع گفت: فعلاً رو هوا انجام بدید تا ببرمتون پیش کیسه ها

بچه ها همراه حرکت پای چکاوک شروع کردند. چکاوک تکرار کرد «به هم نپزید»... «فاصله بگیرد»... «پای روی زمین می چرخه»... «ببینید چقدر...». به قوزک پاش اشاره کرد. تا به حدی یاد گرفتند و چکاوک گروه 4 نفره ی اول رو سمت کیسه های ساینز بچه ها برد تا روشن اجرا کنند. سر و صداشون مثل همیشه سالن کوچیک رو پر کرده بود. محیط طراحی روشن داشت که با لباس سفید تن بچه ها هماهنگ بود. همین کلاس های رزمی بعد از ظهرها، بهترین تایم روز چکاوک بودند. همه چیزش رو دوست داشت. گاهی کلاس خصوصی هم قبول می کرد. صبح ها هم اگر کار پاره وقتی پیدا می شد، وقتش رو پر می کرد. هر چیزی بهتر از خونه رفتن بود

تمرین یک ساعته ی بچه ها تموم شد. برای «کیونگ ره» به خط ایستادند و همراه چکاوک تعظیم کردند. وقتی صدای مادرهاشون از بیرون سالن شنیده می شد، دیگه کسی نمی تونست داخل نگه اشون داره. چکاوک هم اون اوایل منتظر مامان می موند که پشت سالن محله ی قدیمیشون تا خونه همراهیش کنه

نظم صف به هم خورد و بچه ها بیرون رفتند. چند تا از مادرها برای احوالپرسی داخل اومدند و «خاله» «خاله» گفتن های بچه ها. موقع خداحافظی شروع شد که حس خوبی به چکاوک می داد

فصل #7

[15.12.19 19:28] ,

برای همه دست تگون داد و با رفتنشون سالن غرق سکوت شد. چند نفر با دستگاه های سالن بزرگسالان کار می کردند و صداشون از تیغه ی بین شنیده می شد. چکاوک باید کلاس رو به مربی بعدی تحویل می داد. اطراف رو مرتب و برق ها رو خاموش کرد. حوصله ی عوض کردن لباس نداشت. روزهای فرد ورزشگاه مخصوص خانم ها بود. وارد اون یکی سالن شد و با یکی از مربی های بادی دست داد و احوالپرسی کرد. گلی با لبخند پرسید: بچه ها رفتند؟

آره. صدا اذیت نکرد؟ -

.صدای بچه دوست دارم -

به پایه ی بوکس گوشه ی سالن اشاره کرد و گفت: دلش کتک می خواد.

چکاوک خندید و سمتش رفت که نیم ساعت به تمرین بعد کلاشش برسه. قبل از کلاس طبق روال روزهای فرد با دستگاه ها کمی تمرین کرده بود. اینطوری با کیسه و دم و دستگاه تخلیه می شد و اون بیرون با کسی دعوا نمی کرد. وقتی افسون بود اعصابش آرامش بیشتری داشت اما حالا درد افسون هم اضافه شده بود. تمرین رو زودتر تموم کرد. به خاطر جراحت ها حالش هنوز میزون نبود و نمی خواست به خودش فشار بیاره. دستی برای گلی تگون داد و از سالن بیرون رفت. سمت قفسه ها راه افتاد، ساکش

رو برداشت تا سراغ دوش های سالن بره. روال همیشگیش بود اما امروز... برای یه لحظه ی کوتاه حس بدی از خلوتی و سکوت. سرویس بهش دست داد.

ساک رو زمین انداخت و توی فضای سرد و نیمه روشن قدم برداشت. دوش ها رو چک کرد. هیچ صدایی شنیده نمی شد. معلوم نبود این توهم تعقیب شدن کی قرار بود دست از سرش برداره. بی خیال شد و لباس هاش رو توی ساک چپوند که بعداً بشوره. جین تنگ و نیم تنه ی مشکیش رو برداشت و داخل رفت. با باز شدن شیر دوش، فکر و خیال ها عقب رفت... عقب... تا پس ذهن چکاوک دور شد. حال جسمیش بهتر شده بود و باید هنرمند رو از خر شیطان پیاده می کرد. باید دنبال جور کردن پول یا عتیقه می رفت تا بتونه شانس دوباره ای برای رو به رو شدن با بالدا پیدا کنه. همین کار رو می کرد. نفس عمیقی کشید و شیر رو بست. نه حال نرم کننده و سشوار داشت، نه حال معطل شدن. فقط آب موهاش رو می گرفت و از باشگاه بیرون می زد. سکوت دوباره برگشته بود. صدای قدم هایی کمی بافاصله، به گوشش خورد و درجا متوقفش کرد. کسی داشت اون بیرون سالانه سالانه جلو می اومد. دست های چکاوک ناخودآگاه دور خودش قفل شد و نفس هاش به شماره افتاد. قدم ها فاصله گرفتند. دور شدند و رفتند.

فصل 7#

[15.12.19 19:28],

چکاوک دست هاش رو باز کرد و همونطور خیس، مشغول پوشیدن لباس ها شد. باید سریع تر می رفت. می رفت جایی که آدم ها باشند. جایی که تنها نباشه. زیپ جین سیاه رو بست و نیم تنه ی اسپرتش رو بالا کشید. با موهای خیس آویزون بیرون زد. کسی اطراف نبود. حوله ای از ساک بیرون کشید و سمت آینه ها راه افتاد. پیچیدن صدای دمپایش روی زمین، حس بدی بهش می داد. توی آینه ی بزرگ به خودش خیره شد. با دیدن هیکل خوش فرمش بی اراده لبخندی روی صورتش سبز شد. اگرچه هدف اصلی ورزش کردنش این نبود ولی برای خودش عالمی داشت. موهایش رو روی شونه جمع کرد و مشغول آب گیریشون با حوله شد. اگر افسون اینجا بود، براش سشوار می کشید و با اتو صاف می کرد تا مثل موهای خودش لخت بشه و روی شونه هاش بریزه. لبخندش کم کم محو شد و حوله رو پایین آورد. به خودش زل زد. شاید دیگه افسون رو نمی دید.

سوزش اشک رو حس کرد و پلک بست. وقتی باز کرد، صورتی رو کنار تصویر خودش دید که ترس به جونش مینداخت. چطور تونسته بود داخل بیاد. امروز باشگاه زنونه بود و این یکی از مردهای بالذ بود... یا شاید خودش. سعی کرد تصویر مرد داخل لکسوس رو توی ذهنش مرور کنه. با یادآوری شب مسابقه، لب هاش باز موند و حوله از دستش افتاد. مرد جوون بدجوری بهش زل زده بود؛ جوری که انگار همین شلوار و نیم تنه رو هم پوشیده. چکاوک لب هاش رو بست و سمت مرد پشت سر چرخید. ...آهسته گفت: تو

اما همون لحظه با ضربه ای به سرش، چشم هاش سیاهی رفت و
تعادلش رو از دست داد.

فصل 7#

[17.12.19 22:12],

8

روی قالی قدیمی نشسته و به دیوار کاغذپوش تکیه داده بود. پنجره
ی اتاق رو با چوب پوشونده بودند و بیشتر شبیه انباری بود تا
اتاق. چکاوک روی خنزر پنزر ها و جعبه و کارتن های اطراف
چشم چرخوند. حتی نمی دونست ساعت چنده و چند ساعت بی
هوش بوده. سرش درد می کرد و از وقتی بیدار شده بود، هرچند
دقیقه یک بار قشقرق به پا کرده بود اما برای اون هایی که بیرون
بودند فریادهاش اهمیتی نداشت. همچنان به دیوار رو به رو زل
زده بود که بالاخره لای در باز شد و به جای مردی که آخرین
لحظه دیده بود، دختر جوونی به داخل سرک کشید. چکاوک صاف
نشست و فوراً پرسید: اینجا کجاست؟ واسه چی من رو آوردید؟

دختر سر و وضع خیلی شیکی داشت و به خودش رسیده بود؛ با
موهایی بین شرابی و قرمز و مانتوی بلند همرنگش. ساک سفید
توی دستش رو نشون داد و گفت: برات لباس آوردم

چکاوک تازه یاد لباس های خودش افتاد. فقط جین پوشیده بود.
روی نیم تنه اش دست کشید که چیز زیادی رو نمی پوشوند. با
پوزخند سر تکون داد. هیچکس جواب درست و حسابی نمی داد.

دختر وارد اتاق شد و ساک رو گوشه ای گذاشت. جلوتر اومد و پرسید: چکار کردی که اینجا آوردنت؟ مگه اینجا کجاست؟ -

فقط بهت توصیه می کنم همکاری کنی. برای خودت میگویم -
به نظر آدم بدی نمی اومد. خیلی هم خوشگل بود. شاید چیزی در مورد افسون می دونست و کمک می کرد. چکاوک گفت: من دنبال خواهرم می گردم.
خواهرت؟! اینجا؟ -
نمی دونم -
اینجا همه مردند -

چکاوک آهی کشید و دختر روی زانو نشست. با نگاهی به صورت چکاوک، کنار گوش خودش رو نشون داد و گفت: اینجاست کوفته است.

چکاوک روی همون ناحیه ی سرش دست گذاشت و جواب داد: این ها زدند. بی هوش شدم.
می خوای مسکن بدم؟ -
نه، عادت دارم -
ورزشکاری؟ -

چکاوک سر تکون داد و نگاه دختر روی ساعد و بازوهایش چرخید. سرفه ای کرد و چکاوک گفت: چیه؟ یه جوری ام؟

نه... فقط... یه ذره تناقض داری -

...

ترنسی؟ -

گیرم که باشم -

دیگه از این برداشت های مردم خسته بود و حال توضیح دادن
نداشت. پرسید: کش مو داری؟

فکر کنم -

مشغول گشتن توی کیفش شد. یه کش زرشکی بیرون آورد و گفت:
این رو دارم

و برای چکاوک انداخت. چکاوک شروع کرد به جمع کردن
موهای پخش شده دورش. سفت بست و به دختر که تمام مدت
منتظر بود، خیره شد. دختر پرسید: خواهرت چکار کرده؟ چرا
گرفتنش؟

نمی دونم. من هم همین رو می خوام بدونم -

اخمی از دقت صورت دختر رو پوشوند و خواست سوال بعدی رو
بپرسه که مردی لای در ظاهر شد و با حرکت سر به بیرون اشاره
زد.

فصل 8#

[17.12.19 22:12],

چکاوک از جا پرید و بی توجه به دختر، راه افتاد. به مرد جلوی در تنه ای زد و درحالیکه بیرون می رفت، سوال تکراری این روزهایش رو دوباره پرسید: خواهرم کجاست؟

و چون کسی جواب نداد، توی راهروی گشاد حرکت کرد. درهای دیگه بسته بود و ته راهرو به آشپزخونه و پذیرایی می خورد. ظاهراً یه ویلای کوچیک و یک طبقه بود. حیاط از لای پرده های زبرای دور پذیرایی دیده می شد. دور خودش چرخید و چشمش ناگهان به مردی افتاد که روی کاناپه نشسته بود. این مرد رو می شناخت. همونی بود که شب مسابقه کنار سکو نشسته بود و درباره ی بالذ حرف زده بودند. همونی که به خاطر پول شرط بندی برش گردونده بود رو تشک تا باز کتک بخوره! همونی که توی سرویس ورزشگاه غافلگیرش کرده بود. چشم های چکاوک درشت شد. همه چیز واضح بود. اون شب نیشش باز بود ولی حالا مثل پادشاه ها روی کاناپه لم داده بود و خونسرد نگاهش می کرد. چکاوک طاقت نیاورد و داد زد: پس خودت بودی!

چی؟ -

من رو دست انداختی اون شب؟ -

...

بعد هم آدم هات رو فرستادی تعقیبم کنند؟ -

...

بالذ که میگند، خودتی. نه؟ -

مرد همچنان خیره بود و هیچ صدایی از اطراف شنیده نمی شد. بالاخره دست هاش رو از دسته های کاناپه بلند کرد و زیر خنده زد. صدای دختر از پشت سر گفت: این گور نداره که کفن داشته باشه!

مرد با خنده به حرف اومد: من این وسط نه لقب دارم، نه نوکر و نفر.

دختر که حالا رسیده بود، اضافه کرد: فقط ول چرخیدن بلدی... مگه بابات همین رو نمی خواست؟ سرم به کار خودم باشه - ...نه تا این -

صدای مردونه ای وسط حرفش پرید: دنبال منی؟

چکاوک که از گفتگوها سر در نمی آورد، سمت صدا چرخید. چهره ی مرد مثل یه خواب قدیمی توی ذهنش نقش بست. چشم های سیاه، صورت استخوانی، موهای کوتاه پر از خاکستری... با اینکه سن و سالی نداشت. چکاوک بهش زل زد. بالاخره باهاش رو به رو شده بود ولی نمی دونست چی بگه. صدای مرد روی کاناپه به گوشش خورد: منتظر پیرمرد مو سفید بودی؟

همین جمله کافی بود تا دیگه هیچ شکی باقی نمونه. مرد روی کاناپه دوباره گفت: این خواهری که میگه کیه که کسی ندیده؟

مرد همچنان به چکاوک خیره بود و این چکاوک رو بیشتر عصبی می کرد. با فکر افسون و بلاهایی که ممکن بود سرش اومده باشه، نفس بلندی کشید و پرسید: خواهرم کجاست؟

و وقتی جوابی نشنید، به سمت مرد هجوم برد. تا همین جا هم زیادی خودش رو کنترل کرده بود. داد زد: خواهرم کجاست؟ و یکی از آدم های مرد دستش رو کشید و مانع نزدیک شدنش به مرد شد.

فصل 8#

[17.12.19 22:13] ,

چکاوک شروع به تقلا کرد و توی اینجور مواقع هر فحشی از دهنش در می اومد. بقیه فقط ایستاده بودند و نگاه می کردند. دستش رو بیرون کشید و دوباره سمت مرد حمله کرد که این بار یه نفر دیگه هم برای نگه داشتنش جلو پرید. چکاوک داد زد: اگه جرأت داری بگو ولم کنند بی شرف

هر دو دستش بسته بود و محافظ های مرد چرت و پرت بارش می کردند. توان تکون خوردن نداشت. خوب می دونست فقط کمی مونده تا حالش مثل همیشه بد بشه و دیوونه بازی در بیاره. نباید اجازه می داد این اتفاق بیفته. داد زد: دست هام رو ول کنید کسی اهمیتی نداد و فقط دختر به حرف اومد: یه لحظه آروم باش. !- بگو دست هام رو ول کنند

دختر چیزی نگفت و چکاوک دوباره تکرار کرد: دست هام رو ول کنید، میرم عقب

ولی اینجا کسی از درد چکاوک خبر نداشت. نه حرفی می زدند و نه ولش می کردند. دوباره داد زد: میگم ولم کنید! میرم عقب هر دو دستش رو کشید و با حس قفل شدن، بدنش به لرزه افتاد. رفتار هیستریکش شروع شده بود. توی همچین مواقعی هر کاری ازش ساخته بود. شروع کرد به تقلا میون دست های دو مرد که سعی می کردند به عقب هلش بدن. سالن به همه افتاده بود و صورت ها مقابل چشم های چکاوک چپ و راست می رفتند. عاقبت وسط پاهای یکیشون کوبید و با ول شدن دستش، انگشتش رو توی چشم مرد دوم فرو برد. دست هاشون رو پس زد و به مشت پرونی به هر کسی که نزدیک می شد ادامه داد. سر و صداها توی پذیرایی کوچیک می پیچید و دختر جیغ های کوتاه می کشید.

دو دقیقه ی دیگه هم طول کشید تا تأثیر آدرنالین بخوابه و ضعف به سراغ چکاوک بیاد. با آخرین توان داد زد: افسون کجاست؟ و پخش زمین شد. بالد، با تأسف سری تکون داد و سمت دری انتهای پذیرایی رفت. محافظ ها نفس نفس می زدند و از بینی یکیشون خون می چکید. مرد جوون اولی حالا ایستاده بود و با چشم های درشت شده چکاوک رو ورنانداز می کرد. دختر دست هاش رو روی لبش گذاشته و شونه هاش رو جمع کرده بود. صدای بسته شدن در انتهای پذیرایی، چکاوک رو به خودش آورد. به زحمت از جا بلند شد و از محافظ ها فاصله گرفت که دوباره قفلش نکنند. شروع به قدم زدن کرد. حالت تهوع داشت ولی لرزه هاش از بین رفته بود. چرخید و دختر رو دید که داشت با لیوان

آب سمتش می اومد. لیوان رو جلو گرفت و گفت: چرا خودت رو به در و دیوار می زنی؟ اگر می خواستند کاری باهات کنند که تا حالا کرده بودند

حق داشت ولی چکاوک از ترس جوش این کارها رو نکرده بود. مشخص بود که اون ها هم ترسی از چکاوک ندارند. خودشون رو. علنی نشون داده بودند

فصل 8#

[17.12.19 22:13],

احتمالاً مشکلی با قانون درکار نبود و همه ی برنامه هاشون مخفیانه اتفاق می افتاد. حتی مطمئن بودند که چکاوک هیچ تماسی با پلیس نمی گیره و اقدام قانونی نمی کنه. جون افسون توی خطر بود. دوباره یاد افسون افتاد و دختر گفت: یه قلپ بخور

چکاوک کمی مکث کرد و بعد لیوان رو گرفت. اول بو کشید که مردِ نزدیک کاناپه رو به خنده انداخت. مرد تیکه انداخت: راه های! بهتری واسه کشتن هست

دختر: بسه سروش

چکاوک: تو این وسط چکاره ای؟

سروش: هیچ کاره

چکاوک: پس خفه شو

سروش: بدکاری کردم خودم رو انداختم جلو که با احترام بیارنت؟
خودش خندید و چکاوک کوفتگی سرش رو نشون داد. تکرار کرد:
!!احترام؟

دختر دوباره وارد بحث شد و چکاوک بی توجه به کل کلشون، چند
جرعه آب خورد و لیوان رو روی میزی گذاشت. دوباره مشغول
قدم زدن شد. محافظ ها داشتند سمت اتاقی می رفتند که مرد
واردش شده بود. بلند پرسید: کجا رفت؟... چرا یکی جواب من رو
نمیده؟

دختر جواب داد: آرامشت رو حفظ کن، جواب هم می گیری.
چکاوک به صورت دختر زل زد. افسون یه گوشه زندانی شده بود
و هیچکس حرفی ازش نمی زد که نکنه برای خودش دردسر بشه.
حالا این دختر از چکاوک انتظار داشت آروم بمونه. چکاوک
پوزخند زد. این ماجرا باید همین الان تموم می شد. آهسته گفت:
!من آروم

و با نگاهی به در بسته ی اتاق، از جا کنده شد و سمتش دوید.
دختر با اعتراض دنبالش راه افتاد و حواس بقیه هم جمع شد. از
کنار محافظ ها گذشت و هر دو شروع کردند به غر زدن ولی
جلوش رو نگرفتند. چکاوک به دستگیره ی در دست انداخت. بسته
بود. پلک هاش رو روی هم فشار داد و بعد از چند ثانیه، نفسی
گرفت و به در مشت کوبید. بلند گفت: باز کن!... باز کن اگه
!جرات داری

به مشتش کوبیدن ادامه داد و وقتی خبری از داخل نشد، بلندتر داد زد: میگویم باز کن! خواهرم کجاست؟! ... جواب بده! افسون کجاست؟! با خواهرم چکار کردید؟! ... من دست از سرتون بر نمی دارم کسی به سوال های پشت سر هم اش اهمیت نمی داد. از حرکت ایستاد و مشتش هاش رو محکم فشار داد. دستگیره رو توی دست گرفت و با پهلوی به در چوبی قهوه ای کوبید. داد زد: بیا رو در روم! چرا قایم شدی؟

در تگون نخورد و یکی از محافظ ها به حرف او مد: برو کنار روانی! مگه کوری قفله؟

چکاوک با حرص، دوباره به در کوبید... یک بار دیگه... یک بار دیگه... و ناگهان در باز شد و چکاوک که تعادلش رو از دست داده بود، با سر توی بغل مرد اون طرف در رفت و هر دو با هم روی زمین افتادند.

فصل 8#

[17.12.19 22:13],

در محکم به چیزی کوبیده شد و بعد همه جا توی سکوت فرو رفت. چکاوک برای لحظه ای پلک هاش رو بست و با صدای بلند خنده ی سرش، باز کرد. عجب اوضاع ناجوری درست شده بود. مرد، زیرش پخش زمین بود و تگون نمی خورد. چکاوک هم جرأت تگون خوردن نداشت. اعصابش به هم ریخته بود و نمی دونست باید چه غلطی کنه. به خودش او مد و سرش رو از روی

سینه ی مرد بلند کرد. به آرنجش روی سرامیک کف فشار آورد تا نیم خیز بشه. صورت مرد برافروخته بود و تند تند نفس می کشید ولی چشم هاش آروم و خونسرد به نظر می اومد. چکاوک خودش رو جمع و جور کرد و دستش رو از بین پاهای مرد برداشت. مرد عاقبت نگاهش رو از چشم های گیج چکاوک گرفت و درحالیکه می نشست، با دست به عقب هلش داد و گفت: یکی تن این لباس بکنه!

به چهارچوب در زل زد. چکاوک درست نشست و به بیرون در نگاه انداخت. همه جلوی در جمع شده بودند و به نظر شوکه می اومدند. نیش باز سروش توی ذوق می زد. یکی از محافظ ها گفت: این داداشمون مشکل عقلی داره

و منظورش چکاوک بود. بالذات از جا بلند شد و سمت میزش ته اتاق راه افتاد. دست هاش رو بین موهاش فرو برد و چیزی نگفت. چکاوک که حالا آروم تر از چند دقیقه پیش بود، بلند شد و روی جمع چشم چرخوند. شده بود مضحکه ی مردم. وقتی سمت مرد برگشت، نگاه اون هم روش بود. اونجا، کنار میز ایستاده بود و بی خجالت به بالاتنه ی چکاوک خیره نگاه می کرد. نگاهش رو بالاتر آورد و به چشم های چکاوک دوخت. عصبی روش رو برگردوند. چکاوک سمتش قدم برداشت و خواست دوباره بپرسه که مرد بی نگاهی بهش، داد زد: اگر می خوای خواهرت رو زنده ببینی، بدهنت رو می بندی، میری میشینی تو همون اتاق...ول-

!!یه کلمه ی دیگه بگو تا جنازه اش رو تحویل بدم -

همین جمله لب های چکاوک رو دوخت. امکان نداشت روی زندگی افسون ریسک کنه... حتی اگر صد بار دیگه هم تحقیر می شد، خفه می موند. مرد سرش رو چرخوند و با اخم نگاهش کرد. چکاوک اشک هاش رو پس زد. دختر جوون که داخل اتاق اومده بود، یه مانتوی سفید طرف چکاوک گرفت و آهسته گفت: این رو بپوش!

فصل 8#

[17.12.19 22:13],

چکاوک حرکتی نکرد و دختر مانتو رو روی شونه های چکاوک انداخت. مرد بالاخره از سیکس پک چکاوک دل کند و روش رو سمت تنها پنجره ی اتاق برگردوند. چکاوک بدون حرفی از اتاق بیرون رفت. سروش که باز روی کاناپه برگشته بود، با نشون دادن علامت لایک گفت: همیشه مشکی بپوش

و نیشش دوباره باز شد. چکاوک سرش رو پایین انداخت و سمت همون انبار حرکت کرد. صدای دختر از نزدیک چکاوک اومد: تو! هر شرایطی باید عوضی باشی؟

چکاوک اهمیتی نداد و وارد انبار شد. دوباره روی قالی نشست و زانوهایش رو بغل کرد. دختر لای در ایستاد و گفت: بذار تنت بمونه.

چکاوک شروع کرد به خنده ی ریز عصبی و آخر گفت: نمی بینی! تو چه وضعی ام؟!... کی به من نگاه می کنه؟

!همه اشون داشتند به تو نگاه می کردند -

صداش رو پایین آورده بود. چکاوک بی حوصله جواب داد: چون
خل و چل بازی در آوردم

دختر مکثی کرد و روی صورت چکاوک چشم انداخت. واقعاً
خیال می کرد تو جایی که اون با همچین قیافه و ظرافتی هست،
کسی به چکاوک نگاه می کنه؟! چکاوک دوباره پوزخند زد و
دختر با اشاره ای به سقف، بیرون رفت. در رو پشت سرش بست.
چکاوک سمت سقف نگاه انداخت. کنج دیوار دوربین مداربسته
نصب بود

فصل 8#

[17.12.19 22:15] ,

9

در انبار باز شد اما چکاوک نگاهش رو از سقف نگرفت. روی
قالی دراز کشیده بود و حوصله ی موعظه شنیدن از کسی رو
نداشت. یکی داخل اومد و سمتش قدم برداشت. چند ثانیه بعد
درست بالای سر چکاوک بود و چشم های بیرون زده ی چکاوک
باور نمی کرد دوباره افسون رو دیده باشه. مدتی طول کشید تا به
خودش بیاد و بشینه. بدون اینکه نگاهش رو از چشم های افسون
!بگیره، سکوت بینشون رو شکست: افسون خودتی؟
افسون با صورت غم زده سر تکون داد و گفت: پس کی باشه؟

چکاوک از جا بلند شد. قدش بلندتر از افسون بود. محکم بغلش کرد و افسون هم دست هاش رو دور چکاوک انداخت. چکاوک جلوی گریه کردن خودش رو گرفت. کمی بعد جدا شد. شونه های افسون رو نگه داشت و درحالیکه تکون می داد، پرسید: خوبی؟ سالمی؟... کاریت که نکردند؟

و جواب همه، تکون سر بود. چکاوک دست هاش رو دور صورت اقلبی شکل افسون گذاشت و گفت: حرف بزن. خوبم. حالم خوبه -

کجا بردنت؟ چکارت کردند؟ هفت ماهه چکار می کنی؟ -
نمی تونم چیزی بگم آبجی -

نترس! من از اینجا می برمت بیرون -

...

هر دو تاملون بر می گردیم خونه -

نمیشه چکاوک. این جریان شوخی نیست که با قلدر بازی حل -
بشه

یعنی دست رو دست بذارم؟ -

افسون سکوت کرد و چکاوک دست روی موهای خودش برد و از عقب محکم کشید. گفت: من خر رو بگو که به پلیس نگفتم. اگر پلیس باخبر بود، من رو تعقیب می کرد. می ریخت اینجا، همه اشون رو می گرفت

قضیه انقدر ساده نیست. هیچ کاری از ما بر نمیاد. مامان بابا -
بیروند. از هیچی هم خبر ندارند... تو که نگفتی؟ گفتی؟
نه! معلومه که نه -

...

تو رو با ما تهدید کردند، آره؟ گفتند بلایی سر ما میارند؟ -
دستی تو هوا تگون داد و رو به در فحش داد: عجب حرومزاده
!ای... یه کاری می کنم به گوه خوردن بیفته... صبر کن
خواست سمت در بره که افسون بازوش رو نگه داشت. چکاوک
چرخید و یقه ی مانتوی سفیدش رو درست کرد. گفت: نترس، می
برمت بیرون
نمی خوام -

!افسون -

نمی خوام -

یعنی چی؟... میگم نترس -

افسون فاصله گرفت و مشغول چرخیدن توی اتاق شد. چکاوک
لباس هاش رو از نظر گذروند. زیاد شبیه کسی نبود که گروگان
گرفته شده باشه

فصل 9#

[17.12.19 22:15],

آب دهانش رو قورت داد و پرسید: این لباس ها رو کی خریده
برات؟

.خودم -

!مگه نگرفته بودنت؟ -

افسون روش رو برگردوند. چكاوك پرسید: با چه پولی خریدی؟
.با حقوقم -

!من رو نگاه كن ببینم -

افسون چرخید و به صورت چكاوك خیره شد. توضیح داد: قضیه
.اونطور كه فكر می كنی نیست
چطوریه؟ -

... -

جواب بده! چطوریه؟ -

!چرا افتادی دنبال من؟ -

مگه می شد نیفتم؟ مگه می شد ساكت بمونم؟ یهو غیب شدی. -
هفت ماهه همه جا رو دنبال گشتیم. همه جا رو زیر و رو کردیم.
هزار تا حرف پشتت زدند
.به جهنم كه حرف زدند -

!افسون -

موبایلم رو گذاشتم خونه. وسایل شخصیم رو برداشتم. مدرک -
!برداشتم. پول برداشتم. دیگه باید چكار می كردم كه بفهمید؟

- ...

چکار می کردم که دست از سرم بردارید؟ -

دست از سرت برداریم؟ -

- ...

مگه میشه؟ تو خواهر منی، چطوری ولت کنم به امون خدا؟ -

...وقتی خودم خواستم... وقتی خودم گذاشتم رفتم -

از ترس چی داری این حرف ها رو می زنی؟ -

افسون هر دو دستش رو جلوی چکاوک تکون داد و هم زمان

گفت: ببین!... هنوز هم اصرار می کنی

!افسون -

چیه؟ چون تو به مردم بی اعتمادی، هیچ کس حق نداره راه -

خودش رو بره؟

!راه تو چیه؟ بگو ما هم بدونیم -

- ...

واسه من چشم هات رو کج و کوله نکن! راحت چیه؟ -

.هرچی به جز اونی که بود -

سمت چکاوک اومد و چکاوک صورتش رو واریسی کرد. حرف

سروش تو شب مسابقه یادش اومد. درباره ی بالدا یا هر خری که

بود، گفته بود «حامله ات کرده؟». مردک با همچین سابقه ای از

چشم های آبی افسون می گذشت؟ دندون هاش رو روی هم فشار

داد و نگاه پر نفرتی به دوربین سقف انداخت. بعد رو به افسون پرسید: باهات کاری کرده که اینطوری سنگش رو به سینه می زنی؟ چار تا لباس و قول و وعده چشمت رو کور کرده؟ افسون پوزخند زد و جواب داد: فقط حرف خودت رو می زنی. همیشه همینطوری بودی. بسه دیگه! خسته شدم. چکاوک خواست از خودش دفاع کنه ولی افسون اجازه نداد: اون از بابا که از هر چیزی دعوا درست می کنه... اون از مامان که زندگی کردن رو گذاشته کنار. یه روز خوبه، ده روز بد... این هم ... از تو

من؟ من چکار کردم که باید جواب پس بدم؟ -

...

من و تو که فقط همدیگه رو داشتیم. من که همه اش هوات رو - داشتم. هر وقت پول خواستی، شهریه خواستی، دادم. من که هر کاری از دستم بر می اومد، کردم. اچکاوک -

...

تو نرمال نیستی. باید خودت رو درمان کنی. من تو اون خونه - داشتم دیوونه می شدم. هیچ کس نمی فهمید. با این قیافه و رفتارت نمی تونستم یه دوست بیارم تو خونه. آبروم می رفت به کسی نشونت بدم.

پاهای چکاوک سست شد و قدمی به عقب برداشت

فصل 9#

[17.12.19 22:15] ,

این همه حرف تو دل افسون بود و نمی گفت؟ اشک توی چشم های
چکاوک افتاد و سرش رو پایین انداخت. افسون جلو اومد و
چکاوک دستش رو مانع کرد که نزدیک نشه. صداش رو شنید: من
نمی خواستم ناراحتت کنم ولی به خدا اون زندگی نبود

- ...

دست بابا هم که همیشه خالیه. پس کی قرار بود یه روز خوش -
ببینم؟ همه ی عمرم باید تماشاچی می شدم؟

- ...

!تو شاید این جور زندگی رو دوست داری، ولی من نه -
چکاوک صدای گرفته ی خودش رو شنید: من هم دوست ندارم
اما...

بقیه ی جمله رو ادامه نداد. فکر نمی کرد اصلاً تأثیری داشته باشه.
فکر نمی کرد دیگه گفتن هیچ حرفی تأثیری داشته باشه. افسون
نفس بلندی کشید و گفت: بهم پیشنهاد کار شد، قبول کردم. ایرادش
چیّه؟

چکاوک سرش رو بلند کرد و درحالیکه دست روی صورت می
!کشید، جواب داد: کار داریم تا کار

تموم که بشه میرم خارج. میرم اون ور ادامه تحصیل میدم. اون -
ور به این چیزها اهمیت میدند. به آثار باستانیشون بها میدند. براش
هزینه می کنند. اینجا هیچ آینده ای نیست

چکاوک نگاهی به سر تا پای افسون انداخت و با پوزخندی، روی
قالی نشست. افسون جلوش زانو زد و با لحن ملایم تری گفت: به
مامان بگو حتماً گم شده... با یکی فرار کرده... خوشبخته... بگو به
روز دوباره بهمون سر می زنه

چکاوک دوباره به گریه افتاد و روش رو برگردوند. نمی تونست
جلوی لرزش لب هاش رو بگیره. افسون راهش رو جدا کرده بود
و بی خیال همه داشت می رفت... چه درست چه غلط، داشت می
رفت... کاری که چکاوک هیچوقت از عهده اش بر نمی اومد.
چکاوک بعد از همه ی بدبختی هایی که تحمل کرده بود، باز هم
نمی تونست بذاره و بره

دقیقه توی سکوت کامل گذشت تا افسون به حرف اومد: این 3-4
ها با کسی که بی دردسر همکاری می کنه مشکلی ندارند. اگر برم
خارج، باز هم به دردشون می خورم. اتفاقی برام نمی افته. شاید
بتونم واسه شما هم پول بفرستم

...

پس دیگه دنبالم نباش! جا به جا شدنم سخته -

...

اینطوری فقط خودت رو اذیت می کنی -

- ...

چکاوک جان برو پی زندگی خودت. خواهرها تا ابد به هم نمی -
چسبند.

چکاوک بغضش رو خورد. افسون می خواست از سر خودش
بازش کنه. می خواست مثل یه بار اضافه توی کوله پشتی که مانع
رسیدن به قله میشه، درش بیاره و بالا بره. چکاوک حرفی نزد و
فقط نگاه کرد. چند لحظه بعد سکوت رو شکست: اگه مشکل منم،
...قول میدم از

چکاوک سختش نکن. من تصمیم رو گرفتم -

چکاوک دوباره به گریه افتاد. اگر افسون واقعاً می رفت، چکاوک
تنهایی تو اون خونه چکار می کرد؟ چطوری با مامان و بابا کنار
می اومد؟ روی چشم هاش دست کشید و سعی کرد خودش رو
کنترل کنه.

فصل 9#

[17.12.19 22:16],

افسون ساکت موند و وقتی آبغوره گرفتن چکاوک تموم شد، جلوتر
اومد. کیف جیبیش رو بیرون آورد. یه تراول از دسته ی پول ها
کشید، توی جیب جلوی مانتوی چکاوک چپوند و گفت: این رو
بگیر، خودت رو برسون خونه... معلوم نیست کجا پیاده ات کنند.

چکاوک پول رو بیرون آورد و توی صورت افسون پرت کرد.
گفت: پول تو رو نمی خوام

افسون لحظه ای پلک بست و باز کرد. نفسش رو بیرون داد و دوباره پول رو داخل جیب چپوند. اصرار کرد: لج نکن! لازمت همیشه. باید برگردی خونه

روی جیب ضربه ای زد و بلند شد. انگار مشکل چکاوک چیزی بود که با پول حل بشه! سمت در رفت. قبل از بیرون رفتن، برگشت و هشدار داد: اگر پای پلیس وسط بیاد، جرم من هم همکاریه.

توضیح دیگه ای لازم نبود که به چکاوک بفهمونه، نباید قانونی پیگیری کنه. خیلی راحت چرخید و بیرون زد. چکاوک همون جا نشست و به دیوار مقابل خیره شد. انقدر زیر پای افسون نشسته بودند و دربارہ ی خارج و ادامه تحصیل تو گوشش خونده بودند که هوایی شده بود. افسون دنبال چیزی رفته بود که می خواست. شاید وقتش رسیده بود که چکاوک هم همین کار رو کنه. بره پی زندگی و سرنوشتش. آهی کشید. کمی بعد، صدای آهسته ی گفتگو از بیرون شنیده شد. چکاوک همه چیز رو از چشم مرد دیروزی می دید. اون فکر خارج رو تو سر افسون انداخته بود. اینجا کیسه بوکس پیدا نمی شد، باید یه جوری خودش رو خالی می کرد. زانوهایش رو توی دست فشار داد و بلند شد. مستقیم سمت در رفت که بسته نشده بود. به طرف صداها راه افتاد. امروز خبری از سروش و دختر خوشگله نبود. وقتی توی پذیرایی بالد رو کنار

افسون دید، پاهاش بی اراده به همون سمت کشیده شد. افسون
!اخطار داد: چکاوک

ولی کار از کار گذشته بود و دست های چکاوک چفت شده بود
روی یقه ی بالدا. مرد خیره نگاه می کرد و هیچ کدوم حرفی نمی
زدند. افسون شونه های چکاوک رو نگه داشت و سعی کرد
آرومش کنه، اما گوش چکاوک بدهکار نبود. یقه ی مرد رو جلو
کشید و خواست مشتی به صورتش بکوبه که دست های مرد دور
مچ هاش قفل شد. یکی از آدم هاش که تازه متوجه شده بود، جلو
!اومد و مرد رو بهش داد زد: برو عقب

و فشار دست هاش رو بیشتر کرد. هر دو نفس نفس می زدند و
چکاوک نمی خواست کم بیاره. دادی زد و مرد رو هل داد تا مچ
هاش رو ول کنه. مرد همین کار رو کرد. مشت چکاوک سمت
صورتش پرت شد. افسون جیغ کشید و مرد سرش رو دزدید. این
بار نوبت اون بود که حمله کنه اما نه با دست هاش! چکاوک فشار
سختی رو زیر چونه حس کرد و از ترس اینکه همون چیزی باشه
که فکر می کنه، بی حرکت ایستاد. دست دیگه ی مرد به موهاش
.چنگ انداخته بود که ثابت نگه اش داره

فصل 9#

[17.12.19 22:16],

صدای افسون به گوشش خورد: قرار نبود کاری باهاش داشته
باشید!... قول دادید

مرد بدون اینکه نگاهش رو از چشم های چکاوک بگیره، جواب داد: قرار نبود مشت پرونی کنه

من اینطوری نمی تونم بذارم برم. فکرم درگیر میشه -

چکاوک پوزخند زد. حالا برای افسون مهم شده بود! مرد بی اهمیت نزدیک تر اومد و فلز اسلحه رو روی چونه ی چکاوک حرکت داد. بازی داشت جدی می شد و شرایط نابرابر بود. چرا هیچکس مردونه نمی جنگید؟ چرا هیچ کاری از دست چکاوک بر نمی اومد؟ نه برای برگردوندن افسون، نه برای خودش. حال بدی داشت و سوزش اشک رو پشت پلک هاش حس می کرد. می ترسید به گریه بیفته و مرد هم چشم ازش بر نمی داشت. موهایش رو به عقب کشید و سر چکاوک پایین تر رفت. همین طوری هم یه وجبی ازش کوتاه تر بود. مرد کاملاً خم شده و اسلحه حالا بین لب های چکاوک بود. ضامنش رو کشید و چکاوک با صدای تقه ی ضامن پلک زد. مرد شمرده شمرده گفت: دیگه واسه من مشت اهات رو تکنون نمیدی

چکاوک دست هاش رو مشت کرد ولی بی حرکت موند. ماجرا دیگه تموم شده بود. با لجبازی تو همچین شرایطی، فقط خودش رو بیشتر تحقیر می کرد. نفس های عمیق مرد روی پوستش هم به دردش اضافه شده بود. فقط می خواست زودتر دست از سرش بردارند؛ اما انگار مرد قصد عقب کشیدن نداشت. چکاوک نگاهش رو از چشم هاش گرفت و به گوشه ی سقف انداخت. فشار روی موهایش کمتر شد و صورت مرد جلوتر اومد اما چکاوک نگاهش رو بر نگردوند. اجازه نمی داد شکست خوردن رو از چشم هاش

تماشا کنه. فشار دست مرد از بین رفت و چکاوک دوباره بهش خیره شد. به چشم های سیاه هم رنگ چشم های خودش. افسون به حرف اومد: برادرم مشکل داره

مرد ناگهان ولش کرد و اسلحه رو عقب برد. چکاوک خودش رو نگه داشت که نیفته. چند قدم فاصله گرفت. حتی نمی خواست به صورت افسون نگاه کنه. صدای افسون رو شنید: برادرم... برادرم مشکل داره. سر به سرش نذارید. دست خودش نیست

چکاوک آهسته چرخید و به افسون چشم دوخت که نگاهش به مرد بود. این دیگه آخرش بود... برادر... مشکل... جوری درباره ی چکاوک حرف می زد که انگار اصلاً اون رو نمی شناسه. حرف از چیزی زده بود که همیشه چکاوک رو می رنجوند. مرد سمت چکاوک چشم انداخت و رد فشار آرواره اش پیدا شد. اخم هاش هر لحظه بیشتر می شد. عاقبت نگاهش رو گرفت و رو به یکی از آدم هاش گفت: ببریدش

و مستقیم سمت همون اتاق دفعه ی قبل رفت

فصل 9#

[17.12.19 22:16],

افسون حالا به چکاوک نگاه می کرد. شونه بالا انداخت و چکاوک فقط پوزخند زد. منتظر بود که به اتاق انباری برش گردونند ولی مرد هیکلی با چشم بند سراغش اومد. چکاوک دیگه به چیزی

اهمیت نمی داد. ایستاد تا چشم هاش رو ببندند. صدای آهسته ی
!افسون رو شنید: برو به زندگیت برس

آخرین حرف بینشون این بود؛ «برو به زندگیت برس!». چکاوک
جوابی نداد و همراه مردها از خونه بیرون رفت. سوار ماشینی شد
و هر دو طرفش آدم نشست. تا لحظه ی رسیدن هیچ تقلایی نکرد.
دیگه چیزی مهم نبود. بیشتر از نیم ساعت گذشته بود که ماشین تو
نقطه ای که سر و صدای خیابون و شهر شنیده نمی شد، ایستاد.
صدای باز شدن در، کشیده شدن از بازو، افتادن روی زمین، گاز
دادن ماشین... همه ظرف یکی دو دقیقه اتفاق افتاد. چکاوک چشم
بند رو برداشت و چند بار پلک زد. به اطراف چشم چرخوند.
روی زمین بایری ولش کرده بودند. از دور آپارتمان های بلند شهر
دیده می شد. ظاهراً تا نزدیک ترین جاده ی اصلی، یک ربعی پیاده
روی لازم بود. چکاوک نفس عمیقی کشید و تراول رو از جیب
مانتو بیرون آورد. نه! این آخرین یادگاری افسون بود. آخرین
چیزی که بین انگشت هاش گرفته بود. چکاوک هیچوقت این رو
خرج نمی کرد. دستی زیر چشم های خیسش کشید، شالی که برایش
پرت کرده بودند رو برداشت و توی زمین خاکی راه افتاد

فصل 9#

[21.12.19 21:06],

10

غلّتی خورد و به عکس های روی دیوار نگاه کرد. عکس های خندون افسون. هنوز نتونسته بود حرفی درباره ی کل این ماجرا به مامان بزنه. نمی دونست برخوردش چطوری می تونه باشه. قبول کردنش برای خود چکاوک هم سخت بود، چه برسه به مامان. باید کمی صبر می کرد تا روحیه ی مامان قوی تر بشه و پیش روان شناس بره. همسایه ی پایینی گفته بود روان شناس مشکلش رو حل می کنه. دوباره روی تخت افسون غلت خورد و یاد آخرین دیدارشون افتاد. روزهای گذشته فقط به بغض و گریه ی قایمکی گذشته بود و بی خوابی و سردرد.

روی تخت نشست و سرش رو توی دست هاش گرفت و آرنج هاش رو به زانو تکیه داد. به آفتاب افتاده روی فرش نگاه کرد. حالا یه نگرانی هم اضافه شده بود که اگر پلیس کاسه و کوزه ی بالدر رو به هم بریزه، افسون هم توی خطر بیفته. خارج رفتنش بهتر از زندان رفتنش بود! از جا بلند شد و سمت قفسه های مشترکشون رفت. کتابی رو برداشت و لاش رو باز کرد. تراولی که افسون داده بود رو بیرون کشید و دوباره روی تخت برگشت. برگه های کتاب، تاخوردگی اسکناس رو صاف کرده بودند. اشک توی چشم های چکاوک حلقه بست و آهی کشید. به خاطر همین ولشون کرده بود؛ به خاطر پول. پلک زد و قطره ای روی تراول چکید. فوراً سمت لباسش برد تا خشکش کنه. جوهر نوشته ی روی اسکناس کمی پخش شد و چکاوک زیر لب فحش داد. قرار بود سالم نگاه اش داره.

آه دیگه ای کشید و شماره رو خوند. یه بیچاره ای امیدوار بود یکی این پول به دستش برسه و زنگ بزنه. «فرید» بیچاره منتظر بود. چکاوک بلند زیر خنده زد و به اسم فرید روی پول خیره شد. عجب سرنوشت خنده داری داشت. خنده دار و گریه دار! مثل چکاوک. روی شماره دست کشید و برای لحظه ای فکری از ذهنش گذشت. یه فکر خنده دار دیگه. اسکناس رو بالاتر آورد و از نزدیک به اسم و شماره ی همراه زل زد. حروف رو یکی یکی از نظر گذروند و ناگهان لب هاش باز موند و حالت صورتش عوض شد. دست روی پیشونیش گذاشت. یعنی همچین چیزی ممکن بود؟

از جا پرید و توی کمد پایین قفسه ی کتاب، دنبال جزوه های پخش و پلای افسون گشت. برگه ای رو بیرون آورد و کنار اسکناس نگه داشت. دستخط یکی بود. واقعاً یکی بود. زمزمه کرد: یا خود خدا و برگه رو روی زمین انداخت. چقدر گیج بازی در آورده بود. به جای گریه و زاری باید پول رو چک می کرد. اگر خرجش کرده بود چی؟! چند قدم توی اتاق راه رفت و بعد در اتاق رو آهسته بست. گوشیش رو از شارژ کشید و شماره ی روی پول رو گرفت.

فصل 10#

[21:06 21.12.19],

تپش قلبش هر لحظه تندتر می شد و قلبش داشت از سینه بیرون می زد. نمی دونست معنی این شماره چیه. فقط این رو می دونست که افسون برای رسوندنش به دست چکاوک کلی مخفی کاری کرده.

شاید شماره ی خودش بود. بعد از سه تا بوق بالاخره تماس وصل شد؛ اما کسی اون طرف خط حرفی نمی زد. چکاوک هم به شکل مسخره ای می ترسید چیزی بگه. اگر خط بین آدم های بالد لو رفته بود و کسی اون سمت منتظر بود که ارتباط افسون با جایی رو بفهمه؟!... اگر... چکاوک هنگ بود. مخش تو این چیزها جواب نمی داد. اون طرف خط همچنان سکوت بود تا اینکه چکاوک دلش رو به دریا زد: الو؟

صدای مردونه ی مخدوشی گفت: شما؟

این حتماً فرید بود. چکاوک آهسته جواب داد: فرید؟
خانوم یگانه؟ -

چکاوک دستش رو روی قلبش گذاشت. فامیلی چکاوک رو گفته بود. هیجان زده گفت: بله
افسون یگانه؟ -

من خواهرشم. شما؟ -

مرد بعد از مکث کوتاهی پرسید: این شماره رو از کجا به دست آوردید؟
از خودش -

پس با ایشون صحبت کردید -
بله -

...بسیار خوب. به آدرسی که می فرستم بیاید -

چکاوک حرفش رو قطع کرد: من شما رو نمی شناسم. کجا پا شم
!بیام

ولی من شما رو می شناسم -

!من رو؟ -

من از طرف پلیس مأمورم. خواهر شما با تیم ما همکاری می -
کرد.

چکاوک دستش رو روی لب هاش فشار داد. توان حرف زدن
نداشت. قاتی ماجراهای نافرم شده بودند. چرا یهو همه چیز جیمز
باندی شده بود؟ افسون با پلیس همکاری می کرد؟ اون حرف هایی
که به چکاوک زده بود برای رد گم کردن جلوی بالد بود؟ چکاوک
اشک هاش رو پس زد. آره، افسون طرف آدم بدها رو نمی گرفت.
اگر یه قدم اشتباه بر می داشت سر خودش رو به باد می داد و
چکاوک با «تو خونه نشستن»، کاری از دستش بر نمی اومد.
!گفت: آدرس بدید

سه ساعت بعد چکاوک ماشینش رو جلوی باشگاهی تو یه محله ی
دیگه ی شهر پارک کرد. مرد اینجا قرار گذاشته بود که اگر کسی
چکاوک رو تعقیب می کنه، متوجه چیز مشکوکی نشه. به
خصوص که تایم بانوان بود. چکاوک با همون اولین قدمی که
داخل راهروی بخش مدیریت گذاشته بود، نمی تونست جلوی
استرسش رو بگیره. می ترسید مرد چیزی تعریف کنه که معلوم
بشه شرایط افسون از این هم خطرناک تره. سمت اتاق مدیر رفت
و بعد از چند تا نفس بلند و چک کردن ساعت، در زد و وارد شد.

پشت میز مدیریت خالی بود. چکاوک قدم برداشت و توی اتاق چشم گردوند. چشمش به مرد کت و شلواری افتاد که کنار پنجره ایستاده بود. آب دهانش رو قورت داد و آهسته گفت: سلام

فصل 10#

[21.12.19 21:06] ,

همون لحظه مرد برگشت و چکاوک میخکوب شد. یه بار دیگه حماقت کرده بود... یه بار دیگه تو تله افتاده بود. فقط سر تکون داد! و با پوزخند گفت: احمقم دیگه

و ضربه ی آرومی به سرش زد. به طرف در برگشت که زودتر! گورش رو گم کنه، صدای سروش بلند شد: خانوم، یه لحظه اهمیتی نداد و در رو باز کرد. سروش که نزدیک تر اومده بود، دوباره گفت: یه لحظه خواهش می کنم

انگار یه جای کار می لنگید. زیادی مؤدب شده بود. چکاوک متوقف شد و آروم چرخید. سروش جلوتر اومد و درحالیکه در رو دوباره می بست، گفت: اجازه بدید خودم رو معرفی کنم

چکاوک همچنان نامطمئن بود. سروش ادامه داد: من سروش تسلیمی هستم. خیلی وقته که قصدم به دام انداختن باله و از بین بردن شبکه ی مرتبط باهاشه

چکاوک صورت مرد رو به روش رو بررسی کرد. دیگه از نگاه های حرص دربیارش خبری نبود و کمی هم موقرتر لباس پوشیده بود. چکاوک پرسید: شما پلیسی؟
آره -

چطوری تونستی بین آدم های بالذ جا باز کنی؟ -
برای من کار سختی نبود -

چکاوک بلا تکلیف ایستاد و سروش به یکی از صندلی های اداری اتاق اشاره زد. چکاوک به همون طرف رفت و نشست. پرسید:
فرید کی بود؟

سروش جلوی صندلی ایستاد و جواب داد: من بودم. صدام رو شناختی چون با یه برنامه ی کامپیوتری تغیرش داده بودم.
«فرید» کد بود که خواهرت بتونه مکالمه ی امن داشته باشه.

چکاوک سر تکون داد و سروش شروع به توضیح دادن کرد: 7 -
8 ماه پیش وقتی متوجه شدم یه نفر از این و اون سراغ بالذ و گروهش رو می گیره، فهمیدم قضیه مربوط به زیرخاکی و آثار باستانی. تحقیق کردیم، رسیدیم به افسون یگانه. قبول کرد که با تیم همکاری کنه.
!دختره ی احمق -

...

چه همکاری ای؟ یه دختر بچه مگه عقلش به این چیزها می -
رسه؟ به چه حقی پاش رو به این جریان باز کردید؟

پاش به این جریان باز شده بود -

...

اون موقع واضح بود که وقتی هول و ولا انداخته به همه، حتماً -
سراغش میاند، پیداش می کنند. این بهترین گزینه اش بود

چکاوک عصبانی شد و گفت: هفت ماهه روزگار ما رو سیاه
کردید... بهترین گزینه بود؟

اینکه خواهرت افتاده دنبال خلافکارها تقصیر پلیسه؟ -

...

اینکه با آدم های خطرناک نشست و برخاست کرده، تقصیر -
پلیسه؟

...

خواهرت بچه نیست. کارشناسی ارشد داره -

فصل 10#

[21.12.19 21:06],

چکاوک لب هاش رو روی هم فشار داد و چشم های قهوه ای
سروش سمت دیگه ای چرخید. دستی روی صورت اصلاح شده
اش کشید و دوباره به چکاوک نگاه کرد. گفت: خواهرت قبل از
اینکه من بهش برسم، خودش رو تو در دسر انداخته بود. چقدر می

تونستیم کل خانواده اش رو پنهان کنیم؟ تا کی؟ اینطوری عملیات خودمون هم لو می رفت.
!حداقل یه کلمه می گفتید -

کار ما محرمانه است؛ حتی تو خود سازمان. اگر حرفی به شما زده می شد، رو تحقیقات پلیس اثر می داشت. باید اجازه می دادیم پرونده ی مفقودی روال قانونیش رو طی کنه. خانواده اتون زیر ذره بین بودند.
- ...

جون خواهرت به خطر می افتاد -

چکاوک نفس عمیقی کشید و گفت: پس پلیس تو جریانه؟ شما هم نفوذی هستی؟

مرد مکثی کرد و جواب داد: بله.

حالا خواهر من هم نفوذیه؟ -

بله -

من از کجا باور کنم؟ -

از همونی که شماره رو بهت داده -

افسون شماره رو داده بود و اصرار داشت که چکاوک تراول رو بگیره. افسون دختر باهوشی بود و قبل از چک کردن هویت این آدم و کل عملیاتشون، دست به کاری نمی زد. اما هیچ یادداشتی برای ندا دادن به چکاوک تو خونه نداشته بود. یعنی نمی خواست

کسی بدونه. پس چرا حالا این شماره رو داده بود؟ اگر خودش مشغول همکاری با پلیس بود، مسلماً دوست نداشت چکاوک رو وارد ماجرای خطرناکی کنه، مگر اینکه مجبور شده باشه. چکاوک به سروش خیره شد که حالا به لبه ی میز مدیریت تکیه داده و ...پاهاش رو روی هم انداخته بود. پرسید: نکنه

ادامه نداد. خود سروش جای خالی رو پر کرد: ارتباطش با من قطع شده. خواسته از طریق تو پیام برسونه
یعنی الان خودش و خودش؟ -

متأسفانه اوضاع جوری که فکر می کردم پیش نرفت. از وقتی -
وارد تشکیلاتشون شده، حتی یک بار هم ندیدمش. از همه مخفی نگه اش داشتند؛ حتی از اعضای خودشون. فقط دو بار تماس گرفت. اطلاعات خاصی هم نداشت که بشه لوکیشنش رو حدس زد.

ته دل چکاوک خالی شد و دیگه حتی توان عصبانی شدن نداشت.
فقط گفت: به شما نگفته بود اونجایی که دنبالشه کجاست؟ می گفتند تو قزوینه

می دونم کجاست ولی خواهرت رو اونجا نگه نمی دارند. -
عملیات به نتیجه نرسیده که شبیخون بزنیم. فعلاً ارتباطمون باید مستمر باشه، هر لحظه ممکنه تحقیقاتش به نتیجه برسه. باید بتونه به من خبر بده. دیر بشه فایده نداره

شروع کرد به قدم زدن و چکاوک پلک بست و به پشتی صندلی تکیه داد

فصل 10#

[21.12.19 21:06]

بعد از یک دقیقه فکر و سکوت، گفت: یعنی به زبون بی زبونی از من خواسته راه ارتباطش با شما باشم؛ نه؟

سروش دستی توی هوا تگون داد و گفت: هیچ اجباری نیست

چکاوک به خنده افتاد. لفظ قلم حرف می زد ولی هر دو می دونستند چرت و پرت. افسون تک و تنها دست خلافاکارها بود و این آقا حرف از مجبور نبودن چکاوک می زد. سروش اضافه کرد: اگر برای وطنت ارزش قائلی، اگر آثار باستانی کشورت برات مهمه، کمک کن جلوی از دست رفتنشون رو بگیریم. تا حالا خیلی کارها کردند و کسی نتونسته جلوشون رو بگیره ولی این پروژه دیگه خیلی بزرگه

سمت چکاوک اومد و جلوش منتظر جواب ایستاد. چکاوک بالاخره جواب داد: اون موقعی که من پلیس رو لازم داشتم کجا بود؟

اخمی روی پیشونی سروش نشست و چشم هاش رو ریز کرد. چکاوک دوباره گفت: من یکی نه وطن به چیزمه، نه کشور، نه آثار باستانی، نه پلیس! من فقط به خاطر خواهرم اینجام

لب های مرد باز مونده بود. سکوتش رو شکست: متوجه نشدم قبول می کنم ولی فقط به خاطر خواهرم -

سروش سری تگون داد و روی صندلی مقابل چکاوک نشست.
انتظار این جواب رو نداشت ولی از تک و تا نیفتاد و گفت: مهم
هدفه.

سرفه ای کرد و دستی توی موهای سیاهش کشید. چکاوک اتمام
حجت کرد: تا جایی که افسون نجات پیدا کنه. بعدش به خودتون
!مربوطه

به جلو خم شد و سر اصل مطلب رفت: قراره چکار کنم؟

فصل 10#

[21:07 21.12.19] ,

سروش جدی تر از قبل شد و جواب داد: همون کاری که به
خاطرش اومدی تو تورنمنت

... -

مگه نمی خواستی وارد دم و دستگاه بالد بشی؟... به عنوان -
بادیگارد یا کارمند

آره، می خواستم برنده بشم که من رو بگیره... ولی دیدی که -
!چی شد

به همین زودی ها، قراره یه شو برگزار بشه. یه شوی فروش -
کلکسیون. طرف می خواد چند قطعه رو آب کنه

خب؟ -

ایمان یکی از اون قطعه ها رو می خواد. یعنی سفارش گرفته -
 که بخره و از کشور خارج کنه
 اِپس شماها چکاره اید؟ -
 !!مشغول کارمونیم -

... -

وظایف تیم ما محدوده. کلکسیون هم شخصیه. یه خرید و فروش -
 ساده است.

چکاوک گیج شده بود و برای اینکه خنگ بازی درنیاره، ساکت
 موند تا فروش بیشتر توضیح بده. باید می فهمیدند که چکاوک به
 اندازه ی افسون باهوش نیست. فروش گفت: اگر بتونی همون
 قطعه ای رو که ایمان می خواد از چنگشون در بیاری، می افتند
 دنبالت.

!این «ایمان» که میگی کیه؟ -

.همون آدمی که تو ویلا دیدی -

همون بالد؟ -

نه. نه اون بالد نیست. برای بالد کار می کنه. این «بالد» که -
 معروف شده، بیشتر از اینکه اسم شخص باشه، اسم کل تشکیلاته

چکاوک سری تکون داد و دوباره توی فکر رفت. بعد پرسید:
 چطوری این کارها رو کنم؟ چطوری جنس رو بگیرم؟

.اونش رو دیگه خودت می دونی -

!!چی؟ -

من هرچی بگم یا هر کمکی کنم، ایمان می فهمه اطلاعات از -
داخل درز کرده. موقعیت خودم تو خطر می افته. سر ماجرای تو
زیادی خودم رو جلو انداختم

.حداقل آدرس اون شو رو بده -

.نمی تونم -

چکاوک با چشم های درشت خیره شد که سروش به خنده افتاد و
سروش رو پایین انداخت. حالا کمی شبیه همون سروشی شده بود که
چکاوک رو توی ویلا دست مینداخت. خنده رو تموم کرد و گفت:
از همون طریقی که تورنمنت رو فهمیدی، این اطلاعات رو هم
پیدا کن. اینطوری کسی مشکوک نمیشه

... -

اگر می خوای وارد آدم های ایمان بشی و بررسی به خواهرت، -
باید اعتمادش رو جلب کنی. باید خودی نشون بدی. خودت رو
جلوش ثابت کنی

... -

.ثابت کنی که از آدم هاش حرفه ای تری، تا نگه ات داره -
چکاوک چونه اش رو خاروند. آره، باید یه نقشه ی درست و
درمون می ریخت. باید می رفت سراغ هنرمند و ازش کمک می

گرفت. سروش از جا بلند شد و گفت: این سیم کارت رو بگیر. فقط
با این در تماس باش

هم زمان از جیبش پاکت کوچولویی بیرون آورد و جلو گرفت.
ادامه داد: بهتره زودتر بری. با مدیریت اینجا هماهنگ شده. اگر
بپرسند، میگند برای کار اومدی. من چند ساعتی می مونم

فصل 10#

[21:07 21.12.19] ,

چکاوک از جا بلند شد و پاکت رو داخل جیب گذاشت. با
خدا حافظی کوتاهی سمت در رفت. کلی اطلاعات توی سرش
ریخته شده بود و باید همه رو یکی یکی بررسی می کرد. قبل از
خارج شدن، چرخید و رو به سروش گفت: اگر اتفاقی واسه
.خواهرم بیفته، هم بالذ رو می کشم، هم تو رو

چند ثانیه طول کشید تا لبخندی گوشه ی لب مرد بشینه. دست به
سینه شد و پرسید: پس ایمان چی میشه؟

!اون قبلش مُرده -

لبخند مرد بزرگ تر شد و چکاوک بیرون رفت. در رو پشتش
کوبید. خوب می دونست باید کجا بره. به ساعت نگاه کرد. خیلی
مونده بود تا کلاس عصرش شروع بشه. از باشگاه بیرون زد.
پشت فرمون نشست و گازش رو گرفت تا خود چای خونه. متوجه
تعقیب کسی نشد؛ ولی بعد از پیاده شدن سر و گوشی آب داد و

داخل رفت. به نظر نیمه تعطیل می اومد. این وقت روز کسی حال این چیزها رو نداشت؛ اما یکی دو نفر پشت میزها نشسته بودند. چکاوک سمت پسری رفت که سری قبل راهنمایش کرده بود. پسر بلافاصله گفت: کسی نیست

دنبال هنرمندم -

نیست -

ببینم؟ -

به راهرویی که یک بار ازش رد شده بود اشاره کرد. پسر نفسش رو بیرون داد و کلافه گفت: دوست داری ببین

با شست به پشتش اشاره زد. چکاوک از رو نرفت و راه افتاد. پسر هم دنبالش می اومد. رشته های پرده رو کنار زد که با سر و صدا به هم برخوردند. سمت دری که می شناخت رفت و باز کرد. هیچکس نبود. کل اتاق رو از نظر گذروند. خالی بود. پسر با ابروی بالا انداخته نگاه می کرد. چکاوک نمی خواست الم شنگه راه بندازه. به کمکشون نیاز داشت. آروم گفت: همیشه من اینجا منتظرش بمونم؟

ممکنه امروز سر نزنه -

شاید هم سر بزنه -

پسر چشمی چرخوند و دور زد. چکاوک گفت: اگه زنگ زد بگو کارش دارم

زنگ نمی زنه -

بگو اون شب اندازه ی سه نفر کتک خوردم -

پسر ایستاد و به عقب نگاه کرد. چکاوک کمی مظلوم تر ادامه داد:
بیمارستان رفتم

پس چرا دوباره اومدی؟ -

خواهرم دستشونه. شما خودتون خواهر ندارید؟ -

پسر لب باز کرد ولی چیزی نگفت، فقط نفسش رو بیرون فرستاد و رفت. چکاوک روی یکی از کاناپه های مشکی و رنگ و رو رفته نشست و دستش رو زیر سرش تکیه گاه کرد. انقدر نمی رفت تا مرد بالاخره بیاد. بیشتر از یک ساعت گذشته بود که در باز شد و چکاوک مثل هر دفعه که پسر برای بیرون کردنش سر می زد، سر جا صاف نشست

فصل 10#

[21.12.19 21:07] ,

این بار خود هنرمند بود که توی چهارچوب ایستاده بود و خیره نگاه می کرد. با لباس های یک دست سفید که مناسب هوای آخر مهر نبود. گفت: از رو نمیری، نه؟
نه -

چرا اومدی؟ -

...

مزاحم رفیق های من شدی -

چکار کنم؟ دستم به جایی بند نیست -

هنرمند حرکتی به چشم هاش داد و داخل اومد. درحالیکه خودش
رو روی کاناپه ی سه نفره مینداخت، پرسید: باز چی می خوای؟

اون همه کتک خوردم، آخر هم هیچی به هیچی -

هنرمند زیر خنده زد و گفت: اون شب دیدمت. یه لحظه فکر کردیم
!دار فانی رو وداع گفتی

دوباره خندید و چکاوک نشنیده گرفت. گفت: گفتی اگر عتیقه متیقه
داشته باشم یا بخوام بخرم ممکنه طرف رو ببینم؟

گنج پیدا کردی؟ -

می خوام بخرم -

و منتظر موند تا مرد حرفی از فروش کلکسیونی بزنه که سروش
در موردش گفته بود؛ اما هنرمند گفت: تو؟ با کدوم پول؟

حالا شاید بتونم -

هنرمند آهی کشید، لنگ هاش رو روی دسته ی کاناپه انداخت و
بالش کاناپه رو پشتش گذاشت. گفت: ببین داداش، خودت رو عذاب
نده. خواهرت اگر کاری که خواستند رو کرده باشه، سر و کله اش
!پیدا میشه؛ اگر نکرده باشه تا حالا مُرده

نمرده -

زیاد دست و پا بزنی، سرت رو به باد میدی -

!سر من رو بی خیال... فقط کمک کن -

- ...

پول دستم بیاد، جبران می کنم. هر چقدر بخوای برات جور می -
کنم. فقط کمک کن

هنرمند خیره نگاهش کرد و چکاوک به خواهش افتاد: جون هر کی
دوست داری من رو برسون نزدیک این آدم. مگه خودت خواهر
نداری؟ من چطور ولش کنم؟

.خب خب!...آه و ناله نکن، حوصله ندارم -

چکاوک منتظر نگاهش کرد و هنرمند بالاخره به حرف او مد:
...گیریم که برسونمت جایی که اون هم باشه

- ...

حسابت رو چک می کنند که راحت بدند. من هم خودم با پول -
مشتري ميرم

چقدر لازمه؟ -

چقدر داری؟ -

.ماشينم رو بفروشم، به زور 100 ميليون -

هنرمند لبخند پر ترحمی زد و گفت: حرف 500 ميليون به
بالاست! کم کمش. پول خرد این آدم هاست

چکاوک پلک هاش رو روی هم فشار داد و مرد اضافه کرد: تازه
!اینجایی که می برمت یه سری جنس و قطعه ی هنری معاصره

- سند خونه قبول نمی کنند؟ بدونند که پول دارم بسه دیگه. خونه - به نام مادرمه. می تونه به نام من کنه
- آخه شماها که نه آشنای کله گنده دارید، نه آه در بساطتونه، چرا - قاتی این بازی ها شدید؟
- چکاوک حرفی برای گفتن نداشت. سرش رو پایین انداخت و آه کشید. همه جا پر از سکوت شده بود. واقعاً هیچ کاری ازش بر نمی اومد و هنرمند هم قصد کمک کردن نداشت. با برخورد اون دفعه ی چکاوک، حق داشت کمکی نکنه

فصل 10#

[21.12.19 21:07] ,

- .چکاوک زیر لب گفت: من برم یه خاکی به سرم بریزم
- از جا بلند شد و سمت در راه افتاد که صدای مرد رو شنید: گیریم که با من بیای اونجا... بعد چی؟
- چکاوک چرخید و نگاهش کرد... چند ثانیه ی طولانی... تا مطمئن بشه دستش نمیندازه. پرسید: با تو پیام؟
- .گیریم -
- کجا؟ -
- .یه فروش خونگی کوچیکه. چند تا قطعه -
- واقعاً می بریم؟ -

تو خونه ی مردم چه کاری ازت بر میاد؟ -
 چکاوک چشم هاش رو ریز کرد و جواب داد: تو من رو برسون
 .اونجا، بقیه اش با من
 ...اگر ببینم داری دردرس درست می کنی -
 نه. کاری نمی کنم که واسه تو بد بشه. فقط من رو برسون -
 اگر نبرمت هر روز می خوام بیای اینجا تلپ شی. نه؟ -
 چکاوک لبخند بزرگی زد و مرد با دست در رو نشون داد

فصل 10#

[22.12.19 00:35],

11

موهایش رو پشت سر جمع کرد و بخشی رو از کش بیرون گذاشت.
 فرهای درشتش رو کنار صورت مرتب کرد و بعد پشت پلک هاش
 خط باریکی کشید. شال پاییزه ی زیتونی رو روی سر انداخت.
 توی آینه به مانتوی هم رنگ و شلوار مشکیش نگاه کرد. هنرمند
 سفارش کرده بود که خوب لباس بپوشه و آبروش رو نبره.
 چکاوک برای اینکه امشب توی اون شوی فروش باشه، هر کاری
 می کرد. حتی حاضر بود رژ کمرنگ افسون رو هم به لب هاش
 بکشه. آماده بود

دوباره به گوشی نگاه انداخت. خبر جدیدی از هنرمند نشده بود. باید تا یک ربع دیگه کنار میدون همدیگه رو می دیدند. هوا تاریک بود و بعد از بیمارستان رفتن چکاوک، بابا به دیر کردن و نبودنش توی خونه گیر می داد. انگار دکتر حسابی ترسو شده بودش. چکاوک باید منتظر یه فرصت خوب می شد و بیرون می زد. بالاخره صدای باز و بسته شدن در سرویس به گوشش خورد. بابا بود که محکم می بست. چکاوک فوراً تخت خوابش رو به هم ریخت و بالشی زیر پتو چپوند. گوشی و کیف کوچیکش رو برداشت و برق اتاق رو خاموش کرد. از اتاق بیرون رفت و با نگاهی به دور و بر، آهسته از آپارتمان خارج شد. خبری از مامان نبود. شام رو زود خورده بودند.

در ساختمون رو بست و مستقیم به سمت انتهای کوچه دوید. نمی دونست چه ماشینی قراره دنبالش بیاد ولی با دیدن تویوتای سفید تعجب کرد. هنرمند پشت فرمون نشسته بود و اشاره به صندلی کنارش می زد. اصلاً بهش نمی اومد ماشین خوبی زیر پاش باشه. چکاوک ابرویی بالا انداخت و بیشتر از این معطل نکرد. همین که سوار شد، هنرمند ماشین رو راه انداخت و گفت: چیه؟ چون تو چایخونه من رو دیدی، حتماً گدا گشنه ام؟

!من که حرفی نزد -

هنرمند میدون رو دور زد و تأکید کرد: شر به پا نمی کنی. هر کی OK؟ هر چی گفت، بهش نمی پری

چند بار بگم «باشه»؟ مگه اسگلم؟ -

.هستی -

چکاوک برایش چشم غره رفت و هنرمند هم همین کار رو کرد.
بعد نگاهی به لباس های چکاوک انداخت و سری تگون داد.
چکاوک روش رو برگردوند و گفت: بهتر از این ها ندارم.
هنرمند پخش رو روشن کرد و بقیه ی مسیر توی سکوت گذشت.
به ویلای خفنی، شمال شرقی شهر رسیدند که از همون جلوی در
ورودی، چشم های چکاوک رو خیره کرد. هنرمند به خنده افتاد.
هویتشون قبل از ورود چک شد. توی محوطه جلو رفتند. نزدیک
ویلا پیاده شدند و هنرمند سوئیچش رو به مرد کت و شلوار پوش
داد تا پارک کنه. ماشین های دیگه از همین فاصله پیدا بودند.
چکاوک دنبال لکسوس مشکی میون ماشین های گرون قیمت چشم
چرخوند؛ اما نبود.

فصل 11#

[22.12.19 00:35],

هنرمند صداش زد. روی پله های ورودی ایستاده بود. چکاوک
دنبالش راه افتاد و با دیدن لباس خانم های جمع متوجه منظور
هنرمند از خوب پوشیدن شد. همه لباس شب پوشیده بودند و بعضی
هاشون همدیگه رو می شناختند. هنرمند با چند مرد احوالپرسی
رسمی کرد و چکاوک رو معرفی نکرد. برای چکاوک مهم نبود.
فقط شروع کرد به بررسی اوضاع و آدم ها. چشم هاش دنبال یه
مرد جوون مو خاکستری می گشت که اثری ازش نبود. عده ای

روی مبل ها نشسته بودند و بقیه راه می رفتند. خوش و بش هنرمند و آشناهاش تموم شد. سمت چکاوک اومد و گفت: خبری نیست؟

نه والا -

مرد با نگاه مغرورانه ای شروع کرد: اون ها رو می بینی؟
چکاوک رد نگاهش رو گرفت و به ویتترین بزرگ شیشه ای رسید که یک ضلع سالن ویلا رو پوشونده بود. هنرمند ادامه داد: می دونی چقدر می ارزند؟

چکاوک فقط سر تکون داد و پرسید: نمی دارند ببینیم؟

چند دقیقه دیگه میریم می بینیم. بذار حال و احوال کنم -

و با لبخند به طرف مردی رفت که جلو می اومد. چکاوک دوباره راه افتاد و چشم چرخوند. برای نجات از نگاه های بعضی ها، به طرف تراس راه افتاد که به خاطر خنکی هوای پاییز، درش رو بسته بودند. سه چهار نفر رو از پشت شیشه ها دید و با اعتماد به نفس در رو باز کرد. باید اوضاع ویلا رو زیر نظر می گرفت تا با اشتباه، کار دست خودش نده. اول باید می فهمید آدم های ایمان کی میاند، ماشینشون چیه، خودش هم هست یا نه، چه قطعه ای رو لازم دارند... بعد وارد عمل می شد.

آدم های توی تراس نگاهی بهش انداختند و دوباره حواسشون رو به گفتگوی خودشون دادند. چکاوک به حفاظ سنگی تکیه داد و محوطه رو زیر نظر گرفت. ماشین دیگه ای جلوی ویلا ایستاد.

عده ای پیاده شدند. آشنا نبودند. سر برگردوند و هنرمند رو کنار خودش دید. مرد گفت: بریم تو، مگه نمی خوای جنس ها رو ببینی؟ چکاوک کمی این پا و اون پا کرد و بالاخره همراهش رفت. جمعیت، کنار ویتترین متمرکز شده بود. هر کسی داشت برای همراهش توضیح می داد و دوره ی تاریخی و وضع تملک جنس ها رو می گفت. عجب جماعت بی کاری بودند. چکاوک موقع حرکت کنار ویتترین، گوش هاش رو تیز کرد، شاید کسی حرفی از بالاد و ایمان و قطعه ی مورد نظرش می زد ولی هیچ خبری نبود. کنار گوش هنرمند که محو جنس ها شده بود، پرسید: اگه تا حالا خریده باشه و رفته باشند چی؟

هنرمند سرش رو نزدیک تر آورد و جواب داد: اگر رفته بودند، ویتترین جای خالی داشت. فروشی ها سر جاشونند. چکاوک سر تکون داد و به قدم زدن همراه هنرمند ادامه داد.

فصل 11#

[22.12.19 00:35],

دوباره به چرت و پرت های بی مصرف نگاه کرد. از ته قلیون تا بشقاب شکسته پیدا می شد. به خنده افتاد و آهسته گفت: آخه این ها! چیه؟

!هیس -

دسته بیل ندارند؟ -

هنرمند نیشش باز شد و با انگشت علامت سکوت داد. چکاوک رو سمت مردی هدایت کرد و زیر لب گفت: مالک کلکسیونه

کمی کنار مرد پرسه زدند و به شیشه های ویتترین چشم دوختند. زنی از مالک پرسید: بشقاب ها دست نیست؟ اگر بخواید می تونم سفارش کنم پیدا کنند -

پس فعلاً ندارید؟ -

فعلاً نه. همین هاست -

زن فاصله گرفت و چند ثانیه بعد مردی پرسید: این چپق چشم من رو گرفته

مالک جواب داد: مهندس چرا زودتر نگفتی؟
چطور؟ -

ناقابله ولی قولش رو دادم -

همون لحظه هنرمند بازوی چکاوک رو فشار داد و چکاوک حواسش رو جمع تر کرد. ممکن بود همین چپق قطعه ی مورد نظر ایمان باشه. نزدیک تر رفتند. مهندس اصرار کرد: نکنید این! کار رو! با دل ما بازی نکنید آقای عزیزاد

!هر دو با هم خندیدند و عزیزاد جواب داد: اختیار دارید قربان
حل می کنید؟ -

شرمنده ی شمام، یکی گفته که نمی تونم ردش کنم -

و چکاوک و هنرمند به هم خیره شدند. چکاوک نگاهش رو گرفت و به چپق دسته نقره ای انداخت. همون چیزی که باید می دزدید. مهندس درحالیکه دور می شد، گفت: حالا یه رای زنی می کنیم... ببینیم

باقی جمله توی گفتگوهای اطراف محو شد. چکاوک خواست دنبالشون بره که هنرمند مچش رو نگه داشت. زمزمه کرد: !مشکوک رفتار نکن

.چکاوک نفس عمیقی کشید و جواب داد: پس من تو تراسم !شر درست نکنی -

نه بابا... حواسم هست -

و موقع عبور دوباره قطعه ها رو بررسی کرد که تابلو نشه. تراس حالا خالی بود. چکاوک گوشه ای توی تاریکی ایستاد و رفت و آمدها رو چک کرد. مدتی گذشت. بعد از اومدن یه ماشین و رفتن یکی دیگه، ماشین تیره رنگی مردی رو پیاده کرد و برای پارک رفت. چکاوک کمی جلو رفت تا صورت مرد رو ببینه. انگار آشنا بود. مرد نگاهی به ساختمون انداخت و چکاوک فوراً عقب کشید. احتمالاً یکی از آدم های ایمان بود. چکاوک حرکت کرد تا مسیر عبور ماشین رو ببینه. گوشه ای که پارک شده بود رو به خاطر سپرد و با شنیدن صدایی، به شیشه های تراس نگاه انداخت. دو نفر دیگه وارد تراس شدند و به نظر می رسید دوستی، نامزدی، چیزی باشند که مثل مزاحم ها به چکاوک نگاه می کردند. چکاوک پیشونیش رو خاروند و داخل برگشت.

فصل 11#

[22.12.19 00:35] ,

با چشم دنبال هنرمند گشت و جوری بین جمع ایستاد که خیلی توی ذوق نزنه. هنرمند سر و کلاه اش پیدا شد و قبل از هر چیزی گفت: ...چیزی رو که می خواستم، گرفتم. بعداً باید

.اومدند -

مطمئنی؟ -

.مرده آشنا بود. بین افرادش دیده بودم -

مگه افرادش رو دیدی؟ -

.اون شب... اون شب تو پارکینگ رفته بودم سروقتش -

.اهوم -

.ولی خودش نبود -

.خودش که نمیاد همچین جایی -

هنرمند نگاهی سمت ویتترین انداخت. داشتند چپق رو با احتیاط بیرون می آوردند و دو تا محافظ حواسشون به دور و بر بود. چکاوک چهره ها رو بررسی کرد. کسی که تو محوطه دیده بود، بینشون نبود. یعنی نمی خواست جلو بیاد و قرار بود جای خلوت تری تحویل بگیره. داشتند چپق رو توی بسته ی مخصوصش

بیرون می بردند. چکاوک ساعد هنرمند رو کشید و گفت: من دیگه برم.

پیشونی مرد چین افتاد و پرسید: کجا؟

مرسی که من رو آوردی. جنس رو تحویل دادند. دیگه گردن تو - ... نمی افته. به مرده بگو مسئله اشون شخصی بود

با سر به مالک ویلا اشاره زد و دستش رو بالا آورد. هنرمند بعد!
از مکث کوتاهی دست داد و دوباره پرسید: کجا؟

!خداافظ -

چکاوک بیشتر از این وقت رو حروم نکرد. سمت تراس راه افتاد و توی راه کمر مانتو رو باز کرد. همون دو تا مرغ عشق هنوز کنار حفاظ بودند. چکاوک بی اهمیت بهشون، شالی که دور گردنش افتاده بود رو محکم گره زد و سمت حفاظ پا تند کرد. به سرعت اون طرف حفاظ پرید و از سنگ های نما آویزون شد. ارتفاع کم بود، جای پاهاش رو سفت کرد و سمت دیوار بغل ویلا حرکت کرد. دختر روی حفاظ خم شده بود و با چشم های درشت چیزی به مرد کناریش می گفت. چکاوک به حرف اومد: شرط بندیه

و به حرکت روی سنگ های بیرون زده ی نما ادامه داد. بعد پایین رو چک کرد و آهسته پرید. روی پاها فرود اومد و با کف دست ها و خم کردن زانو تعادلش رو حفظ کرد. به سرعت سمت ماشین ها دوید. باید خیلی زود به نتیجه می رسید، قبل از اینکه کسی به نگهبان های ویلا خبر بده و رشته هاش رو پنبه کنه. خیلی نرم و

سریع بین ماشین ها حرکت کرد تا به ماشینی که دیده بود برسه. باید قبل از رسیدن افراد ایمان جای مناسبی مخفی می شد تا به موقع حمله کنه.

به ده دقیقه نکشید که دو نفر با بسته ی پلمپ توی دست، سمت ماشین اومدند و چکاوک کنار لاستیک یکی از ماشین ها هشیار نشست. یکی از مردها چیزی به اون یکی گفت و اون که عقب تر بود، قفل ماشین رو باز کرد. چکاوک روی محوطه چشم انداخت. نگهبان ها دور بودند و همه جا آرام به نظر می رسید. صدای جیرجیرک ها سکوت شب رو شکسته بود.

فصل 11#

[22.12.19 00:35],

مرد اول در شاگرد رو باز کرد و بسته رو روی داشبورد گذاشت. منتظر رسیدن مرد دوم موند. چکاوک سنگی سمت رینگ یکی از ماشین ها پرت کرد. سر مرد اول به طرف صدا چرخید. به همون طرف برگشت که چک کنه. مرد دوم پشت فرمون نشست و درحالیکه روشن می کرد، چیزی گفت. مرد اول جواب داد: هیچی. چکاوک کیفش رو روی زمین گذاشت و سنگ بعدی رو پرت کرد. مرد اول به طرف صدا راه افتاد و کمی از ماشین دور شد. چکاوک نفسی گرفت و نشسته حرکت کرد که دیده نشه. به مرد نزدیک شده بود که مرد خواست بچرخه. تو یه لحظه بلند شد و یه ضربه ی دولیوچاگی غیرنمایشی روی سر مرد اجرا کرد. با پا

توی شقیقه اش کوبید. صدای خفه ای از گلوی مرد بلند شد و افتاد. چکاوک دوباره نشست و بین ماشین ها پنهان شد. مرد دوم از ماشین بیرون اومده بود و داشت مرد اول رو صدا می زد. چکاوک تیزتر از قبل راه افتاد که از پشت مرد در بیاید. تنها برتری ای که داشت غافلگیری بود و گرنه از پششون بر نمی اومد. مرد با دیدن رفیقش پخش زمین، لحظه ای میخکوب شد و بعد خواست بچرخه که چکاوک ضربه ی محکمی به پشتش کوبید. مرد فحشی داد و چکاوک از پشت به گردنش چسبید. روی حنجره اش فشار آورد. مرد چند ضربه ی مشت به پهلوی چکاوک زد و صورت چکاوک جمع شد اما ولش نکرد. مرد عقب عقب اومد و با پشت به یکی از ماشین ها کوبید. چکاوک ناله ای کرد و مرد گفت: دوباره اومدی له شی عقب مونده؟

قدمی جلو رفت و دوباره به ماشین پشت کوبیدش. چکاوک درد رو نادیده گرفت. این آخرین فرصتش بود و مرد اول ممکن بود هر لحظه به هوش بیاید. مرد به دست های چکاوک دور گلویش چنگ انداخته بود. دوباره با صدای خفه گفت: آخرش که چی؟ چطوری میری بیرون؟

چکاوک از بین دندون هاش جواب داد: با همین ماشین

مرد با صدای خفه شروع به خنده کرد. حتماً این ماشین کنترل می شد، چه بهتر! مرد خواست چیزی بگه که با ضربه ی چاقوی چکاوک توی پهلوش ساکت شد. خیال می کردند چون دختره این کارها ازش بر نمیاد؛ ولی امشب قصد چکاوک ثابت کردن خودش بود. چاقو رو بیرون کشید و دوباره فرو کرد. مرد سست شد و به

دست چکاوک چسبید. چکاوک دستش رو از گلوی مرد برداشت. مرد سمتش چرخید و چکاوک لگدی روی زخم کوبید. مرد به عقب تلوتلو خورد. با صورت ناباور و تیره و رگ های بیرون زده ی پیشونی، نگاهش می کرد. چکاوک با حرص سمتش هجوم برد و روی زمین هلش داد. بعد سمت کیف دوید. برش داشت و خودش رو به ماشین روشن رسوند. کیف رو داخل پرت کرد و نشست. با نفس نفس به فرمون و دکمه ها زل زد

فصل 11#

[22.12.19 00:35],

حتماً به همین زودی ها با کسی تماس می گرفتند و اطلاع می دادند. ممکن بود نگهبان ها سر برسند. چکاوک خودش رو کنترل کرد و به فرمون چسبید. دنده عقب گرفت و توی مسیری که به در خروج ختم می شد، حرکت کرد. باید زودتر بیرون می رفت

نگهبان های جلوی در با دیدن ماشین فوراً در رو باز کردند اما یکیشون وقتی به شیشه نزدیک شد، تازه صورت چکاوک رو تشخیص داد. اشاره زد که در رو ببندند و چیزی توی هندزفری کنار لبش گفت؛ اما چکاوک فرصت نداد و سرعت رو بالاتر برد. دو مرد سمت ماشین هجوم آوردند و چکاوک پاش رو روی پدال گاز گذاشت. تو آخرین لحظه ی عبور، سپر محکم به لبه ی دری خورد که داشت بسته می شد. صدای بلندی توی فضا پیچید. چکاوک اهمیتی نداد و به مسیر خودش توی کوچه ی خلوت ادامه

داد. باید از این محل دور می شد، خیابون ها رو طی می کرد و می رفت یه جای امن و دور.

نمی دونست برای چندمین بار به ساعت موبایل نگاه کرده. توی این چند ساعت خبری از هیچکس نبود به جز مامان که سه بار میس انداخته بود. چکاوک حال خوبی برای سوال و جواب نداشت. نمی دونست ایمان مشغول چه کاریه که هنوز ردش رو نزده. هم استرس داشت و هم وحشت. این روزها هیچی اونطوری که انتظار داشت پیش نمی رفت. سرش رو روی فرمون گذاشت و پلک بست. محیط آروم بود. جاده ای خارج از شهر... گاهی باد درخت های کنار جاده رو تگون می داد و ابرها روی ماه رو می گرفتند. شاید اگر یه چرت کوتاه می زد، مغزش بهتر کار می کرد؛ اما با بستن چشم ها فقط تصویرهای پریشون و فکرهای بی سر و ته نصیبش شد. چیزی نگذشته بود که صدای بوق ممتد، چکاوک رو از جا پروند.

به رو به رو خیره شد و دست هاش رو روی فرمون فشار داد. نور چراغ های ماشین مقابل توی چشمش زد و روش رو برگردوند. ظاهراً قصد قطع کردن بوق رو نداشتند. چکاوک بیرون رفت و هر دو دستش رو بالای سر تگون داد تا تموم کنند. یه ماشین دیگه هم اومد. صدای بوق داشت اعصاب داغون چکاوک رو تحریک می کرد که داد و فریاد راه بندازه و آخر خودش رو به !کشتن بده. بلند و کشدار داد زد: بسّه

و صدا قطع شد. محیط دوباره توی سکوت فرو رفت و قلب چکاوک به تالاپ تولوپ افتاد. چند بار نفس گرفت و به در ماشین

چسبید. بالاخره چراغ ها رو خاموش کردند و کسی از ماشین بیرون اومد. چشم های چکاوک برای لحظه ای هیچ چیز نمی دید. بعد به تاریکی عادت کرد و صورت ایمان رو وسط سیاهی های جاده تشخیص داد. داشت آهسته جلو می اومد و چکاوک نمی دونست باید منتظر چی باشه. یه بار به مرگ تهدیدش کرده بود. آب دهانش رو قورت داد

فصل 11#

[22.12.19 00:35] ,

با نزدیک تر شدنش، چکاوک قدمی به عقب برداشت و گفت: می دونستم پیدام می کنید

ایمان جلوتر اومد. چکاوک دوباره عقب رفت و گفت: می دونستم میاید

.اومدیم -

.جلوتر اومد و تأکید کرد: اومدم

... -

خب؟ -

چکاوک چند بار پلک زد و به صورت ایمان خیره شد. جواب داد: بسته بندی تو ماشینه

خب؟ -

- اگر... اگر خواهرم نمیاد خونه، من میرم پیشش -
- حال خواهرت ازت به هم می خوره -
- بغض ته گلوی چکاوک نشست و گفت: عیبی نداره. من ببینمش، خیالم راحت باشه، عیبی نداره ازم بدش بیاد
- خود من هم زیاد نمی بینمش. یه کاری داره که باید تموم کنه. -
- !خونه ی خاله که نیست
- هر چند وقت یه بار ببینمش -
- ...
- قول میدم هر کاری بخوای کنم... ببین! دو تا از افرادت رو -
- ...ناکار کردم... بسته رو دزدیدم
-
- بذار برات کار کنم. کمر بند مشکی تکواندو دارم. بوکسورم. هر -
- کاری ازم بر میاد
- مرد فقط نگاه می کرد و چکاوک نمی خواست التماس کنه. دوباره گفت: واسه من همین که هر چند وقت یه بار خواهرم رو ببینم، بسه. رانندگی، بادیگاردی، کارهای دیگه... هرچی بگی انجام میدم
- !ایمان بالاخره به حرف او مد: کارهای دیگه
- چکاوک باز عقب رفت اما ایمان جلو نیومد. آدم هاش هم دورتر، کنار ماشین ها، ایستاده بودند و دخالت نمی کردند. چکاوک از

دست ایمان توی جیبش می ترسید. از چیزی که ممکن بود در
بیاره. جواب داد: هر کاری. من سالی دو بار واسه دعواهام میرم
.کلانتری... از خلاف ملاف نمی ترسم
.نگفتم خلاف -

موقعیت خیلی جدی بود ولی چکاوک نتونست جلوی زبونش رو
بگیره و با خنده ی ریزی گفت: پس صبح به صبح براتون
!برقصم؟

به خنده اش ادامه داد و ایمان همچنان جدی ایستاده بود. چکاوک
خودش رو جمع کرد. ایمان بعد از یه نگاه طولانی چرخید و سمت
آدم هاش راه افتاد. چکاوک نمی دونست قراره چه اتفاقی بیفته.
شاید خنده ی چکاوک بهش برخورد کرده بود. دنبالش راه افتاد و گفت:
.شوخی کردم

.جواب نداد. دوباره گفت: یه چیزی گفتم. منظوری نداشتم
همچنان ساکت بود. چکاوک ادامه داد: من استرس می گیرم، می
...خندم. دست خودم
!وراجیت هم از استرسه؟ -

حتی برنگشته بود. چکاوک ساکت شد. مردهای کنار ماشین جلو
!اومدند و ایمان رو به یکیشون گفت: ماشین رو بردار
مرد سریع رفت. یکی دیگه پرسید: این چی میشه رئیس؟
با سر به چکاوک اشاره کرد که پشت ایمان ایستاده بود. اضافه
کرد: بچه ها رو زده

فصل 11#

[22.12.19 00:35]

ایمان جواب داد: اول تکلیف بچه ها رو روشن کن
همه به چکاوک خیره شدند. ایمان ادامه داد: از یه اجق و جق کتک
!!خوردند

مردها ساکت موندند و دو نفر سرشون رو پایین انداختند. ایمان
صداش رو بالا برد: چون اسم باله روتونه، راحت میرید میاد، فکر
می کنید خیلی زیلید

همه همچنان ساکت بودند. خودش دوباره گفت: وقتی باید یه غلطی
!!کنید، این میاد دوتاتون رو میندازه، مال و ماشین من رو می بره
با انگشت اشاره ی کوتاهی به چکاوک کرد و بعد داد زد: اگر
کارم رو راه بندازم، شماها رو می خواستم GPS قرار بود با
چکار؟

مردها هنوز حرف نمی زدند. ایمان با قدم های بلند سمت یکی از
ماشین ها راه افتاد و هم زمان گفت: رایان که برگرده، میدم تکلیف
همه اتون رو روشن کنه

رسماً هر چقدر راه داشت چکاوک رو کوچیک کرده بود. حالا هم
حتماً وسط جاده ولش می کردند. چکاوک جلوتر رفت و ناخودآگاه
آستین پالتوی ایمان رو گرفت، پرسید: من چی؟ به من کار میدید؟

مردی در رو برای ایمان باز کرد. قبل از نشستن سمت چکاوک
!چرخید و جواب داد: منتظر تماس بمون

چکاوک بعد از مدت ها نفس راحتی کشید. بالاخره قبولش کرده
بودند. می تونست افسون رو ببینه و از حال و روزش باخبر بشه.
ایمان ثابت ایستاده بود. چکاوک فوراً آستینش رو ول کرد. ایمان
نشست و دوباره گفت: دو بار بهت رحم کردم که بری

چکاوک اخمی روی صورت نشوند و بهش زل زد. ادامه داد:
امروز بزرگ ترین شر رو واسه خودت خریدی... وارد شدن به
...این راه آسونه، ولی خارج شدن ازش

چکاوک پلکی زد و دست هاش رو توی هم فشار داد. لازم نبود
بگه خارج شدن ازش چطوره. چکاوک خوب می دونست و از
همین حالا خودش رو برای همه چیز آماده کرده بود. مرد در رو
بست و چکاوک از ماشین فاصله گرفت

فصل 11#

[27.12.19 20:24] ,

12

مامان ظرف خورش رو روی سفره گذاشت و با نگاهی به بشقاب
خالی چکاوک گفت: بکش، چرا منتظری؟
منتظرم بابا بیاد -

مامان ابرو بالا انداخت. چکاوک گفت: می خوام یه چیزی بگم

در مورد قایم باشک بازی هاته؟ -

چی؟ -

.دو شب پیش بابات فهمید، رفتی نصفه شب اومدی -

.کار داشتم -

مامان آهی کشید و یه کفگیر برنج برای خودش ریخت. دوباره
!تکرار کرد: بکش

بابا از سرویس بیرون اومد و سر سفره نشست. درحالیکه بشقاب
رو بر می داشت، گفت: پکیج رو روشن کنیم، سرده. بعداً یه
.هواگیری می کنم

کمی سالاد ریخت و چکاوک شروع کرد: من یه کار جدید پیدا
کردم.

چنگال هر دو از حرکت ایستاد. بهش زل زدند. ادامه داد: یه کار
.پاره وقته

مامان سر تکون داد و دوباره هر دو مشغول خوردن شدند. فکر
می کردند یکی دیگه از کارهای پاره وقت چکاوکه که بیشتر جنبه
ی سرگرمی داره. چکاوک یه قلپ آب خورد و گفت: ممکنه
...بعضی شب ها دیر پیام... یا نتونم پیام

بابا بهش خیره شد و پرسید: شب نیای؟ مگه چه کاری هست؟
.بادیگارد شدم. باید همیشه سر پستم باشم -

مامان غذا رو قورت داد و با لحن وحشت زده پرسید: بادیگارد؟
بادیگارد کی شدی؟... یعنی چی؟

.بادیگارد یه خانواده شدم. یه خانواده ی مهم -

کی ها؟ -

معروف نیستند ولی پولدارند...!... نمی تونند مردها رو هی راه -
بدند تو خونه. دختر جوون دارند و اینا... بچه ی کوچیک دارند...
باباشون همه اش مأموریته... این ها تنها موندند، محافظ می خواند.
.اینجور یاست

سرفه ای کرد و توی دلش به داستان سر هم کردن خودش نمره ی
20 داد. مامان آروم تر از قبل گفت: بچه کوچیک دارند؟

آره. نگهبان هم داره خونه اشون ولی من واسه این میرم که تو -
.خونه باشم. بچه ها چیزیشون نشه

خطرناک نیست؟ -

بابا پوزخند زد و چکاوک جواب داد: نه بابا... من راست راست
.می چرخم، حقوقم رو می گیرم

و رو به بابا که همیشه به حقوق کم و علافی مربی گری توی
باشگاه ایراد می گرفت، اضافه کرد: پول خوبی هم میدند. بالاخره
.این همه رزمی کار کردم واسه همچین روزهایی

بابا دوباره پوزخند زد و گفت: لابد کت و شلوار می پوشی،... یه
!!دفعه روسریت هم ور می داری

!مامان: عباس

بابا: باز چیه؟ ها؟ باز چیه؟ دروغ میگم مگه؟
 مامان: بچه رو عذاب نده عباس! بذار راحت باشه
 بابا: که بره بادیگارد شه؟... لا الله الا الله... هم سن های این تو خونه
 ی شوهرند... این می خواد بادیگارد بشه
 چکاوک آروم موند که گزک دست بابا نده. مشغول خوردن شد.
 مامان مدام زیرچشمی نگاهش می کرد. بابا هم شروع کرد به عقب
 و جلو زدن برنج و سالاد توی بشقاب

فصل 12#

[27.12.19 20:24],

چند دقیقه گذشت و چکاوک دوباره گفت: قرار نیست کت و شلوار
 بپوشم. لباس های معمولیم رو می پوشم، از بچه های مردم
 محافظت می کنم. هیچ ایرادی هم نداره. پولش هم خوبه
 بابا حرفی نزد و چکاوک با شنیدن زنگ موبایل از داخل اتاق، بلند
 شد و برای جواب دادن رفت. صدای پیچ پیچ بحث مامان و بابا اینجا
 هم شنیده می شد. شماره ناشناس بود و حسی بهش می گفت همون
 تماسیه که کلی منتظرش بوده؛ از طرف ایمان. همینطور بود.
 تماس گرفته بودند که خودش رو به آدرسی برسونه. روز اول
 کارش قرار بود امروز باشه و چکاوک دیگه ترسی نداشت. بعد از
 اون شب، می دونست که قصد کشتن و آسیب جدی بهش رو

ندارند. خیلی در موردش فکر کرده بود... این بهترین راه بود که افسون رو نجات بده

وقتی سر سفره برگشت، کسی چیزی نمی گفت. غذا رو توی آرامش خوردند و بابا با اخم به اتاقشون رفت که برای رفتن به مغازه آماده بشه. چکاوک آشپزخونه رو جمع و جور کرد و از خونه بیرون زد. بعد از کلاس بچه ها توی باشگاه، به همون آدرسی رفت که از طرف ایمان داده بودند. با دیدن حیاط متوسط و درخت هایی که شاخه هاش به شیشه ها چسبیده بود، متوجه شد که اینجا همون ویلای دفعه ی قبله. ظاهراً دیگه مثل قبل برای رفت و آمدش احتیاط نمی کردند. دیگه جزئی از اون ها شده بود. از این فکر به خودش لرزید. روی پالتوی پاییزه ی مشکیش دستی کشید. با شلوار و کتونی همرنگش اومده بود و شال و بلوز طوسی داشت. عمداً مردونه تر از روزهای پیش پوشیده بود. می دونست که افسون حتماً از «برادر» گفتنش منظوری داشته. اینطوری شرایط برای چکاوک راحت تر می شد. دیگه اهمیتی نمی داد که در موردش چی فکر می کنند. برای مدت کوتاهی باهاشون کار می کرد و بعد از تموم شدن برنامه های افسون، هر کی می رفت پی کار خودش. توی این مدت اگر چکاوک شبیه مردهای دورش می شد، برای همه بهتر بود.

نرده های سفید حفاظ رو گرفت و 4 پله ی کفش کن خونه رو دو تا یکی کرد. پایین نرده ها پنجره های مربعی زیرزمین خونه پیدا بود که درش 7 – 8 پله پایین تر از سطح حیاط باز می شد. روی ایوان باریک و کفش کن جلوی در چشم چرخوند. ویلای کوچیک

و تمیزی بود. حیاط به زحمت جای سه تا ماشین داشت و بقیه اش باغچه بود که حالا با برگ های زرد و سبز روشن پر شده بود. دو تا درخت بزرگ داشت و کف محوطه موزائیک بود. چکاوک فضولی رو برای بعد گذاشت و سمت در خونه رفت. در زد و باز کرد. 2 – 3 نفر روی کاناپه های وسط بودند. همه با دیدنش دست از گفتگو کشیدند و یکیشون گفت: دو ساعته زنگ زدی، چرا انمیای تو؟

فصل 12#

[27.12.19 20:24] ,

چکاوک شالش رو باز کرد و دور گردن انداخت. درحالیکه دست توی جیب های شلوار می برد و سعی می کرد پسروانه رفتار کنه، جواب داد: داشتم حیاط رو دید می زدم. گفتم شاید یکی دیگه رو! گروگان گرفتید، برم نجاتش بدم

همه به کنایه اش پوزخند زدند و سرتاپاش رو از نظر گذروندند. چکاوک جلوی جمع کوچیک مردونه ایستاد و منتظر نگاهشون کرد. یکیشون که تا حالا جلوی چکاوک ظاهر نشده بود، روی کاناپه اش لم داد و جدی گفت: اینجا محل کاره. قرار مدارها، مأموریت ها، بیشتر چیزها اینجا هماهنگ میشه. هر وقت لازمت OK؟. داشته باشیم، میای اینجا

چکاوک به صورت گرد و پوست سبزه ی مرد نگاه کرد. آستین های پیراهن سفیدش رو تا زده بود و موهایش یه ور شونه شده بود.

به نظر نمی رسید آدم شرّی باشه. با تگون سر تأیید کرد. مرد پرسید: سمت چیه؟
چکاوک -

مرد لحظه ای به صورت و لباس های چکاوک خیره شد؛ بعد به دو مرد هیکلی جلوش. هر دو شونه بالا انداختند و مرد دوباره پرسید: چی صدات کنیم؟
چکاوک -

دو مرد جلوش، به خنده افتادند و مرد لبخند کجی زد. چکاوک گفت: چیه؟

هیچی. به تو بگم «چکاوک» که باید به اون بگم «شاپرک»، به -
!«اون یکی بگم «پروانه»

خنده ها بیشتر شد و مرد ادامه داد: ما همون چارلی صدات می کنیم.

چکاوک سؤالی نگاهش کرد و مرد توضیح داد: فیلم مبارزه ات رو دیدیم.

چکاوک یاد شب مسابقه افتاد که حسابی گند زده بود و نزدیک بود پس بیفته. نگاهش رو از مرد گرفت. مرد بلند شد و سمت چکاوک اومد. دستش رو دراز کرد و گفت: من رایانم. از این به بعد، مستقیم از من دستور می گیری.

چکاوک دست داد. حداقل این یکی رئیس بازی در نمی آورد. پرسید: پس ایمان چی؟

حالا هر سه به چكاوك زل زده بودند. رايان با خنده گفت:
!«ايمان»؟

و يكي از مردها كه حالا نشسته بود، به حرف او مد: اين داداشمون
!!چه زود پسر خاله ميشه

رايان دوباره گفت: تو قراره با ما كار كني، نه با رئيس

و جوري «رئيس» رو گفته بود كه چكاوك ديگه ايمان خالي نگه.
انگار وسط فيلم هاي لوس گنگستري بودند! چكاوك حوصله ي
اين ادا و اصول رو نداشت. فقط سر تكون داد. رايان به مرد مو
بلند و ريشويي اشاره زد كه يه بار چكاوك رو تو رستوران سنتي
پاييده بود. معرفي كرد: طاهر

بعدي رو نشون داد كه موهاش کوتاه بود ولي باز ريش داشت.
گفت: آراز

هر دو پيراهن و شلوار تيره پوشيده بودند. چكاوك سر تكون داد.
مردها با چشم براش خط و نشون مي كشيدند. رايان گفت: با طاهر
ميري همون بسته اي كه دزديده بودي رو تحويل ميدي
به كي؟ -

طاهر مي دونه -

خيله خب -

فصل 12#

[27.12.19 20:24],

نفسش رو بیرون فرستاد و روی دسته ی کاناپه نشست تا طاهر راه بیفته. رایان سمت اتاق انتهای پذیرایی رفت و توی راه گفت: خوب حواست رو جمع کن! دو نفر رو زدی، جای دو نفر اومدی... جای دو نفر هم باید کار کنی.

چکاوک یاد دو نفری افتاد که دو شب پیش ناکار کرده بود. حتماً اخراج شده بودند. دستی به شالش کشید. طاهر همچنان با چشم تیر پرت می کرد. چکاوک گفت: فکر کنم یکیشون عشق اول این بوده! که داره ما رو جر میده

آراز زیر خنده زد و طاهر از جا بلند شد. رایان داخل اتاق رفت، در رو محکم بست. طاهر آرام موند. چکاوک برای طاهر ابرو بالا انداخت و گفت: به من چه رفیق هاتون ترمال کردند؟

اون ها ترمال نکردند، کاری که تو کردی با عقل جور در نمی -
!اومد

...من -

کسی که جرأت کنه به مال بالذ بزنه، حرفه ایه! مثل گاو ماشین -
رو بر نمی داره، در بره! کلی برنامه می ریزه

... -

!اون هم تو اون ویلا، با اون همه نگهبان -

من استخاره نمی کنم. عمل می کنم -

- عمرأ نمی تونستی جنس رو ببری. از همون دقیقه ی اول کنترل می شدی.
- می دونستم -
- چون پای تو وسط بود، رئیس شل گرفت ببینه خودت می خوای چکار کنی.
- حالا تو چرا سوختی؟ -
- چون کارت هیچ ربطی به زبلی نداشت -
- به هر حال من تلاشم رو کردم... رفیق هات نتونستند -
- ...
- این رو ایمان هم فهمید -
- !«باز گفت «ایمان -
- !آراز بلند گفت: ول کنید دیگه. بسّه
- هر دو ساکت شدند و چکاوک توی پذیرایی راه افتاد. طاهر سمت یکی از راهرو ها رفت. چکاوک از آراز که روی کاناپه بود، پرسید: حالشون چطوره؟ خیلی داغونند؟
- مرد تکونی به لب هاش داد و گفت: خوبند. درمون شدند.
- یکیشون چاقو خورد -
- دکتر گفته باید استراحت کنه -
- ...

چیه؟ نگرانی؟ -

پوزخند زد و چکاوک گفت: بهشون بگو تسویه حساب شخصی نبود، مجبور بودم. نیفتند دنبال من... خودم هزار تا بدبختی دارم آراز دوباره خندید و درحالیکه بلند می شد، جواب داد: تا وقتی اسم باله روته، کسی دنبالت نمیاد

و چکاوک به بعدش فکر کرد که کلی دشمن برای خودش تراشیده بود. بعد از جدا شدنش از این آدم ها، باید کجا قایم می شد؟ آهی کشید و منتظر او آمدن طاهر موند. از ایمان هم که خبری نبود

فصل 12#

[27.12.19 20:24],

13

چکاوک ماشین رو گوشه ای زیر شیروانی های سایه بون پارک کرد و پیاده شد. آراز و دختر جوونی که روز اول تو ویلا دیده بود، زودتر پیاده شده بودند. دختر خودش رو «سارا» معرفی کرده بود و آدم خون گرمی به نظر می رسید. تمام طول مسیر از ویلای ایمان تا این عمارت قدیمی، با هم حرف زده بودند و مخ آراز نزدیک به ترکیدن بود. چکاوک به طرفشون رفت. دختر پرسید: بریم؟

چکاوک نگاهی به مزدای زیر پاش انداخت و نگاهی به ساختمون عمارت. جواب داد: بریم

قبلاً توی خوابش هم نمی دید، پشت فرمون این جور ماشین ها
 بشینه و پا توی همچین خونه هایی بذاره. سمت چپ سارا راه افتاد
 !و گفت: به لطف والد و خواهرم چه جاهایی که ندیدم

و نگاهش روی ساختمون بزرگ و خوش رنگ و رو چرخید که
 دور پنجره هاش کاشی کاری خیلی خوشگلی داشت. ادامه داد:
 یعنی کی ها اینجا زندگی می کنند؟

سارا نه گذاشت و نه برداشت، جواب داد: دوست بابام

چکاوک به صورتش زل زد که دستش ننداخته باشه. سارا اضافه
 کرد: خونه ی ما مدرن تر از اینجاست ولی اون هم قشنگه

روی اولین پله ی سمت ایوان قدم گذاشتند و چکاوک توی صورت
 سارا و آراز نگاه انداخت. آراز لبخند داشت ولی توی هیچ کدام از
 گفتگوها دخالت نمی کرد. احتمالاً خود چکاوک هم قرار نبود انقدر
 حرف بزنه! ولی رو به سارا گفت: پس چرا دو ساعته نمیگی؟ من
 !از فلاکت کل تیر و طایفه ام گفتم

سارا زیر خنده زد و جواب داد: آخه خیلی بانمک حرف می زنی؛
 اگه می گفتم پولدارم، ساکت می شدی
 ...آخه-

!حالا چه فرقی داره. مال من که نیست، مال بابامه... هنوز-

منتظر جواب چکاوک نموند. با دست به در رو به روش اشاره
 کرد که خدمتکاری جلوش منتظر بود. چکاوک دیگه چیزی نگفت.
 وارد شدند. خدمتکار راهنماییشون کرد و موقع قدم گذاشتن توی

راهروی تاریک، آراز که کمی عقب تر راه می اومد، بازوی چکاوک رو گرفت و عقب کشید. به خودش و فاصله اش با سارا اشاره زد. چکاوک هم عقب رفت و زمزمه کرد: آها... باشه

دنبال سارا راه افتادند. تا الان فکر می کرد مثل سری قبل همه برای انجام کاری اومدند، نه اینکه سارا مسئول باشه. مرد مسنی با موهای خاکستری و لباس راحتی توی اتاق مطالعه نشسته بود که پر از قفسه ی کتاب های چند جلدی بود. با وارد شدنشون از روی صندلی بلند شد و با سارا احوالپرسی کرد. چکاوک خواست سلام بده که دید آراز مثل چوب خشک با فاصله ی زیاد از صندلی های اتاق ایستاده. متوقف شد و سمت آراز رفت. کنارش ایستاد و مثل اون دست هاش رو جلوش قفل کرد. سارا طرف رو «عمو» صدا می زد و مشغول گفتگو بود. مرد لبخند به لب داشت

فصل 13#

[27.12.19 20:24] ,

بعد از 20 دقیقه صحبت از همه چیز و همه جا، مرد بالاخره گفت: گرفتمت به حرف... یاد الهه ی خودم افتادم. ببخش سارا خودش رو لوس کرد و جواب داد: عمو این حرف ها چیه؟ بابا که گفت پیام اینجا کلی ذوق کردم. از الهه چه خبر؟ مرد سری تکون داد و گفت: الهه هم خوبه... مشغوله. نمی رسه. بیاد ایران

و آه کشید. موهایش چکاوک رو یاد ایمان مینداخت. ایمان کجا بود که کسی چیزی ازش نمی گفت؟ مرد بلند شد و سمت یکی از قفسه ها رفت. کارتن پهن و باریک تکیه داده به قفسه رو نشون داد که شبیه کارتن تلویزیون بود. آراز سمتش رفت و کارتن رو بلند کرد. روی میز جلوی صندلی ها گذاشت و با احتیاط درش رو باز کرد. جعبه ی شیشه ای رو از داخلش بیرون آورد و کنار کارتن گذاشت. محافظ های یونولیتی اطرافش رو برداشت و همه بهش زل زدند. یه نقاشی بود پر از رنگ های قرمز و نارنجی. تصویر مردی واضح بود و اطرافش طرح های دیگه ای هم کشیده شده بود که بقیه از این فاصله قابل تشخیص نبود. سارا لبخند زد و گفت: خودشه.

مرد دست هاش رو روی سینه جمع کرد و گفت: مطمئنی دنبال همین اند؟

بله، خودشه. بابا می گفت همین رو می خواند... حالا تو -
حراجی این هفته معلوم میشه. شما نمیاید؟

مرد با سر رد کرد و گفت: نه، حالم مساعد نیست. مَلی هم قراره از سفر برگرده. باید باشم.

...بسیار خوب. پس بابا تماس می گیره واسه کارها -

مرد دستی تکون داد و گفت: حالا عجله ای نیست. هر وقت فرصت داشت

خواهش می کنم عمو جان -

اشاره ای به چکاوک و آراز زد و درحالیکه دستش رو جلو می برد، ادامه داد: بیشتر از این مزاحمتون نمیشم. به الهه جون هم سلام برسونید.

چشمکی زد و اضافه کرد: البته تو اینستا حرف می زنیم خودمون مرد آهسته خندید و با سارا روبوسی کرد. خداحافظی کردند و آراز به چکاوک اشاره کرد که جعبه رو برداره. انگار واقعاً می خواستند فقط از چکاوک کار بکشند. رانندگی و نقل و انتقال و... پادویی! چکاوک جلو رفت و با احتیاط جعبه ی شیشه ای رو داخل کارتتش برگردوند. سبک بود اما بد بار. آراز هم بدش نمی اومد زیر پایی بکشه که چکاوک نقاشی رو بندازه و بدبخت بشه. با فاصله از همه راه افتاد و هر بار به عقب نگاه می کرد، نیش آراز باز بود. نقاشی رو داخل ماشین جاسازی کردند و چکاوک دوباره پشت فرمون نشست. آراز در رو برای سارا باز کرد و خودش هم نشست.

فصل 13#

[27.12.19 20:24] ,

چکاوک تصمیم گرفت تو مسیر برگشت کمتر مخ تیلایت کنه؛ ولی همین که وارد خیابون اصلی شدند، سارا پرسید: خانواده ات ایرادی نمی گیرند شب نری؟

چکاوک از آراز که کنارش نشسته بود، پرسید: مگه امشب قراره نرم؟

سارا توضیح داد: نه... نمی دونم... کلاً میگم. ممکنه پیش بیاد
 آها... خوششون که نمیداد ولی حریف من نمیشند. کاری که -
 بخوام می کنم
 گفتی که بادیگاردی؟ -
 آره -

و دوباره نطقش باز شد: کلی صغری کبری چیدم که مثلاً بادیگارد
 بچه های یه بدبختی ام، وقتی میره مأموریت باید برم مراقبشون
 باشم... خاک بر سرم، دروغ مروج هم بلد نیستم... فکر نکنم باور
 کرده باشند. حالا فعلاً که بابام گیر نداده

سارا داشت می خندید. چکاوک ادامه داد: گیر داده ها... گیر
 اساسی نداده

سارا هنوز می خندید. گفتگو رو درباره ی دختر همین مرد مسن
 چند دقیقه پیش ادامه داد که تو خارج مدل شده بود و کارش حسابی
 گرفته بود. به نظر نمی رسید این اطلاعات چیز مهمی باشه که به
 درد سرش بخوره. سرش فقط درباره ی پروژه ای که افسون
 شروع کرده بود اطلاعات می خواست؛ که اون هم تا چکاوک خود
 ایمان رو نمی دید، دستش به جایی بند نبود. باید خودش رو به
 ایمان نزدیک می کرد، نه هیچ کس دیگه ای

وقتی وارد حیاط ویلا شدند، آراز هم تو جا به جا کردن نقاشی
 کمک کرد. چکاوک اخطار داد: اگه بیفته بیچاره ات می کنم
 جوش نزن، نمی افته -

رایان توی ویلا تنها بود. با سارا احوالپرسی کرد و به آراز گفت:
ببرید پشت

آراز سمت راهرویی رفت که چکاوک تا حالا ته اش رو ندیده بود.
دنبالش راه افتاد. به در چوبی پهنی رسیدند. آراز نقاشی رو دست
چکاوک داد و خودش جلوی قفل ها ایستاد. یکی یکی بازشون کرد.
وارد اتاق خیلی کوچیکی شدند که دو در دیگه بهش باز می شد.
هر دو در فلزی و سنگین بودند. شبیه در گاو صندوق. جلوی قفل
ایستاد و رمز رو وارد کرد. چیزی رو چرخوند و در باز شد.
هش داد تا راه برای چکاوک باز بشه. چکاوک داخل رفت. آراز
به میز اشاره کرد و گفت: بذار اونجا

چکاوک همین کار رو کرد و بعد داخل اتاق چشم چرخوند. اتاق
ضد سرقت بود و همه جا تمیز و براق. چند بسته ی دیگه هم روی
میزها جا خوش کرده بود. آراز گفت: بریم

و چکاوک بیرون رفت. داخل پذیرایی رایان منتظرشون بود.
پرسید: مشکل خاصی که پیش نیومد؟

آراز جواب داد: نه. همه چی آروم بود

رایان: خوبه

چکاوک: ایمان نمیاد؟

!!و فوراً اصلاح کرد: یعنی... رئیس نمیاد؟

نه -

کی می بینمش؟ -

شاید هیچوقت -

فصل 13#

[27.12.19 20:24] ,

چکاوک وا رفت و به رایان زل زد. مرد گفت: چرا هی سراغش رو می گیری؟

چکاوک حوصله نداشت باز قصه ی افسون رو تعریف کنه.
سکوت کرد. رایان دوباره گفت: می تونی بری

چکاوک نفسی گرفت و چرخید که چشمش به سارا افتاد. هنوز نرفته بود. با چشم های درشت و آرایش شده اش، دست به سینه نگاهش می کرد. پرسید: من رو می رسونی، دیگه به راننده ام زنگ نزنم؟

چکاوک پالتوش رو مرتب کرد و جواب داد: آره. بریم.
به بقیه «فعلاً» گفت و همراه سارا بیرون رفت. ماشینش رو گوشه ی حیاط پارک کرده بود. در عقب رو برای سارا باز کرد ولی خودش جلو نشست. چکاوک شونه ای بالا انداخت و پشت فرمون رفت. زیاد از ویلا دور نشده بودند که سارا گفت: می خوام سر راه بریم خونه اتون، من رو به پدر و مادرت نشون بدی؟
چکاوک لحظه ای گیج نگاهش کرد و گفت: چی؟
بهشون بگی بادیگارد منی، خیالشون راحت بشه -

آها... آره... بد فکری نیست. مزاحمت نشم؟ -

نه، خودم خواستم -

!خونه ی ما دوره ها -

فعلاً وقتم آزاده -

پس بریم -

و مسیرش رو عوض کرد. سارا بعد از کمی معطل کردن، پرسید:
به ایمان میگی «ایمان»؟

چکاوک خندید و جواب داد: اسمشه دیگه. آدم حواسش پرت میشه
میگه.

کی بهت گفته اسمش ایمانه؟ -

نیست؟ -

هست ولی کی اسمش رو گفته؟ -

دست های چکاوک روی فرمون خشک شد. سروش گفته بود و
چکاوک هم مثل منگل ها جلو همه اسمش رو می برد. عجب گیجی
بود. به خودش فحش داد. سارا دوباره پرسید: خودش گفته؟

...والا -

روی پیشونی دست کشید. سارا گفت: خودش اجازه داده اسمش رو
بگی؟

چکاوک به صورت منتظر سارا نگاهی انداخت. نمی دونست
فکرش تا کجاها رفته. خیالش رو راحت کرد: نه... تو یه مسابقه

ای رفته بودم... از یه بابایی شنیدم. سر زبونم موند، هی میگم. آخه
«رئیس» و «قربان» و «آقا» گفتن به من نمیداد

آهسته خندید و سارا سر تگون داد. مدتی توی سکوت گذشت تا
اینکه نزدیک آپارتمانشون، سارا یکی دیگه از سوال های
انفجاریش رو پرسید: دوست دختر نداری؟

و چشم های چکاوک از حدقه بیرون زد. روش رو برنگردوند و
...سعی کرد عادی جواب بده: نه. یعنی

واقعیت رو نمی تونست بگه. بهتر بود همین طوری در موردش
فکر کنند. اینطوری همه راحت تر بودند. ادامه داد: پیش نیومده
لبخند زد و جلوی خنده اش رو گرفت. سارا «اهوم» گفت و اضافه
کرد: می خوای عمل کنی یا همین جوری راضی ای؟
چکاوک توی آینه ی جلو نگاهی به صورت خودش انداخت و
گفت: راضی ام

فصل 13#

[27.12.19 20:24] ,

امیدوار بود که دیگه چیزی نپرسه. حتماً این اواخر بدجوری پیاز
داغش رو زیاد کرده بود که همه باورشون شده بود! مردونه
پوشیدن و بی آرایش گشتن و همه اش جنگ و دعوا با این و اون.
همه رو ایستگاه کرده بود. به خنده افتاد و به سارا نگاه کرد.
حواسش به چکاوک بود. خیلی تیز نگاه می کرد. شاید سؤال هاش

برای مچ گیری بود. چکاوک مطمئنش کرد: تو خونه چیزی نگو!
مامانم حالش بد میشه

نفس عمیقی کشید و جواب داد: باشه. مراقبم

مامان که عادت به دیدن دخترهای پر رنگ و لعاب دور چکاوک
نداشت، با دیدن سارا جلوی در، چهره اش باز شد و تعارف زد.
وارد شدند و مامان شروع کرد به خوش آمدگویی. بابا خونه نبود.
روی مبل ها نشستند و بعد از خوش و بش، مامان پرسید: دوستت
رو معرفی نمی کنی چکاوک؟

چکاوک درحالیکه شالش رو بر می داشت، جواب داد: دوست که
...نیست... چیزه

صورت مامان ناگهان مات شد و چکاوک سریع توضیح داد: سارا،
دختر خانواده ایه که گفتم براشون کار می کنم. خواست امروز بیاد
که خیال شما راحت بشه

لب های مامان باز موند و به سارا خیره شد. سارا به حرف او مد:
چکاوک جون بادیگارد من و خواهرمه... وقتی بابا نیست. شغل
بابا حساسه. به خاطر امنیت ما و... متوجه اید که؟

مامان که غرق صورت سارا بود و شاید چهره ی دخترونه و
ظریف افسون رو توش می دید، جواب داد: بله بله... متوجه ام. که
!اینطور

پذیرایی توی سکوت فرو رفت و همه به صورت هم نگاه می
کردند، تا اینکه سارا بلند شد و گفت: ببخشید سرویس کجاست، من
دست هام رو بشورم؟

دستی بین چکاوک و مامان تگون داد و اضافه کرد: مزاحم صحبت شما هم نباشم.

و لبخند زد. چکاوک و مامان تعارف تیکه پاره کردند و چکاوک در سرویس رو نشونش داد. همین که رفت مامان گفت: جدی بادیگارد شدی؟

پس تا الان چی فکر می کردی؟ -

گفتم سرت یه جایی بنده... جلو بابات اونجوری گفتم، حرصش ابدی!

ابروهای چکاوک بالا رفت و گفت: مگه من مریضم حرصش ابدم؟

چه می دونم والله -

بلند شد و درحالیکه سمت آشپزخونه می رفت، گفت: چایی درست کنم یا قهوه؟

فرقی نمی کنه -

...کاش خبر می دادی یه دست لباس تن می کردم -

چرخید و آهسته تر گفت: خیلی پولدارند؟

آره دیگه -

پس قهوه درست کنم -

چکاوک ریز خندید و مشغول در آوردن پالتو شد.

فصل 13#

[27.12.19 20:24] ,

شالش رو هم برداشت و کمی بعد سمت اتاقش رفت که دید برق سرویس خاموشه. نگاهی به اطراف انداخت و وارد اتاقش شد. سارا روی یکی از تخت ها نشسته بود. آهسته پرسید: حرف زدید؟ چکاوک پالتو رو روی تخت گذاشت و گفت: آره. چیز خاصی نبود. می موندی.

یه لحظه فکر کردم مادرت غش می کنه -

چکاوک لب هاش رو تکون داد و سارا اضافه کرد: حتماً یه جور دیگه فکر کرده بود

چکاوک هم همین طور برداشت کرده بود. با اینکه مامان از حال چکاوک با خبر بود و می دونست همه ی این کارها و رفتارهاش به خاطر چیه. می دونست چرا اینطوری راحت تره از اینکه مثل دخترهای معمولی زندگی کنه. شاید اومدن سارا گیجش کرده بود. چکاوک سر تکون داد و سارا با نگاهی به عکس های روی دیوار پرسید: پس خواهرت که دنبالش می اینه؟

چکاوک دوباره سر تکون داد و به افسون خیره شد. سارا زمزمه ...کرد: چشم آبی

و با نگاه سؤالی چکاوک، لبخندی زد و گفت: خوشگله . آره -

سارا بلند شد و سمت در رفت. هم زمان گفت: بریم تا مامانت
!بیشتر هول نکرده

فصل 13#

[27.12.19 20:28] ,

14

طاهر دستی روی دم موهاش کشید که از پشت بسته بود. گفت:
.بیچ

!چکاوک پشت ستون پهن پارکینگ پیچید و جواب داد: کور نیستم
!کور نیستی ولی عقب افتاده ای... پشت لکسوس پارک کن -
.خودم می دونم -

و برای طاهر پشت چشم نازک کرد. لکسوس کمی جلوتر از اون
ها پارک کرد و چکاوک هم مزدای زیر پاش رو پشت لکسوس
نگه داشت. طبقه های پایین پارکینگ، با لامپ های سقفی سفید
روشن شده بود و دیوارها تمیز و سرامیک پوش بود. ساختمان
بلندی که بهش وارد شده بودند، ظاهر غلط اندازی داشت. چکاوک
روی ماشین های دیگه نگاه انداخت. مردی از در شاگرد لکسوس
پیاده شد که چکاوک چهره اش رو از شب مسابقه به خاطر داشت.
همونی بود که چکاوک رو از ماشین ایمان دور کرده و گوشه ای
پرت کرده بود. مرد در پشت لکسوس رو باز کرد تا ایمان با کت

و شلوار پاییزه ی مشکی پایین بیاد. آراز پشت فرمونش نشسته
!بود. طاهر دوباره دستور صادر کرد: پیاده شو

و خودش هم هم زمان با چکاوک در رو باز کرد. پیاده شدند. ایمان
مشغول صحبت با مرد کناریش بود. همراه مرد سمت آسانسور راه
افتاد و طاهر گفت: تو و آراز بمونید پایین. موقع تحویل جنس
صداتون می کنیم

و خواست دنبال ایمان حرکت کنه که چکاوک پرسید: کجا؟
نگاهی به آراز انداخت و در مزدا رو کوبید. سمت طاهر رفت و
درحالیکه سوئیچ رو به طرفش پرت می کرد، گفت: تو با رفیقت
!بمون، من میرم

ابروش رو برای هر دو بالا انداخت و طاهر گفت: خدا خیرت بده
.داداش، ما هم یه چرتی می زنیم

از خدا خواسته سمت ماشین برگشت و آراز زیر خنده زد. چکاوک
خیال می کرد باید دو ساعت بحث کنه. کمی گیج نگاهشون کرد و
بعد سمت آسانسور دوید. باز شده بود و داشتند سوار می شدند.
!نزدیک در گفت: نگه دار

و کسی به روی مبارک نیاورد. سرعتش رو بالاتر برد و قبل از
بسته شدن، پاش رو لای در کشویی گذاشت و داخل پرید. چشم
غره ای برای مرد رفت که روش رو برگردوند و طبقه ی 7 رو
زد. کمی بعد چکاوک سکوت اتاقک آینه ای رو شکست: تابلو
نیست این ماشین رو راه میندازید با این همه آدم؟

به صورت ایمان نگاه کرد که به کف آسانسور خیره بود. مرد کنارش جواب داد: مگه کار خلافی می کنیم که از شناسایی بترسیم؟

!کار خلافی نمی کنید؟ -

انه -

چکاوک پوزخند زد و ایمان بدون بلند کردن سرش گفت: «نمی کنیم»... باید می پرسیدی «نمی کنیم؟»

داشت یادآوری می کرد که چکاوک هم جزئی از اون هاست. چکاوک دوباره پوزخند زد.

فصل 14#

[27.12.19 20:28],

حالا که بالاخره سر و کله ی ایمان پیدا شده بود، نمی خواست باهاش جدل کنه. باید اعتمادش رو جلب می کرد تا اجازه بده افسون رو ببینه. باید رابطه ی داغونشون رو خوب می کرد. حتی با مردی که اون طرف ایمان ایستاده بود. چکاوک دستش رو دراز کرد و گفت: من چکاوکم... همون «داداش» بگی هم خوبه.

مرد نگاهی به چپ و راست انداخت، بالاخره از خر شیطون پیاده شد و دستش رو جلو آورد. دست چکاوک رو گرفت و گفت: علی نگاه ایمان حالا روی دست هاشون بود که مقابلش گره خورده بود. همون موقع آسانسور ایستاد و ایمان قبل از باز شدن در راه افتاد.

دست هاشون از هم جدا شد. دنبال ایمان حرکت کردند. از جلوی در آسانسور تا ورودی چند تا نیروی امنیتی ایستاده بود. ظاهراً کل طبقه رو قرق کرده بودند... شاید حتی کل ساختمون در اختیارشون بود. کی می دونست! چکاوک به آدم ها و در بسته ی دیگه ای که چند متر دورتر بود، نگاه انداخت و برای اینکه از ایمان و علی عقب نیفته پا تند کرد. جلوی در هویت ها چک شد و نگهبان ها خیلی محترمانه راهنمایی کردند.

آپارتمان واقعاً بزرگ بود ولی جمعیت خیلی زیادی داخل نبودند. لباس ها، لباس های خیابونی بود و مثل اون بار که با هنرمند توی شوی فروش رفته بود، زن ها مثل خواهر عروس نپوشیده بودند! البته بیشتر جمعیت رو مردها تشکیل می دادند. صدای علی رو شنید: حرکت کن.

فوراً راه افتاد. هر طرف که ایمان می رفت، با فاصله ازش می ایستادند. ایمان با اکثر مردها دست داد و خوش و بش رسمی کرد. ریش های تیره اش حتی از دفعه ی قبل بلندتر شده بود و اختلاف رنگش با موهای پر از خاکستری، ظاهرش رو خاص تر کرده بود؛ اما یه چیزی توی پس زمینه ی صورتش بود که حال آدم رو می گرفت. مخصوصاً با لباس های سیاه... مثل... چکاوک دنبال یه صفت مناسب توی ذهنش گشت... مثل مادرمرده ها! آره، مثل مادرمرده ها ماتم زده بود. آهسته از علی پرسید: کس و کارش تازه مردند؟

علی گیج پرسید: چی؟

میگم کس و کارش مردند؟ این؟ -

با سر به ایمان اشاره زد که داشت با خانم مسنی صحبت می کرد. صورت علی کم کم منقبض شد و جواب داد: سرت به کار خودت باشه!... دهنتم هم بسته نگه دار

چکاوک چرخشی به چشم هاش داد و فحشی رو زمزمه کرد. واسه این ها نگرانی هم نیومده بود. بی خیال ایمان شد و به اطراف نگاه کرد. پذیرایی ها تو در تو بودند و عده ای از پشت دیوارهای ته سالن داخل می اومدند. معلوم نبود کی به کیه. نگاه چکاوک به سارا افتاد که داشت همراه مرد سن و سال داری جلو می اومد. حتماً پدرش بود. مرد سر حال و قدبلند بود. یه ذره هم قوز نداشت. و با حرف های سارا می خندید

فصل 14#

[27.12.19 20:28],

باز هم جلو اومدند. با چند نفری دست دادند و به ایمان رسیدند. گل از گل سارا شکفت و پدرش با ایمان گرم گرفت. علی آهسته گفت: به دخترش زل نزن

چکاوک برای چند ثانیه ماتش برد و بعد چشم از سارا برداشت. عجب بساطی شده بود! عوضش اگر به پسرها زل می زد کسی ایراد نمی گرفت. با این فکر به خنده افتاد و سرش رو پایین انداخت که ضایع نشه. علی با آرنج ضربه ای به بازوش زد و گفت: عجب آبرو بری هستی! آروم وایسا

خنده ی چكاوك بيشتر شد و دستش رو جلوی صورتش نگه داشت. ایمان سری چرخوند و آهسته گفت: استرس داری؟

چكاوك خودش رو كنترل كرد و فقط به چشم هاش زل زد؛ اما انگار قصد دعوا كردن نداشت. امروز خیلی آروم و بی حال بود. برعكس اولین دیدارشون كه داشت چكاوك رو قورت می داد. نگاهش رو از چكاوك گرفت و سمت سارا برگشت. چكاوك تكونی به لبش داد و شال سرمه ایش رو محكم كرد كه از سرش نیفته. وقتی موهاش رو سفت می بست، لیز می شد. امروز پالتو و بافت سرمه ای و جین آبی پوشیده بود. خودش رو مرتب كرد و يك قدم دورتر رفت.

فصل 14#

[27.12.19 20:28] ,

صدای گفتگوی پدر سارا و ایمان شنیده می شد. خود سارا دخالتی نمی كرد. ایمان گفت: پیشرفت كار رو پرسیده

همه چی طبق برنامه پیش میره. وقتی مجوز ساخت گرفتیم... -

یعنی تموم شد

من گفتم ولی اون اینطوری فكر نمی كنه عطا خان-

والتر زیاد سخت می گیره... بهش بگو عطا میگه «همه چیز -

»اوکیه

!بحث سختگیری نیست. هفت ماه شده. خود ساختمون هم رفته بالا-
 گوش های چکاوک با شنیدن «هفت ماه» تیز شد اما سمتشون زل
 نزد که حرفشون رو قطع نکنند. از گوشه ی چشم دید که عطا با
 خنده ضربه ای به شونه ی ایمان زد و آهسته چیزی گفت که شنیده
 نمی شد. بلندتر ادامه داد: اون با من
 !امیدوارم-

به والتر بگو می خوام ببینمش. باید حرف بزنیم. رو در رو. با -
 واسطه همیشه ایمان جان

ایمان آهسته خندید که بیشتر شبیه در آوردن صدای خنده بود.
 جواب داد: منظور از واسطه منم؟

به خودت نگیر. کسی که مورد اعتماد والتره، مورد اعتماد همه -
 است.

حقیقتش من هر بار تماس می گیریم، میگم همه اینجا -
 منتظرشند... ولی والتر رو که می شناسید، از فضای ایران خوشش
 نمیداد... رسماً همه چی رو انداخته گردن من

عطا خندید و دیگه بحث رو کش ندادند. رفتند سراغ موضوع
 نقاشی. به نظر می رسید با هم سر و سری داشته باشند. چکاوک
 اولین بار بود که اسم «والتر» رو می شنید و سروش هم اشاره ای
 بهش نکرده بود. شاید کسی بود که ایمان زیر دستش کار می کرد.
 همونی که اسم مستعارش روی تشکیلات مونده بود. یه آدم
 خارجی! فقط امیدوار بود که کاری به کار افسون نداشته باشه.

صدای سارا، چکاوک رو از فکرهای بیرون کشید: چه خبر چارلی؟

چکاوک نگاهی با علی رد و بدل کرد و از خود سارا که کمی جلوتر اومده بود، پرسید: مشکلی نیست با من حرف بزنی؟ نه. خیلی هم شبیه بادیگارد ها نیستی.

هر دو لبخند زدند و چکاوک گفت: خبری نیست. فعلاً که بابام اذیت نکرده... من هم میام میرم. خوبه.

به عطا خان اشاره زد که حالا یه نفر دیگه هم وارد گفتگو شون با ایمان شده بود. معرفی کرد: پدرم. متوجه شدم.

و نگاهی به آدم های اطراف انداخت و گفت: کار همه ی این آدم ها... دلا...

تک سرفه ای کرد و لفظ بهتری جای «دلالی» گذاشت: خرید و فروش عتیقه است؟

...کار که نه. یه جور تفریحه. پدر من تو خیلی کارها دستی داره.

چکاوک سری تکون داد و سارا نگاه کوتاهی به ایمان و پدرش انداخت. بعد دنباله ی حرفش رو گرفت: آره... سرش شلوغه. گاهی هم تو این حراجی ها می گرده. من هم دوست دارم. بعضی وقت ها آنتیک های فوق العاده ای میارند.

.اهوم-

فصل 14#

[27.12.19 20:29] ,

سارا سر تکون داد و چشمش به نقطه ای بین جمعیت پشت
چکاوک افتاد. اخم روی صورتش نشست. زیر لب گفت: برم پیش
بابا.

دوباره سمت پدرش رفت و دستش رو دور بازوی پیرمرد حلقه
کرد. چکاوک بین جمعیت نگاه انداخت و چهره ی سروش رو
تشخیص داد. داشت این طرف می اومد؛ با نوشیدنی توی
دست...سلانه سلانه. الحق که پلیس آدم ماهری رو واسه نفوذ
انتخاب کرده بود. رفتار و لباس هاش بین این آدم ها کجا و موقع
صحبت تو باشگاه کجا! چکاوک لبخندی زد و سرش رو برگردوند
که تابلو نکنه؛ اما به دقیقه نکشید که کسی از پشت بهش خورد و
موقع چرخیدن سمتش، لیوانش روی پلیور چکاوک خالی شد. لب
های چکاوک باز موند و به صورت طرف چشم دوخت. سروش
بود که داشت با خنده عذرخواهی می کرد: آخ... عجب وضعی
شد. عذر می خوام

سر چرخوند و رو به بقیه که اطراف ایستاده بودند، تأکید کرد:
.چیزی نیست. چیزی نیست

چکاوک اصلا دلیلش رو نمی فهمید ولی تلاش کرد طبیعی رفتار
کنه. با اخم گفت: ریخته رو من... بعد تو میگی «چیزی نیست»؟

سروش دوباره خندید و به صورت چکاوک خیره شد. جلیقه و شلوار خوش دوخت پشمی پوشیده بود. با پیراهن اندامی روشن. جلوی پالتوی چکاوک رو کنار زد و با نگاهی به پلیور گفت: یکی دیگه برات می گیرم.

چکاوک حرف های سروش رو توی اتاق مدیریت باشگاه به خاطر آورد و سعی کرد آروم بمونه. فقط مچش رو گرفت و دستش رو از پالتو دور کرد. همون موقع صدای سارا رو شنید: چارلی خیلی خیس شدی؟

نگاهی به سروش انداخت و ادامه داد: این برادر احمق من همه جا باید خودش رو نشون بده

صورت چکاوک مبهوت موند و چشم هاش درشت شد. بین سارا و سروش و عطا چشم چرخوند. پدرشون دست از صحبت کشیده بود و با احم این طرف رو نگاه می کرد. چکاوک دوباره به سروش! خیره شد. نیشش همچنان باز بود. عطا پرسید: نمی دونستم میای سروش با خنده جواب داد: وگرنه گاو قربونی می کردی؟ راضی به زحمت نبودم بابا

عطا با تأسف سر تکون داد و چکاوک نگاهی به سر و وضع خودش انداخت. حداقل پلیور تیره بود و رنگ نوشیدنی مشخص نمی شد. سروش گوشیش رو جلو گرفت و گفت: شماره ات رو بزن، واسه لباس هماهنگ کنیم

چکاوک دندون هاش رو روی هم فشار داد. حالا مجبور بود انقدر تو نقشش فرو بره و نجسب بازی در بیاره؟! جواب داد: لازم نیست.

!سروش گوشی رو تکون داد و گفت: لازمه. بزن

چکاوک قبلاً ازش سیم کارت مخصوص گرفته بود و نمی دونست اصرار برای چیه. خواست گوشی رو بگیره که سارا خودش رو جلو انداخت. گوشی رو کشید و زیر لب گفت: چارلی رو اذیت نکن!

.اذیت نکردم-

.داری بابا رو هم ناراحت می کنی-

.بابا از دست من ناراحت نمیشه-

فصل 14 #

[27.12.19 20:29] ,

چشمکی زد و بلندتر ادامه داد: خانوادگی اومدید، مگه میشه من نباشم؟

عطا داشت به اطراف نگاه می کرد و وارد گفتگو نمی شد. سروش رو به چکاوک پرسید: اومدی خواهرت رو ببری، خودت موندنی شدی؟

به ایمان نگاهی کرد و ادامه داد: چی شد ایمان؟ گشتی گرفتنتون کار خودش رو کرد؟

با حرکت دست و گردن ادای افتادن چکاوک پشت در رو در آورد. خندید. دیگه خیلی داشت تند می رفت. مطمئناً پلیس بهش نگفته بود «هرچی از دهننت در میاد بگو»! چکاوک اخمی کرد و بازوی سروش رو به عقب کشید که بحثی شروع نشه. با این حال، ایمان وارد گفتگو شد: دلقک جمع هم اومد. دیگه کم کم داشتیم نگرانت می شدیم

سروش خنده ی مسخره اش رو شروع کرد و گفت: اوووم... بدون من خوش نمیگذره، نه؟

ایمان بی حوصله چشمش رو سمت آسمون ها چرخوند و سروش با چشمک دیگه ای سمت پدرش، ادامه داد: نه بابا؟

عطا نفس رو بیرون فرستاد. ایمان گفت: خودتون رو ناراحت نکنید عطا خان

سروش بازوش رو از دست چکاوک بیرون کشید و قدمی سمتشون برداشت. سارا اخطار داد: سروش

سروش به حرف اومد: چرا ناراحت کنه؟ بابام من رو همین طوری دوست داره، مگه نه بابا؟

به صورت پدرش خیره شد و دیگه خبری از خنده های اغراق آمیز قبل نبود. عطا چند ثانیه خیره موند و بعد با عذرخواهی از دو سه نفر دورش، راهش رو سمت دیگه ای کشید و رفت. چکاوک از چیزی سر در نمی آورد. به نظر از خانواده ی چکاوک هم به

هم ریخته تر بودند. سارا خواست دنبال پدرش بره که پشیمون شد
!! او زمزمه کرد: موش رو آتیش زدند

و دوباره بین جمعیت خیره شد. ایمان نزدیک تر اومد و با لحن
طعنه زنی گفت: نمیری به مادرت سلام بدی؟

تکونی به ابروهاش داد که حالت بی روح صورتش رو عوض می
کرد. سروش چشم از صورت ایمان گرفت و به سمتی انداخت که
سارا خیره بود. چکاوک هم چرخید. زن جوونی با کت خز مشکی
و شلوار شکلاتی و بوت های چرم مشکی داشت نزدیک می شد.
سروش دوباره به ایمان نگاه کرد... طولانی... بی حس... بعد
ناگهان مثل دیوونه ها زیر خنده زد و سمت زن برگشت که حالا
بهشون رسیده بود. بلند گفت: سلام مامان جون؟

زن ابرویی بالا انداخت و به سروش و سارا نگاه کرد. پرسید:
اینجا بید! عطا کو؟

چشم های چکاوک درشت شد و به علی نگاه کرد. حتماً همیشه
شاهد همچین صحنه هایی بود که حالا انقدر ریلکس به آدم های
دیگه نگاه می کرد. به این زن نمی اومد که بیشتر از 32 – 33
داشته باشه. تقریباً هم سن و سال سروش و ایمان بود. زن دوباره
گفت: با شمام

فصل 14#

[27.12.19 20:29],

سارا جوابش رو داد: بابا رو که دیدی رفت. نکنه شوهرت رو هم نمیشناسی؟

ندیدم. چشم سمت دیگه ای بود -

پس چرا من فکر می کنم منتظر بودی بره، بعد بیای؟ -

اشتباه فکر می کنی... مثل همیشه -

و با لبخند به سروش زل زد. چشم های چکاوک دوباره چهار تا شد و سمت علی چرخید. اصلاً حواسش اینجا نبود. سمت ایمان نگاه کرد. داشت کتش رو در می آورد. نگاه کوتاهی بینشون رد و بدل شد. زن دوباره به حرف اومد: خوبی سروش؟... چرا سر نمی زنی خونه؟... بابات دلتنگت میشه. نگرانته میشه

لحن صدای زن چیز دیگه ای می گفت. این بار علی و ایمان کافی نبودند. چکاوک به صورت سارا نگاه کرد که پوزخند می زد. چرخید و مستقیم دور شد. سروش هم با لحن معنی داری جواب داد: من دلتنگش نمیشم. سرم شلوغ تر از این حرف هاست. ابا رفیق هات؟ -

با هر کی بخوام -

چکاوک نفسش رو بیرون فرستاد. ایمان مشغول صحبت با یه تازه وارد بود. چکاوک خواست مثل سارا دور بشه؛ اما سروش! ساعدش رو نگه داشت و گفت: صبر کن! شماره ات رو ندادی. چکاوک تکرار کرد: گفتم که، لازم نیست

اینطوری که همیشه. لباس خراب شد -

می شورمش. چیزی نیست -

زن به حرف او مد: این کیه؟

به سرتاپای چکاوک نگاه کرد. از جنس همون نگاه های همیشگی. سروش جواب زن رو نداد و به چکاوک گفت: به هر حال از دیدن دوباره ات خوشحال شدم. واجب شد بیشتر به ویلا سر بزنم

چکاوک سر تکون داد و لب باز کرد که صدای ایمان مانع حرف زدن شد: این رو بگیر

بلند و قاطع. چکاوک سر چو خوند. ایمان کتش رو سمت چکاوک گرفته بود. چکاوک ساعدش رو بیرون کشید و سمت ایمان رفت. فوراً کت رو گرفت. ایمان دوباره گفت: بریم

و راه افتاد. علی سریع حرکت کرد و چکاوک هم کت به دست دنبالشون رفت. ایمان برای چند نفری سر تکون داد و سمت صندلی های چیده شده ته سالن آپارتمان رفت. صندلی های ردیفی و کم فاصله که بخشی از سالن رو کامل پوشونده بود. سارا و پدرش توی یکی از ردیف ها نشسته بودند ولی ایمان سمتشون نرفت. چند ردیف عقب تر نشست و کارت کنار صندلی رو برداشت که شماره ای روش نوشته شده بود. چکاوک به علی نگاه کرد که ببینه باید کجا بایسته. علی آهسته گفت: بشین. شاید چیزی از کت بخواد.

چکاوک کمی این پا و اون پا کرد و آخر روی صندلی کناری ایمان نشست که صندلی آخر ردیف بود. کت رو تا کرد و روی

پاهش گذاشت. علی به دیوار دو قدم دورتر تکیه داد. چکاوک
صداش رو پایین آورد: عیبی نداره بشینم؟

فصل 14#

[27.12.19 20:29] ,

به نیم رخ ایمان نگاه کرد و یاد حرف رایان افتاد که گفته بود شاید
هیچوقت ایمان رو نبینه. حالا دقیقاً کنارش بود. کنار همونی که به
خاطر دو دقیقه دیدنش، اون همه بلا سرش اومده بود. پوزخند زد.
ایمان جواب داد: حالا که نشستی
!می خوای پا شم -

و نیم خیز شد. ایمان دستش رو روی پای چکاوک گذاشت و با
فشاری گفت: بشین

چکاوک درست نشست و نفسش رو بیرون داد. ایمان هنوز دستش
رو بلند نکرده بود. چکاوک ناخودآگاه به عقب نگاه کرد. سروش و
نامادریش همچنان مشغول گفتگو بودند و سروش مدام می خندید.
چکاوک معذب بود. دست ایمان سنگینی می کرد. برگشت و برای
لحظه ای با ایمان چشم تو چشم شد. بعد روش رو برگردوند و
حرفی نزد. چند ثانیه بعد، ایمان بالاخره دستش رو برداشت و
چکاوک نفس راحتی کشید

صندلی ها کم کم پر شدند. مردی پشت تریبون بلند ایستاد و جمعیت
رو دعوت به نشستن کرد. بعد بدون مقدمه چینی سراغ بحث اصلی

رفت. حراج اجناسی که از قبل نام نویسی و اعتبارسنجی شده بودند. خنزر پنزرها رو یکی یکی می آوردند و قیمت پایه رو می دادند. بعد به بالاترین قیمت فروخته می شد. ایمان و عطا خان هنوز چیزی نخواستہ بودند. حوصله ی چکاوک داشت سر می رفت و دلیل ذوق زدگی بعضی از آدم های دورش رو نمی فهمید. برای چهار تا آت و آشغال چند صد میلیون پول می دادند و خوشحال هم بودند. زمزمه کرد: من اگه 400 میلیون پول خرج کنم، به جای خوشحالی عزا می گیرم

علی چند تا سرفه کرد و با نگاه چکاوک علامت «خفه شو» داد. چکاوک شونه بالا انداخت و دوباره به نیم رخ ایمان نگاه کرد. حواسش نبود. چکاوک به میز جلوی تریبون زل زد و ناگهان آفتابه ای رو بیرون آوردند و روی میز گذاشتند. چکاوک آهسته زیر خنده زد و سرش رو پایین انداخت. دیگه سرفه های علی هم کار ساز نبود. به علی نگاه کرد و با دست به جلو اشاره زد، هم زمان گفت: آفتابه ی کورش کبیر

و صدای خنده اش بلندتر شد. حالا علی هم داشت به زور جلوی خنده اش رو می گرفت. زنی از صندلی جلو با چنان اخم سنگینی نگاهش کرد که نزدیک بود زمین شکاف باز کنه. چکاوک خم شد که خودش رو پشت صندلی های ردیف جلو مخفی کنه. نگاه ایمان مستقیم به جلو بود و همه چیز رو نشنیده می گرفت. شیطننت چکاوک گل کرد و از همون زاویه پرسید: آفتابه ی آریایی نمی خواهی؟

و انقدر به صورتش خیره شد تا بالاخره لبخندی گوشه ی لبش
 نشست. اصرار کرد: بخر برام
 لبخند ایمان بزرگ تر شد. حالا چند نفر دیگه هم با اخم نگاهش می
 کردند.
 فصل 14#

[27.12.19 20:29] ,

خریدارها داشتند قیمت آفتابه رو بالا می بردند که زن جلویی طاقت
 نیاورد و گفت: مال کدوم دهاتی که آثار تاریخی کشورت رو
 مسخره می کنی؟

چکاوک درست نشست و جواب داد: اگه کشور واسه من مهم بود،
 الان تو تیم ملی بودم، مدال المپیک داشتم

پوزخند زد و زن فقط سر تکون داد. به جلو برگشت و چکاوک
 ایمان رو چک کرد که یه وقت اخراجش نکنه. بدون اینکه نگاهی
 به چکاوک کنه، گفت: چند دقیقه ساکت باش

صورتش جدی شده بود. چکاوک حواسش رو به میز جلو داد و
 متوجه شد که نقاشی دوست عطا خان، روی میز گذاشته شده.
 سمت سارا نگاه کرد، چشمش این طرف بود. لبخند بی جونی زد و
 سمت پدرش برگشت. مسئول حراج شناسنامه ی نقاشی ایتالیایی رو
 خوند و قیمت پایه رو داد: 500 میلیون

چند ثانیه سکوت شد و بالاخره کسی از ردیف های جلو کارتتش رو بالا آورد. مسئول گفت: شماره ی 31 خریداره... قیمت بالاتری نیست؟

زنی از ردیف ما کارتتش رو بالا برد و گفت: 520

مسئول: شماره ی 53، 520 میلیون. بالاتر نیست؟

مرد اول: 540

مسئول: شماره ی 31، 540 میلیون. قیمت بالاتر؟... 540 میلیون... یک، 540 میلیون دو،

چکاوک به زن نگاه کرد که منصرف شده بود. همون لحظه ایمان کارتتش رو بالا برد و گفت: 580

مسئول: شماره ی 47، 580. بالاتر نبود؟

مرد اول: 600

...مسئول: 600 میلیون یک، 600 میلیون دو،

ایمان: 700

صدای آرومی توی جمع پیچید و مرد از بالای شونه به ایمان نگاه کرد. کارتتش رو بالا برد و با سماجت گفت: 710

...مسئول: 710 یک، 710

ایمان: 800

صدای جمع بلند شد و نگاه چکاوک روی صورت راضی عطا خان افتاد. خوب به هم لقمه قرض می دادند. مسئول شروع کرد: 800... یک،

و مرد اول که به لج افتاده بود گفت: 900

صورت ها سمت ایمان چرخید که دوباره گفت: 910

...مسئول: نهصد و

مرد اول: 950

نگاهی به ایمان انداخت و کارتتش رو جلو گرفت. مسئول شروع کرد: شماره ی 31، 950 یک، 950 دو،

همه منتظر ایمان بودند که تلاشی نکرد. مسئول ادامه داد: 950 سه... فروخته شد

عطا خان نگاهی با ایمان رد و بدل کرد و چکاوک کت رو توی بغل فشار داد و دست به سینه نشست. نمی خواست هیچ دخالتی کنه. قطعه ی بعدی که روی میز اومد، یه ساعت ایستاده ی کوتاه بود که ایمان دقیقاً همون کار قبلی رو براش شروع کرد. معلوم نبود این یکی لقمه رو دیگه قرار بود برای کدوم رفیقش بگیره. این بار طرف که دستش رو خونده بود، سریع جا زد و جنس موند بیخ ریش ایمان. چکاوک با پوزخند نگاهش کرد و چشمش به سروش افتاد که دست به سینه انتهای همین ردیف ایستاده بود. آهسته گفت: من میرم آب بخورم. تو چیزی نمی خوای؟

فصل 14#

[27.12.19 20:29]

ایمان با سر رد کرد. چکاوک کت رو روی پشتی صندلی گذاشت و با نگاه خیره به صورت سروش از کنار ردیف ها حرکت کرد. جمعیت رو پشت سر گذاشت و سمت خلوت تر سالن رفت. فضا آروم شده بود و خبری از کسی نبود، به جز خدمه. از یکیشون پرسید: میشه یه لیوان آب...؟

مرد با احترام سر تگون داد و گفت: بله، همین الان.

دور شد و چکاوک سمت صندلی ها چرخید. سروش داشت جلو می اومد. چکاوک به دیوارها نزدیک تر شد که قفسه های ویتترین چوبی، مانع دیدشون از اون طرف سالن بشه. از اینجا فقط گوشه ای از ردیف های صندلی و آدم های ایستاده پیدا بود. سروش بهش رسید و چکاوک فوراً گفت: اینجا چه خبره؟

چهره ی جدی سروش دوباره برگشته بود، جواب داد: چی چه خبره؟

چطوری حرف هات رو باور کنم، وقتی خودت یکی از این -
!های؟

نیستم -

مگه میشه پلیس به پسر کسی اعتماد کنه که دستش با باله تو یه -
کاسه است؟

...

تو افسون رو هم گول زدی. داری ما رو بازی میدی؟ -

... -

می خوای ما رو سر بدوونی... یا تحویلمون بدی... می خوای -
!خودت رو جلو بابات شیرین کنی

سروش پلک هاش رو روی هم فشار داد و دست توی جیبش برد.
کیف چرمش رو باز کرد و با نگاه نامحسوسی به دور و بر، جلوی
چکاوک گرفت. کارت و نشان پلیسش بود ولی مگه می شد؟ پسر
خلافکارها کجا و پلیس کجا؟! چکاوک لب هاش رو به هم فشرد و
کارت رو چک کرد. سروش کیفش رو بست و آهسته گفت: من
!جاسوس پلیس نیستم، من پلیسم

چکاوک دستی روی صورت کشید و مرد خدمتکار با لیوان آب
توی سینی برگشت. چکاوک تشکر کرد و لیوان رو سر کشید. مرد
رفت و چکاوک خواست حرفی بزنه که سروش نیشش ناگهان باز
شد و شروع کرد به هذیان گویی. چکاوک می دونست حتماً کسی
رو دیده. زیر لب پرسید: علی؟

.فرناز -

فرناز کیه؟ -

.مامان جونم -

این بار چکاوک هم همراهش خندید. سروش دوباره همون ادا و
اصول هاش رو پیش گرفت و آخر، دست زیر چونه ی چکاوک
!گذاشت. چکاوک اخطار داد: این جزء قرارمون نبوده

و دو ضربه ی آروم به صورت سروش زد. بعد آهسته به عقب
 هلش داد. خنده ی سروش این بار واقعی بود. چکاوک پرسید:
 خوشی زده بود زیر دلت یا دنبال تنوع بودی؟
 که وارد پلیس شدم؟ -
 آره -

تو هیچی از زندگی من نمی دونی خانوم. حتی اگه بگم هم نمی -
 فهمی.
 !من IQ مرسی از اعتمادت به -

و خندید و عقب تر رفت. سروش هنوز لبخندش رو حفظ کرده بود
 ولی انگار حواسش دیگه اینجا نبود. چکاوک آروم گفت: بعداً
 حرف می زنیم.

سروش رو با فکرهایش تنها گذاشت و سمت اون ور سالن حرکت
 کرد. نمی خواست ایمان رو مشکوک کنه.

فصل 14#

[30.12.19 22:11],

نرسیده به جمعیت دور صندلی ها، چکاوک متوجه نامادری
 سروش شد که دور از جمعیت ایستاده بود و با پاشنه ی بلندش به
 زمین ضربه می زد. چشم از صورت چکاوک بر نمی داشت و با
 این لباس ها دست کمی از مدل ها نداشت. موقع رد شدن چکاوک
 !از کنارش، گفت: بی شرف مرد و زن سرش نمیشه

منظورش به سروش بود. با اخم روش رو برگردوند و جلوی چشم های متعجب چکاوک، سمت صندلی شوهرش برگشت. کنارش نشست. چکاوک پوزخندی زد و دوباره از بین ردیف ها عبور کرد. خودش رو به صندلی کنار ایمان رسوند. درحالیکه کت رو بر می داشت و می نشست، گفت: کاسه کوزه ها رو خریدی؟
رو به علی که ابرو بالا انداخته بود، آهسته تر اضافه کرد:
جهازمون جور شد؟

علی لبخند زد و سر تگون داد. یک ربع بعد حراج تموم شد. مردم کم کم پراکنده شدند و ایمان هم بلند شد. رو به علی گفت: واریزی ها رو با رایان هماهنگ کن، به بچه ها بگو بیاند بالا.

چکاوک منتظر دستور نگاهش کرد و وقتی دید چیزی نمیگه، پرسید: بدجوری تو پاچه ات رفت، نه؟

اطرافشون همه ی رفت و آمد بود. نگاه ایمان به علی بود که داشت سمت مسئول حراج می رفت. جواب داد: چی؟
!ساعت رو میگم. می خواستی قیمتش بالا بره، طرف کشید کنار -
.چیزی که می خواستم رو دو دستی تقدیم کرد -

... -

به خاطر ترسش از تکرار ماجرای نقاشی -

ابروی چکاوک تکونی خورد و حرکتی به لب هاش داد. پس این هم برنامه ی خودش بود. ایمان نگاهش رو به چشم های چکاوک

داد و اضافه کرد: بماند که خیلی ها می دونند من چیزی که بخوام،
به دست میارم... به هر طریقی

چکاوک آب دهانش رو قورت داد و سعی کرد فضا رو عوض
کنه: آفتابه ی من چی؟

ایمان دوباره داشت لبخند می زد. نه از اون لبخندهای الکی. روی
صورت چکاوک هم لبخند برگشت. ایمان با سر به کت اشاره زد و
دستش رو جلو نگه داشت. چکاوک به خودش اومد و کت رو بالا
گرفت، کمک کرد بپوشه. شونه های کت رو برایش مرتب کرد و
!به شوخی گفت: این ها کار بادیگارد نیست ها

ایمان درحالیکه دوباره سمت چکاوک می چرخید، جواب داد: کی
بود می گفت «هر کاری» می کنه؟

صدایش آهسته بود و توی زمزمه های اطراف به سختی شنیده می
شد. رو به روی چکاوک ایستاد تا یقه رو برایش مرتب کنه، همون
قدر آهسته گفت: شنیدم سراغ من رو از همه گرفتی. کی اسم من
رو بهت گفته؟

فصل 14#

[30.12.19 22:11] ,

دست های چکاوک روی یقه بی حرکت موند و حقیقت رو گفت:
سروش.

- ...

یه بار از دهنش پرید -

!سروش «؟... چه زود با همه جور میشی» -

برای چند لحظه به چشم های هم خیره شدند. ایمان چیزی گفت که
!شنیده نمی شد. چکاوک پرسید: چی؟

ایمان قدمی به جلو برداشت و نزدیک گوشش گفت: دیدم دنبالت
اومد.

...

چی ازت می خواست؟ -

.هیچی... حرف زدیم -

- همین؟

.همین -

- ممکنه دوباره سراغت بیاد... پسر عطاست، ممکنه قصد موش -
.دوونی داشته باشه... نباید بهش اجازه بدی

فقط حرف زدیم. بچه ی بانمکیه. می خواست معذرت خواهی -
کنه.

...

!ازش بدم نیومد... چرا همه اتون بدتون میاد؟ -

ایمان دوباره به صورت چکاوک خیره شده بود و این دفعه حسابی
معذبش می کرد. نگاهش رو به اطراف چرخوند و متوجه دست

هاش روی یقه ی کت شد. فوراً برشون داشت. صدای ایمان رو شنید: داری چکار می کنی؟

نگاهش کرد. سرش رو کج کرده بود و توی صورت چکاوک چشم می چرخوند. چرا اینطوری نگاه می کرد؟ مگه افسون نگفته بود «برادر»؟ تکرار کرد: داری چکار می کنی؟

و سرش رو سؤالی تکون داد. چکاوک به حرف او مد: من؟ من هیچی. چکار کردم؟

من آتیشم! دور بشی یخ می زنی، نزدیک بشی می سوزی. تو - فاصله ی درست بمون

چکاوک لب هاش رو باز کرد و صدای خودش رو شنید: کی خواست نزدیک بشه؟

ایمان پوزخندی زد و با چشم و ابرو فاصله ی بینشون رو نشون داد. همون موقع صدای سارا به گوششون خورد: ایمان

چکاوک فوراً عقب رفت و روی لباس هاش دست کشید. سارا به چکاوک و بعد به ایمان نگاه انداخت. صورتش گیج و ویج بود. موهاش رو کنار شال مرتب کرد و عاقبت گفت: چیزه... بابا داره... میره. گفت اگه

.او مدم -

چرخید و سارا هم همراهش راه افتاد. چکاوک با نگاهی به مسیری که علی رفته بود، نفسی بیرون داد و دنبال سارا و ایمان رفت. هنوز نمی دونست دلیل رفتار ایمان چی بوده. می خواست چکاوک

رو امتحان کنه؟ یا بهش شک کرده بود؟ شاید هم قصد نزدیک شدن داشت تا به نیت اصلی چکاوک بو بیره. چکاوک سری تگون داد و فکرهایش رو پس زد. از بین جمعیت راه باز کرد. یه عده برای جا به جایی پول و تحویل جنس، برنامه ریزی می کردند، یه عده از قطعه هایی که دیده بودند، تعریف می کردند، یه عده هم مشغول تعارف و خداحافظی بودند. ایمان داشت خیلی رسمی با چند نفر دست می داد. صحبت آخرش با عطا خان و زن جوونش، 2 – 3 دقیقه طول کشید و دست دادند. عطا ضربه ای به بازوی ایمان زد و رفت. سارا با لبخند کوچیکی خداحافظی کرد و سری برای چکاوک تگون داد.

فصل 14#

[30.12.19 22:11] ,

همه چیز عادی بود تا اینکه ایمان سمت چکاوک چرخید و لبخند مؤدبانه اش از روی صورت محو شد. سرش رو پایین انداخت و زیر لب چیزی گفت که چکاوک نشنید. چکاوک جلوتر رفت و منتظر موند. ایمان نگاهش رو به نزدیک ترین ستون انداخت و کنار گوش چکاوک گفت: بریم، حالم خوب نیست. بچه ها می دونند چکار کنند.

دارو مارو نمی خوای؟ -

سر تگون داد و دست روی پیشونیش گذاشت. چکاوک راه رو برایش باز کرد و گفت: بریم.

و حواسش رو به دور و بر جمع کرد. با سرعت بیشتری از جلوی نگهبان ها عبور کردند و از در رد شدند. چکاوک نگاهی به صورت ایمان انداخت تا ببینه مشکلی هست یا نه؛ که متوجه شد
 کسی صدا می زنه: ایمان

چکاوک ایستاد و به صاحب صدا نگاه کرد. یه مرد سن و سال دار با موها و پیراهن سفید، به دیوار راهروی شلوغ و پلوغ تکیه داده بود. با چرخیدن ایمان، مرد تکیه اش رو از دیوار گرفت و به عصای قهوه ای توی دستش انداخت. چکاوک به ایمان نگاه کرد که به مرد خیره بود؛ مثل کسی که روح دیده باشه. چکاوک وسط ماجراها و آدم هایی افتاده بود که درکی از شون نداشت. شاید این مرد والتر بود! با این موهای سفیدش... ایمان پلک هاش رو روی هم گذاشت و با دو انگشت ماساژ داد. بعد دست هاش رو توی جیب فرو برد و به مرد و پسر کنارش نگاه انداخت... عمیق...
 !طولانی. گفت: خیلی وقته ندیده بودمت خسرو خان

انتظار داشتی ببینی؟... وقتی هنوز هم که هنوز کنار اون -
 کثافت موندی

...این دلیل نمیشه -

تو انتخابت رو خیلی وقت پیش کردی -

ایمان سر تگون داد و با بی حالی نگاهش رو به زمین انداخت. پیرمرد جلوتر اومد و گفت: این روزها برا دیدنت باید از هفت خوان رستم گذشت!... شدی یکی مثل والتر. گناهکارها خودشون
 !رو پنهون می کنند

ایمان دوباره سرش رو بالا آورد و بی حس نگاهش کرد. آهسته گفت: آره... من گناهکارم... کی گناهکار نیست؟

مرد پوزخند زد و گفت: می دونی چرا اینجام، با این پا؟

با سر به پایی که لنگ می زد اشاره کرد. ایمان چیزی نپرسید و مرد خودش جواب داد: نمی پرسی، نه؟... می دونستم تا حالا همه چیز رو یادت رفته

!شما چرا الان یادتون افتاده؟ بعد از 12 سال -

یه چیزهایی شنیدم -

...

می دونستم یادت رفته؛ ولی نمی دونستم یکی دیگه رو جاش -
میاری! اومدم با چشم خودم ببینمش. نیست؟

ایمان قدمی به سمتش برداشت و هم زمان پرسید: چی شنیدی؟
پسری که کنار مرد ایستاده بود، جلو اومد و بینشون رو سد کرد

فصل 14#

[30.12.19 22:12] ,

چکاوک حرص خوردن ایمان رو با نگاه های خیره به پسر می دید. لبخند زد. بالاخره یکی داشت حالش رو می گرفت. ایمان با دست پیش زد و منتظر به صورت مرد مسن نگاه کرد. مرد سر تکون داد و گفت: آه ایمان... آه... یکی رو جاش آوردی...

چسبیدی به اون کثافت. یه زمانی ترسیدم، پا پس کشیدم، ولی الان چیزی برا از دست دادن ندارم. تو داری ایمان

انگشت اشاره اش رو جلوی صورت ایمان تگون داد و تکرار کرد: تو دیگه داری

انگار داشت ناله می کرد. چکاوک با اخم به ایمان زل زد. باز این مجسمه چه بلایی سر مردم آورده بود! لابد هر طرف می رفت نفرین پشتش بود. پسر رو به مرد گفت: بریم عمو، ولش کن

مرد همچنان به ایمان نگاه می کرد و با افسوس سر تگون می داد. بعد چرخید و همراه پسر قدم برداشت. ایمان به آدم های دور و بر نگاه انداخت. مرد دو قدم جلوتر برگشت و دوباره اخطار داد: !حواسم بهتون هست، به والتر بگو. بگو تا کی می خواد قایم شه؟

پسر دوباره به حرف اومد: بریم عمو... بریم

برعکس بقیه، به داخل آپارتمان رفتند. چکاوک چونه اش رو خاروند و به دور شدنشون نگاه کرد. ایمان بعد از چشم چرخوندن به اطراف و چند نفری که حواسشون این ور بود، سمت یکی از آسانسورها راه افتاد. چکاوک همراهش رفت و همین که خواست دکمه رو بزنه، ایمان از آسانسور فاصله گرفت. مستقیم سمت دری رفت که لابی رو از پله ها جدا می کرد. از در شیشه ای عبور کرد و خودش رو داخل راه پله انداخت. چکاوک سرعتش رو بالاتر برد و دنبالش وارد فضای سرد و ساکت شد. طبقه ی هفتم بود و پرنده پر نمی زد. ایمان چند پله ای رو به سرعت طی کرد. وسط پاگرد ایستاد و از نورگیر باریک به فضای خاکستری بیرون

زل زد. چکاوک بالای پله ها ایستاد. نگاهی به اون طرف شیشه ها و نگاهی به ایمان انداخت. نمی دونست باید چکار کنه؛ تنه‌اش بذاره یا نه. گوشیش رو در آورد تا با رایان یا طاهر تماس بگیره ولی پشیمون شد. ممکن بود به ایمان بر بخوره. روی پله ها قدم گذاشت و سمتش رفت. آهسته پرسید: من... زنگ بزnm به... به طاهر؟

ایمان ناگهان چرخید و به چکاوک خیره شد. صورتش دوباره آروم شده بود. زیادی آروم. گفت: نمی خوام چیزی بشنوم... ولی -

!گفتم حرف زن -

چکاوک دست هاش رو توی هوا تگون داد و با حرکت سر تأیید کرد. به بالا اشاره زد و خواست بره که ایمان جلوتر اومد و گیر داد: کجا؟

فصل 14#

[30.12.19 22:12] ,

چکاوک دستش رو سؤالی تگون داد و ایمان دوباره گفت: مگه بادیگارد من نیستی؟ چرا تگون نخوردی؟

چکاوک شونه بالا انداخت. ایمان جلوتر اومد و مقابل صورتش دوباره پرسید: مگه ندیدی واسه من شاخ و شونه کشید، مزخرف! بارم کرد... چرا وایسادی نگاه کردی؟

... -

با تو ام -

خودت گفתי حرف نزنم -

ایمان پلک هاش رو لحظه ای بست و فشار داد. بعد دوباره به چکاوک زل زد و نیش چکاوک باز شد. ایمان خواست چیزی بگه اما با پایین انداختن نگاهش روی لباس های چکاوک، پشیمون شد. اخمی روی پیشونیش نشست. چکاوک خودش رو جمع و جور کرد و پرسید: چیه؟

ایمان چشم ازش برداشت و گفت: هیچی... راه بیفت

از کنار چکاوک گذشت و پله ها رو بالا رفت. چکاوک متوجه منظورش نشده بود. دنبالش حرکت کرد و پرسید: اخراج شدم؟

... -

آره؟ -

ایمان جلوی در شیشه ای ایستاد و دست هاش رو توی جیب فرو برد. جواب داد: معطل نکن

.اومدم -

ایمان با سر به در اشاره کرد. چکاوک دوباره پرسید: چیه؟

بعد تازه یادش افتاد و فوراً در رو براش باز کرد. همراهش سمت آسانسور رفت. آهی کشید. امروز حسابی گند زده بود. شک داشت

ایمان دوباره باهاش جایی پا بذاره. کنار آسانسور دوباره پرسید:
...اخراج شد

و با نگاه تیز ایمان جمله رو ادامه نداد

فصل 14#

[30.12.19 22:12] ,

15

چکاوک از آینه ی جلوی ماشین به دو مرد نا آشنای صندلی های عقب نگاه کرد، بعد به طاهر که کنار دستش نشسته بود. سوالی که از تهران ذهنش رو مشغول کرده بود، پرسید: مگه این ساعت چیه که این همه آدم راه انداختیم؟

!به آسمون نگاه انداخت و اضافه کرد: اون هم دم غروب

رانندگی توی شب رو دوست نداشت و همیشه مینداختنش پشت فرمون. طاهر فقط گوشزد کرد: فاصله ات رو از نیسان حفظ کن

چکاوک سرعتش رو پایین آورد و نفسش رو بیرون فرستاد. نمی خواستند توی اتوبان دقیقاً پشت نیسان بروند و تابلو بشه. عمداً ساعت ایستاده ای که از حراج خریده بودند رو توی نیسان بار زده بودند که کسی شکی به قیمتش نبره. آراز و یه نفر دیگه همراه نیسان بودند. طاهر بالاخره جواب داد: مسئله ارزش ساعت نیست. نباید بذاریم کسی به خودش اجازه بده ضربه ای به ما بزنه

- ...

کوچکترین ضربه، بالد رو بی اعتبار می کنه. فهمیدی؟ -
چکاوک صدای پخش رو کم کرد و گفت: بالد یعنی همون والتر؟
ابروی طاهر بالا رفت و سمت چکاوک چرخید. به حرف اومد:
!عه! مٹ که اومدی تو باغ
این والتر خارجیہ؟ -

من فارسی حرف زدنش رو دیدم. از ما بهتر -
تو دیدیش؟ -

طاهر با غرور لبخند زد و گفت: تا پارسال زیاد ایران سر می زد.
یهو اوضاع گوه مرغی شد، رئیس رو جای خودش گذاشت که
کمتر بیاد. موند اون ور رو ردیف کنه

این ها اطلاعاتی بود که همه می دونستند. چیزی نبود که به درد
سروش و نجات افسون بخوره. چکاوک روی فرمون ضرب گرفت
و آه کشید. پرسید: کی می رسیم؟
خیلی مونده -

...کرج هم که رد کردیم، کجا -

و با یادآوری قزوین نفسش توی سینه حبس شد. طاهر جواب داد:
داریم میریم قزوین

چکاوک آب دهانش رو قورت داد و دیگه چیزی نپرسید. نمی
خواست عصبانی بشند و چکاوک رو برگردونند تهران... نه وقتی

داشتند می رفتند قزوین. چکاوک نگاهی به گوشیش کنار دستش انداخت. باید توی اولین فرصت با سروش تماس می گرفت

بالاخره بعد از تاریکی هوا، به منطقه ای خارج از بافت شهری قزوین رسیدند و وارد دروازه ی باغی شدند که دو نگهبان و یه سگ پر سر و صدا داشت. چکاوک توی تاریکی، اطراف و جاده ی خاکی رو زیر نظر گرفت. از فکر اینکه ممکن بود افسون رو ببینه، سر از پا نمی شناخت. دیگه براش مهم نبود که ایمان سراغی ازش نگرفته و برای کار دنبالش نفرستاده. مهم افسون بود. ماشین رو سمتی که نگهبان باغ راهنمایی کرد، برد و بلافاصله بعد از پارک ماشین و بیرون زدن، شماره ی سروش رو با سیم کارتی که داده بود گرفت. صدای طاهر بلند شد: وقت کار تلفن بی تلفن

فصل 15#

[30.12.19 22:12] ,

...چکاوک سر تکون داد و توی گوشی گفت: سلام مامان

رو به طاهر ادامه داد: بگم شب دیر میرم، نگران نشه

طاهر خندید و گفت: بگو نمیری

در مزدا رو بست و شروع به صحبت با مردها کرد. سروش توی گوشی گفت: کجایی که شب بر نمی گردی؟

چکاوک از ماشین فاصله گرفت و جواب داد: قزوین

اون طرف خط سکوت شد، تا اینکه پرسید: قزوینید؟ کجای قزوین؟

خود شهر نیست -

اظر افتون چه شکلیه؟ می تونی لوکیشن بفرستی؟ -

آره می تونم. اینجا یه خونه باغه -

خونه باغ؟ -

...جاده خاکی... باغ... ویلای قدیمی... این چیزها -

خیله خب. اگر افسون رو دیدی باهاش حرف بزن. بگو با من -
در ارتباطی. بگو آپدیت کنه. اگر پشیمون شده، اطلاع بده که اقدام
کنیم.

باشه. طاهر به من زل زده. خدافظ -

خواست به همه چی باشه -

خدافظ -

تماس رو قطع کرد و سمت طاهر رفت. با خنده گفت: ننه ام نگران
میشه.

طاهر بی حوصله گفت: من اگه خواهرم دست این ها بود، دست از
پا خطا نمی کردم

من هم نمی کنم... مگه مغز خر خوردم؟ هر کی می خواست -
افسون رو پیدا کنه، تا حالا کرده بود! فقط کار خودمه

و انگشت اشاره اش رو با غرور بالا برد. جلوتر از طاهر سمت
مردهای دیگه راه افتاد که داشتند جعبه ی بزرگ ساعت رو از
نیسان پیاده می کردند. دو تا ماشین دیگه هم پارک بود. چکاوک به

لکسوس نگاه کرد. ایمان اینجا بود. افتخار نداده بود با اون ها بیاد! پوزخند زد. ماشین بعدی آشنا نمی زد. شاید مال عطا خان یا سارا بود. انگار چیز مهمی رو با سروش در میون نمی داشتند که بخواد از اومدنشون باخبر باشه. چکاوک دنبال دو مردی که جعبه رو جا به جا می کردند راه افتاد و آراز موقع رد شدن از کنارش تیکه انداخت: نه نه... زحمت نکش، خودشون می برند

چکاوک سمتش چرخید و درحالیکه عقب عقب راه می رفت،
 !جواب داد: مگه من حاملم؟

!نه، تو سلطانی -

چکاوک خندید و برگشت. به راهش دنبال مردها ادامه داد. فقط می خواست بدونه داخل خونه چه خبره. مردها ساعت رو جلوی در خونه زمین گذاشتند و انگار قصد داخل رفتن نداشتند. آراز و طاهر هم کنار راننده ی نیسان ایستاده بودند و با یکی از نگهبان های باغ حرف می زدند. کسی از داخل خونه برای راهنمایی بیرون اومد. چکاوک از طاهر پرسید: نمیریم تو؟
 .ما نه... ولی تو اگه می خوای برو -

من؟ -

آره. صاحب خونه دعوتت کرده. مخصوصاً خیلی اصرار کرد -
 ...که حتماً بری

آراز زیر خنده زد و حرف طاهر رو تکمیل کرد: نری دلخور
 میشوند.

فصل 15#

[30.12.19 22:12] ,

چکاوک ابروش رو بالا انداخت و اخم کرد ولی می دونست توی این فضای نیمه تاریک که فقط با چند تا حباب گرد سفید روشن شده بود، چیزی از حالت صورتش دیده نمیشه. گفت: من رو مسخره می کنید؟ من خودم نصف هم دوره ای هام رو اسگل می کردم.

آراز دوباره خندید. چکاوک به مردی که از خونه بیرون اومده بود، نگاه کرد. داشت داخل خونه رو نشون می داد. دو مرد دوباره ساعت رو برداشتند و راه افتادند. چکاوک رو به طاهر گفت: می ترسم بکوبند به دیوار.

همراه مردها رفت و امیدوار بود کسی جلوش رو از وارد شدن به ویلای رنگ روشن و بزرگ نگیره. توی لابی اون طرف در چشم چرخوند. خلوت و ساکت... با چند تا مجسمه و چهارپایه و گلدون. مردها سمت در انتهای لابی می رفتند. چشم چکاوک به در شیشه ای بغل افتاد. اون طرف در، راهروی عریض و پرده خوری جلوی چشمش بود که تابلوهایی روی دیوار طولانی مقابل پرده ها خودنمایی می کرد. جلوتر رفت. صداهایی از انتهای راهرو شنیده می شد. از در شیشه ای عبور کرد و توی راهرو قدم برداشت. در چوبی پهنی وسط دیوار باز بود و نور شدیدی ازش روی سنگ های راهروی کم نور می تابید. چکاوک چشم از پرده ها و تابلوها

گرفت و آهسته سمت در حرکت کرد. صداها هم مردونه و هم زنونه بود. به طرز احمقانه ای فکر می کرد افسون داخل اون سالنه. باید خودش رو به اون جا می رسوند و مطمئن می شد. بالاخره به در رسید. جلوی ورودی ایستاد و به داخل سالن زل زد. چند نفر روی مبل ها نشسته بودند ولی ایمان و مرد دیگه ای ایستاده بودند و به هم نگاه می کردند. مرد سن و سالش از ایمان بیشتر بود و داشت چیزی می گفت. چکاوک گوشی رو توی دستش فشار داد. کسی حواسش به این طرف نبود. روی دوربین گوشی رفت و پایین نگه اش داشت که تابلو نکه. چند بار روی دکمه! ضربه زد که با صدای مردی از جا پرید: ببخشید

چکاوک فوراً سمت مردی برگشت که ساعت رو تحویل گرفته بود. منتظر نگاهش می کرد. دوباره گفت: شما؟

چکاوک سرفه ای کرد و بدون نگاه به گوشی، سعی کرد از اپ دوربین بیرون بیاد. حالا نگاه های آدم های توی سالن هم بهش ... بود. چشمش به ایمان افتاد و مَن مَن کرد: من... من اومده بودم

انتظار داشت ایمان چیزی بگه اما اون هم فقط نگاه می کرد. چکاوک سمت مرد کنار در برگشت و گفت: گفتم مراقب جعبه باشم. عقب افتادم. سر از اینجا در آوردم

!رو به جمع داخل ادامه داد: ببخشید

فصل 15#

[30.12.19 22:15],

مرد کنار ایمان که مثل خودش پیراهن و شلوار اسپورت پوشیده بود، پرسید: از افراد شماسست؟
ایمان بدون نگاهی به چکاوک جواب داد: بله... مهم نیست. بفرستید.
بره.

ایمرد جلوی در به حرف اومد: بسته بندی رو جدا کردیم آقا
ایمان و مرد به هم لبخند زدند و مرد طرف دیگه ی سالن رو نشون داد. به اون طرف رفتند. یه زن جوون و دو مرد دیگه همچنان نشسته بودند. زن لباس خیلی بازی پوشیده بود و روی میز جلوی مبل ها تنگ و لیوان های نیمه پر و خوراکی به چشم می خورد. چکاوک دوست نداشت افسون رو تو همچین جمعی تصور کنه. بهتر بود که اینجا نباشه. مرد خدمتکار همچنان با ابروی بالا رفته منتظر حرکت چکاوک بود. گفت: بیرون... لطفاً

چکاوک گوشی رو توی جیب گذاشت و از همون مسیری که اومده بود، حرکت کرد. وقتی از ویلا بیرون رفت، نیسان داشت می رفت. به طرف مزدا راه افتاد و کله ی طاهر رو کنارش تشخیص داد. به ماشین تکیه داده بود. به همون سمت رفت. آراز روی جدول های نزدیک ماشین نشسته بود و حرف می زد. با دیدن چکاوک گفت: خوش گذشت داداش؟

چکاوک پالتو رو عقب زد و هر دو دستش رو توی جیب ها فرو برد، جواب داد: خیلی اصرار کردند بمونم، گفتم همیشه بچه ها رو بیرون تنها بذارم.

آراز خندید و طاهر گفت: ای بابا، بد شد که به خاطر ما روشن
رو زمین انداختی

چکاوک ضربه ای به بازوی طاهر زد و گفت: نگو داداش. رفاقت
واسه همین روزهاست

از رو هم نمیری، نه؟ -

نه -

هر سه خندیدند و صدای علی از پشت سر اومد: همه رو فرستادید
رفتند؟

به عقب نگاه کردند. علی داشت جلو می اومد. کتش رو توی این
سرما در آورده بود. حتماً از داخل ویلا می اومد. چکاوک پرسید:
!سرت گرمه؟

علی کت رو یه ور روی یکی از شونه ها انداخت و جواب داد: نه!
!!راننده ام ها

!!نیست که اینجا همه خدای اجرای قانونند -

!پای جون رئیس وسطه -

طاهر صدایی از گلو در آورد و گفت: اسوه ی از خود گذشتگی

با هم مشغول حرف زدن شدند و چکاوک شروع کرد به قدم زدن
کنار ماشین. محوطه خیلی آروم بود. یکی از نگهبان های باغ کنار
سگش آتیش روشن کرده بود. چکاوک به آتیش اشاره کرد و گفت:
من رفتم

و سمت آتیش راه افتاد. سنگ ها و ماسه های راه، زیر پاش سر و صدا می کردند و باد خنکی شاخه های بی برگ رو تگون می داد. حتی صدای برخورد شاخه ها با شیروانی خونه ی سرایدار شنیده می شد. چکاوک با نزدیک شدن به نگهبان، گفت: من گرم شم؟
مرد با شنیدن صدای چکاوک، چشم روی لباس ها و کلاه بافتنی
!روی سرش انداخت، گفت: بفرما

فصل 15#

[30.12.19 22:15] ,

چکاوک حالا دیگه به همه حق می داد چپ چپ نگاهش کنند. قبلاً تو باشگاه و کوچه خیابون سعی نمی کرد شبیه مردها باشه، ولی تازگی ها رسماً سعی می کرد. تیپ و و رفتار مردونه و فحش و بد و بیراه گفتن، کنار صدای زنونه و گاهی هم شال روی سر!
!خودش به خنده افتاد. مرد پرسید: دختری؟
چکاوک شال بافت روی شونه هاش رو دور گردن چرخوند و
.جواب داد: قصه اش طولانیه

نگاه مرد هنوز گیج بود، ولی گفت: آها

سر تگون داد. چکاوک کنار سگ نشست که انگار می خواست
گازش بگیره. نگهبان نوازشش کرد که آرومش کنه. چکاوک گفت:
من دست بزنم؟

!بزن -

...روی سر سگ دست کشید و زمزمه کرد: هاپو... هاپو کوچولو

حیوون هنوز غریبی می کرد و سیخ ایستاده بود ولی پارس نمی کرد. مرد توضیح داد: ژرمن شیرده. از تولگی پیش ما بوده. کنار ما باشی کاری نداره

چکاوک خندید و پشت گوش های حیوون دست کشید. نفسش رو بیرون فرستاد و ابری جلوی صورتش ظاهر شد. چشمش به ویلا افتاد. همه ی لامپ هاش روشن بود. نمی دونست اون تو چه خبره. گاهی صدای خنده اشون شنیده می شد. پرسید: حیاط کوچیکه به نسبت خونه

.حیاط اصلی اون طرفه... پشت -

چکاوک سر تکون داد. آراز و طاهر و علی هم داشتند می اومدند. با رسیدنشون جلوی آتیش، چکاوک سر بلند کرد و گفت: امشب چکار می کنیم؟ این همه آدم

.طاهر: همین ایم. بقیه با نیسان رفتند

.آراز: می مونیم همین جا

با سر به خونه ی سرایداری اشاره زد. از فکر چکاوک گذشت، شب با 5 - 6 تا گردن کلفت، تو اون خونه ی کهنه، سروش هم نبود. صورتش جمع شد و آراز پرسید: چیه؟ مگه خودت همین رو نمی خواستی؟ داداش

!طاهر: اظهار گوه خوری نکن که دیگه فایده نداره

چکاوک: من حرفی زدم؟

علی: ول کنید، حال دعوا ندارم

و اون طرف سگ نشست. اگر بهای دوباره دیدن افسون این بود که کنار این ها شب رو بگذرونه، مشکلی نداشت. نگهبان دیگه ای با کتری و سینی پر از استکان وارد جمعشون شد و همه تشکر کردند. استکان ها رو پخش کرد و چای ریخت. کتری رو کنار آتیش گذاشت. چکاوک رو کرد به نگهبان و پرسید: داداش، یه دختر چشم رنگی نیاوردند؟

و ابروی طاهر بالا پرید. چکاوک گفت: چیه؟ حق ندارم خبر خواهرم رو بگیرم؟

استکان رو جلو آورد و نگهبان جواب داد: چشم رنگی؟ آره، چشم آبی -

والله... دخترها هنوز نرسیدند -

چای تو گلوی چکاوک پرید و استکان رو عقب برد. چند بار سرفه کرد. آراز شروع کرد به خنده. چکاوک گفت: دخترها؟

فصل 15#

[30.12.19 22:15],

به ساختمون نگاه کرد و ادامه داد: دارند اون تو چه غلطی می کنند؟

خنده ی آراز بیشتر شد و گفت: زندگی! زندگی عادی شون رو می کنند. این همه پول در میارند که خوش بگذرونند دیگه این اسمش خوش گذرونیه؟ -

پس چیه؟... نه کار می کنند، نه مشکلات دارند. هر جا بخواند - با یه تلفن کارشون رو راه میندازند. هر دختری که بخواند تو چنگشونه. همه اش مسافرت خارج و داخل و خرج کردن... اگه این خوش گذرونی نیست، پس چیه؟

چکاوک به آتیش زل زد و توی فکر رفت. زمزمه کرد: راست میگی ها! بی شرف ها دارند کیف دنیا رو می کنند، ما اینجا تو سرماییم.

همه زیر خنده زدند. این بار طاهر هم می خندید. چکاوک جرعه ای از چای خورد. ماشینی پشت در بوق زد. یکی از نگهبان ها سریع سمت در دوید. یه تویوتای رنگ روشن و مدل پایین بود. از مقابلشون رد شد و کنار ماشین های دیگه پارک کرد. سه تا خانوم پیاده شدند و با کیف و خرت و پرت های همراهشون سمت ویلا راه افتادند. نگاه خیره ی مردها تا آخرین لحظه همراهشون بود. عادت کند همه ی مردهای این مرز و بوم! چکاوک تیکه انداخت: اگه اجازه بدید، برند تو

و زیر خنده زد. طاهر تک سرفه ای کرد و بقیه هم برگشتند. چکاوک ادامه داد: همین کارها رو می کنید، اسممون بد در رفته دیگه.

و دوباره به جمع بستن خودش با مردها خندید. یاد دخترهای چند دقیقه پیش افتاد. سلیقه ی چرتی هم داشتند. ایمان بی شعور. پرسید: غذا هم به ما نمیدند؟

طاهر: نترس، گشنه نمی مونی

فصل 15

[30.12.19 22:15],

یک ساعت بعد به چرت و پرت گفتن گذشت تا اینکه به خونه ی سرایداری کوچیک رفتند و براشون غذا آوردند. خونه رو حسابی گرم کرده بودند و سفره هم صمیمی بود. از همه بهتر این بود که همه بعد از شام عقب نرفتند که چکاوک سفره رو جمع کنه. حالا دیگه واسه خودش مردی بود. همه با هم جمع کردند

هنوز 12 نشده، همه یه گوشه لش کرده بودند. طاهر و آراز و یکی از نگهبان ها از خاطراتشون تعریف می کردند و علی با موبایل ور می رفت و سیگار می کشید. اتاق رو دود برداشته بود ولی چکاوک با این چیزها غریبه نبود. تمام دوران دبیرستان، دست به هر کاری زده بود که آتیش درونش رو بخوابونه... که آرومش کنه... که بتونه ادامه بده. به رخت خواب چیده شده گوشه ی اتاق تکیه زد و پاهاش رو دراز کرد. گوشی رو بیرون آورد. آراز صداش زد و پرسید: چارلی، تو چی؟

سر بلند نکرده، جواب داد: ها؟

دانشگاه نرفتی؟ -

رفتم. یه غیر انتفاعی رفتم. فوق دیپلم گرفتم -

چی خوندی؟ -

والله اگه بدونم -

سر بلند کرد و طاهر گفت: یعنی چی؟ رشته ات رو میگه. رشته ات چی بود؟

مثل اینکه برق بود... انقدر مشروط شدم، آخر یه مدرک دادند -
!دستم، گفتند برو دست از سرمون بردار

بچه ها می خندیدند و آراز ریشه رفته بود. چکاوک اضافه کرد:
!گفتند تو فقط برو

خودش هم خندید و نگاهش رو به گوشی داد. درحالیکه گالری رو باز می کرد، ادامه داد: نه که فکر کنید خنگ بودم ها... از مقنعه خوشم نمی اومد، نمی رفتم سر کلاس

عکس های دوربین رو آورد. طاهر پرسید: خب چرا نرفتی عمل ممل کنی؟ قاضی پرونده ی پزشکیت رو ببینه، اجازه میده

چکاوک چشم از گوشی برداشت و به طاهر نگاه کرد. انگار حسابی تحقیقات کرده بود! بقیه هم چشمشون این ور بود. طاهر دوباره گفت: اینطوری خیلی چندشی. بیشتر می خوره زن باشی

چکاوک توی دلش گفت «دست شما درد نکنه!» و نگاه هر چهار نفر سُر خورد روی برجستگی سینه هاش زیر پلیور طوسی که حالا بدون پالتو مشخص تر بود. چکاوک دستی جلوش تکون داد و !اعتراض کرد: هوی! کجا؟

.دوباره به صورتش نگاه کردند و چکاوک گفت: لابد نمی شد دیگه

فصل 15#

[30.12.19 22:15] ,

بحث رو کش ندادند و چکاوک به عکس هایی که از داخل ویلا گرفته بود، نگاه کرد. همه کج و کوله بود ولی صورت هاشون درست دیده می شد. عکس ها رو همراه لوکیشن برای سروش فرستاد و بعد پاکشون کرد. نمی تونست ریسک کنه و نگه داره. اگر کسی متوجه می شد، همه تو خطر می افتادند. این شماره ی سروش رو با اسم فرید ذخیره کرده بود. جواب او مد: به دستم رسید، خودت رو تو خطر ننداز. پیام ها رو پاک کن

چکاوک همین کار رو کرد و گوشی رو توی جیب پالتو انداخت. از پنجره به فضای بیرون چشم دوخت. به نوری که از ویلا بیرون می زد. صدای سگ بلند شد و چکاوک پرسید: به سگه غذا دادید؟
نگهبان: آره. ممد برد

چکاوک آهی کشید و بلند شد. پالتو رو روی شونه هاش انداخت و بیرون زد. هوای سرد آبان روی پوستش نشست. سگ کنار آتیش

این طرف و اون طرف می رفت. چکاوک سمت آتیش راه افتاد و پشت سطل فلزی بزرگ ایستاد. به سگ نگاه کرد و پرسید: تو هم حالت بده؟

سگ پارس کرد و چکاوک مشغول بازی باهاش شد. صدای آهنگ از ویلا به گوش نمی رسید. بیشتر لامپ ها رو خاموش کرده بودند. همه جا ساکت تر از قبل بود و صدای سگ و خنده های چکاوک پخش می شد. چکاوک سگ رو ول کرد و دوباره کنار آتیش ایستاد. کف دست هاش رو جلوی آتیش نگه داشت. سمت پنجره های ویلا نگاه انداخت. پشت یکی از پنجره های طبقه ی بالا، سایه ی کسی رو دید که پرده رو کنار زده. داشت پایین رو نگاه می کرد. از بین نور هیکل ایمان پیدا بود. 30 ثانیه بی حرکت موند و بعد کسی طرفش اومد. یه زن. همراهش رفت و پرده افتاد. چکاوک پوزخند زد. نفسی گرفت و به آسمون پر ستاره ی شب زل زد. شاید یه جایی همین نزدیکی ها، افسون هم به .. آسمون نگاه می کرد... شاید

فصل 15 #.

[30.12.19 22:16],

16

چکاوک غلتی خورد و پالتویی که به جای پتو روی خودش انداخته بود، کنار رفت. نور پشت پلک هاش نشست و خوابش رو پروند. سر و صدای صحبت مردها هم کلاً اجازه ی خواب عمیق نمی داد.

کامل چرخید و پلک هاش رو مالش داد. خمیازه ای کشید و وقتی چشم باز کرد، صورت طاهر مقابلش بود. چکاوک جیغ خفه ای کشید و مبهوت موند. طاهر بالای سرش نشسته بود و خیره نگاه می کرد. ابرویی بالا داد و گفت: گفتم شاید مُردی

و کش موهای چکاوک رو جلوی صورتش تگون داد. چکاوک کش رو قاپید و توی جا نشست. کش و قوسی به خودش داد و دوباره به طاهر نگاه کرد که چشمش به موهای افتاده روی شونه های چکاوک بود. تکه ای از موها رو برداشت و رو هوا ول کرد. پرسید: چرا کوتاه نمی کنی که راحت شی؟

چکاوک درحالیکه بلند می شد، جواب داد: خودت چرا کوتاه نمی کنی؟

!!مال من مردونه است! نه این هوا -

با دست پشت کمرش رو نشون داد و ابرو بالا انداخت. چکاوک حرف رو عوض کرد: هیچی همراهم نیاوردم. می مردید یه کلمه بگید شب می مونیم؟

.تو ماشین علی خرت و پرت بود -

.برو بیار -

!امری باشه؟ -

چکاوک دستی بین موهای کشید و مشغول جمع کردنشون شد. شونه هم که نداشت. طاهر نایلونی از کنار دستش بلند کرد و

جلوتر انداخت. توش مسواک و خمیر دندان و بسته ی صابون بود. چکاوک پرسید: نوئه؟
 طاهر جواب نداد و بلند شد. سمت در راه افتاد و چکاوک دوباره پرسید: نوئه دیگه؟
 هر چی تو لکسوس باشه نوئه -

از در بیرون رفت. چکاوک به ساعت نگاه کرد. 10:30 صبح بود. بلند گفت: چرا بیدارم نکردید؟
 صداش رو از بیرون شنید: کاری نداریم
 چکاوک نفس عمیقی کشید و در رو باز کرد. دوباره گفت: مگه نمی خوایم برگردیم؟
 نه هنوز -

کی؟ -
 هر وقت ایمان بیاد -
 ...مگه رف -

جمله اش با نگاهی به جای خالی لکسوس ناتمام موند. طاهر مشغول سر و کله زدن با سگ شد و گفت: صبح رفتند کجا؟ -

با فکر اینکه مطمئناً رفته بودند سراغ افسون و هر کاری که داشت توی قزوین می کرد، اعصابش به هم ریخت. داد زد: کجا؟
 طاهر مثل خودش بلند گفت: به تو چه؟

!به من چه؟ رفتند پیش خواهرم، من رو نبردند! بعد به من چه؟ -
 !می خواستی بیدار شی. قرار بود از تو اجازه بگیرند؟ -
 چکاوک خنده ی کوتاهی کرد. انگار اگر بیدار بود، می بردنش.
 !داد زد: آشغال حروم زاده

و داخل برگشت و در رو کوبید. باید منتظر می شد تا برگردند و
 تکلیف خودش رو روشن کنه. دو ساعت بعد، برای ناهار رسیدند و
 چکاوک با شنیدن صدای ماشین، فوراً از خونه بیرون پرید

فصل 16#

[30.12.19 22:16],

لکسوس سر جای قبلی پارک شد و علی و آراز پیاده شدند.
 چکاوک چشم هاش رو تیز کرد. بالاخره ایمان هم بیرون اومد.
 چکاوک به همون طرف راه افتاد اما طاهر دستش رو نگه داشت.
 !با اخم به طاهر زل زد و گفت: ولم کن
 می خوای با ما کار کنی یا نه؟ -

... -

!اگه می خوای کار کنی، باید مثل آدم رفتار کنی -

.باید باهاش حرف بزنی -

الان وقتش نیست. مگه رفیقته که هر وقت خواستی سر راهش -
 رو بگیری؟

لب های چکاوک لحظه ای لرزید و بعد تصمیم گرفت ساکت بمونه. دستش رو بیرون کشید و به ایمان نگاه کرد. حواس ایمان به در ویلا بود که حالا دختر جوونی برای استقبال جلوش ایستاده بود. داشت رو بهش چیزی می گفت و صداش خندون بود. چکاوک فحشی داد و دوباره داخل خونه ی سرایدار برگشت

بوی گوشت و انواع کباب کل محوطه رو برداشته بود ولی چکاوک اصلاً اشتهاهی نداشت. یک لقمه هم از هیچی نخورد و بقیه ی بچه ها با خنده و شوخی ناهارشون رو تموم کردند. اصلاً حوصله نداشت با کسی حرفی بزنه. آراز و علی چیزی از جایی که رفته بودند، نمی گفتند و چکاوک می دونست پرسیدن هم فایده نداره. چند ساعتی از ناهار گذشته بود که چکاوک حس کرد، بیشتر از این نمی تونه منتظر بمونه. اومده بودند قزوین و چکاوک نمی تونست افسون رو ندیده برگرده. نگاهی به بچه ها که با خودشون و ماشین ها سرگرم بودند انداخت و 5 دقیقه ی تمام به مسیری زل زد که از کنار ویلا سمت پشتش می رفت. سر و صداشون از اون طرف شنیده می شد. چکاوک دستی روی صورتش کشید و بالاخره به همون طرف راه افتاد. چند قدم برداشته بود که صدای علی بلند شد: کجا کله کردی؟

چکاوک نگاهی به عقب انداخت و طعنه زد: با اربابت کار دارم. بعداً بگو -

چکاوک دوباره راه افتاد و علی گفت: وایسا وقتی تنها شد بگو!...
برگرد

معلوم نبود اصلاً تنها بشه یا نه. چکاوک به راهش ادامه داد و صدای طاهر رو شنید: ولش کن هر گوهی می خواد بخوره... بلکه پرتش کنه بیرون.

آراز خندید. خنده ی شیطانی. چکاوک هم می دونست که وقتی مکان هاشون رو دقیق یاد گرفته، راه سالم بیرون رفتنی براش نیست؛ مخصوصاً اگر پروژهِ ی افسون جواب می داد و کارشون باهاش تموم می شد. به خاطر همین هم شده، باید زودتر با افسون ارتباط برقرار می کرد. قدم هاش رو تندتر برداشت و خونه رو دور زد. با هر قدمی که به طرف پشت ویلا بر می داشت، صداها واضح تر می شد. پشت دیوار لحظه ای مکث کرد تا اوضاع رو سبک و سنگین کنه.

فصل 16#

[30.12.19 22:16] ,

کنار استخر آبی رنگ، روی صندلی ها لم داده بودند؛ زیر درخت های یک دست زرد و درختچه های سرخ افرا. یکی از دست های ایمان زیر چونه و دست دیگه اش روی دسته ی صندلی دراز بود. با مرد کنارش حرف می زد و دو زن دیگه هم بودند. یکی رو به روی مرد مسن تر و یکی کنار ایمان. روی میز باز بطری و خرت و پرت و لیوان های کوچیک ولو بود. برگ های رنگارنگ منظره رو دیدنی کرده بودند. زن کنار ایمان آهسته چیزی گفت و هر دو خندیدند.

چکاوک شجاعتش رو جمع کرد و بی مهابا سمتشون راه افتاد. با قدم های بلند خودش رو به میز رسوند و درست مقابلشون ایستاد. ایمان نگاهش رو از صورت زن گرفته بود و گیج به چکاوک نگاه می کرد. دوباره اون نگاه های سرتاپایی اطرافیانش شروع شده بود؛ اما چکاوک اهمیتی نمی داد. زن به حرف او مد: این چی می خواد؟

... -

با تو کار داره؟ -

ایمان به چشم های چکاوک خیره شد و گفت: نمی دونم... با من !کار داری؟

.چکاوک: بله

ایمان لیوانی رو که توی دست دراز شده اش بود، تگون داد و گفت: بگو

زن بطری روی میز رو برداشت و مشغول ریختن توی لیوان ایمان شد. چکاوک گفت: اینجا نمیشه

هر دو زن اهسته خندیدند و ایمان کمی از لیوان چشید. پرسید: چرا؟

.خصوصیه -

!خنده ی زن ها بیشتر شد و ایمان گفت: خصوصی؟

سرش رو کج کرد و با تفریح به چکاوک چشم دوخت. چکاوک حوصله ی این مسخره بازی ها رو نداشت. ایمان دوباره گفت: اینجا غریبه نیست. بگو ببینیم من چه کار خصوصی ای با تو دارم! زن دستش رو روی ساعد ایمان گذاشت و گفت: اذیتش نکن چکاوک دست هاش رو توی جیب گذاشت و با اعتماد به نفس بالاتری گفتگو رو ادامه داد: درباره ی خواهرمه. خوددانی! بگم؟ حالا بقیه کنجاو شده بودند. مرد مسن تر گفت: مگه این کارگرت نیست؟

ایمان دوباره به چشم های چکاوک نگاه کرد و جدی تر گفت: !!بگو

چکاوک از این شکل نگاه کردن خوشش نمی اومد. حرفی نبود که بتونه اینجا بزنه. ایمان با اخم تکرار کرد: بگو! معطل چی هستی؟ و ته لیوان رو سر کشید و روی میز کوبید. زن گفت: چی می خوای بالاخره؟

چکاوک روی آدم های اطراف چشم چرخوند و توی دلش لعنت فرستاد. معلوم بود که ایمان داشت جرأتش رو می سنجید و اگر چیزی از کار افسون می گفت، فاتحه اش خونده بود. بدون حرفی چرخید و از همون مسیر اومده، برگشت. همین که دور زد و از دیدشون خارج شد، پا تند کرد و وسط راه به گریه افتاد. نگاه زنه رو دوست نداشت. نگاه هیچ کدومشون رو دوست نداشت. اصلاً نمی خواست اینجا باشه. می خواست بره خونه، بره باشگاه پیش شاگرد کوچولو هاش.

فصل 16#

[30.12.19 22:17] ,

به دیوار تکیه داد تا اینطوری جلوی طاهر و بقیه ظاهر نشه. توی جیب هاش دنبال دستمال گشت ولی نبود. زیر چشم هاش دست کشید و به عقب نگاه کرد. برای لحظه ای مات موند. ایمان ته مسیر ایستاده بود. چکاوک به خودش اومد، دست روی چشم هاش گذاشت و روش رو برگردوند. کم کم داشت جلو می اومد. صدای قدم هاش روی ماسه ها شنیده می شد. چکاوک سمتش چرخید و گفت: چیه؟

بهش رسید و جواب داد: چی چیه؟

چیه بربر نگاه می کنی؟ -

ایمان چشم هاش رو ریز کرد و روی ریش هاش دست کشید. پلپور! او شلوار جین پوشیده بود. پرسید: بگو

چکاوک قدمی به جلو برداشت و گفت: مگه نگفتی من بادیگاردتم؟

.... -

چرا هی پاسم میدی این ور اون ور، خودت میری؟ -

منظور؟ -

صبح رفتی پیش خواهرم؟ -

.آره -

چکاوک پوزخند زد. حتی برای دل خوش کردن، رد هم نمی کرد.
عصبانی گفت: چرا من رو نبردی؟

باید می بردم؟ -

من دارم برات کار می کنم که بتونم خواهرم رو ببینم... بعد تو -
من رو تا خود قزوین میاری... بیخ گوشش... ولی نمیذاری
!ببینمش؟

... -

می خوای چی رو ثابت کنی؟ -

... -

می خوای بگی هر چی تو بخوای همونه؟ -

.برعکس تو، من وقت ثابت کردن خودم رو ندارم -

چکاوک عصبی تر از قبل جلو پرید و با دو دست به عقب هلش داد.
گفت: خواهرم رو دزدیدی، چرت و پرت هم میگی؟

ایمان که حالا اخم داشت، جلو اومد و جواب داد: عقلت پاره سنگ
!برمی داره؟... هنوز فکر می کنی من افسون رو دزدیدم؟

صورت چکاوک منقبض شد و عقب رفت. ایمان جلوتر اومد و
ادامه داد: افسون داره واسه ما کار می کنه. حقوق می گیره. من
صاحب کارشم

لب های چکاوک شروع به لرزیدن کرد و اصلاً نمی خواست دوباره جلوش گریه کنه. لب هاش رو روی هم فشار داد و عقب تر رفت. ایمان باز هم جلو اومد و گفت: صاحب کار تو هم هستم!! نه!... من به خاطر خواهرم اینجام. صاحب کار کدوم خریه - پس یه خبر بد برات دارم... قرار نیست ببینیش - ...آشغال لاشخور!... تو کی هستی که - ربطی به من نداره -

...

خودش نمی خواد تو رو ببینه -

لب های چکاوک دوباره به لرزه افتاد. حتماً باز افسون رو ترسونده بود، که جلوش می گفت نمی خواد چکاوک رو ببینه. پرسید: چی بهش گفتی؟

هیچی -

ها؟ -

اصلاً نگفتم با مایی -

فصل 16#

[30.12.19 22:17],

چکاوک نفسش رو بیرون داد و ایمان اضافه کرد: آخرین بار چی! بهت گفت؟! بهش نجسب

- ...

هر کس زندگی خودش رو داره. بفهم! انقدر به خاطر یکی دیگه -
!زندگی نکن

چکاوک بغضش رو قورت داد و سوزش اشک رو حس کرد.
ایمان دوباره گفت: هیچکس نمیگه «دستت درد نکنه». هیچکس
برات تره خرد نمی کنه. آخر فقط خودت می مونی و خودت. فرقی
نداره چقدر واسه مردم دل سوزوندی. پاش بیفته اون ها واسه تو یه
!قدم هم بر نمی دارند

داشت وصف حال چکاوک رو می گفت. تلاش های چکاوک بی
فایده بود. اشک هاش سرازیر شد. دوباره صورتش رو با دست
پاک کرد و سرش رو پایین انداخت. سعی کرد خودش رو کنترل
کنه. ایمان از جاش تکون نمی خورد. صداش رو شنید: گریه بهت
.میاد

انگشتش زیر چونه ی چکاوک نشست و سرش رو بلند کرد. ادامه
!داد: از این به بعد همه اش گریه ات رو در میارم

لبخندی زد و اخم های چکاوک توی هم رفت. مردیکه ی روانی
اونجا ایستاده بود و چرند می گفت! دستش رو پس زد و گفت: تو
که حرف های افسون رو حفظ کردی، حتماً یادته به من گفت
!!»»برادر

لبخند ایمان پرید و دست هاش رو توی جیب برد. چکاوک به
سرعت سمت حیاط جلو راه افتاد و بی توجه به بچه ها، سمت
.خونه ی سرایدار رفت. تا موقع برگشتن بیرون نیومد

فصل 16#

[02.01.20 22:19]

بالاخره دقیقه های طولانی گذشت و برای رفتن صداش زدند.
بیرون زد و درحالیکه کلاه رو روی سر می کشید، از سگ
خدافضی کرد. آراز کنار ماشین سوئیچ مزدا رو برای چکاوک
انداخت و پرسید: ایشالا آخرین دورته دیگه؟

اشاره اش به سر خود رفتن سراغ ایمان بود. چکاوک آروم موند تا
با یه دعوای دیگه سر خودش رو به باد نده. جواب داد: من
اشتباهی نکردم که بیرونم کنند.
نکردی؟ -

انه خیر... کارم از شما هم بهتره -

علی زیر خنده زد و سمت لکسوس راه افتاد. خواست پشت فرمون
بشینه که صدای ایمان مانعش شد: شما برید... من با این عجب
وجع میام.

همه به طرفش برگشتند. داشت از پله ها پایین می اومد. سمت بقیه
حرکت کرد و رو به چکاوک که هاج و واج مونده بود، گفت: مگه
بادیگاردم نیستی؟ بشین

و با سر به لکسوس اشاره کرد. چکاوک روی صورت های
اطراف چشم انداخت. علی از ماشین فاصله گرفت و برگشت. همه

بی اما و اگر، توی مزدا نشستند. بوقی زدند و از در خارج شدند. ایمان منتظر به در ویلا نگاه کرد. زن جوون قبلی، با کیف و نیم بوت قهوه ای از در خارج شد و خودش رو به ماشین رسوند. مرد مسن و زنی که کنارش بود هم برای بدرقه بالای پله ها ایستادند و دست تکون دادند. چکاوک فحشی زمزمه کرد. همین مونده بود که!

اج خانوم این روانی رو دور بچرخونه

زن با لبخند نزدیک شد و ایمان به صورت چکاوک زل زد. چکاوک ابرو بالا انداخت ولی در نهایت جلو رفت و در رو براشون باز کرد. نشستند، در رو بست. بعد پشت فرمون نشست و راه افتاد. برای نگهبان ها بوق زد و دست تکون داد. وارد مسیر شدند. عصر بود و هوا گرفته و دلگیر. زن هم پشت سر پیج پیج می کرد. چکاوک از آینه به صورت ایمان نگاه انداخت که پشتش نشسته بود. همون امید کوچیک برای دیدن افسون هم با او مدن زن همراهشون ناامید شده بود. ایمان بلندتر از قبل گفت: خيله خب،

لكشتى ما رو. مى ريزم برات

و با خنده روش رو سمت باغ های اطراف جاده ی خاکی برگردوند. زن کنسول وسط رو بالا داد و به ایمان نزدیک تر شد. جواب داد: اینطوری نه... می خوام خودت بگیری. خودت نباشی به دردم نمی خوره

خودت می دونی نمی تونم -

...زیاد وقتت رو نمی گیره... قول -

...

...انقدر وقت می گیره -

چکاوک به لحن بچگونه ی زن پوزخند زد و از قصد بدون ترمز روی برآمدگی جاده انداخت و تکونی به ماشین داد. حرف زن نصفه موند و چکاوک به آینه نگاه کرد. چشم های ایمان هم به آینه بود. چکاوک فوراً چشم چرخوند و حواسش رو به جاده داد.

[02.01.20 22:19], فصل 16#

ایمان به زن گفت: حالا بذار ببینم چی میشه

!ایمان -

کجا میاند دنبالت؟ -

تو سه راهی... دیشب تاریک بود، دقیق نفهمیدم. فکر کنم آخر -
همین جاده است.

...

ایمان میای؟ -

و حرکت بعدی ایمان، چکاوک رو شوکه کرد. دست پشت گردن زن انداخته بود و داشت لب هاش رو می بوسید. انگشت های چکاوک دور فرمون سرد شد و نفس عمیقی کشید که سرخی روی گونه هاش نشینه. حال خوبی نداشت و نمی تونست چشم از آینه برداره. عجب پررویی بود این ایمان! بالاخره عقب کشید و دوباره مستقیم توی آینه نگاه انداخت. حالا لبخند هم داشت. چکاوک چشم برگردوند روی جاده و توی دل لعنت فرستاد. زن دیگه اصراری نکرد. تا آخر مسیر ساکت موند. همون تویوتای دیشبی، کنار

میدون سه راه پارک بود. زن روبوسی کرد و موقع پیاده شدن گفت: این دفعه چقدر منتظر بمونم؟

چکاوک صدای ایمان رو شنید: اجباری نیست منتظر بمونی

چکاوک نگاهی به عقب انداخت. چهره ی زن ناگهان دmq شد. بعد از مکث کوتاهی در رو محکم کوبید و سمت تویوتا رفت. چکاوک سر چرخوند. چند قطره روی شیشه ی جلو افتاد. به آسمون تیره و تار نگاه کرد، فقط همین رو کم داشتند. ایمان گفت: صبر کن دور بشند، بعد راه بیفت

می خوایم بریم پیش افسون؟ -

انه -

پس کجا؟ -

تهران -

چکاوک با اخم از روی شونه به عقب نگاه کرد. پلک هاش رو بسته بود. چکاوک دندون هاش رو روی هم فشار داد و منتظر دور شدن ماشین موند. چند دقیقه بعد راه افتاد. دونه های روی شیشه سکوت ماشین رو می شکست و چکاوک توی فکر رفته بود. از چند تا فرعی گذشت تا توی اتوبان بندازه ولی ظاهراً خبری از اتوبان نبود و فرعی ها اسم نداشتند. به ایمان نگاه کرد که راه رو بپرسه ولی انگار خواب بود. پشیمون شد. چند دور دیگه توی جاده های منطقه زد. بارون می بارید و کسی رد نمی شد که سؤال کنه. تصمیم گرفت با طاهر یا آراز تماس بگیره، گوشی رو بیرون آورد اما باز پشیمون شد. آنتن درست و حسابی هم نمی داد. چشمش به

آمپر افتاد و ماشین رو نگه داشت. نمی خواست با چرخ زدن بی خود، قبل از رسیدن به پمپ، بنزین تموم کنه. این هم از دست گل علی و باک خالی.

نگاهی به ایمان انداخت که صندلیش رو تنظیم کرده و هدفون به گوش، تو حال خودش بود. از ماشین بیرون رفت تا از کسی راهنمایی بگیره اما جاده خالی بود و دور و بر، خونه و مغازه دیده نمی شد؛ چه برسه به آدم.

فصل 16#

[02.01.20 22:19] ,

صدای بسته شدن در به گوشش خورد و برگشت. ایمان بیرون اومده بود. با اخم پرسید: چرا نگه داشتی؟

چکار کنم؟ -

اینجا کجاست؟ -

به دور و برش نگاه کرد و روی پاشنه چرخید. چکاوک جواب داد: نمی دونم.

یعنی چی نمی دونی؟ -

چکاوک عصبانی به طرفش راه افتاد و دونه های درشت بارون! رو ندیده گرفت. گفت: تو باید بدونی که زیاد قزوین میای و میری

ایمان پوزخند زد و سر تکون داد. بعد سمتش برگشت و گفت: به خیالت داری باج می گیری؟... «خواهرم رو نبینم راه نمی افتم»؟
...من -

می خوای همین جا ولت کنم؟ -

چکاوک قدمی به طرفش برداشت و جواب داد: امتحان کن، ببینیم
!کی اون یکی رو ول می کنه

و مشت راستش رو به کف دست چپش کوبید. ایمان هم قدمی به جلو برداشت و گفت: یادت رفت قلدری دفعه ی قبلت چطوری
!تموم شد؟

ابروی چکاوک با یادآوری اسلحه، بالا پرید و چیزی نگفت. ایمان روی صورت و موهایش دست کشید. حسابی خیس شده بود. موهای کوتاهش نامرتب بالا ایستاد. چکاوک گفت: بشین تو ماشین، الان
از یه نفر می پرسم

.راه بیفت! نَویگیشن رو روشن کن -

.اینترنت کجا بود؟... بنزین هم کمه -

ایمان با اخم به صورتش نگاه کرد و چکاوک غر زد: حتماً این هم
!تقصیر منه

.دو ساعته داری الکی می چرخ -

کجا دو ساعت؟ -

باز جلوتر رفت. ساعت مچیش رو نشون ایمان داد و اضافه کرد:
نیم ساعت هم نشد.

ایمان روش رو برگردوند. دوباره روی سرش دست کشید و نفسش
!رو فوت کرد. چکاوک اصرار کرد: بشین تو ماشین

از کنارش رد شد و در رو براش باز کرد. ایمان چیزی زیر لب
گفت و نشست. چکاوک چند قدمی توی بارون شدید برداشت و
مدتی بیرون صبر کرد. بعد از خر شیطون پیاده شد. خواست دنبال
آنتن موبایل بگرده و به طاهر زنگ بزنه که ایمان در رو باز کرد
و گفت: زنگ زدم به علی. الان خودشون رو می رسونند
خط می داد؟ -

ایمان چیزی نگفت. چکاوک دوباره توی گل و شل کنار جاده،
شروع کرد به راه رفتن. فقط مونده بود طاهر و علی تیکه بارونش
کنند. آه کشید و به لرزه افتاد. خیزی لباس هاش سرما رو دو برابر
می کرد؛ ولی نمی خواست برگرده داخل ماشین. چند قدم دیگه
برداشت و به ماشین نگاه کرد. بعد سمت در شاگرد رفت و شال
بافت خاکستریش رو برداشت. در پشت رو باز کرد و به ایمان
خیره شد که دست به سینه نشسته بود. شال رو روش انداخت و
مشغول محکم کردنش پشت گردن ایمان شد. جلوی چشم های
مبهوتش گفت: نمیذارم سرما بخوری، بندازی گردن من

...

امثالاً بادیگاردتم -

لبخند گوشه ی لب ایمان نشست و چکاوک پشت چشم نازک کرد

فصل 16#

[02.01.20 22:19] ,

بالاخره این کاری بود که قبول کرده بود و باید درست انجامش می داد. خواست عقب بره که ایمان مچش رو نگه داشت و روی چرم !کرمی لیز خورد تا جا باز کنه. گفت: بشین

چکاوک نگاهی به جاده و بارون انداخت. اون بیرون، هیچ کاری ازش بر نمی اومد. نشست و در رو بست. پنج دقیقه ی کامل توی سکوت گذشت تا اینکه خود چکاوک گفت: اگه میذاشتی افسون رو ببینم، اینطوری نمی شد

افسون رو می دیدی باک پر می شد... نت کار می کرد... -
!...بارون بند می اومد

زمین و زمان نمی خواد بذاره من برم -

!من می برمت -

شروع کرد به خنده و چکاوک سمتش چرخید. جدی تر گفت: بذار ببینمش

ایمان چشمی چرخوند و به سقف خیره شد. چکاوک دوباره به حرف اومد: من که چیز زیادی نمی خوام... تا اینجا اومدیم، بذار ببینمش

.هنوز چشمش به سقف بود. ادامه داد: من رو ببر پیشش

وقتی دید توجه ای نمی کنه، صورتش رو بین دست هاش گرفت و
 !روش رو سمت خودش برگردوند. گفت: من رو نگاه
 .بالاخره نگاهش کرد. چکاوک ادامه داد: بذار ببینمش
 .نمیدارم -

من که اینجا به دردت نمی خورم. من رو بذار پیشش. به عنوان -
 ...محافظ. هم مراقب اونم، هم خیالم راحت، هم کارهات رو اونجا
 صورت ایمان هر لحظه بیشتر توی هم می رفت. چکاوک بقیه ی
 جمله رو خورد و با نشستن دست ایمان روی دستش، دست هاش
 رو از صورتش بلند کرد. ایمان آهسته گفت: می دونی اون ساعت
 چی بود؟

- ...

فقط یکی از رشوه هایی که باید می دادیم تا بذارند بی سر و -
 صدا کارمون رو کنیم

- ...

فکر می کنی من میدارم بری همه چیز رو گند بزنی؟ -
 .چرا گند بزنی؟ هر کاری بگی می کنم -

ایمان صداش رو پایین آورد و گفت: هی نگو «هر کاری بگی»،
 !«هر کاری بخوای»... شاید نتونی

- ...

!!چه می دونی من چی می خوام -

چکاوک ماتش برد. ایمان سرش رو جلوتر آورد و با صدایی که به زحمت شنیده می شد، ادامه داد: فعلاً همین جا موندگاری

نگاهش توی صورت چکاوک می چرخید. چکاوک پلکی زد و فوراً عقب رفت، دستی رو که نمی دونست کی توی دست ایمان گرفته بیرون کشید. ایمان سعی کرد نگه داره و گفت: صبر کن

ولی چکاوک محکم تر کشید و درحالیکه در رو باز می کرد، جواب داد: آشغال هرزه

بیرون زد و توی هوای سرد نفس عمیقی گرفت. همین چند دقیقه پیش با یه زن دیگه بود و حالا... به در ماشین تکیه داد و به انتهای جاده زل زد تا شاید اثری از مزدای آراز پیدا بشه. دیگه نمی خواست برگرده به اون ماشین. هیچوقت

فصل 16#

[02.01.20 22:19],

17

ساک رو روی شونه انداخت و پیاده سمت خونه راه افتاد. باشگاه نزدیک بود و وقتی حال نداشت، بدون ماشین می اومد. بچه هایی که هنوز خونه نرفته بودند، با توبوک های سفید برایش دست تکون دادند و «خاله» «خاله» کنان رفتند. از سفر قزوین 3 - 4 روزی گذشته بود. نه زنگ زده بودند، نه دنبالش فرستاده بودند. احتمالاً

ایمان بعد از اون حرف هاش توی ماشین، نمی خواست به چکاوک
 رو بده که رابطه ی عجیب غریبشون، از این هم عجیب تر بشه
 وقتی جلوی آپارتمان رسید، با نگاهی به بالکن اتاق مامان و بابا،
 آهی کشید و داخل رفت. این روزها تحمل خونه از تحمل قبر هم
 سخت تر شده بود. افسون هم خودش و هم بقیه رو توی فلاکت
 انداخته بود. کفش های بابا جلوی در واحد خودنمایی می کرد. حتماً
 توی خونه کاری داشت که مغازه رو سپرده بود دست کسی. وارد
 خونه شد و صندلی همیشگی مامان رو جلوی تلویزیون چک کرد.
 به هم سلام دادند و مامان طبق معمول پرسید: خبری نیست؟
 هنوز هم امیدوار بود که پلیس ردی از افسون پیدا کرده باشه و قبل
 از همه به چکاوک خبر داده باشه! چکاوک از اینکه درباره ی
 دیدن افسون چیزی بهشون نگفته بود، عذاب وجدان داشت؛ اما نمی
 تونست روی جون افسون و خودش ریسک کنه. مامان باید یکی دو
 ماه دیگه هم دندون روی جیگر میذاشت. چکاوک سمت اتاق رفت
 و جواب داد: نه... خبر خاصی نیست

مشغول در آوردن لباس هاش شد و صدای مامان رو از جلوی در
 اتاق شنید: داشتم کوکوسبزی درست می کردم... یهو به دلم افتاد
 ...شاید

حرفش رو ادامه نداد. کوکوسبزی غذای مورد علاقه ی افسون
 بود. تا بوش پخش می شد، فوری خودش رو می رسوند
 آشپزخونه. چکاوک و مامان به هم خیره شدند. قرار بود شام امشب
 کوفتشون بشه. آخر چکاوک لباس هاش رو توی کمد انداخت و

گفت: بر می گرده مامان. با هم کوکوسبزی می خوریم، به این روزها می خندیم.

صدای بابا از بیرون شنیده شد: همین که یکی تو رو برگردونه!! بسه

چکاوک با چشم و ابرو از مامان پرسید «چشه؟» و مامان شونه بالا انداخت. چکاوک شلواری از کشو بیرون آورد و موقع پوشیدن چشمش به بسته ی روی تخت افتاد. رو به مامان که داشت بیرون می رفت، پرسید: این چیه؟

.مامان دوباره چرخید و جواب داد: آها... این رو واسه تو آوردند از کجا؟ -

.نمی دونم. پیک آورد -

چکاوک با تردید سمت کارتن مستطیلی رفت که چیزی روش نوشته نشده بود. مامان گفت: پرسیدم از طرف کی، گفت خودشون می دونند. نمی دونی؟

فصل 17#

[02.01.20 22:20] ,

چکاوک کارتن رو برداشت و دورش رو چک کرد. سبک بود. تکنونش داد. مامان دوباره پرسید: از جایی چیزی خریدی؟

چکاوک سر تکون داد و شروع کرد به کندن چسب روش. وقتی باز شد، چشمش به جعبه طلایی روبان پیچ افتاد و بیرونش آورد. چشم های مامان گرد شد. چکاوک در جعبه رو باز کرد و به شال گردن خز و بافت صورتی زل زد. شبیه چیزهایی بود که افسون برایش می گرفت و مجبورش می کرد گاهی بپوشه. ذهنش سمت افسون پر کشید؛ به خصوص که فرستنده مشخص نبود اما با دیدن کارت کنار شال و خواندن اسم ایمان پایینش، ناامید شد. نفسش رو فوت کرد و به صورت مامان نگاه کرد که بی صدا ایستاده بود. چشم هاش روی شال بود و چکاوک حلقه های اشکش رو می دید. فوراً ذهن مامان رو از افسون دور کرد: سارا فرستاده... سارا رو یادته؟

مامان آروم آروم سر بلند کرد و درحالیکه روی صورتش دست می کشید، گفت: سارا... همون که باهات اومد؟

آره. مال خودم دستش موند، یه نو فرستاده -

مبارکه -

مرسی -

مامان دستی روی خز کشید و بیرون رفت. بابا بلافاصله شروع کرد به غر زدن: باز چی شد؟

مامان جوابی نداد. بابا با تیشرت گشاد سه دکمه و پیژامه، به داخل اتاق قدم گذاشت و با دیدن شال گردن، گفت: سارا همون کارفرماته؟

چکاوک روی تخت نشست و در حال بیرون آوردن شال، جواب داد: دخترشه

.حتماً از این سر و شکلت خسته شده که این رو فرستاده -

سر و شکل من چشه مگه؟ -

.بابا سری تکیون داد و گفت: خودت بهتر می دونی

.من اینطوری راحتم -

!تو راحتی، بقیه ناراحت -

... -

فکر می کنی افسون از چی فرار کرده؟ -

با اخم عمیقی به چکاوک خیره شد. مثل همیشه داشت همه ی گناه

!ها رو مینداخت گردن چکاوک. صدای مامان بلند شد: عباس

چکاوک روش رو برگردوند و بی حوصله گفت: مطمئناً به خاطر

!من یکی نبوده

.اینجوری فکر کن -

مامان دوباره صدایش زد و چکاوک پلک هاش رو روی هم فشار

داد؛ اما ظاهراً این دفعه بابا قصد رفتن و جمع کردن بحث رو

نداشت. جلوتر اومد و گفت: تو الان خیال می کنی من دشمنتم ولی

.من هر حرفی می زنم به خاطر خودته

چکاوک نگاهش کرد و بابا دوباره گفت: آدم آگه هی یه کاری رو کنه، کم کم این تو مغزش جا می افته. آگه هی اینجوری بپوشی، اینجوری رفتار کنی، این میره تو مغزت میشینه با دست، سرش رو نشون داد. چکاوک می دونست گیر دادن های اخیر بابا، به خاطر زیاده روی های این چند وقتشه. برای جا کردن خودش توی جمع مردونه ی دور ایمان، هر کاری کرده بود. حرفی نزد. بابا به موعظه ادامه داد: آگه به فکر خودت نیستی، به فکر ما باش! من آبرو دارم

فصل 17#

[02.01.20 22:20] ,

چکاوک نتونست جلوی خودش رو بگیره. بلند گفت: آبرو آره آبرو. مردم هزار تا حرف پشت سرت می زنند - چکاوک از روی تخت بلند شد و با پوزخند سمتش رفت. جواب داد: پس مسئله من نیستم، مسئله راحتی من نیست، مسئله رفتن افسون نیست. مسئله حرف مردمه آره. حرف مردمه -

هر دو به هم خیره شدند و مامان هم داخل اتاق اومد. عمداً دخالت نمی کرد که اوضاع رو بدتر نکنه. فقط گفت: بس کن عباس! بذار بچه به حال خودش باشه

بابا دستش رو سمت چکاوک دراز کرد و رو به مامان گفت: به
 !این میگی بچه؟ این الان خودش باید بچه بغلش باشه

چکاوک نفسش رو بیرون فرستاد و مامان اخطار داد: انقدر با این
 !بچه ها کل کل نکن عباس

کل کل نکردم که این شدند... حرف نزدم که این شدند... -
 چکاوک جلوتر رفت و گفت: چی شدیم؟

!چی شدید؟... یه فراری اون، یه ناقص الخلقه تو -

مامان سر بابا جیغ زد و چکاوک بعد از مکثی توی صورت بابا،
 !گفت: ناقص الخلقه؟

بابا با تکیه دادن هر دو دست داد زد: مثل مردها لباس می پوشی،
 شغلت بادیگاردیه. شب نمیای خونه... چه خاکی تو سر من شده
 !خودم خبر ندارم؟

مامان دوباره سرش جیغ کشید و خواست سمت در حرکتش بده؛
 !ولی چکاوک بی اهمیت به حرف او آمد: ناقص الخلقه ام؟

دیگه وقتی ماجرا تا اینجا کشیده بود، نمی شد چیزی رو نشنیده
 گرفت. نمی شد توجه نکرد. نمی شد کوتاه او آمد. بلندتر گفت: آره،
 ناقص الخلقه ام... ولی کی باعثش شده؟

بابا و مامان ساکت شدند و چکاوک صدایش رو بالاتر برد: چی
 باعث شده من اینجوری باشم؟ تقصیر منه؟

...کسی چیزی نمی گفت. چکاوک داد زد: تقصیر منه؟ یا

با ضربه ی سیلی توی صورتش ساکت شد و هر دو خیره موند.
 مامان دستش رو روی دهانش فشار می داد و چشم های بابا از
 حدقه بیرون زده بود. تند تند نفس می کشید. حال چکاوک به اندازه
 ی کافی بد بود که دیگه توان توهین شنیدن نداشته باشه. سر تکون
 داد و با نگاه گيجی به دور و بر، مستقیم سمت کمد دیواری رفت.
 مامان گفت: چکاوکم... عزیزم

چکاوک اهمیتی نداد و یکی از ساک های بزرگ ترش رو بیرون
 کشید. مامان گفت: کجا؟

سر کار -

الان؟ -

شغلمه. شب کاری هم داره. هر جا باشند، من هم باید باشم. -
 الکی که نیست

شروع کرد به بیرون آوردن لباس هاش از کاور. مامان پرسید:
 یعنی چی؟

چند دست لباس زیر و رو و راحتی لازم داشت و یه سری خرت و
 پرت... جواب داد: یعنی می خوام یه مدت محل کارم باشم
 مامان: مگه میشه؟

بابا: ولش کن بذار بره

مامان: یه دقیقه زبون به دهن بگیر

بابا: جلو چشم من و در و همسایه نباشه، هر غلطی می خواد کنه

و سمت در راه افتاد

فصل 17#

[02.01.20 22:20] ,

دست های چکاوک از حرکت ایستاد و به صورت بابا موقع رفتن
!خیره شد. مامان آهسته تر گفت: نکن چکاوک

چکاوک اخمی کرد و سرعتش رو بالاتر برد. بدون هیچ حرفی،
هرچی دم دستش بود توی ساک دستی چپوند و پالتو و شلوار قهوه
ایش رو پوشید. ساک رو روی شونه انداخت و موقع رفتن، شال
صورتی رو از روی تخت برداشت. مامان تا لحظه ی آخر جلوی
در التماس می کرد ولی چکاوک می دونست که موندنش توی این
وضعیت برای همه بدتره. مامان دنبالش تا پارکینگ دوید و در
ماشین رو نگه داشت. چکاوک به چشم های خیش خیره شد و
حرف اصلی رو زد: مامان بذار برم، قول میدم با افسون برگردم
دست مامان روی در شل شد و بریده بریده گفت: چی؟ ... چ...
چطور؟ داری میری... میری دنبالش؟

دنبالش میرم، پیداش می کنم، برش می گردونم... قول میدم -

لب های مامان باز موند و چشم های آبیش مات. دستش رو کم کم
از روی در برداشت و دور چکاوک حلقه کرد. کمی بعد چکاوک
خودش رو بیرون کشید و این بار مامان جلوش رو نگرفت.
چکاوک سوار شد و رفت؛ اما قرار نبود دیگه برنگرده

دو ساعتی توی خیابون ها چرخ زد و فکرهایش رو کنار هم چید. بهترین تصمیم رفتن به ویلا بود. بالاخره یکی در رو برایش باز می کرد و وقتی تو کار انجام شده قرار می گرفت، مجبور بود راهش بده. یک ساعت بعد جلوی در ویلا پارک کرده بود و نمی دونست زنگ بزنه یا نه. فحشی به خودش داد و دستش رو روی زنگ گذاشت. یک دقیقه طول کشید تا طاهر پشت آیفون بگه: چیکار داری؟

باز کن -

!کارت رو بگو -

می خوام شب اینجا بمونم -

اتاق چند تخته می خوای؟ با صبحانه، بی صبحانه؟ -

شرایط ناجوری بود ولی چکاوک زیر خنده زد. جلوی دوربین گفت: راهم ندی، مجبورم تو ماشین بمونم

و ساک رو بلند کرد تا ببینه. طاهر چیزی نگفت. یک دقیقه بعد در رو باز کرد. چکاوک خواست ماشین رو داخل بیاره که دید لکسوس جاش رو گرفته. پس جمعشون جمع بود، حتی خود ایمان. یاد نوشته ی روی کارت افتاد «سلیقه ات بده. انداختمش دور». پوزخند زد و سمت ویلا حرکت کرد. وقتی داخل رفت، همه به جز آراز روی کاناپه ها بودند و مرد غریبه ی دیگه ای هم ایستاده بود. کسی چیزی نمی پرسید. سعی کرد به ایمان نگاه نکنه. گفت: چند روز اینجا می مونم تا یه جایی دست و پا کنم

صدای ایمان رو شنید: با اجازه ی کی؟

مستقیم نگاهش کرد و جواب داد: تو
ایمان نیشخندی زد و گفت: گفتند جرّ و بحث بدی بود ولی فکر نمی
!کردم تا این حد
فصل 17#

[02.01.20 22:20] ,

چکاوک با لب های باز بهش خیره شد. با جین آبی و پلیور مشکی
لم داده بود و چند برگ کاغذ توی دستش داشت. چکاوک فکر نمی
کرد هنوز هم بیّا برایش گذاشته باشند. ایمان تکونی خورد، برگه ها
رو روی میز انداخت و بلند شد. سمت چکاوک راه افتاد و گفت:
چرا اومدی اینجا؟

به خاطر شماها بحثمون شد. کجا می رفتم؟ -

مگه درباره ی ما می دونند؟ -

نه، ولی به لباس های من گیر داد -

ایمان سرش رو کج کرد و با ابروی بالا رفته نگاه کرد. چکاوک
فوراً اصلاح کرد: من همیشه اینطوری می پوشم، ولی حالا که
افسون نیست، زوم کردند رو من

ایمان نفشش رو بیرون فرستاد و گفت: به ما ربطی نداره.
اختلافاتتون رو خودتون حل کنید

چکاوک پوزخند زد و بعد از کمی مکث گفت: من همین جا می
مونم.

حالا بقیه هم از جا بلند شدند و به ایمان چشم دوختند. جواب داد:
!بچه ها جای اضافه ندارند

با سر به جمع پشت سرش اشاره زد. چکاوک اصرار کرد: تو
همون انباره می مونم

ایمان، کلافه چرخشی به چشم هاش داد. دوباره همه منتظر جوابش
بودند و حرفی نمی زد. طاهر با پوزخند گفت: عجب کنه ای
هستی!

ایمان زمزمه کرد: اینجا به دردت نمی خوره

چکاوک به طرف اتاق انباری راه افتاد و بلند جواب داد: خیلی هم
خوبه.

با یادآوری شال، کمی جلوتر ایستاد. شال گردن رو از زیپ ساک
بیرون کشید، سمت سینه ی ایمان پرت کرد و گفت: اینه که به
!!دردم نمی خوره

سر و صدای مردها به گوشش خورد و ایمان شال رو گرفت.
رایان داد زد: هوی!! سرت به تنت زیادی کرده؟

و نگاهش روی شال توی دست ایمان ثابت موند. درحالیکه طرفش
می رفت، پرسید: این چیه؟

چکاوک سمت انبار رفت و همزمان گفت: دیگه از این چیزها
!واسه من نفرست

جلوی راهرو به عقب نگاه کرد. همه هاج و واج به هم نگاه می کردند و کسی چیزی نمی گفت. صورت ایمان عصبانی شده بود و دل چکاوک خنک. ساک رو روی شونه انداخت و به راهش ادامه داد. در باز بود. داخل رفت و لامپ رو روشن کرد. ساکش رو گوشه ای گذاشت. خرده کاغذها و لیوان های یک بار مصرف رو از روی قالی کوچیک اتاق کنار زد. مشغول در آوردن ملافه و پتوی مسافرتیش شد. ملافه رو پهن کرد و پتو رو گوشه اش گذاشت. چند دقیقه ای منتظر یورش آوردن کسی به در موند و وقتی خبری نشد، شروع کرد به عوض کردن لباس هاش. خسته بود و فقط می خواست دراز بکشه.

فصل 17#

[02.01.20 22:20] ,

تاپ و شلوار پوشید و دوباره به در نگاه انداخت، بعد کش و گل سر موهاش رو باز کرد و دستی بینشون کشید. کلید خاموش برق رو زد و روی ملافه رفت. نه، مثل اینکه قرار نبود مزاحمش بشند، تا فردا هم خدا بزرگ بود. یادش افتاد که شام هیچی نخورده و بابا بهش گفته «ناقص الخلقه». آهی کشید و زیر پتو رفت. پلک هاش رو بست... به چند ثانیه نکشید که در باز شد. بعد لامپ روشن شد و دیگه نمی شد چشم ها رو بسته نگه داشت. ایمان! بالای سرش ایستاده بود. گفت: بلند شو

چکاوک بی حوصله، پتو رو کنار زد و بلند شد. اتاق شوفاز داشت
اولی خیلی گرم نبود. به صورت ایمان خیره شد و گفت: بفرما
ایمان جلوتر اومد و چکاوک ادامه داد: خواهرم رو بردید، این
وضع زندگیمه... حالا طلبکار هم هستید؟

لگدی به پتو زد. از بعد بحث با بابا، سرش درد می کرد که با یکی
دعوا راه بندازه و خودش رو خالی کنه. منتظر موند که خود ایمان
شروع کنه. ایمان شال رو طرفش گرفت و گفت: این جای همونیه
!که تو ماشین دادی. کادو نیست

چکاوک جلو رفت و جواب داد: به هر حال به سلیقه ی من نمی
خوره.

شال رو گرفت و ادامه داد: به نظرت من از این چیزها می پوشم؟
و خز صورتی روی بافت رو جلوی صورت ایمان تگون داد. بعد
سمت دیگه ای چرخید که ایمان بازوش رو نگه داشت. چکاوک
آماده ی هجوم شد ولی صدای ایمان بیش از حد آروم بود: سعی کن
.بیپوشی

چکاوک نگاهش کرد. صورتش هم آروم بود. چرا آروم بود؟ چرا
داد نمی زد؟ چرا مثل روز اول سمتش اسلحه نمی گرفت؟ بازوی
چکاوک رو جلوتر کشید و با لحن ملایم تری ادامه داد: بیپوشی
.عادت می کنی

نگاهش روی سرتاپای چکاوک حرکت می کرد. روی تاپ و
شلوار فسفری و گربه ی روی هر دو تا؛ با اون رد پاهای مشکی
گربه که تا میچ پا می رفت. نگاهش رو بالا آورد، نفسش رو بیرون

داد و موهای کنار صورت چکاوک تگون خورد. کمی بعد فاصله گرفت. مشغول قدم زدن اون طرف قالی شد و زیرچشمی نگاهش کرد. چه خوابی برای چکاوک دیده بود؟ می خواست اینطوری کنترالش کنه که بی خیال افسون بشه؟ فکر می کرد می تونه خامش کنه؟ چکاوک شال رو انداخت و گفت: فکرهای مزخرف نکنیا!!
من دختر معمولی نیستم

فصل 17#

[02.01.20 22:20] ,

ایمان به دیوار اون طرف تکیه داد. دست هاش رو روی سینه جمع کرد و آهسته پرسید: چرا؟
چرا نداره. نیستم -
چطور یعنی؟ -
می خوامی رک بگم؟ -
ایگو -

من خیلی هم زن نیستم. همینطوری هم می مونم. ربطی به -
عادت مادرت نداره. مگه تو این قرن زندگی نمی کنی؟ تا حالا به
گوشت نخورده؟

ابروی ایمان بالا رفت و دوباره به لباس های راحتی چکاوک خیره شد. چکاوک دیگه حواسش به این چیزها نبود و گرنه لباس پسرونه می خرید. نمی دونست چطوری بگه «دست از سرم بردار!»،

...اضافه کرد: یعنی حواست باشه، فکرهای بی خود به سرت نزنه
OK؟

و با تکون سر و دست موهای روی شونه اش رو پشت گردن انداخت. ایمان پوزخند زد، چرخشی به چشم هاش داد و به سقف نگاه کرد. بعد از دیوار فاصله گرفت و سمت در رفت. چکاوک درحالیکه روی ملافه می نشست، ادامه داد: برو سراغ همون خوشگله ی اون روز

ایمان درجا ایستاد و جلوی در چرخید. صدایش رو پایین آورد: شاید
!هم برم... اون شب چسبید

لب های چکاوک باز موند و حس بدی سراغش اومد. بعد گفت: به
من چه؟

!!!آره... کاملاً معلومه بهت چه -

ساکت موند و ایمان موقع بیرون رفتن، گفت: فردا حاضر باش.
کار داریم

فصل 17#

, [06.01.20 21:01]

18

چکاوک طبق خواست علی، ماشین رو وارد باغ کوچیک کرد و ساختمان وسطش رو دور زد تا کنار یکی از ستون های پشت ساختمان پارک کنه. پرسید: همین جا خوبه؟

علی سر تکون داد و ایمان از صندلی های پشت گفت: دیر کردیم چکاوک فوراً جواب داد: ترافیک هم تقصیر منه؟

کسی چیزی نگفت. علی خیلی روتین پیاده شد و در عقب رو برای ایمان باز کرد. چکاوک ماشین رو خاموش کرد و پیاده شد. علی اطراف رو زیر نظر گرفته بود و همراه ایمان سمت پله های ساختمان سنتی مقابل می رفت که آجرهای قهوه ای قدیمی داشت. یه گالری هنری خوش ساخت بود، وسط شهر. محوطه ی کوچیک و درخت پوشی دورش داشت. چکاوک دنبالشون راه افتاد و پا تند کرد. با دیدن ماشین دیگه ای که کنار ستون پارک بود، سر جاش ایستاد. یه شورلت طلایی قدیمی و لوکس بود. فوق العاده ناز و تمیز. چکاوک به طرفش رفت و با نگاهی به داخل و تودوزی، گفت: می خواید این رو معامله کنید؟

ماشین به قدری براق بود که نمی شد چشم ازش برداشت. روی بدنه دست کشید. صدای ایمان اومد: نه!... این تزئینیه... لبخند چکاوک محو شد و سمتش چرخید. گفت: پس اینجا -

با انگشت شست به ساختمان اشاره زد و چشم های چکاوک درشت شد. اومده بودند کل گالری رو معامله کنند. نگاه دیگه ای به ماشین انداخت و دنبالشون حرکت کرد. از پشت ستون ها، سمت

پله های سنگی کنار ساختمون رفتند و روشن قدم گذاشتند. طبقه ی اول، یه لابی پهن پر از کاناپه داشت و درهایی بهش باز می شد. نمای داخلی ساختمون پر از چوب قهوه ای تیره بود و فضا رو گرم تر نشون می داد. ایمان و علی سمت در انتهای غربی راهرو رفتند و چکاوک به اطراف سرک کشید. سالن اصلی بزرگ و پر از ستون های تزئینی چوبی بود. نه آدمی دیده می شد و نه اثر هنری! انگار ساختمون رو خالی کرده بودند. چه حیف که جایی به این قشنگی قرار بود تخریب بشه. چکاوک چشم از اطراف برداشت و سریع تر دنبالشون رفت. انتهای راهرو رو دوید و سر و صدای کفش هاش روی پارکت، صورت هر دو رو به عقب برگردوند. علی زمزمه کرد: آبرو بر

چکاوک بی اهمیت، گفت: چه قشنگه

ایمان جواب داد: قابلیت رو نداره. پسندیدی؟

نیش علی باز شد و چکاوک ترجیح داد ساکت بمونه. بهتر بود که آرامش بینشون حفظ بشه. ایمان سمت در چرخید و علی با چند ضربه به در، بازش کرد. سر و صدای گفتگو از داخل می اومد. علی کنار رفت و ایمان وارد شد. چکاوک هم دنبالش راه افتاد که دست علی روی ساعدش نشست و نگه اش داشت. چکاوک آهسته پرسید: نریم؟

فصل 18#

, [06.01.20 21:02]

چشمش به صورت سارا و پدرش افتاد. ایمان نگاهی به عقب انداخت و سارا گفت: بذار بیاد

ایمان با سر به داخل اشاره زد. چکاوک ابرویی برای علی بالا انداخت و دستش رو بیرون آورد. وارد اتاق شدند. بقیه با هم سلام و احوالپرسی کردند و 2 - 3 تا از مردها بلند شدند. ایمان با عطا خان و مرد دیگه ای دست داد و موقع رسیدن به سروش دستش رو خیلی واضح پس کشید و رد شد. رایان جای خالی کنارش رو نشون داد. ایمان کتش رو در آورد و سمت چکاوک گرفت. چکاوک کت رو روی ساعدش انداخت و ایمان کنار رایان نشست. چکاوک کمی دورتر ایستاد و برای سارا و سروش سر تکون داد. سروش مثل همیشه قیافه ی مضحکش رو گرفته و پا روی پا انداخته بود؛ جوری که انگار جلوی تلویزیون لم داده. ایمان بهش تیکه پروند: تو اینجا چکار می کنی باز؟

سروش بیشتر روی صندلی چرمی قهوه ای لیز خورد و جواب داد: من پسر تسلیمی بزرگم

... -

قراره ناهار لاکچری بخورید؛ من نباشم؟ -

خودش خندید و رو به پدرش اضافه کرد: از گلوی بابام پایین انمیره

تسلیمی بزرگ» اخمی کرد و رو به ایمان جواب داد: گفتم دور «
هم باشیم

ایمان سر تکون داد و رو به سروش که لبخند گل و گشادی داشت،
!!گفت: گفتم شاید زودتر از من اومدی قرارداد رو لغو کنی

لبخند از صورت سروش پرید. هر دو به هم خیره شدند و چکاوک
حس کرد هر لحظه ممکنه به طرف هم حمله کنند. قدمی به جلو
برداشت که جداشون کنه؛ اما سروش ناگهان زیر خنده زد و بریده
بریده گفت: بدفکری هم نبود... قیافه ات دیدن داشت

چکاوک رد فشار آرواره های ایمان رو دید و با اشاره دست سارا
به حفظ آرامش، عقب تر رفت. سروش ادامه داد: حالا نه اینکه تو
خیلی ناراضی هستی!... میگرد هر روز دعام می کنی

ایمان پوزخندی زد و گفت: روزی سه بار

بعد سمت مردهای غریبه برگشت و عذرخواهی کرد که گفتگو به
حاشیه رفته. سروش لبخندش رو حفظ کرد و چیزی نگفت.

چکاوک به سارا نگاه کرد. چشم از سروش برداشت و با تأسف
سر تکون داد. برای چکاوک شونه بالا انداخت. ایمان رو به یکی
از مردها پرسید: با وکیلیم به توافق رسیدید؟

مرد به رایان نگاه کرد و گفت: پیشنهاد منصفانه بود. تصمیم
گرفتیم این قضیه رو زودتر جمع کنیم... عطا خان هم همین نظر
رو داره

رایان پوشه ای رو باز کرد و چند برگ طرف ایمان گرفت. ایمان
به برگه ها نگاه انداخت و گفتگو در خصوص کار و معامله و
ساختمونی که عطا برای طاق زدن با اینجا پیدا کرده بود، شروع
شد. سروش با گوشی ور می رفت و توجه ای به کسی نداشت.

پدرش توی صحبت ها شرکت می کرد و گاهی نگاهی تو صورت
سروش مینداخت

فصل 18#

[06.01.20 21:02] ,

سارا از جا بلند شد و به طرف چکاوک اومد. در رو نشون داد و
گفت: یه دور بزنیم؟

چکاوک نگاهی به ایمان انداخت. حواسش نبود. همراه سارا بیرون
رفت. علی کمی دورتر توی راهرو قدم می زد. چکاوک پرسید:
بابای تو هم سهیمه؟

سارا با سر رد کرد و گفت: بابام واسه جوش دادن معامله اومده
بود. این آقای رحمتی از آشنایان قدیمشه. می خواد پولی که از
اینجا سر می مونه، سرمایه گذاری کنه

چکاوک چیز دیگه ای نپرسید. این چیزها هیچ ربطی به پیدا کردن
افسون نداشت. سارا دوباره به حرف اومد: من این یکی دو سال،
همه جا دنبال بابا میرم. بعداً قراره کارها رو دست بگیرم. باید
بتونم از پشش بر پیام. آشنایان باید من رو بشناسند

چکاوک «اهوم» گفت و نتونست جلوی پرسیدنش رو بگیره: پس
داداشت چی؟

سارا توی راهرو راه افتاد و جواب داد: سروش؟! ... سروش تو
این عالم ها نیست. از اول هم نبود. مگه نمی بینیش؟

... با هم سمت سالن اصلی رفتند. سارا داخل سالن بلند گفت: آآآ
و صدا منعکس شد. هر دو خندیدند. چکاوک پرسید: قراره چی
جاش بسازند؟

نمی دونم. از کارهای ایمان سر در نمیارم -

نگاهی به چکاوک انداخت و ادامه داد: تو همیشه پیششی، از من
می پرسی؟

چکاوک چند تا سرفه کرد و گفت: من پیشش نیستم. بعضی وقت ها
کاری داره، میگه بیا

نگاه سارا هنوز بهش بود. پرسید: هنوز خواهرت رو ندیدی؟
به امید اینکه ببینمش انجام؛ ولی ایمان همه اش سر می دوونه -
...

بابای تو خبری نداره؟ -

بابام درباره ی کارهاش با ایمان چیزی نمیگه -

همین خرید و فروش ها؟ -

سارا تکونی به لب هاش داد و تو سالن راه افتاد. گفت: همین ها...
کارهای دیگه... یه ساختمون رو شروع کردند با هم

چکاوک سوال دیگه ای نپرسید که سارا رو مشکوک نکنه. نمی
دونست خودش داره از سارا حرف می کشه، یا سارا به قصد
حرف کشیدن سراغش میاد! ولی به نظر نمی رسید هیچ کدوم
اطلاعات به درد بخوری برای همدیگه داشته باشند... اگرچه

ساختمونی که حرفش رو زد، ذهن چکاوک رو درگیر کرده بود.
 سارا سمت یکی از نورگیرهای شیشه ای بلند رفت و به بیرون
 سرک کشید، چکاوک نزدیک تر رفت و پرسید: نگرانی؟
 سارا بدون برگردوندن سر، گفت: نمی دونم. حس می کنم جا پام
 محکم نیست
 جا پا؟ -

واضح که بابام ایمان رو برام در نظر گرفته، ولی من نمی -
 دونم با چه آدمی طرفم
 چکاوک آب دهانش رو قورت داد و دست هاش رو مشت کرد.
 ...سارا ادامه داد: ازش بدم نمیاد ولی
 سمت چکاوک چرخید و حرفش رو تموم کرد: این جریان بردن
 خواهرت، یه جوریه. عکس هاش رو تو اتاقت دیدم
 فصل 18 #

[06.01.20 21:02] ,

چکاوک با پوزخند سری تگون داد و گفت: جریان خواهر من اینی
 ...که فکر می کنی نیست. ایمان واسه خودش
 و با دیدن دلهره ی صورت سارا، نگفت که زن هایی دورش
 هستند. فقط اضافه کرد: خواهرم برایش کار می کنه. چیز دیگه ای
 نیست.

سارا سر تکون داد و چکاوک بعد از یه دقیقه قدم زدن کنار نورگیرها، پرسید: پدرت شغل رسمی هم داره؟

سارا به خنده افتاد و سمت چکاوک قدم برداشت. از کیف دستیش کارتی بیرون آورد و گفت: بابای من رئیس یه شرکت معتبره. واسه خودش سرشناسه

چکاوک کارت رو نگاه کرد. آدرس و شماره تلفن رو خوند و با لب های باز به سارا خیره شد. سارا دوباره خندید و گفت: فکر می !!کردی ماها عضو یه باند جنایتکاریم؟

والا... پس بالذ چیه؟ کیه؟ -

بالذ اسم مستعار والتره. یه تاجر دورگه. همین -

...

هیچکس اینجا جنایتکار نیست -

سارا یا خیلی ساده بود یا چیز زیادی نمی دونست. چکاوک کارت رو توی جیب گذاشت و گفت: من یهو افتادم تو این ماجرا. خبر ندارم چی به چیه

صدای سروش از جلوی در سالن شنیده شد: اینجا بید

سارا بی اهمیت، به گفتگو ادامه داد: تجارتشون حساسه. باید امنیتش رو برقرار کنند. فقط همین

سمت در راه افتاد و سروش که داخل اومده بود، با دست جلوش رو گرفت. خندید و گفت: چند هفته در میون من رو می بینی، اون هم در میری؟

سارا دستش رو از جلوش کنار زد و جواب داد: خودت انتخاب کردی که نیای خونه. من هم جزء اون خونه ام.
تو هم خودت انتخاب کردی که با من نیای -

... -

اون وقت من مجبورم واسه دیدن خواهر و پدرم این جور جاها -
کمین کنم.

بلند خندید و صداش توی سالن پیچید که سارا رو عصبی کرد و گفت: تو من رو با فرناز تو اون خونه تنها گذاشتی... می خندی؟
باید می موندم؟ -

و به چشم های سارا خیره شد و تأکید کرد: آره؟
آره -

... -

باید می موندی تا با هم بیرونش کنیم ولی ترجیح دادی پات رو -
بکشی کنار، در بری

اینطور که از حرف هاشون پیدا بود، سارا چیزی از کار سروش نمی دونست. اضافه کرد: بری دنبال علّافی، لودگی، خل بازی.
دیگه نه بابا جدیت می گیره، نه ایمان، نه هیچ کس دیگه

انه تو -

نه من -

سروش داخل سالن راه افتاد و جواب داد: بعضی وقت ها تنها راه
زنده موندن، بی خیالیه

سمت چکاوک حرکت کرد و آهسته تر ادامه داد: خسته نشدی بعد
!این همه سال، هنوز هم بحث می کنی؟

سارا همون جا ایستاد و به دور شدن سروش ازش زل زد.
صورتش کم کم توی هم رفت و مثل سروش، آهسته گفت: شاید
!!چون بابا هنوز هم امیدواره برگردی به قبل

فصل 18#

[06.01.20 21:02] ,

سروش پلک هاش رو بست و روش رو برنگردوند. چکاوک سایه
ی غمگینی رو روی چهره اش احساس می کرد. سارا روی پاشنه
چرخید و با قدم های پر سر و صدا دور شد. سروش جلوتر اومد و
بلافاصله گفت: از خونه رفتی؟

.مجبور بودم -

چرا قبلش خبر ندادی؟ -

.فکر نمی کردم مهم باشه -

!اینطوری ارتباطمون سخت میشه -

.میرم باشگاه. اونجا تنهام -

.خوبه -

نگفتی، اون عکس ها به درد خورد؟ -

سروش سر تگون داد و آهسته تر گفت: آره. طرف، یه پست حساس تو منابع طبیعی داره. والتر فعلاً مجبوره دهن همه رو ببنده. یا با پول، یا با جنس

به خاطر حفاری و این ها؟ -

آره. استانداری، منابع طبیعی، همه جا -

شما خبر دقیق جای حفاری رو ندارید؟ -

افسون به من گفته -

...نمیشه زودتر -

بیا بریم بیرون -

با هم حرکت کردند. علی هنوز توی لابی جلوی سالن پرسه می زد. سروش دوباره لبخند روی صورت نشوند. بلند گفت: نمی دونم می خواد با اینجا چکار کنه

سمت یکی از پنجره های لابی رفت و به بیرون نگاه انداخت. عمداً جلوی چشم علی. چکاوک هم دنبالش رفت. درخت های پشت ساختمون دیده می شدند و هوا گرفته بود. چکاوک به گوشه ی پنجره تکیه زد و سروش نزدیک تر اومد. شروع کرد به چرت و پرت گفتن و خنده ی الکی، بعد آهسته گفت: من آدرس محل حفر رو می دونم

قبلاً هم به اطلاع داشتنش اشاره کرده بود. چکاوک سر تکون داد و سروش ادامه داد: چند نفر فرستادم واسه تحقیق... خبری از خود... افسون نیست... یعنی

من خودم می خوام برم -

بعد بگی از کجا می دونستی؟ -

چکاوک جواب نداد. سروش گوشیش رو از جیب در آورد و کمی باهاش ور رفت. جلوی چکاوک نگه داشت و یکی از گوشی های هندزفری دور گردنش رو توی گوش چکاوک گذاشت. زیر لب گفت: دارند این ساختمون رو بالاش می سازند. حتماً زیرش تونل زدند. همیشه هیچ جوره از حصارش رد شد. خب محاصره کنید -

...کارمون تموم نشده که بریزیم، ببندیم!... بخند -

!چکاوک گیج نگاهش کرد. سروش تکرار کرد: بخند

چکاوک به عکس زل زد و از مسخرگی اوضاع به خنده افتاد. هر دو بلند بلند می خندیدند و به عکس و بعد به هم نگاه می کردند. نگاه علی چپ چپ شده بود. چکاوک با دست به سروش اشاره کرد و رو به علی گفت: اوسگله

!علی جلوتر اومد و گفت: به ما هم نشون بدید، بخندیم

چکاوک از فکر عکس های توی گوشی سروش از محل فعالیت افراد ایمان و این کتی که تمام وقت توی دستش جا خوش کرده بود، خنده اش بیشتر شد و سر تکون داد. به سروش زل زد. علی

روی هر دو چشم می چرخوند. با تأسف سر تگون داد و با جمله ای زیر لب، دور شد. سروش خودش رو جمع کرد و گفت: کار ما !تازه شروع شده... فقط روی دیدن افسون تمرکز کن

فصل 18#

[06.01.20 21:02] ,

چکاوک برای حال و روز خودشون سر تگون داد و عکس ها رو ورق زد. اسکلت ساختمان داخل تصویر، کاملاً بالا رفته بود و به نظر می رسید هتلی، مالی، چیزی باشه. بخشی از دیوارهای دورش از بالای حصار حلبی اطراف دیده می شد که در حال تکمیل بود. حتماً هفت ماهی بود که روی جواز و ساخت و ساز وقت گذاشته بودند. معلوم نبود زیر ساختمان چه خبره. چکاوک باید هرچه زودتر افسون رو می دید. نمی تونست به آرامش ظاهری ایمان دل خوش کنه که بعد از تموم شدن کار افسون بلایی سرش نیاره. در مورد ایمان از هیچ چیز مطمئن نبود. نگاهی به سروش انداخت و سرش رو از گوشی دور کرد. از ظاهر سروش هم بر نمی اومد که بتونه این جریان رو درست فیصله بده. نمی تونست. سرنوشت خودش و افسون رو به دست سروش بسپره.

چشم علی این ور بود. سروش گوشیش رو داخل جیب برگردوند. با یه لبخند و چپوندن کارتی توی جیب چکاوک، رفت. چکاوک سمتش نگاه کرد و با پوزخندی، کارت رو در آورد. مچاله کرد و

داخل سطل زباله انداخت، بلند گفت: پوست پرتقال ها بهت زنگ
می زنند!

سروش خندید و به مسیرش ادامه داد. چکاوک سمت علی رفت و
خودش رو روی یکی از کاناپه ها انداخت. آهسته گفت: مثلاً می
خواد مخ بزنه!... نمی دونه به کاهدون زده

علی حرفی نزد. چکاوک به کت توی بغلش خیره شد. کار ایمان
یک ربع دیگه هم طول کشید. همه برای صرف غذا به رستوران
شیک یه هتل رفتند و از صورت ایمان نمی شد چیزی فهمید. موقع
پوشیدن کت، عجیب و غریب نگاهش کرده بود. ناهار رو همراه
علی و دو مرد دیگه روی میز جداگانه ای از میز ایمان و مهمون
هاش خورد. تا حالا استیکی به این خوشمزگی نخورده بود. راه
برگشت تا ویلا توی سکوت گذشت

چکاوک بعد از شستشو به انباری رفت و دراز کشید. می خواست
یه چرتی بزنه تا وقت بگذره. بیداری و بیکاری فقط ذهنش رو
درگیر افسون می کرد و جدیداً خود ایمان هم اضافه شده بود. نمی
خواست اعصاب خودش رو با ایمان خط خطی کنه. پلک بست و
وقتی بیدار شد، زمان بیشتری از یه چرت کوتاه گذشته بود. بعد از
کمی زل زدن به در و دیوار، تصمیم گرفت برای تمرین با کیسه
بوکس طاهر، به اتاق بغلی بره که صبح امروز کشفش کرده بود.
انتظار داشت وقتی بیرون میره، ویلا توی سکوت فرو رفته باشه و
ایمان برگشته باشه به خونه ی خودش؛ اما ایمان و رایان هنوز
اینجا بودند و بهش خیره نگاه می کردند. با یادآوری حرف زدن با

سروش، ترس برش داشت، ولی به روی خودش نیاورد. ایمان از سروش بدش می اومد و یه بار گفته بود، دورش رو خط بکشه

فصل 18#

[06.01.20 21:03]

رایان بلند شد و درحالیکه با ایمان دست می داد، گفت: من برم دیگه.

ایمان سر تکون داد و از زبون چکاوک در رفت: خودت نمیری؟ رایان بدون دخالت، سمت در راه افتاد و صدای ایمان به گوش چکاوک خورد: برم؟

بعد سرش رو چرخوند و نگاهش کرد. در خونه با صدا بسته شد و چکاوک چشم از ایمان برداشت. جوابش رو نداد. خودش رو داخل اتاق بغل انداخت و در رو بست. نه خودش حوصله ی سر و کله زدن داشت و نه به نظر می رسید، ایمان حوصله داشته باشه. توی آینه ی سرتاسری یکی از دیوارها به خودش نگاه انداخت. موهایش رو دوباره سفت بسته بود و یه نیم تنه و شلوار اسپرت سفید به تن داشت؛ تنها ست ورزشی ای که موقع ساک بستن، دم دستش دیده بود. باز یاد مامان و خونه افتاد. حتماً دوباره با بابا بحث کرده بودند ولی حداقل چکاوک ناامید و لش نکرده بود. امید پیدا شدن افسون رو بهش داده بود. هد جلوی پیشونیش رو بالاتر برد و

شروع کرد به پوشیدن دستکش های بوکس آویزون از کمرش. چسب آخر رو بست، مشتش هاش رو به هم کوبید و سمت کیسه رفت. اتاق دنج و پرنور و کوچیک بود. جون می داد برای تمرین و آزاد کردن ذهن. جلوی کیسه ایستاد و شمرد؛ بعد شروع کرد به ضربه زدن. نیم ساعت دور از فکر و خیال هم نیم ساعت بود... اگرچه به پنج دقیقه نکشید که در باز شد و ایمان خودش رو داخل انداخت. چفت در رو بست. چکاوک با نگاهی به در و نگاهی به صورت جدی ایمان، از حرکت ایستاد. ایمان روی تنها کاناپه ی اتاق نشست و لباس روی دسته ی کاناپه رو با انگشت، سمت دیگه ای انداخت. سرش رو به عقب تکیه داد و به چکاوک زل زد. چکاوک سعی کرد آروم بمونه و سر از نیت ایمان در بیاره، گفت: **بپرس!**

سکوت ایمان طولانی شد و چکاوک آب دهانش رو قورت داد. شاید به چیزی مشکوک شده بود. ایمان بالاخره پرسید: چرا با سروش می پلکی؟

چکاوک ساعدش رو روی نم پیشونیش کشید و گفت: چیه مگه؟

- ...

تو چرا انقدر باهاش کل کل می کنی؟ -

چون ازش بدم میاد... متنفرم. کسی که واسه من کار می کنه، - از آدمی که نمی خوام فاصله می گیره

مگه... مگه چیز خاصی هست؟ -

!تو به من بگو -

چکاوک دوباره آب دهانش رو قورت داد. می خواست خود
چکاوک اعتراف کنه. شاید اگر همین کار رو می کرد، از گناهش
می گذشت. گور بابای سروش! باید می گفت. لب باز کرد که ایمان
دوباره به حرف اومد: چه چیز خاصی بین تو و سروش هست؟
...چیزه... اون... یعنی

چشم های ایمان تیزتر شد و نفس چکاوک بند اومد. کارش ساخته
بود. ایمان پرسید: اگر میگی معمولی نیستی، پس چرا گیر دادی
بهش؟
ها؟ -

مگه نگفتی خیلی هم زن نیستی؟ -
پس فکرش سمت دیگه ای بود... چکاوک لحظه ای پلک بست و
نفس راحتی کشید.
فصل 18#

[06.01.20 21:03],

انگار برای ایمان و عطاخان، پلیس یا جاسوس بودن سروش بیشتر
از چیزی که چکاوک فکرش رو می کرد، دور از ذهن بود. شاید
اصلاً خودشون هم باورشون شده بود که کارشون خیلی هم خلاف
نیست! ایمان دوباره پرسید: درباره چی باهات حرف می زد؟
هیچی بابا... یه کلیپ نشون داد. خندیدیم -

همین؟ -

.آره -

... -

.من کارتتش رو انداختم دور -

دارم واسه اولین و آخرین بار بهت اخطار میدم. مبادا بخوای -
!بهش نزدیک بشی که ببرتت قزوین

چکاوک نگاهی به دور و بر انداخت و ساکت موند. ایمان از جا بلند شد و ادامه داد: حتماً تا الان فهمیدی، من و پدرش همکاری می کنیم؛ با خودت گفتی ممکنه جای خواهرت رو برات پیدا کنه...
اما...

جلوتر اومد و درحالیکه سر تگون می داد، جمله رو تموم کرد:
!هیچکس خبر نداره افسون کجاست؛ چه برسه به سروش

... -

!اگر وعده بهت داده، واسه سو استفاده است -

یعنی چی؟ -

.یعنی مثل بچه ی آدم بچسب به کارت... تا هروقت وقتش شد -
و قتش شد» یعنی افسون رو ببینم؟» -

.وقتش شد» یعنی من دیگه لازمت نداشته باشم» -

چکاوک نفسش رو با حرص بیرون داد و برای اینکه به طرفش هجوم نبره، سمت کیسه برگشت و شروع کرد به مشت کوبیدن.

ضربه ها محکم تر و سریع تر شده بود که کیسه از حرکت ایستاد و ایمان گفت: کشتیش

چکاوک با نفس نفس به کیسه ی بین دست های ایمان زل زد. نمی خواست نگاهش کنه، چرا گورش رو گم نمی کرد؟ به جای رفتن، کیسه رو ول کرد و جلوش ایستاد. بلندتر گفت: با من مشکل داری، ایا من حل کن

نگاه چکاوک از دکمه های پیراهن ایمان بلند شد و کم کم بالا رفت. به صورتش چشم دوخت. بدش نمی اومد حالا که اجازه داده، له و لورده اش کنه؛ حتی اگر خودش هم کتک می خورد، ارزشش رو داشت. سرش رو چند بار تگون داد. شروع کرد به کندن چسب دستکش ها و ایمان هم دکمه های پیراهنش رو باز کرد. چکاوک دستکش ها رو پرت کرد و ایمان پیراهنش رو. با جین سرمه ای جلوش ایستاده بود. چکاوک نفسی گرفت و توی سکوت اتاق بیرون فرستاد. نگاهش رو از شونه های ایمان گرفت و با اخم گفت: خودت خواستی

و ضربه ی اول رو خودش حواله کرد. همین کافی بود تا شعله به انبار باروت بیفته. هر دو به جون هم افتادند و چکاوک هر چقدر می تونست مشت و لگد نثارش کرد. آخر با ضربه ی ایمان وسط شکمش، قدمی به عقب برداشت و به ناله افتاد. ایمان جلوتر اومد و خواست دوباره به همون جا بزنه که چکاوک دست هاش رو گرفت و دوباره گلاویز شدند

فصل 18#

[06.01.20 21:03]

زور چکاوک در مقابل هیکل مردونه ی ایمان، انقدری نبود که رو بازی کنه و طولانی دووم بیاره؛ زیر پایی کشید و محکم هلش داد که زمین بیفته و ناکار بشه. ایمان تعادلش رو از دست داد و سعی کرد خودش رو به جایی بند کنه ولی نتونست و پخش زمین شد. چکاوک فوراً چرخید و روی سینه اش چنبره زد، مچ دست هاش رو گرفت و با آخرین توان روی زمین فشار داد که تگون نخوره. هر دو نفس نفس می زدند... هر دو خیس عرق بودند... هر دو زخم برداشته بودند... ولی چکاوک به طرز مسخره ای، فقط می خواست بخنده! به چشم های ایمان زل زد و گفت: افتادی... تموم شد.

ایمان از تک و تا ایستاد و جواب داد: خيله خب. بردی

چکاوک نفس عمیقی کشید و خواست بلند بشه که همون غفلت برای جهیدن ایمان و انداختن چکاوک روی زمین کافی بود. لعنتی! دعوا کردنش هم مردونه نبود! چکاوک از سنگینی ایمان، ناله ای !!کرد و بلند گفت: گفتم تموم شد. کری؟

ایمان نفش رو بیرون فرستاد و جواب داد: مشکلات اینه که زود! حرف همه رو باور می کنی

... -

جنگیدن قانون نداره -

چکاوک پوزخند زد و برای چند ثانیه آروم موند تا نفسش جا بیاد اما ایمان قصد فاصله گرفتن نداشت. چکاوک خیز برداشت که بلند بشه. ایمان دست هاش رو نگه داشت و پایین تر اومد. چکاوک دوباره عصبی شد و شروع کرد به تقلا اما ایمان فاصله رو کمتر کرد و دست های چکاوک ناگهان از حرکت ایستاد. با چشم های گیج و لب های باز مونده، به صورت ایمان زل زد. دقیقاً داشت چه غلطی می کرد؟ خواست حرفی بزنه که با نزدیک تر شدن ایمان، حرفش رو خورد و سعی کرد حواسش رو از کوبه های تند قلبش پرت کنه. ایمان بی توجه به همه چیز و حتی کتک هایی که دو دقیقه پیش از هم خورده بودند، باز هم نزدیک تر شد و لب هاش روی لب های چکاوک نشست. اتاق خنک و پرنور برای چند لحظه توی سکوت و سکون فرو رفت. بعد ایمان عقب کشید و دست هاش رو تکیه گاه کرد. دوباره به هم خیره شدند و چکاوک نمی دونست باید چه عکس العملی نشون بده. هم ناراحت بود، هم عصبانی، هم گیج و ویج. ایمان گفت: عجب بادیگاردی استخدام !!کردم!... با یه بوس ولو شد

آهسته خندید و چکاوک که حالا فقط عصبانی بود، محکم توی صورتش زد. ایمان که انگار اصلاً انتظار نداشت، اخم روی صورتش نشست و به چکاوک زل زد. چکاوک به عقب هلش داد و برای بلند شدن خیز برداشت اما دست های ایمان که روی زمین نشسته بود، دور کمرش حلقه شد و فشار آورد تا برگرده. چکاوک تعادلش رو از دست داد و روی پاهای ایمان افتاد. دست هاش دور

چکاوک پیچیده بود. چکاوک توی دلش لعنت فرستاد و بلندتر گفت:
دست از سرم بردار!

فصل 18#

[06.01.20 21:05],

حلقه ی دست هاش محکم تر شد و چونه اش رو روی شونه ی
چکاوک گذاشت. صدای نفس هاش کنار گوش چکاوک می پیچید و
حالش رو به هم می ریخت. خواست دوباره تشر بزنه که با لمس
پیشونی ایمان پشت گردن و شل شدن دست هاش، بی خیال شد.
نگاهش رو پایین انداخت. به دست حلقه شده ی ایمان دور کمرش.
چند بار پلک زد و خودش رو جمع کرد. حالا سرش رو روی
شونه ی چکاوک گذاشته بود و به نظر نمی رسید قصد کار دیگه
ای داشته باشه و این دلهره ی بیشتری به جون چکاوک مینداخت.
همین که خودش هم دلش نمی خواست تکون بخوره. ایمان آهسته
گفت: من می توئم اولین بار رو تشخیص بدم

- ...

.اولین بار -

- ...

.اولین حس -

- ...

!اولین آدم -

... -

.خودت رو لو دادی -

چکاوک فوراً خودش رو بیرون کشید و ایستاد. دست روی صورتش گذاشت و به ایمان نگاه کرد که هنوز روی زمین نشسته بود و به نقطه ای گوشه ی اتاق نگاه می کرد. چکاوک دست هاش رو بلند کرد و به حرف او مد: من واسه بادیگاردی نیومدم اینجا

... -

!اومدم از خواهرم مراقبت کنم، نه از تو -

... -

از تو، از اینجا، از همه اتون بدم میاد... ولی به خاطر خواهر -
مجبورم تحمل کنم

... -

.فهمیدی؟... هر بلایی سرم بیاری، می مونم -

اخم روی صورتش نشست و ایمان بالاخره سکوتش رو شکست؛
ولی نگاهش نکرد: یعنی قرار نیست محافظ من باشی؟

نه -

.شغلته -

!امتحان کن-

هر دو ساکت شدند و چکاوک بعد از چند ثانیه، سمت در چرخید.
قدمی برداشت که ایمان دستش رو نگه داشت و بین انگشت هاش

فشار داد. سرش رو بلند کرد و به چشم های چکاوک خیره شد. دوباره حس ناراحتی و گيجی سراغ چکاوک اومد. به چه حقی دست چکاوک رو گرفته بود و ول نمی کرد؟ به چه حقی اینطوری نگاهش می کرد؟ می خواست چکاوک براش دلسوزی کنه؟ نه... این دیگه انتظار خیلی زیادی بود! چکاوک دستش رو محکم بیرون کشید و سمت در پا تند کرد. بیرون زد و مستقیم خودش رو به اتاق بغل رسوند. درش رو کوبید و نفس عمیقی کشید. چشمش به شال گردن صورتی کنار ساک افتاد. همون سمت رفت و کنارش ولو شد. با بغل کردن خزهای شال، یادش افتاد که این دفعه فراموش کرده نطق «من دختر معمولی نیستم» رو تکرار کنه. آهی کشید و صورتش رو توی خزها فرو برد. ایمان بوسیده بودش. ایمان لعنتی.

فصل 18#

[06.01.20 21:05] ,

19

توی گوشی گفت «پس یا خودتون با خانوم پاکزاد صحبت کنید، یا من»، و با ریموت، در ماشینی ویلا رو بست. ساکش رو برداشت و از ماشین پارک شده اش پیاده شد. زن جواب داد «خودتون حرف بزنید بهتر نیست؟». چکاوک قفل ماشین رو زد و سمت ساختمان راه افتاد. جواب داد «امروز باشگاه نبودند، پنج شنبه

ایشون رو می گیرم». زن خوشحال شد و گفت «ان OK میرم
 شالله حالا که داریم تیم می فرستیم تو مسابقات، یه نتیجه ی خوب
 بگیریم». چکاوک وارد ویلا شد و گفت «حتماً می گیریم. بچه ها
 همه حرفه ای هستند». زن چند جمله ی دیگه گفت و خداحافظی
 کردند. چکاوک گوشی رو توی جیب برگردوند و درحالیکه شالش
 رو بر می داشت، توی پذیرایی خالی چشم انداخت. بلند گفت: کسی
 نیست؟... الو؟

صدای آراز از سمت آشپزخانه ی گوشه ی سالن، شنیده شد: قطع
 !و وصل میشه

خودش خندید و چکاوک هم به خنده افتاد. درحالیکه سمت اتاق
 انباری می رفت، پرسید: چه خبر؟

امیدوار بود کار خاصی نداشته باشند و بتونه به استراحت بعد از
 تمرین و تعلیمش برسه. توی هفته ی گذشته دو سه بار جنس جا به
 جا کرده بودند. چکاوک نه می دونست از طرف کی و نه می
 دونست به کی. یک هفته ای می شد که اصلاً ایمان رو ندیده بود.
 باید هم بعد از کار آخرش دیگه پیداش نمی شد. در عوض چکاوک
 آرامش داشت، هرچند ذهنش از وضعیت افسون دور نمی شد. اگر
 دیگه ایمان رو نمی دید، نمی تونست برای دیدن افسون اصرار
 کنه. حرف زدن با سروش پشت تلفن، دردی رو دوا نمی کرد. در
 انبار رو باز کرد و آراز رو دید که از آشپزخانه بیرون اومده بود
 و درحالیکه بطری آب معدنی رو سر می کشید، نزدیک می شد.
 هنوز جوابی نداده بود اما اومدنش به اینجا دلیلی داشت. تو
 روزهای عادی فقط طاهر توی ویلا می موند و یکی دو تا ناآشنا.

چکاوک اغلب بیرون می رفت؛ پیش دوست ها، باشگاه، پخش تراکت های تبلیغاتی از چاپخونه به مغازه ها... البته بعد از شارژ شدن حسابش با حقوق این ماه، دیگه خرده کاری لازم نمی شد. انتظار این همه دست و دل بازی ازشون نداشت. ساکش رو از شونه پایین آورد و درحالیکه سمت آراز می چرخید، دوباره پرسید: با تو ام آراز! چه خبر؟... امشب کاری داریم اومدی؟

...آراز لب و لوچه اش رو تکون داد و گفت: کار که... نه

!چکاوک با تکون دست پرسید: بنال

.و رایان از پشت سر، به حرف اومد: قراره بریم مهمونی

.چکاوک نگاهش کرد و گفت: خوش بگذره

.تو هم میای -

.ای بابا... من خسته ام. خودتون برید دیگه -

نگاهی روی هر دو چرخوند. چشم آراز به رایان بود و رایان هم حرفی نمی زد. چکاوک چشم هاش رو ریز کرد و پرسید: چی شده مگه؟

[06.01.20 21:05],

هنوز به هم نگاه می کردند و کسی چیزی نمی گفت. دوباره پرسید: یه خبری شده. نه؟

...ساک از دستش افتاد و داد زد: افسون چیزیش شده؟!... خواهرم

رایان فوراً وسط حرفش پرید: نه نه

چکاوک: چی شده پس؟

...آراز: هیچی بابا

اچکاوک: یه جوری شدید

رایان: قراره با ایمان بریم مهمونی

حرف مهمونی رو می زدند ولی یه جوری نگاه می کردند که

انگار قراره سرش رو ببرند. چکاوک گفت: مهمونی دارند

دیگه؟... مثل قزوین

...رایان سرش رو تکون داد و آراز جواب داد: آره... یه جورایی

چکاوک با دست آراز رو نشون داد و رو به رایان گفت: این چی

میگه؟

رایان سمت یکی از درهای انتهای راهرو رفت و چکاوک هم

دنبالش راه افتاد. رایان در رو باز کرد و با سر به داخل اشاره زد.

چکاوک داخل رفت و اولین چیزی که نظرش رو جلب کرد، زنی

بود که با بلوز و شلوار شکلاتی رنگ روی صندلی سفید کنار میز

نشسته بود. موهایش رو بالای سر جمع کرده بود و کنجکاو نگاه

می کرد. پرسید: ایشونه؟

و به صورت و هیکل چکاوک چشم انداخت. رایان داخل اومد و با

نشون دادن چند جعبه و بسته روی تخت یه نفره، توضیح داد:

مسئله اینه که... باید این ها رو بپوشی. نمی تونی با این لباس ها بیای. میشی وصله ی ناجور

چکاوک با ترس و نگاه های پر از تردید به جمع، سمت جعبه ها رفت. نفس عمیقی کشید و در بزرگ ترین رو باز کرد. چشمش به پیراهن مجلسی زرشکی افتاد. دو طرف یقه ی هفت بلندش رو گرفت و لباس رو بیرون آورد. با دیدن آستین های بلند و بالاتنه ی پر از پولک همرنگش، بی اراده لبخندی روی صورتش نشست. دامنش کوتاه بود و پارچه ی لطیفی داشت. خیلی قشنگ بود. اصدای آراز رو شنید: نزنیمون

بدون اینکه چشم از لباس برداره، گفت: یه جوری زرد کردید، گفتم!! کاستومی چیزی آوردید

خندید و به طرف در نگاه کرد. آراز کله اش رو از لای در داخل آورده بود و مثل رایان خیره نگاه می کرد. رایان به حرف اومد: می دونم بهت بر می خوره ولی یه شبه دیگه

با این جمله، چکاوک به خودش اومد و با چند تا سرفه، لبخندش رو جمع کرد. سعی کرد اخم کنه. لباس رو سر جاش برگردوند و گفت: معلومه که بر می خوره

...

اما... شغلمه دیگه. قبول کردم واسه شما کار کنم. مجبورم بپوشم - رایان پیشونیش رو خاروند و با اشاره به در گفت: خيله خب. پس اگه نمی خوای قشقرق به پا کنی، من برم به کارهام برسم

چکاوک پوزخندی زد و جواب داد: من کارم رو درست انجام
امیدم! گریه نکنید

رایان اشاره ای به آراز زد و با هم بیرون رفتند

[06.01.20 21:06]

چکاوک سمت زن جوون چرخید و زن گفت: پس بپوشید... تا من
موهاتون رو یه کاری کنم

چکاوک دوباره لبخند زد و سمت جعبه ها رفت. عاشق پاشنه بلند
بود ولی زیاد به استایل و شغل چکاوک نمی خورد؛ مخصوصاً با
این قد. به ندرت پیش می اومد که بپوشه. زن به طرف پنجره رفت
و با نگاهی به ساعت مچیش، گفت: راحت باش

چکاوک مشغول در آوردن پالتو شد و جواب داد: پس من یه دوش
بگیرم

دوشش طولانی شد و وقتی به همون اتاق برگشت، با وسواس
پیراهن رو پوشید. پوستش به اندازه ی افسون و مامان روشن نبود
ولی این رنگ بهش می اومد. توی آینه ی قدی اتاق به خودش نگاه
کرد. زن که دست به سینه ایستاده بود، گفت: گفتم لابد تمام تنت
...خالکوبیه!... یه لحظه وقتی اومدی تو

حرفش رو خورد و چکاوک تکمیل کرد: فکر کردی پسرم؟

آخه هم درشتی، هم بی رنگ و لعاب. لباسه هم مردونه است -
قصه اش طولانیه -

زن یکی از صندلی های کنار میز رو جا به جا کرد و گفت: بشین
چکاوک روی همون صندلی نشست و زن پشتش ایستاد. دستی بین
موهای نمدارش کشید و گفت: ولی از صورتت پیداست... همین هم
آدم رو گیج می کنه

هر دو آهسته خندیدند. سشوار و آرایش ساده اش کم تر از یه
ساعت طول کشید. چکاوک خواست حساب کنه که زن گفت قبلاً با
لباس ها حساب شده، کیف هاش رو بست و با لبخندی به سرتاپای
چکاوک، رفت. هوا تاریک شده بود و چکاوک داشت توی آینه، به
سایه ی تیره ی پلک هاش نگاه می کرد. به نظر یه کم زیادی بود.
بالاخره در باز شد و ایمان دست به سینه، با پهلوی به چهارچوب در
تکیه داد. چکاوک لبخندش رو جمع کرد و ابرو بالا انداخت. نگاه
ایمان از روی شونه های چکاوک پایین رفت، بالاتنه ی براق و
دامن فیت لباس رو و رانداز کرد و پایین تر رفت، روی کفش های
سیاه مات؛ بعد دوباره سمت صورتش برگشت و چند ثانیه مکث
کرد. در نهایت نظرش رو گفت: زشت شدی ولی چاره ای ندارم.
نمی تونم دو تا غول بیابونی رو با خودم ببرم جشن! کسی با
بادیگارد نمیره تو

توی ذوق چکاوک خورد و دوباره به خودش توی آینه نگاه
انداخت. کاش به خانومه می گفت، آرایشش رو کم کنه. پوزخندی

زد و به روی خودش نیاورد. پرسید: پس وقتی من نبودم چکار می کردی؟

ایمان به شوخی جواب داد: تن علی لباس می کردیم

چکاوک علی رو با لباس زنونه تصور کرد و جلوی خودش رو گرفت که زیر خنده نزنه. ایمان داخل اومد و طرفش راه افتاد. از توی جیب کت مشکیش، جعبه ای بیرون آورد و بازش کرد. جلوی چکاوک گرفت. گردنبند و گوشواره ی بلند سفید. چکاوک محو گل های ظریف روشن شد. ایمان جعبه رو تکون داد و گفت: بنداز

چکاوک انگشت روی گل ها کشید و گفت: حالا لازم نیست انقدر پیازداغش رو زیاد کنی! من واسه کار اونجام

به خاطر تو نیست... به خاطر آبروی خودمه. زن های دور من - انقدر ساده نیستند

چکاوک چند لحظه به چشم هاش خیره شد و بعد پوزخند دیگه ای زد. جعبه رو از دستش گرفت و جلوی آینه مشغول انداختن گوشواره ها شد. ایمان پرسید: گوش هات سوراخ داره؟

چکاوک یکی رو انداخت و حرفی نزد. ایمان نزدیک تر اومد و دوباره پرسید: می خوای برات بندازم؟

چکاوک کمی فاصله گرفت و بعدی رو انداخت. نمی خواست مثل دفعه ی قبل دستش بندازه و حالش رو به هم بریزه... وقتی قرار

بود بعدش یه هفته گورش رو گم کنه و زنگ هم نزنه! گردنبند رو برداشت و گفت: خودم می تونم

گردنبند رو دور گردن نگه داشت و توی آینه به گوشواره های آویزون لای موهای سیاهش نگاه کرد که زیر لامپ، برق می زدند. قفل گردنبند رو بست و مرتبش کرد. توی آینه لبخندی زد و سمت ایمان چرخید که با گردن کج بهش زل زده بود. بعد از چند ثانیه گفت: اونجا تابلو نمی کنی که بادیگاردی

.کدوم بادیگارد؟!... گفتم که... به خاطر افسون انجام -

.سکوت دوباره طولانی شد و ایمان بالاخره گفت: بریم

چکاوک پالتوی زرشکی رو از کاور در آورد و مشغول پوشیدن شد. شال مشکی رو برداشت و بدون حرف اضافه ای از اتاق بیرون رفت. ایمان دنبالش می اومد. توی سالن، آراز و علی و طاهر و رایان به ترتیب قد صف کشیده بودند و همه به چکاوک نگاه می کردند. بدجوری نگاه می کردند!! چکاوک اخمی کرد و داد زد: چیه؟... آدم ندیدید؟

آراز به خنده افتاد و صف رو به هم زد. رایان سمت ایمان اومد و با هم مشغول گفتگو شدند. اون هم شیک و رسمی پوشیده بود و کراوات داشت. به عنوان دست راست ایمان توی همه ی کارها دخالت می کرد. از تعیین مأموریت ها و رسیدگی به آدم هایی که برای ایمان و والتر کار می کردند، تا کارهای حقوقی. همراه هم سمت در رفتند و علی و آراز به در اشاره زدند که چکاوک هم! حرکت کنه. چکاوک گفت: باز هم من باید بشینم پشت فرمون؟

!علی فوراً جواب داد: با این قیافه ات دیگه کی جرأت داره؟
 چکاوک سری تکون داد و گفت: یه کاری نکنید این همه خرج
 !ایمان رو به باد بدم
 !طاهر به حرف اومد: گم شید دیگه، رفتند
 چکاوک راه افتاد و بقیه هم حرکت کردند. به جز طاهر که تو ویلا
 موند. علی پشت فرمون لکسوس نشست و چکاوک در رو برای
 ایمان باز کرد. خودش هم با اشاره ی سر ایمان، پشت نشست.
 رایان و آراز هم با مزدا دنبال لکسوس انداختند
 ویلای مقصد خارج از شهر بود و خونه های اطرافش خالی. هیچ
 نوری از بقیه ی خونه ها به چشم نمی خورد. بیشتر ماشین ها،
 توی زمین خاکی بیرون محوطه ی ویلا پارک کرده بودند و
 نگهبان ها بینشون پرسه می زدند. علی ماشین رو داخل برد و
 آراز هم دنبالشون اومد. سر و صداها از اینجا هم شنیده می شد.
 چکاوک استرس گرفته بود و نمی دونست توی اینجور مهمونی ها
 باید چطور رفتار کنه. به محض پارک کردن ماشین، چکاوک
 خواست پیاده بشه که ایمان دستش رو نگه داشت. برای پیاده شدن
 علی صبر کردند. چکاوک پرسید: احياناً افسون اینجا نیست؟
 ایمان چرخشی به چشم هاش داد و گفت: روزی چند بار می خوای
 یادآوری کنی، به خاطر افسون موندی؟
 و دست چکاوک رو ول کرد. علی در سمت ایمان رو باز نگه
 داشت. هر دو پیاده شدند و همراه علی و آراز و رایان، بین ماشین
 ها راه افتادند. چند تا ماشین دیگه هم انگار تازه رسیده بودند و

محوطه شلوغ بود. وقتی به مسیر سنگفرش رو به ویلای نوساز رسیدند، علی و آراز متوقف شدند و آراز نزدیک گوش چکاوک گفت: خوش بگذره!... نامه بده

نیشش باز شد و چکاوک خندید. جواب داد: کیوتر می فرستم. بفرست کبابش کنیم دور هم -

صدای ایمان بلند شد: حواستون به ماشین ها باشه. هر دو جواب دادند: هست رئیس

چکاوک همراه ایمان و رایان سمت ویلا حرکت کرد که هم سطح با زمین اطراف بود و شیروانی خوشگل چند طبقه ای داشت. از دو طرف ایوان می خورد که با ستون ها و دیواره هایی بین ستون ها، از محیط اطراف جدا می شد. جلوی هر کدوم از ایوان ها، استخر طولانی ساخته بودند که پر از آب بود و لامپ های داخلش فضای اطرافش رو رویایی کرده بود. رایان آهسته گفت: الان فقط تویی. حواست باشه

چکاوک «اهوم» گفت و رایان کم کم قدم هاش رو کندتر برداشت! که عقب بیفته. ایمان بازوش رو جلو آورد و گفت: بگیر

چکاوک مکثی کرد و از کنار گردن به رایان نگاه انداخت که مسئول کارمندها بود. ایمان باید می فهمید که چکاوک اینجا کارمنده، نه چیز دیگه. چشم رایان به ایمان بود. بعد سمت چکاوک برگشت و با ابروی بالا رفته، دستی توی هوا تگون داد. چکاوک نفسش رو بیرون داد و بازوی ایمان رو گرفت. نگاه مستقیم ایمان رو ندیده گرفت و هر دو از در ورود ویلا داخل رفتند

اول از همه، یکی از خدمتکارها پالتوهاشون رو گرفت و چکاوک کیف موبایلش رو از جیب بیرون آورد. بعد با میزبان خوش و بش کردند. ایمان به هر آشنایی که رسید برای سلام و گفتگوی کوتاه ایستاد ولی چکاوک رو معرفی نکرد. بعضی هاشون حال و الترو هم می پرسیدند که یعنی آشناتر بودند. چکاوک با دیدن ویلا و نورپردازی و لباس ها و جواهرات آدم های دور و بر، زبانش بند اومده بود و نمی دونست موقع صحبت با مردم چی باید بگه. فقط سر تگون می داد. موسیقی فعلاً ملایم بود و کلاسیک. حداقل قرار نبود یه سری جوونک گل بکشند و تو سر و کله ی هم بپرند. وقتی از جمع کوچیکی جدا شدند، ایمان گفت: چرا اینجوری شدی؟

چجوری؟ -

ازل نزن به مردم -

ایبخشیدها ما هر روز از این مهمونی ها نمیریم -

ایمان سر تگون داد و به راهشون ادامه دادند. پای یکی از میزهای بلند توی سالن ایستادند و چکاوک پرسید: حالا مناسبتش چی هست، ما نفهمیدیم؟

پسرش برگشته. می خواد به همه معرفیش کنه -

از سربازی؟ -

خندید و ایمان هم لبخند زد. گفت: نطقه باز شد! باز استرس داری؟

و دستش سمت کمر چکاوک اومد که چکاوک فاصله گرفت. یکی از مردهای مهمان دار با سینی به طرفشون اومد. ایمان گیلان بلندی رو برداشت و چکاوک بین طرح های مختلف لیوان دنبال آب میوه ی معمولی گشت. ایمان وقتی دید داره طولش میده، خودش یکی از لیوان های مثلثی رو برداشت و جلوی چکاوک گذاشت. مرد رفت و چکاوک لیوانش رو بو کشید. آب آلبالو بود. انگاهی به ایمان انداخت و آهسته گفت: مسمومون نکنی

ایمان تکونی به ابروش داد و با سر رسیدن مردی، حواسش پرت شد. با هم احوالپرسی کردند. مرد انگاهی به چکاوک انداخت و لبخند زد. به نظر می رسید می خواد تنها صحبت کنه؛ چکاوک بین آدم های اطراف دنبال چهره ی آشنا گشت که ازشون جدا بشه ولی پیدا نکرد. مرد رفت و ایمان خواست چیزی بگه که با صدای ...عطاخان متوقف شد: ایمان... پسر

هر دو سمت صدا برگشتند. چکاوک خیالش راحت شد که حتماً سروش و سارا هم توی این خونه اند. عطا با هر دو احوالپرسی کرد. خندید و درحالیکه به چکاوک اشاره می زد، گفت: چشم سارا! رو دور دیدی؟

ایمان هم خندید و جواب داد: سارا من رو درک می کنه. چکاوک دندون هاش رو فشار داد و اخم کرد. عطا موضوع رو ادامه داد: نمی خوام دخترم ناراحت بشه. می دونی که

ایمان با تکنون سر تأیید کرد و چشم عطا لحظه ای روی صورت
چکاوک مکث کرد. انگار اصلاً نشناخته بود. چکاوک با این پاشنه
ها، حالا تقریباً هم قدشون بود

[12.01.20 22:55] ,

همون موقع دستی روی بازوی چکاوک نشست و برش گردوند. هم
!زمان صدای سارا بلند شد: ایمان، معرفی نمی کنی؟

و زل زد توی صورت چکاوک. ترس و خشم توی نگاهش، کم کم
!تبدیل شد به بهت. زمزمه کرد: چارلی

...عطا هم به حرف اومد: این همون

ایمان حرفش رو کامل کرد: همون عجب و جق خودمونه. اومده
حواسش به من باشه

عطا بلند خندید و سارا هنوز به چکاوک خیره بود. چکاوک گفت:
!شغلمه دیگه. مجبورم

و نگاه چپی به ایمان انداخت. سارا بالاخره دستش رو برداشت و
این بار دور ساعد چکاوک انداخت. درحالیکه سمت دیگه ای می
بردش، گفت: پس ما بریم یه دور بزنیم

چکاوک منتظر اجازه ی ایمان نگاه کرد و ایمان سر تکنون داد. با
هم دور شدند. سارا کوتاه تر بود و با این لباس مشکی و اندام

ظریف و موهای شینیون شده، خیلی خوب شده بود. گفت:
چطوری؟

بد نیستم -

اسم اصلیت چی بود؟ -

چکاوک -

از کنار چند تا از دوست هاش گذشت و خوش و بش کوتاه کرد. با هم سر میزی ایستادند که همه جوون بودند. با اسم «چکاوک» معرفیش کرد و اسم بقیه رو هم گفت که البته برای چکاوک اهمیتی نداشت. یکی از پسرها که داشت سیگار می پیچید، شروع کرد به فک زدن درباره ی خاطرات چند ماه پیشش. چکاوک به اطراف چشم چرخوند که از آرامش اوضاع، وسط این همه مطمئن بشه. رایان گوشه ای مشغول گپ زدن بود. تعدادی می رقصیدند. تعدادی در رفت و آمد بودند. چشمش روی ایمان و سروش افتاد. پشت میز ایمان تنها ایستاده بودند و داشتند حرف می زدند. هرچند به نظر می رسید که سروش فقط شنونده است. تا حالا پیش نیومده بود که ایمان و سروش رو مشغول گفتگو ببینه. عجیب بود. سارا کنار گوشش گفت: ولی کارت سخته ها

چکاوک نگاهش رو از سروش و ایمان گرفت و به سارا انداخت. سارا ادامه داد: تو هر شرایطی قرارت میدند... نمی تونی بگی نه. خیلی بده

چکاوک نفس عمیقی کشید و گفت: خب... آره... من رو چه به این جور جاها

و گیلان دست نخورده ی آب میوه رو بلند کرد که همونطوری
 !توی دستش مونده بود. سارا جواب داد: دقیقاً
 چکاوک چشم هاش رو ریز کرد و سارا لیوان خودش رو به لیوان
 چکاوک زد. بعد کمی مز مزه کرد. چکاوک پرسید: حالا اگه به
 جای من یه زن دیگه بود چی؟
 .ایمان دختری رو با خودش نمیاره جاهای عمومی -
 فکر چکاوک سمت زنی رفت که توی قزوین دیده بود. چکاوک
 ...ادامه داد: به عنوان دوست معمولی شاید... ولی
 نگاهی به چکاوک انداخت و ساکت شد. چکاوک جوری که بهش
 بر نخوره گفت: به آدم هایی مثل ایمان خیلی هم نباید اعتماد کنی

[12.01.20 22:55] ,

سارا این بار کامل چرخید و مستقیم نگاهش کرد. چکاوک ادامه
 داد: منظورم اینه که خب... پول داره، قدرت داره، قیافه اش هم...
 ...خیلی بد نیست

به ایمان نگاه انداخت که حالا به سروش چشم دوخته بود و حالت
 صورت سروش، چکاوک رو به دلشوره مینداخت. سارا با خنده
 گفت: «خیلی بد نیست»؟ چند نفر رو لیست کنم که الان بهش زل
 !زدند؟

سروش سری تگون داد، لیوان توی دستش رو سر کشید و روی میز جلوشون کوبید. از ایمان فاصله گرفت و رفت. سارا گفت: اولیش تو.

...چکاوک زمزمه کرد: من

سمت سارا برگشت که داشت می خندید. پرسید: چی؟ ... چیزی گفتی؟

داشتیم در مورد آدم های مثل ایمان حرف می زدیم -

چکاوک با نفس عمیق سر تگون داد و گفت: آره

من خودم می دونم که ایمان پیچیده است؛ ولی کارهایی که جلو چشم نمی کنه، برام مهم نیست

یعنی ظاهرش رو حفظ کنه کافیه؟ -

ظاهر خودش... و احترام من -

چکاوک مکثی کرد اما بالاخره گفت: احترام تو دست خودته. چرا باید به همچین مردهایی دل خوش کنی که دور از چشمت هر غلطی کنند؟

سارا چشم از چکاوک گرفت و لیوانش رو روی میز گذاشت. آهسته جواب داد: حرف های زنونه می زنی

...

گاهی وقت ها باید با چیزی که داریم بسازیم -

دختر کناریش، دستش رو کشید و توجه اش سمت دوست هاش کشیده شد. چکاوک کمی از لیوانش خورد و دوباره سمت ایمان نگاه کرد. تنها بود و چشم هاش این طرف. چکاوک لیوان رو کنار گذاشت و به طرف ایمان راه افتاد. نگاهی به اطراف انداخت تا سروش رو توی سالن ببینه. داشت کنار پدر و نامادریش، با خانواده ی دیگه ای گفتگو می کرد. مثل بقیه ی مردهای جمع رسمی پوشیده بود. حتی خود ایمان هم کراوات داشت... و الان که چکاوک دقت می کرد... کراوات خاکستری و زرشکی! پوزخند زد و با نزدیک شدن به ایمان، پرسید: داشتید بگو مگو می کردید؟ شاید -

...

چرا می پرسی؟ -

همینطوری. اگر وضعیت قرمز به باید بدونم دیگه -

ایمان جرعه ای از لیوانش خورد و جلوتر اومد. به میز تکیه داد و نزدیک تر به گوش چکاوک شروع کرد: یادمه دانشگاه که می رفتم، یه استاد ناتویی داشتیم. هرکی دیر می اومد سر کلاس، می کشوندش پای تخته... جلوی همه ازش درس می پرسید، عین دبستانی ها! خیال می کرد خیلی زرنکه که همه مجبورند سر وقت بیانند. همه ی بچه ها ازش شاکی بودند.

نگاهش رو از چکاوک گرفت و به میزهای مقابلش دوخت. درست به سروش. ادامه داد: اما من راضی بودم. چون همون یکی دو

جلسه ای که درس حاضر می کردم، دیر می رفتم سر کلاس. بقیه
ی ترم راحت بودم

[12.01.20 22:55],

چکاوک دست هاش رو روی میز مقابل گذاشت و گفت: چرا به من
میگی؟

.چون در مورد سروش پرسیدی -

- ...

.همین داستان رو به سروش گفتم -

- ...

.اون هم مثل استادمون فکر می کنه خیلی زرنکه -

با پوزخندی سمت چکاوک برگشت و ادامه داد: از اون کلاس ها
!هیچی یاد نگرفته

چکاوک به چشم های ایمان نگاه کرد و آب دهانش رو قورت داد.
منظورش از این حرف ها چی بود؟ ایمان و سروش هم کلاسی
بودند یا داشت هذیون می گفت؟ شاید به همه چیز بو برده بود...
حتی فکرش هم چکاوک رو می ترسوند. به سمت سروش چرخید.
حالا نگاه اون هم این طرف بود. باید یه چیزی رو بهانه می کرد و
سمتش می رفت. نمی تونست صبر کنه تا تو باشگاه زنگ بزنه.

قدمی به طرفش برداشت، اما سروش جلوی چشم های گیج چکاوک، بازوی دختر کناریش رو گرفت و روش رو برگردوند. چیزی زیر گوشش گفت و با هم سمت خروجی سالن حرکت کردند. ایمان سرش رو بالای شونه ی چکاوک آورد و توی گوشش وز وز کرد: انگار دیگه براش نمی صرفه تو رو بکشه! طرف خودش

چکاوک فوراً سر چرخوند و صورت هاشون به هم خورد اما ایمان عقب نکشید. از همون فاصله به چشم های چکاوک زل زد و! جلوی لب هاش ادامه داد: منتظرت نموند

چند ثانیه بعد، با لمس و بیره ی گوشی توی کیف دستیش، از ایمان فاصله گرفت. خواست برای باز کردن پیام دور بشه، ولی ایمان مچش رو نگه داشت و کیف رو آهسته از بین انگشت هاش بیرون آورد. چکاوک از پیامی که ممکن بود از طرف سروش باشه، می ترسید. ایمان کیف رو باز نکرد. فقط روی میز گذاشت و دست چکاوک رو به سمتی کشید که عده ای مشغول رقص بودند. نگاه... کوتاهی به چکاوک انداخت و گفت: کیس می لولا جین آهنگ رو میگی؟ -

و ناگهان یه ترس وحشتناک تر از کشته شدن با اسلحه ی ایمان، به!! چون چکاوک افتاد و فوراً گفت: من رقص بلد نیستم روی سنگ های طرحدار وسط سالن، ایمان چرخشی به خودش و چکاوک داد و زمزمه کرد: مسابقه که نیست

یکی از دست های چکاوک رو روی شونه ی خودش گذاشت و
دومی رو روی کمرش. دست های خودش رو دور چکاوک
انداخت که ترسش رو بیشتر می کرد. چکاوک به آدم های
!!دورشون چشم انداخت و آهسته گفت: جدی میگم. اصلاً بلد نیستم
ایمان با ریتم موسیقی آروم حرکت کرد و گفت: نمی تونم تا آخر
شب یه گوشه وایسم

[12.01.20 22:56] ,

چکاوک سعی کرد حرکت پاهاش رو هماهنگ کنه. آهسته تر گفت:
!خب با دوست هات حرف بزن. بحث تجاری کن
وسط جشن؟... جالب توجه می کنه -

...

این روزها باید جلوی همه نرمال به نظر برسم -

...

می فهمی؟ -

و تکونی به هر دوشون داد. چکاوک لحظه ای روی پای ایمان پا
!!گذاشت و با خنده گفت: فکر نکنم خیلی هم نرمال به نظر برسیم
ایمان آهسته خندید و جوابی نداد. چکاوک به حرکت آروم پاهاش
ادامه داد و حواسش به آهنگ پرت شد. انگلیسی بلد نبود ولی حالت

نگاه آدم های دورش به هم... نگاه ایمان بهش... آهسته گفت: این
!آرایش و زلم زیمبو گولت نزنه ها

باید هم گول بزنه... می دونی گردنبندی که انداختی، چقدر می -
ارزه؟
چقدر؟ -

!انقدر که اگر گمش کنی، باید تا آخر عمرت برام کار کنی -
.ترجیح میدم کلیه ام رو بفروشم، خسارت بدم -

ایمان لبخندی زد و برای لحظه ای پاشنه ی چکاوک لغزید. ایمان
محکم تر نگه اش داشت و چکاوک گفت: یهو حرکت غافلگیرآمیز!
نزنی، پخش زمین بشیم

ایمان خندید و چکاوک ادامه داد: صحنه تاریخی میشه! مجبوری
فرار کنی پیش والتر
.مایورکا -

چی؟ -

.جزیره ی محبوبش -

.ببین ما رو به چه کارهایی انداخته! جای بابام خالی -

نزدیک بود به دو نفر دیگه برخورد کنند. خنده ی ایمان بیشتر شد
و صورتش رو روی شونه ی چکاوک پنهان کرد. وقتی بلند کرد،
هنوز لبخند بزرگی داشت که از لب هاش تا خود چشم هاش رو
گرفته بود. چکاوک لحظه ای مات صورتش شد. نگاهش کم کم

روی مخ چکاوک رفت، روش رو برگردوند. به اطراف نگاه کرد. کمی دورتر عطا و زن جوونش می رقصیدند. دختری که با سروش رفته بود، توی سالن قدم می زد؛ تنها. ایمان فاصله ی بینشون رو کمتر کرد و کنار گوشش گفت: خیال می کردی با این لباس ها ذوق زده میشه، می افته دنبالت؟ کی؟ -

سروش -

چکاوک دوباره نگاهش کرد. ایمان جدی تر از قبل بود، گفت: میگرد نیمه ی گمشده. یعنی قرار نیست تبدیل به یکی بشی که !تکمیلش کنی

...

!باید تو رو همونطور که هستی بخواد -

چکاوک لب باز کرد اما پشیمون شد و چیزی نگفت. در عوض، از حرکت ایستاد و دست هاش رو دو طرف انداخت. ایمان هم بدون برداشتن نگاهش از صورت چکاوک، دست هاش رو عقب کشید و بی حرکت موند. بین آدم های در حال حرکت، ثابت ایستاده بودند و کسی چیزی نمی گفت. آهنگ به آخر رسید و بقیه حرکت آخرشون رو انجام دادند. همه ی پرشوری از اطراف شنیده می شد. چکاوک بالاخره نگاهش رو گرفت و سمت میزشون رفت تا گوشیش رو چک کنه. باید می فهمید چه خبر شده که ایمان اینطوری حرف می زنه

[12.01.20 22:56]

همین که پیامی از شماره ی «فرید» به چشمش خورد، نفسی گرفت و به ایمان نگاه کرد که دنبالش نیومده بود. حواسش به گفتگو با رایان و مرد و زن دیگه ای بود. چکاوک به سرعت پیام رو باز کرد. طولانی بود: «می دونه دارم با پلیس کار می کنم. فکر می کنه قصدم نزدیک شدن به تو بوده که برام جاسوسی کنی. بذار همینطور فکر کنه. یه جوری رفتار کن که انگار تا حالا داشتم». مخت رو می زدم. نذار بفهمه می دونی پلیسم

چکاوک نگاه دوباره ای به ایمان انداخت. داشت طرفش می اومد. خواست پیام رو پاک کنه که با صدای سارا از جا پرید: گوشیت رو بذار کنار... شناسند، تذکر میدند

چکاوک سعی کرد گوشی رو توی کیف بچپونه و گفت: گذاشتم کنار.

فکرش هنوز پیش ایمان و سروش و متن پیام بود. ایمان خیلی زبل بود و چکاوک از این به بعد باید بیشتر حواسش رو جمع می کرد. نمی تونست برای وقت گذرونی با سروش بهانه ی الکی بیاره. ایمان دیگه خبر داشت که سروش پلیسه. دوباره با صدای سارا از فکر بیرون اومد: جریان چیه؟

چکاوک دستش رو روی گلو گذاشت و پرسید: چی؟
!رقصیدن با ایمان -

... -

به چی می خندیدید؟ -

چکاوک حوصله ی سر و کله زدن با احساسات سارا رو نداشت. حالش بدتر از این حرف ها بود. ایمان که بهشون رسیده بود، سری برای سارا تکون داد و گفت: یه لحظه ما رو ببخش

و بازوی چکاوک رو گرفت و سمت خروجی کشید. ترس یک بار دیگه سراغ چکاوک اومد. شاید متوجه رابطه ی چکاوک و افسون با سروش بود ولی نمی خواست به سروش بفهمونه. پیام سروش رو هنوز پاک نکرده بود. کیف رو توی دست فشار داد. آهسته پرسید: چه خبر شد باز؟

تو یهو رفتی تو لک!... از من می پرسی؟ -

...من -

از ورودی سالن و بعد از خونه بیرون رفتند و ایمان آهسته اما عصبی تر گفت: فکر می کنی می خوام سروش رو جلوت خراب کنم؟... با یه مشت دروغ؟

چکاوک ایستاد و دستش رو از بین انگشت های ایمان بیرون آورد. ایمان دوباره گفت: سروش یه فرصت طلبه. اهل بازی با همه است. به فکر هیچ خری نیست

...چرا به من -

!می خواست با تو هم بازی کنه... نذاشتم -

!مگه من بچه ام که خودم نفهم؟ -

ایمان بی توجه به حرفش، توی محوطه ی پرنور دور ویلا چشم
...چرخوند و بعد سریع طرفش اومد. چکاوک دوباره گفت: چرا
و با فشار دست ایمان روی لب هاش، ساکت شد که داشت به
طرف یکی از ستون ها حرکتش می داد. چکاوک که حسابی گیج
شده بود، چشم از صورت ایمان گرفت و به نقطه ای که با چشم و
ابرو اشاره می زد، نگاه کرد.

[12.01.20 22:56] ,

سروش پشت بهشون، روی دیواره ی یکی از ایوان ها نشسته و به
یکی از ستون ها تکیه داده بود. محیط آروم و خلوت به نظر می
رسید. چکاوک با حرکت دست، دلیل قایم باشک بازی ایمان رو
پرسید و بعد با دیدن زنی که به سروش نزدیک می شد، ثابت
موند. فرناز بود و زیر لب چیزی می گفت که از اینجا شنیده نمی
شد. ایمان دستش رو از روی لب های چکاوک بلند کرد و آهسته
گفت: تو سالن دیدمش این وری اومد.

چکاوک خودش رو بیشتر پشت ستون کشید و کف دست ایمان رو
برگردوند که ببینه آرایشش پخش شده یا نه. تمیز بود. صدای بلندتر
فرناز رو شنید: آخرش که چی؟

سروش به طرف فرناز نگاه می کرد. جواب داد: از شوهرت
!پرس که پیچوندیش

هنوز من رو مقصر می دونی؟ -

هنوز همین سوال تکراری رو می پرسی؟ -

اینطوری یه جا کز می کنی... بعد میگی نپرس -

...

سرخوشیت رو باور کنم یا گوشه گیریت رو؟ -

هرچی که تو این 10 - 12 سال باور کردی -

من اون موقع بچه بودم. چشم پی این چیزها بود -

و دست و سرش رو به اطراف چرخوند. ایمان چکاوک رو بیشتر سمت خودش کشید و جلوتر اومد تا مخفی بموندند. سروش جواب داد: الان هم بچه ای؟

تو از من بیزاری... اینی که دارم رو ول کنم، به چی می رسم؟ -

همیشه می خوای به یه چیزی بررسی فرناز. یه بار هم یه کاری -
رو بی چشم داشت کن! انقدر سخته؟

وقتی پای تو وسطه، آره -

و خیلی آروم تر ادامه داد: اینطوری حداقل می بینمت

سروش آهسته چیزی گفت و فرناز هم صدایش رو پایین تر آورد.
دیگه چیزی شنیده نمی شد. خیلی نزدیک ایستاده بودند. ایمان که واقعاً خیال می کرد چکاوک درگیر چهار تا شوخی و چند بار زبون ریختن سروش شده، دستش رو روی موهای چکاوک کشید و

آروم گفت: فکر این آدم رو از سرت بیرون کن... دلش یه جای
دیگه است!

و دسته ای از موها رو روی شونه اش ریخت. چکاوک سری
تکون داد و جلوی خودش رو گرفت که زیر خنده نزنه؛ اما جمله
ای بعدی ایمان، خنده رو از فکرش پروراند: دیگه نمی بینیش
جمله کوتاه بود و جدی و دستوری. یعنی دیگه نمی تونست با هیچ
بهانه ای با سروش حرف بزنه و پیگیر جریان افسون باشه. ایمان
اینجا آورده بودش که اتمام حجت کنه. هرچند چکاوک مطمئن نبود
که بعد از این همه پنهان کاری سروش، بتونه دوباره بهش اعتماد
کنه. گفتگوی سروش و فرناز قطع شد و کمی بعد صدای بسته
شدن دری به گوششون خورد. ایمان از چکاوک فاصله گرفت و با
نگاهی به سمت ایوان، گفت: رفتند.

[12.01.20 22:56],

دستش رو دراز کرد و وقتی چکاوک تکونی به دستش نداد،
خودش دست چکاوک رو گرفت و به طرف ایوان کنار ویلا
حرکت کرد. مشغول قدم زدن زیر نور آبی و سفید اطراف استخر
شدند. چکاوک از آینده می ترسید. وقتی پلیس بودن سروش لو
رفته بود و اعتماد کردن بهش هر روز سخت تر می شد، یعنی
تمام امید تیشون از این به بعد، به چکاوک و افسون بود. چکاوک
نمی دونست چطور باید از همچین مخمصه ای بیرون بیاد.

رو به روی هم، مقابل درها و شیشه های سرتاسری ویلا ایستادند. کسی قصد شکستن سکوت رو نداشت. چکاوک دلیل رفتار ایمان رو نمی فهمید. چرا این همه با چکاوک راه می اومد؟ چرا با تمام رفتارهایش مدارا می کرد؟ می خواست به چی برسه؟ نگاهی رو از صورت ایمان گرفت و سمت استخر اون طرف دیواره انداخت. همون لحظه، از گوشه ی چشم متوجه حرکتی توی تاریکی بین درخت ها شد. درخت هایی که کمی دورتر از استخر ردیف شده بودند. نگاه مستقیمش رو به همون طرف دوخت و با فکر اینکه حتماً دو نفر خلوت کردند، سرش برگردوند. ایمان پرسید: چیه؟

...هیچی... یه لحظه -

نگاه دیگه ای به همون سمت انداخت و این بار آرامش فضا توی ذوقش زد. آب استخر موج برداشته بود. خواست حرفی بزنه که ناگهان دو مرد لاغر و فرز با هودی سیاه، از کنار دیواره بیرون !!جهیدند. چکاوک از جا پرید و بلند صدا زد: آراز

ایمان سمت چکاوک اومد و چکاوک با فشار هر دو دستش روی !شونه های ایمان، گفت: بشین

هر دو پشت دیواره نشستند، چکاوک کفش هاش رو از پا در آورد و کیف رو ول کرد. جمله های پشت سر هم ایمان رو نشنیده گرفت !و تأکید کرد: بلند نشی

وقتی یکی از مردها این طرف دیواره پرید، چکاوک که منتظر همچین حرکتی بود، به طرفش هجوم برد و با ضربه ی آرنج، اسلحه رو از دستش انداخت. با جلو اومدن مرد دوم، اولی رو

سمتش هل داد تا نتونه شلیک کنه. تعادلشون به هم خورد و چکاوک قبل از نشونه رفتن اسلحه ی مرد دوم، پاهاش گلاویز شد. اسلحه سه بار شلیک شد که به در و شیشه های پشت چکاوک برخورد کرد. شیشه ها با صدای شدید فرو ریختند و وقتی مردم و نگهبان ها دورشون جمع شدند، مردها پا به فرار گذاشتند. چکاوک با نفس نفس تلوتلو خورد و خودش رو با یکی از ستون ها نکه داشت. علی و آراز از جلوی چشم هاش رد شدند و با اسلحه های بالا گرفته، توی مسیری که مردها رفته بودند، دویدند. سر و صدا و ولوله ی بین اطرافیان با موزیک تند داخل قاتی شده بود که حالا از شکستگی شیشه ها واضح شنیده می شد.

[12.01.20 22:56] ,

رایان به سرعت از در ایوان بیرون اومد و یک راست سمت ایمان رفت. چکاوک بالاخره سمت ایمان نگاه کرد که هنوز تکیه به دیواره داشت و یکی از پاهاش روی زمین دراز بود. نگاهش به جلو خیره بود و به نظر می رسید غافلگیر شده باشه. رایان شروع کرد به پرسیدن از ماجرا و تعداد مهاجم ها و دور کردن مردم. ایمان جواب نمی داد. صدای چند شلیک از ته محوطه شنیده شد. چکاوک که حالش سر جاش اومده بود، روی جمع چشم انداخت. نگاه ها به جای ایمان و شیشه های خرد شده، به چکاوک بود. موهای پخش و پلاش رو از دور صورت جمع کرد و دستی بین فرهای درشتش کشید. دامنش رو روی پاهاش مرتب کرد و بی

توجه به مردم، بازوهاش رو بغل گرفت. علی و آراز برگشتند و علی با تکیه سر گفت: نرسیدیم رئیس. از دیوار پشت پریدند. ماشین داشتند.

رایان رو به چکاوک گفت: زودتر بریم.

و کیف چکاوک رو از روی زمین برداشت. بازوی ایمان رو گرفت تا بلندش کنه. چکاوک سر تکیه داد و راه افتاد اما ایمان گفت: صبر کن.

به پاهای بدون کفش چکاوک و زمین پر از خرده شیشه اشاره کرد. کفش ها رو برداشت و این طرف شیشه ها اومد. جلوی پاهای چکاوک روی زمین گذاشت. علی و آراز بدجوری نگاه می کردند که رایان تشر زد: علی! ماشین رو بیار.

علی تکیه خورد و رفت. چکاوک مشغول پا کردن کفش ها شد و ایمان با دست های توی جیب منتظر ایستاد. رایان گفت: بریم ایمان.

خودش و آراز هنوز با اسلحه های آماده و نگاه های تیز، اطراف رو زیر نظر داشتند. ایمان جواب داد: عجله ای نیست.

و نگاهش روی سگ گیر کرده ی کفش چکاوک بود. چکاوک فشاری بهش داد، بالاخره پوشید و بلند شد. اگر چه پاش زخم برداشته بود، سعی کرد شل نزنه. میزبان و خانواده اش هنوز خودشون رو نشون نداده بودند. حتماً نمی خواستند تو همچین اتفاقاتی دخالت کنند. چکاوک بازوی ایمان رو گرفت و سمت انتهای ایوان راهنمایی کرد. هر سه، سه طرف ایمان رو پوشوندند.

و سمت ماشینی که علی تا جلوی ورودی آورده بود، رفتند. آراز در عقب رو بعد از نشستن چکاوک و ایمان بست و سراغ مزدای خودش رفت. رایان جلو نشست و علی راه افتاد. کسی چیزی نمی گفت. چکاوک هنوز درگیر اتفاق چند دقیقه پیش بود. دست خالی جلوی دو نفر رو گرفته بود. اگر شانس نمی آورد، حتماً گلوله می خورد. وقتی بادیگاردی رو انتخاب کرده بود، فکر نمی کرد هیچوقت توی همچین موقعیتی قرار بگیره. آب دهانش رو قورت داد. خودش سکوت رو شکست: پالتوها مون موند

خیلی وقت بود توی سرما بودند و اگر دست هاش رو توی هم فشار نمی داد، به لرزه می افتاد. ایمان گفت: هیترو رو روشن کن

[12.01.20 22:56],

علی دکمه هایی رو زد و فضا کم کم گرم تر شد. با یادآوری چیز دیگه ای که ممکن بود جا مونده باشه، چشم های چکاوک درشت شد و دستش فوراً سمت گردنش رفت. گردنبند سر جاش بود. نفس راحتی کشید که از چشم ایمان دور نموند. ایمان لبخندی زد و رایان سکوت دوباره ی ماشین رو به هم ریخت: تو هم همون فکری رو می کنی، که من می کنم؟

لبخند ایمان پاک شد و جواب داد: آره... دیر کردیم. 7 - 8 ماه شده.

هدفشون کشتن بود؟ -

کشتن... یا ترسوندن... نمی دونم. می خواستند به والتر اخطار - بدند.

چکاوک به نیم رخ ایمان زل زد. خیلی ریلکس حرف از مرگ خودش می زد! همین چند دقیقه پیش به طرفشون تیراندازی شده بود و صحنه ی فرو ریختن شیشه ها، از جلوی چشم چکاوک پاک نمی شد. قلبش با یادآوری صحنه تند می زد. رایان گفت: شاید فکر می کنند دروغ گفتیم.

قرارمون سه ماه پیش بود -

دختره خیلی مطمئن حرف می زد -

چکاوک با شنیدن «دختره» صاف نشست و به رایان که سمت صندلی های پشت چرخیده بود، نگاه کرد. رایان کیف گوشیش رو روی دامنش انداخت و مستقیم گفت: خواهرت دیر کرده

چکاوک دندون هاش رو روی هم فشار داد و گفت: خواهر من دروغ نمیگه

ایمان: ببینید چی لازم داره، تهیه کنید. فقط سریع تر

چکاوک: به خواهرم حمله نکنند؟

ایمان: نمی کنند... نمی تونند

چکاوک: پس این همه وقت چکار می کردید؟

رایان: از خواهرت بپرس

چکاوک: اگه بذارید ببینمش، چشم

ایمان: بسه... سرم درد می کنه

چکاوک و رایان هم زمان گفتند: قرص می خوای؟

چکاوک به خودش فحشی داد و علی اضافه کرد: تو داشبوردهست.

ایمان با سر رد کرد و پلک هاش رو بست. چکاوک بعد از شلیک شدن به طرفش حق خودش می دونست که پیرسه: این هایی که میگید کی هستند؟

کسی جواب نداد. با تشکر!! رایان پرسید: به والتر میگی؟

ایمان بدون باز کردن پلک هاش، جواب داد: مجبورم بگم. شاید خودش بی سر و صدا حل کنه. فعلاً یه مدت جاهای عمومی نمیرم. رفتنمون بیشتر جلب توجه می کنه تا نرفتنمون.

و نفس عمیقی کشید و ادامه داد: براشون گل بفرست، از طرف من عذرخواهی کن. جشنشون رو خراب کردیم.

همون لحظه گوشی رایان زنگ خورد و زمزمه کرد: تسلیمی

قطع کرد و بلندتر گفت: بعداً زنگ می زنم

برگشت و رو به چکاوک ادامه داد: میذاریمت ویلا... یه مدت... آفتابی نمیشیم

ایمان حرفش رو قطع کرد: عجب وجق هم میاد

کجا؟ -

!خونه ام -

جوری گفت که اما و اگری توش نباشه

[12.01.20 22:56]

رایان فقط با چشم های ریز سرتاپای چکاوک رو و رانداز کرد و چکاوک طبق معمول همچین مواقعی، چشم غره رفت و خیره موند تا نگاهشون رو بردارند. خیلی طول کشید تا برسند، با اینکه توی ترافیک گیر نکردند. آراز تا خود پارکینگ برج دنبالشون اومد. علی سمت جایگاه ویژه ی پارکینگ روند و پارک کرد. پیاده شدند. چکاوک روی بازوهاش دست کشید و به دور و بر نگاه انداخت. پاهاش رو کنار هم جفت کرد. هوا خیلی سرد بود. رایان و ایمان چند جمله ای خصوصی حرف زدند. ایمان سفارش های لازم رو به آراز و علی کرد و رو به چکاوک گفت: بریم

چکاوک به جمع کوچیکشون نگاه کرد. نگاه ها بهش بود. کسی حرکت نمی کرد. قرار نبود کسی همراهشون بره. قلب چکاوک دوباره به تپش افتاد. نمی تونست قدم برداره. سر خود تا کجاها داشت پیش می رفت؟ ایمان دستش رو پشت چکاوک انداخت و گفت: بریم، یخ می زنی

سمت آسانسور راه افتادند و چکاوک گفت: یکی من رو این شکلی ببینه چی؟

ایمان آسانسور رو با ریموت باز کرد و درحالیکه به داخل هلش می داد، جواب داد: نمی ببینه

وارد آسانسور شدند. در رو بست، کف دستش رو روی سنسور مخصوصی گذاشت و دکمه ای رو زد. آسانسور راه افتاد. چکاوک پرسید: آسانسور اختصاصیه؟

.آره. اگر موندنی بشی، رمزش رو بهت میدم -

چکاوک آب دهانش رو قورت داد. زیاد طول نکشید که در باز شد. درست وسط لابی کوچیک با دیوارهای سفید. بیرون رفتند و لامپ ها یکی یکی روشن شد. چکاوک نگاهش رو به اطراف چرخوند. لابی بدون هیچ دری به سالن پذیرایی خونه وصل می شد که تمام اثاثیه و چیدمانش تم سفید و طوسی داشت. ایمان جلو افتاد و چکاوک دنبالش وارد سالن شد. سالن از دو طرف به راهروهایی وصل می شد و رو به روش... رو به روش سراسر شیشه بود. چکاوک سمت شیشه ها راه افتاد. اون طرف شیشه، تراس و باغچه و استخر کوچیک دو طبقه ای بود و از گوشه ی دیگه ی شیشه ها، چراغ های روشن تهران زیر پاشون دیده می شد. چکاوک برای لحظه ماتش برد و با لب های باز به روشنایی های شهر زل زد. اگر 2 - 3 ماه پیش بهش می گفتند قراره پاش رو توی همچین پنت هاوسی بذاره، از خنده ریشه می رفت؛ اما حالا... صدای ایمان رو از پشت سر شنید: یه نفر می گفت محافظ من نیست، به !!خاطر خواهرش مونده

چکاوک سمتش چرخید، بالاخره لب هاش رو بست و خودش رو جمع و جور کرد.

[12.01.20 22:56] ,

با دیدن این خونه و زندگی، انگار فاصله ی بینشون هزار برابر شده بود. جواب داد: هنوز هم میگم

.داشتی تیر می خوردی -

- ...

!به خاطر من -

چکاوک جوابی نداشت. رسماً خودش رو جلوی گلوله انداخته بود و حتی درست نمی دونست چرا! اگر امشب ایمان می مرد، همه ی ماجراها تموم می شد و رایان افسون رو بر می گردوند. نهایتاً مجبور می شدند چند ماه گم و گور زندگی کنند. نفس عمیقی کشید و پرسید: چرا من رو آوردی اینجا؟

بادیگارد می... ممکنه اینجا بهم حمله کنند. علی که نمی تونه تو - !خونه ام بمونه

من می تونم؟ -

.فعلاً که جایی نداری بمونی -

ابروش رو بالا انداخت و دست به سینه ایستاد. چکاوک پوزخندی زد و گفت: اینجا بهت حمله کنند؟... اینجا عقاب هم نمی تونه !!خودش رو برسونه

ایمان لبخندی زد و گفت: نمی خوام بین افرادم هرج و مرج شه...
تو رو با این سر و وضع دیدند

من که زشت شدم، نگران چی هستی؟ -

برای چند ثانیه ساکت موندند. ایمان با دست به راهروی شرق
سالن اشاره کرد و گفت: روز سختی بود. بریم اتاقت رو نشون
بدم، استراحت کنی.

چکاوک قدمی به جلو برداشت، دستش رو سمت راهرو تگون داد
و گفت: می خوام من رو بخوابونی؟

ایمان زیر خنده زد و چکاوک جدی تر ادامه داد: من اینجا
بادیگاردم، نه تو. منم که تو رو می خوابونم

خنده ی ایمان بیشتر شد و جواب داد: یه کم رو حرف زدنت کار
!کنی، بد نیست. می خوام من رو بخوابونی؟

چکاوک متوجه جمله شد و با اخم گفت: حرف زدن من مشکلی
نداره. مغزهای شما مشکل داره

سمت یکی از کاناپه های پهن و سفید و تمیز رفت و نشست. با
نشست به راهروی پشت سرش اشاره زد و دوباره گفت: یه پتو برام
بیار. من همین جا می خوابم که گوش به زنگ باشم

ایمان دست هاش رو توی جیب هاش گذاشت و جلوی کاناپه ایستاد.
برای 30 ثانیه به چکاوک خیره موند و در نهایت گفت: هر طور
!راحتی

و درحالیکه کتش رو در می آورد، سمت راهرو رفت. چکاوک بلند گفت: حموم؟

تو اتاقه -

لباس؟ -

جواب فقط صدای خنده بود

[12.01.20 22:58],

20

صدای زنگ کوتاه، از تلفن گوشه ی لابی بلند شد. چکاوک که تمام طول شب توی سالن و تراس قدم زده بود، به تلفن نگاه کرد. روی کاناپه نشسته بود و بالشی رو که ایمان دیشب برایش آورده بود، توی بغل فشار می داد. ساعت 8 صبح بود و نمی دونست کارش توی این خونه به جز کل انداختن با ایمان، دقیقاً چیه! تلفن دوباره زنگ خورد و این بار با صدای باز و بسته شدن دری از راهروی اتاق ها، همراه شد. چکاوک چونه اش رو روی بالش گذاشت و منتظر موند. چند ثانیه بعد ایمان رو دید که با شلوارک و پیراهنی که مشغول پوشیدنش بود، از کنارش رد شد و سمت تلفن رفت. با موهای به هم ریخته و صدای گرفته جواب داد: بفرستش گوشه ی رو پایین گذاشت. روی صورت و موهایش دست کشید و وقتی چرخید، چشمش به چکاوک افتاد. پرسید: بیدارت کرد؟

نخوابیدم -

چرا؟ -

واقعاً می پرسید «چرا؟». چکاوک پوزخند زد و جواب داد: آخه همین دیشب نزدیک بود تیر بخورم... بعد هم آلاخون و الاخون شدم... اینجا

پیراهن سفید تنش رو با دو انگشت گرفت و جلو کشید. اضافه کرد: لباس های تو رو پوشیدم... گشنه ام هم هست. ایمان سمت آسانسور رفت و گفت: قانع شدم. چکاوک برای دیدنش به جلو خم شد و پرسید: تو چطوری تونستی! بخوابی؟

ایمان دکمه ی مانیتور کنار آسانسور رو زد و جواب داد: بعد از دوازده سال به همه چی عادت می کنی. نگاهش کرد و ادامه داد: حتی به مرگ. کلمه ی «مرگ» توی سر چکاوک طنین انداخت و سکوت کرد. کمی بعد گفت: با این دم و دستگاه، تلفن بی سیم نداری؟ این تلفن نیست. من تلفن ندارم -

...

این راه ارتباط با پایینه... با کارمندم تو نگهبانی برج. به سیستم - تصویری اتاقم وصله ولی بالاخره که باید پاشم

توی مانیتور، فضای داخل آسانسور رو چک می کرد. کسی داشت بالا می اومد. چکاوک انتظار رایان رو داشت ولی کسی که داخل اومد، سارا بود؛ همراه ساک چکاوک. ایمان دوباره موهایش رو مرتب کرد و تعارف زد. سارا وارد سالن شد و با دیدن چکاوک و بعد ایمان با این لباس ها ساکت موند. ایمان ساک رو ازش گرفت! و وسط سالن زمین گذاشت. به حرف اومد: تازه پا شدم. 8 صبحه سارا جلوتر اومد و توضیح داد: رفتم خونه ویلا. فکر می کردم شب اونجا موندی. رایان گفت برگشتی... می خواست این رو بیاره، گفتم من میارم.

نگاهش روی ساک بود. چکاوک بالش رو کنار گذاشت و تشکر کرد. سارا سر تکون داد و دوباره گفت: دیشب وقتی فهمیدم باورم نمی شد. تا خودم رو رسوندم، رفته بودید. خیلی نگران شدیم. هم من، هم بابا.

ایمان سری تکون داد و گفت: خوبم.

فصل 20 #

[12.01.20 22:58],

به سارا نگاه کرد. حتی تعارف نشستن نزده بود. چکاوک گفت: نمی شینی؟

سارا جلوتر اومد و کنار چکاوک نشست. ایمان سمت راهرو رفت. نگاه سارا روی پیراهن مجلسی دیشب چرخید که روی یکی از

صندلی ها آویزون بود. چکاوک گفت: باید دوش می گرفتم. عوض کردم.

اهوم... گفتند دیشب کار به زد و خورد کشیده. صدای تیر رو - نشنیدم.

صدای موزیک بلند بود -

آره گمونم. خیلی خطرناک بود؟ -

دو نفر بودند. شانس آوردیم -

و نفس عمیقی کشید و دوباره گفت: چیزه... می دونم تو ایمان ...رو

حرفش رو ادامه نداد. در عوض نگاهی به دور و بر انداخت و گفت: نگران من نباش

سارا دستش رو روی ساعد چکاوک گذاشت و جواب داد: فکر کنم ... اشتباه برداشت کردی. من نگران تو و ایمان نیستم. در واقع در واقع چی؟ -

صدای حرکت ایمان به گوششون خورد. با حوله ی روی شونه، از کنارشون گذشت. سمت آشپزخونه ی مجهز گوشه ی سالن رفت. وقتی دور شد، سارا جواب داد: بودن تو واسه ایمان بد نیست. من خیلی وقت بود که ایمان رو انقدر آروم و نرمال ندیده بودم

به صورت چکاوک نگاه کرد و ادامه داد: حرف من و ایمان رو بابا پیش کشیده. ممکنه خودش هم زود پشیمون بشه. بعد از رفتن

سروش، همه ی امید بابا به منه. نمی خوام رفتار ایمان جلو مردم
یه کاری کنه که خودم مجبور شم بگم «نه». متوجه ای؟
آره -

نمی خوام مجبور شم به خاطر حفظ غرورم تو روی بابا وایسم -
چکاوک سر تکون داد و به آشپزخونه ی دلباز نگاه کرد. ایمان
داشت سیب گاز می زد و منتظر جوش اومدن آب بود. سارا
دوباره گفت: درسته که ایمان همه چی رو با هم داره، ولی آخر
همون کاری رو می کنه که والتر بخواد... فرقی نداره در مورد
چی.

چکاوک موهای بازش رو پشت گوش برد و گفت: نمی دونم. من
نمی شناسمش
کم کم میشناسی. ایمان والتر رو به هر کس و هر چی ترجیح -
میده.

...

اگر نخواد هم مجبوره -

...

مراقب والتر باش. دعا کن روزی نیاد که به کمک نیاز داشته -
باشی.

...

چون از دست من هم کاری بر نیاد، به جز همین توصیه ها -

و جوری به چکاوک خیره شد و سر تکون داد که حساب کار دستش بیاد. ایمان از آشپزخونه بیرون اومد و گفت: چی پچ می کنید؟

.سارا کمی هول شد و جواب داد: ماجرای دیشب ایمان با اخم حرف رو عوض کرد: چی می خوری؟ سارا از جا بلند شد و درحالیکه کیف چرم دستیش رو بر می داشت، گفت: من باید برم شرکت. کار دارم ایمان با سر تأیید کرد و سارا چکاوک رو با هول و ولا تنها گذاشت.

فصل 20#

[12.01.20 22:58],

همین که در آسانسور بسته شد، ایمان پرسید: چی بهت می گفت؟
.هیچی -

از جا بلند شد و درحالیکه ساک رو بر می داشت، گفت: این رو کجا بذارم؟

.ایمان راه افتاد و زمزمه کرد: دنبالم بیا
چکاوک دنبالش سمت راهروی شرقی رفت. یکی از درها رو نشون داد و گفت: همه ی اتاق ها مبله است

چکاوک وارد همون اتاق شد. همونی که دیشب از حمامش استفاده کرده بود. در رو به رویی، اتاق خود ایمان بود که با یه بار چشم چرخوندن چکاوک، شبیه یه آپارتمان نقلی به نظر می رسید. ساک رو کنار تخت گذاشت و به ایمان توی قاب در نگاه کرد. وقتی دید مکتشون طولانی شده، گفت: می خوام لباس عوض کنم.

ایمان در رو بست و چکاوک مشغول عوض کردن لباس های ایمان با تیشرت و شلوار خودش شد. ذهنش هنوز درگیر حرف های سارا درباره ی والتر بود. صدای ایمان رو شنید: میرم دوش بگیرم.

من چکار کنم؟ -

اهر کاری می خوای -

چکاوک آهی کشید و روی تخت بزرگ نشست. دلش نمی اومد لباس هاش رو از ساک در بیاره و توی کمد بذاره. از وضعی که توش گیر کرده بود، خوشش نمی اومد. تماس های مامان رو هم کوتاه جواب می داد و هر بار عذاب وجدان می گرفت. خیلی خسته بود؛ باشگاه و دعوای دیشب و شب زنده داری... دراز کشید و انقدر به کمد دیواری زل زد تا خوابش برد.

نمی دونست چقدر گذشته که با صدای شکستن چیزی، از خواب پرید. برای لحظه ای خیال کرد خواب دیده اما با یادآوری ایمان و حمله ی دیشب از جا کنده شد. با بیشترین سرعت خودش رو به راهرو رسوند و توی راهرو و چیزی که از سالن پیدا بود، چشم چرخوند. صدای جا به جا شدن چیزی از اتاق رو به رویی می

اومد. فوراً در رو باز کرد و داخل پرید. ایمان روی تختش نشسته بود و خرده های یه ظرف سفید رنگ، جلوش روی زمین پخش شده بود. به ظرف خیره نگاه می کرد و صورتش توی اخم عمیقی فرو رفته بود. یکی از دست هاش رو به سمت در تگون داد و چکاوک تازه متوجه موبایل کنار گوشش شد. توی گوشی گفت: میشنوم.

و دوباره با دست به در اشاره کرد. چکاوک به خودش اومد و فوراً بیرون رفت. در رو بست و بهش تکیه داد. نفس راحتی کشید. از تفنگ و تیر و قاتل خبری نبود ولی... ظرف رو خود ایمان شکسته بود و عصبی به نظر می رسید. شاید پشت خط کسی بود که همه ازش حرف می زدند. کسی که اسمش هم همه رو می ترسوند. ایمان دیشب به رایان گفته بود که درباره ی سوء قصد به والتر خبر میده. اگر این آدم به افسون گیر می داد، چکاوک چطوری از پیشش بر می اومد؟ باید با سروش حرف می زد و... با باز شدن در تعادلش رو از دست داد و به عقب پرت شد. درست وسط دست های ایمان.

فصل 20#

[12.01.20 22:59] ,

به تیشرت سفیدش چسبید و خودش رو نگه داشت. بعد چرخید و درست ایستاد. ایمان به صورتش خیره بود. گفت: گوش وایساده بودی؟

تکیه داده بودم... چه می دونستم حرفت یه دقیقه ای تموم میشه -
واسه درد دل زنگ نزده بود -

چکاوک دستی به پشت گردنش کشید و نگاهش رو از چشم های
ایمان گرفت. ایمان دوباره گفت: از این به بعد، قبل در وا کردن
«بسم الله» بگم؟

و اشاره اش به اولین دیدارشون بود که چکاوک می خواست به
زور در رو باز کنه. چکاوک سرفه ای کرد و چیزی نگفت. ایمان
پرسید: چکار داشتی؟

...چکاوک نگاهش کرد و جواب داد: فکر کردم... شاید مثل دیشب
به ظرف شکسته اشاره کرد. ایمان پلک بست و آهی کشید. حالش
هنوز سر جاش نیومده بود؛ تلخ و بی حوصله. سمت خرده ها رفت
و گفت: نگران نباش!... برو یه چیزی بخور، تا ناهار بیارند
کی بیاره؟ رایان؟ -

کارمندم تو نگهبانی. رایان کلفت من نیست -

روی زانو نشست، مشغول جمع کردن خرده ها شد و چکاوک
همون جا ایستاد. خواست جلو بره و کمک کنه اما از خودش
پرسید، «چرا؟». مگه این آدم ها افسون رو توی دردرس ننداخته
بودند؟ مگه زندگی خود چکاوک توی خطر نبود؟ ایمان سر بلند
کرد و از همون زاویه بهش خیره شد. عمیق، طولانی، افسرده. این
نگاه ها رو انقدر توی چشم های مامان دیده بود که الان کاملاً
تشخیص بده. حس و حالی که انگار همیشه یه چیزی کمه، یه

چیزی سر جاش نیست... یه چیزی که تو نباید بدونی. به حرف... اومد: چکاوک

ادامه نداد. چکاوک پرسید: چیه؟

دوباره خیره موند. بعد خرده ها رو ول کرد و همون جا به تخت پشتش تکیه داد. دستش رو روی زانوی خم شده اش گذاشت و مثل کسی که از قله ی اورست برگشته، گفت: وقتی از جنگیدن خسته میشی چکار می کنی؟

چکاوک کمی جلوتر رفت و جلوی چارچوب ایستاد. ایمان ادامه داد: اون موقعی که کتک می خوری

لب های چکاوک باز شد، اما حال اون لحظه ها چیزی نبود که بتونه در موردش حرف بزنه. ایمان دوباره گفت: اون موقعی که دیگه نای تکون خوردن نداری، ولی باید ادامه بدی... می خوای همون لحظه یه دستی بیاد، برت داره، ببره یه جای بی نام و نشون... یه جایی خاکت کنه، به همه بگه دیگه تموم شد. دیگه دست از سرش بردارید

دست های چکاوک از هر دو طرف آویزون شد و به چشم های ایمان زل زد که انگار داشت حال چکاوک رو مو به مو می گفت. بغض داشت و سوزش اشک رو حس می کرد ولی زبون توی دهنش نمی چرخید. ایمان اضافه کرد: اون دسته هیچوقت نمیداد
چکاوک

فصل 20 #

[12.01.20 22:59]

چکاوک پلکی زد و قطره ای روی گونه اش جاری شد. فوراً روی چشمش دست کشید. مکث کرد اما می دونست نمی تونه همینطوری ولش کنه و بره. نگاهش رو از چشم های ایمان گرفت و وارد اتاق شد. شروع کرد به جمع کردن تکه های ظرف و حرفی نزد. ایمان روی صورتش دست گذاشت و همون جا نشست. چکاوک بلند شد و دنبال سطل زباله یا نایلون چشم چرخوند. سمت سطل سفیدی زیر جعبه ی دستمال رفت و خواست تکه ها رو داخلش بذاره، که نگاهش روی یکی از قاب عکس ها میخکوب شد. قابی که کنار کتاب های قفسه بود. کمی جلوتر رفت و روی تصویر دختر زوم کرد. نه روی لبخند بزرگش، نه روی موهای کوتاهش،... روی چشم های درشت آبی که چکاوک رو بدجوری یاد افسون مینداخت. پلکی زد و خودش رو جمع و جور کرد. اصلاً نمی خواست اشتباهی ازش سر بزنه و کسی توی دردرس بیفته.

تکه ها رو داخل سطل گذاشت و با قدم های بلند یک راست از اتاق بیرون رفت. چند لحظه توی راهرو دور خودش گشت و بعد داخل اتاق خودش دوید. چفت در رو بست و دست روی قلبش گذاشت. اون دختر شبیه افسون بود! نه، از این به بعد چیزی آرام نمی شد! سراغ گوشی دوید و شماره ی فرید رو آورد. توی این ارتفاع خیلی خوب خط نمی داد ولی چاره ای نبود. هرچی توی ذهنش جا خوش کرده بود، تایپ کرد و فرستاد: فکر می کردی نمی فهمم چرا افسون رو فرستادی سراغ ایمان؟

یک دقیقه بعد جواب رسید: چی میگی؟

به خاطر لو رفتن معبد نبود -

!درست حرفت رو بزن -

رنگ چشم هاش. قیافه اش -

کمی طول کشید تا جواب بده: این مسئله تصادفیه

من انقدر هم احمق نیستم. به خاطر تو خواهرم الان تو چنگشه -

!فعلاً که تو تو قفس عقابی -

چکاوک پوزخند زد و تمام پیام ها رو پاک کرد. پیام بعدی اومد:
نگرانتم

...

حالا که می دونه پلیسم، مشغول من میشه. تو و خواهرت -
آزادترید

...

من قبل از ملاقات با افسون، نمی دونستم چه شکلیه -

بهت اعتماد ندارم -

پیام ها رو پاک کرد و گوشی رو خاموش روی تخت انداخت.
خودش باید فکری به حال این جریان می کرد. نمی تونست به امید
کس دیگه ای بמוونه

فصل 20 #

[12.01.20 22:59],

21

چکاوک با صدای گفتگو چشم باز کرد و نفس عمیقی کشید. روی کاناپه ی سالن غلت زد و به صورت های دور و بر نگاه انداخت. بالاخره صبح شده بود. توی این دو روز انگار اصلاً زمان نمی گذشت. رایان روی یکی از صندلی های اون طرف سالن نشسته بود، علی دورتر راه می رفت و ایمان رو به روی سروش، نزدیک همین کاناپه ایستاده بود و حرف می زد. سروش اینجا چه غلطی می کرد؟ چکاوک بعد از پیام های دو روز پیش هیچ خبری ازش نداشت. حتماً منتظر بود که چکاوک تماس بگیره و وقتی ناامید شده بود، تا اینجا اومده بود. چکاوک فوراً نشست و پتو رو از روش عقب زد. سروش ساکت شد و هر دو به چکاوک نگاه کردند. چکاوک گفت: تو اینجا چکار می کنی؟

سروش قدمی به جلو برداشت و جواب داد: داشتم همین رو می گفتم... اومدم گفتگومون رو تموم کنم

به چشم های چکاوک خیره شد و چکاوک با یادآوری پیام های بی جواب مونده ی سروش دست و پاش رو گم کرد. سروش روش رو سمت ایمان برگردوند و ادامه داد: حرف هام با ایمان ناتموم مونده ایمان: گفتنی ها رو گفتم

سروش: شنیدنی ها رو نشنیدی

ایمان: لازم نبود بیای اینجا.

سروش: حتماً بود که او مدم... هر چند فکر نمی کردم راهم بدی.

هر دو به هم خیره شدند. صورت سروش این بار جدی جدی بود. به هر حال دیگه می دونست ایمان از همه چیز باخبره و نیازی به پوشش رفتاری و ادا و اصول نیست... اما ایمان نمی دونست که چکاوک هم با خبره. چکاوک برای یادآوری به سروش، سرفه ای!! کرد و گفت: حالا چرا انقدر جدی شدی؟

سروش نگاهش رو از ایمان گرفت و با خنده گفت: همین رو بگو

چکاوک مشغول بستن موهایش شد و وقتی نگاهش به پتوی روی پاهاش افتاد، اخم صورتش رو پوشوند. پتو رو گرفت و بلند کرد. صدایش رو بالا برد: کی این انداخته رو من؟

کسی جواب نداد. روی صورت تک تکشون چشم چرخوند و بلندتر گفت: من اینجا بادیگاردم. پتو نمیندازم که هشیار باشم

همه به هم نگاه کردند و رایان از جاش بلند شد. چشم های چکاوک روی ایمان ثابت موند. ابرو بالا انداخت. ایمان دندون هاش رو روی هم فشار داد و زیرچشمی به بقیه نگاه کرد، بعد گفت: حتماً! خودت انداختی... یادت رفته

چکاوک پوزخند زد و جواب داد: دیگه نمیندازی ها!... پس فردا یه چیزیت میشه، میفته گردن من

رایان که نزدیک شده بود، صورت ایمان رو چک کرد و بعد گفت: این بلبل زبونی ها گستاخیه نه شجاعت

به خاطر خودش میگم. بادیگارد که نمی خوابه -
 رایان نفسش رو بیرون فرستاد و دیگه کش نداد. فقط لگدی به
 چمدون جلوی پاش زد و گفت: این مال توئه
 حواس چکاوک پرت چمدون شد و پرسید: چیه؟
 خرت و پرت -

لازم نداشتم. کی گفته بگیری؟ -

رایان روی پیشونیش دست گذاشت و با نگاه کوتاهی به ایمان،
 جواب داد: خودم گفتم. کارمند منی. معلوم نیست تا کی اینجا
 بمونی.

چکاوک بلند شد و سمت چمدون رفت. روی زانو نشست و بازش
 کرد. رایان مشغول صحبت با ایمان شد و سروش شروع کرد به
 قدم زدن همون حوالی. چمدون پر بود از لباس راحتی دخترونه و
 خنزر پنزر. دو تا کاور زیبایی هم کنار چمدون خودنمایی می کرد و
 مشخص بود داخلش پره. چکاوک سری تگون داد و بی خیال دامن
 ها شد ولی چشمش به لباس های زیر افتاد که خیلی با چیزهایی که
 معمولاً استفاده می کرد، فرق داشت. نتونست جلوی زبانش رو
 بگیره، پرسید: خودت انتخاب کردی؟

رایان حرفش رو با ایمان قطع کرد و جواب داد: فروشنده یه
 چیزهایی گذاشت. کمه؟

چکاوک خندید. یکی از ست های کاملاً توری رو که از جلو باز می شد، با انگشت هاش بلند کرد و گفت: مطمئنی نگفتی واسه ماه !عسل می خوای؟

رایان که ایستگاه شده بود، با لب های باز فقط نگاهش می کرد. چکاوک زیر خنده زد. حالا علی هم به خنده افتاده بود. رایان هنوز گیج و ویج بود که لبخندی روی صورت ایمان نشست و جلوتر اومد. روی کله ی چکاوک دست کشید و موهایش رو به هم ریخت؛ مثل بچه های هفت هشت ساله. رو به رایان گفت: این همینطوره. عادت می کنی.

و رو به چکاوک ادامه داد: پاشو، ببر تو اتاقت

رایان سری تکون داد و چیزی نگفت. چکاوک با لبخند چمدون رو بست و همراه کاورها سمت اتاق برد. خرت و پرت ها رو جا به جا کرد. برای شستشو وارد سرویس شد و کمی معطل کرد تا اگر حرف خاصی دارند، بزنند. وقتی به سالن برگشت، رایان و علی رفته بودند ولی سروش هنوز بود؛ کنار ایمان، روی کاناپه ی مقابل کاناپه ی خواب چکاوک. با اومدن چکاوک پیچ رو تموم کردند. سروش روی صورتش لبخند نشوند و چکاوک گفت: هنوز !که هستی

سروش دستی روی شونه ی ایمان گذاشت و با لودگی جواب داد: چرا نباشم؟ رفیق چندین و چند ساله امه

ایمان پوزخند زد و روش رو برگردوند. چکاوک یاد اون همه پنهان کاری سروش افتاد. رو به روش ایستاد و دست به سینه گفت: رفیق یا هم کلاسی؟

سروش ابرویی بالا انداخت و ایمان هم به چکاوک زل زد. خودش میون حرف هاش گفته بود. سروش موقع معرفی خودش روز اول، هیچ حرفی از زندگی شخصی و سابقه اش با ایمان نزده بود. شاید اگر می گفت اوضاع بینشون انقدر پیچیده است، چکاوک وارد این جریان نمی شد. دوباره پرسید: کی قرار بود بگی؟

و نگاهش همچنان به سروش بود

فصل 21#

[12.01.20 22:59] ,

سروش جدی تر از قبل، دستش رو از روی شونه ی ایمان برداشت و گفت: چه فرقی می کنه؟

فرقش اینه که نگفتن حقیقت هم یه جور دروغ گفتنه -

سروش از جا بلند شد و گفت: باید حرف بزنیم

چکاوک: نمی خوام

سروش: مگه نمیگی حقیقت رو بگم؟

ایمان: سروش

با چشم های درشت و نگاه عصبی بر اش خط و نشون کشید.
 سروش گفت: چیه؟ حق ندارم با هیچ دختری حرف بزنم؟
 دوباره برگشت توی پوسته ی لودگی و ادامه داد: انقدر روم
 حساسی؟

برای ایمان چشمک زد و رو به چکاوک گفت: نه عشقم؟
 !!ایمان دوباره اخطار داد: سروش

نگاه سروش به چکاوک بود. جدی تر گفت: برو خونه. اینجا
 موندن برات دردسره
 به تو چه ربطی داره؟ -

وظیفه امه که بگم... به یه دلایلی که تو نمی دونی -

او نگاه کوتاهی به ایمان انداخت و تأکید کرد: هنوز

البته که چکاوک می دونست وظیفه اش به خاطر چیه؛ اما ایمان
 نمی دونست که چکاوک می دونه و انگار قصد سروش هم تهدید
 کردن ایمان با فهمیدن چکاوک بود. اوضاع عجب قر و قاتی ای
 شده بود. ایمان هم از جا بلند شد و عصبی تر گفت: سروش!
 !گورت رو گم کن

سروش کامل سمت ایمان چرخید و با نگاه مستقیم گفت: وگرنه
 چی؟

ایمان ساکت موند. سروش تکرار کرد: وگرنه چی داداش؟

و لفظ «داداش» رو با حرص برد. ایمان روش رو برگردوند و سمت پنجره های سرتاسری سالن راه افتاد. چکاوک گفت: فکر کردی چون دو بار باهات خندیدم، حق داری تو کار من دخالت کنی؟

سروش نگاهی به ایمان انداخت که پشتش بهشون بود. سرش رو کج کرد و لب زد: نکن چکاوک

!چکاوک بلند گفت: از اینجا برو! انقدر تنوع طلبی خوب نیست. سروش دوباره لب زد: خواهش می کنم اینجا نمون

چکاوک بی اهمیت سمت آشپزخونه راه افتاد و موقع رد شدن از کنار کاناپه، سروش دستش رو لحظه ای گرفت و زمزمه کرد: اینجا نمون

چکاوک دستش رو بیرون کشید و سروش با برگشتن ایمان، فاصله اش رو بیشتر کرد. ایمان گفت: برو سروش... نمی دونم تا کی می تونم باهات راه بیام. خودت داری سختش می کنی

سروش نفس بلندی گرفت و بعد از نگاهی به هر دو، درحالیکه سمت آسانسور می رفت، گفت: به جهنم! هر کاری می خوای کن و دکمه رو زد و رفت. چکاوک دستی روی موهایش کشید. خودش بدون سروش هم از پس همه چیز بر می اومد. سمت آشپزخونه رفت و گفت: امروز لازم داری؟

ایمان دنبالش اومد و جواب داد: چطور؟
باید برم باشگاه -

همین جا تمرین کن. دستگاه های بدنسازیش حرفه ایه. همه چی -
داره.

فصل 21#

[12.01.20 23:00] ,

چکاوک بسته ی شیرکاکائو رو از یخچال بیرون آورد و مشغول
نی فرو کردن شد. گفت: قراره تو باشگاه تیم تشکیل بدیم. تو دو
رده ی سنی. برعکس شما خل و چل ها، من اون بیرون کلی کار
!و زندگی دارم

جرعه ای از بسته خورد و به ایمان نگاه کرد که به جزیره ی
آشپزخونه تکیه زده بود و فقط گوش می داد. چیزی نگفت.
چکاوک ادامه داد: تو هم حرف مرف نمی زنی... حوصله ی آدم
سر میره.

جرعه ی دیگه ای خورد. ایمان پوزخندی زد، راهش رو کشید و
بیرون رفت. چکاوک پشیمون شد و بلندتر گفت: منظوری نداشتم.
...میگم یعنی

برو -

کجا؟ -

باشگاه -

برم؟ -

بگم نری؟ -

نه -

چکاوک آهسته زیر خنده زد. ایمان تا وقت ناهار از اتاقش بیرون نیومد. ناهار رو هم مثل روزهای قبل، جدا خوردند و چکاوک موقع رفتن، به خاطر تنها ول کردنش دلش سوخت. اگر می گفت «نرو»، نمی رفت ولی گفت «برو». با پژوی کهنه ی خودش که آبروریزی این برج بود، بیرون زد. باید یه سفر رانندگی می کرد تا به باشگاه برسه. همین که پاش رو توی باشگاه گذاشت، همه چیز به حالت عادی برگشت. انگار تمام اتفاقات اخیر فقط یه خواب مسخره بوده و زندگی توی واقعیت همچنان جریان داره.

درباره ی تیم بچه ها و بزرگسال ها، با مدیر صحبت کردند. قبول کرد اما به شرطی که بودجه ی نامتعارفی درخواست نشه و زودتر کارهای ثبت رو انجام بدند. وقتی بچه های کلاس شنیدند، نزدیک بود بال در بیارند. قرار شد تا آخر ماه حسابی تمرین کنند و بعد مسابقات انتخابی اعضای تیم تشکیل بشه. چکاوک مطمئنشون کرد که عضو تیم نمیشه و کاری به جز مربی گری به عهده نمی گیره. قهرمانی شهر و استان و کشور و... هیچوقت براش مهم نبود که بخواد وقت بذاره. اون هم وسط این بلبشو. با تکواندوکارهای دیگه هم کل نداشت. همین که کمربندهای حرفه ایش رو گرفته بود، براش بس بود.

کلاس بچه ها رو 20 دقیقه دیرتر تعطیل کرد و تا می تونست توی باشگاه و سرویس وقت کشت که دیرتر برگرده خونه ی ایمان. از تنها موندن باهانش می ترسید... اما بالاخره مجبور بود بره. همین

که سمت ماشین پارک شده اش اون طرف خیابون قدم برداشت، چشمش به مامان افتاد که با مانتوی بلند و روسری سه گوش و یه ژاکت بافتنی، کنار ماشین ایستاده بود. پا تند کرد و از وسط خیابون دوید. مامان متوجه اش شد و جلو اومد. چکاوک ساک رو روی کاپوت ماشین گذاشت و دست های توی هم گره شده ی مامان رو گرفت. گفت: تو این سرما بیرون وایسادی؟
گفتم مزاحمت نشم -

از کی تا حالا مزاحمی؟ -

مامان توی صورت چکاوک چشم چرخوند و حال و احوالش رو پرسید. بعد زیر گریه زد. چکاوک محکم بغلش کرد و گفت: چی شده؟ خوبی؟

فصل 21#

[12.01.20 23:00] ,

مامان عقب رفت و پرسید: چکاوک کجا می مونی؟ شب ها کجایی؟

سر کارم مامان -

آخه کدوم کار؟ به من راستش رو بگو -

راستش رو میگم -

و تک سرفه ای کرد. مامان دوباره پرسید: چی می خوری؟ چی می پوشی؟ وسایلت همه خونه است.

نگران نباش، همه چی دارم. غذا هم خودشون میدند -

برگرد خونه... بابات امروز خودش گفت -

...

گفت تو بیای، شب ها تو مغازه می مونه. خوب؟ -

مگه میشه؟ -

چرا نشه؟ یه مدت تو مغازه می مونه، بعد که میونه اتون خوب شد، بر می گرده

کمی عقب تر رفت و سر تا پای چکاوک رو ور انداز کرد. گفت: ببین الان چه قشنگ پوشیدی. به این ها که کاری نداره

چکاوک نگاهی به پالتوی سفید و جین سلیقه ی رایان انداخت و حرفی نزد. مامان دوباره چکاوک رو بغل کرد و چکاوک کنار گوشش گفت: مامان نمی تونم پیام خونه

...من به بابات -

ربطی به بابا نداره -

مامان فاصله گرفت و منتظر نگاهش کرد. چکاوک ادامه داد: یه سر نخ از افسون پیدا کردم... الان نمی تونم جا بزنم

چشم های مامان جنون زده می لرزید. پرسید: فقط به من بگو
!سالمه

چکاوک لحظه ای مکث کرد و بعد با تکیه سر تأیید کرد. مامان
نفشش رو بیرون داد و دست روی قلبش گذاشت. زمزمه کرد:
سالمه، نه؟

معلومه که سالمه -

افسون حالش خوبه -

آره، خوبه. افسون خوش شانس تر از من بود -

پوزخند زد و صورت مامان دوباره توی هم رفت. دست هاش رو
...دور صورت چکاوک قاب گرفت و گفت: چکاوک... مامان

ولی چکاوک دست هاش رو گرفت و پایین آورد. حرف مامان
ناتمام موند. چکاوک گفت: بریم برسونمت. اگر خبری گرفتم، بهت
میگم. اصلاً نگران نباش

به ماشین اشاره زد. سوار شدند و از ترس برخورد با بابا، مامان
سر کوچه پیاده شد. چکاوک پخش رو روشن کرد و با صدای
ملایمش به سمت برج روند. زیاد نگذشته بود که نرسیده به
بزرگراه، صدای زنگ موبایل بلند شد. شماره نامشخص بود. شک
داشت جواب بده یا نه. بالاخره روی اسپیکر جواب داد: بله؟

صدای ایمان توی سکوت ماشین پیچید: چکاوک ماشین رو بکش
ایه جای شلوغ

چکاوک با ترس به رو به رو خیره شد. از کجا می دونست پشت
!فرمونه؟ ایمان بلندتر صدا زد: چکاوک

چکاوک خودش رو کنترل کرد و پرسید: تو از کجا می دونی؟

.دارم می بینمت -

!چی؟ -

.برو تو ترافیک، یه جای شلوغ -

چکاوک به اطراف نگاه کرد. فرعی ها خلوت بودند. بزرگراه
شلوغ نبود. ایمان داد زد: بکش تو خیابون های دیگه

چکاوک به دلشوره افتاد و بی اراده به حرف اومد: کجا؟! کجا برم؟
...من... تو از کجا

.از دوربین ماشین پشتیت -

فصل 21#

[12.01.20 23:00] ,

چکاوک به آینه ی جلو و بغل نگاه کرد و ماشین مشکی پشتش رو
دید که با فاصله ی کمی دنبالش می اومد. گفت: این ها کی اند؟ از
من چی می خواند؟

.از من می خوان -

چی؟ -

توی ورودی بلواری پیچید و ماشین دنبالش اومد. ایمان جواب نداد.
فقط گفت: برو سمت شلوغی. بذار گمت کنند. ماشین رو نگه ندار

اگه نگه دارم چی میشه؟ -

!ماشین پشتی داشت سبقت می گرفت. ایمان داد زد: نذار جلو بیاد

مگه اینجا پیسته؟ چقدر سرعت برم؟ -

سعی کرد ضربان تند قلب و لرزش دست هاش روی فرمون رو نادیده بگیره. فحشی داد. این دیگه چه بساطی بود؟ جنگ و جدال شون به چکاوک چه ربطی داشت؟ بلند گفت: ایمان چکار کنم؟ ماشین مدام سعی می کرد جلو بیاد و چکاوک می ترسید بیشتر گاز بده. ایمان جواب داد: آرامش داشته باش. نذار بیاد جلو چشمش به چراغ چهار راه افتاد که داشت قرمز می شد. گفت: چراغ قرمز.

إرد کن -

تصادف می کنم -

حواست رو جمع کن... اگر جلو کشیدند، سرت رو بدزد -

با این جمله، نفس های چکاوک تندتر شد و چشمش به هر سمتی چرخید. چند ثانیه به قرمز شدن چراغ مونده بود. سرعت رو بالا برد و از بقیه ی ماشین ها سبقت گرفت. صدای بوق ماشین ها خیابون رو پر کرده بود. چراغ قرمز شد. سرعت رو بالاتر برد و از وسط ماشین های در حال حرکت توی تقاطع چهارراه، راهش رو کشید و پشت خلوتی چراغ قرمز، سرعتش رو بیشتر کرد. صدای بوق ها همچنان شنیده می شد و ماشین پشتی هم چراغ رو رد کرده بود. چکاوک دوباره فحش داد و ناگهان زیر گریه زد. بلند گفت: ایمان

تصویرت رو ندارم دیگه... الو؟ -

ایمان هنوز می‌اند، چکار کنم؟ -

اگه کسی نیست دور بزن. با زمان سنج چراغ تنظیم کن -

چکاوک دستی روی چشمش کشید و قبل از نزدیک شدن به بقیه ی ماشین ها، یه فرمونه دور زد و برعکس حرکت این مسیر راه افتاد. به زمان سنج اون طرف بلوار خیره شد. ماشین مشکی سرعش رو پایین آورد و چکاوک روی گاز فشار داد، سرش رو پایین کشید و از کنار ماشین گذشت. چند ثانیه ی دیگه چراغ سبز می شد و ماشین های پشت چراغ به این طرف سرازیر می شدند. ناله ای کرد. از بین تک و توک ماشین ها رد شد. ماشین مشکی دنده عقب گرفته بود. تمام ماشین ها بوق می زدند و این لرزش دست های چکاوک رو بیشتر می کرد. ماشین آخر رو رد کرد، به بشکه ی تعمیرات کنار بلوار کوبید و بشکه روی زمین پخش شد. توی خط ماشین هایی افتاد که سمت بالای چهارراه می رفتند. همون لحظه چراغ سبز شد.

چکاوک توی مسیر درست افتاده بود و ماشین تعقیب کننده راه بقیه ی ماشین های غرب به شرق رو بسته بود. صدای بوق ها حالا بلندتر شده بودند.

فصل 21 #

[12.01.20 23:00],

چکاوک بی توجه به ماشین ها و نگاه ها، داخل چند فرعی تو در تو پیچید و توی چند تا چاله چوله افتاد. ماشین با تکانه های شدید

از روشن گذشت. عاقبت کنار کوچه ی دنجی نگه داشت. چند بار نفس گرفت و صورتش رو توی دست هاش فشار داد. حتی جرئت سر بلند کردن و نگاه کردن به اطراف رو نداشت. خدا می دونست مردم پشت فرمون ماشین هاشون، چقدر بد و بیراه بارش کرده بودند؛ اما حالا فضای ماشین توی آرامش کامل بود. صدای ایمان به گوشش خورد: چکار کردی چکاوک؟

چکاوک دندون هاش رو روی هم فشار داد و حرفی نزد. ایمان دوباره پرسید: چی شد؟

...

!چکاوک -

جواب نداد. باید حداقل یک در صد از دلهره ای که چکاوک تجربه کرده بود رو می چشید. ایمان داد زد: الو!... چکاوک کجایی؟ گم کردند -

ایمان مکث کرد و کمی بعد گفت: سریع تر از اونجا دور شو، تا پلیس پیدات نکرده. برگرد برج

چکاوک بالاخره دستش رو از روی چشم هاش برداشت و دوباره راه افتاد. جواب داد: حتماً گزارش شدم... دوربین ها فیلم رو گرفتند

.حلش می کنیم. جریمه اش رو میدیم -

.ممکن بود یه نفر رو زیر بگیرم -

.حالا که چیزی نشد -

به همین سادگی؟ -

ایا خونه -

چکاوک پوزخندی زد و تکرار کرد «خونه!» و تماس رو قطع کرد. حالا کمی آروم شده بود. توی فرعی ها و خیابون های دیگه پیچید تا از مهلکه دور بشه. چرا همه ی بلاها سرش نازل می شد؟ اگر به کسی کوبیده بود و تصادف سنگینی راه مینداخت کی جواب گو بود؟

فصل 21#

[13.01.20 02:07] ,

کمی توی خیابون ها چرخید و تماس های رایان و طاهر و آراز رو رد کرد؛ اما تماس بعدی رو نمی تونسست، همون شماره ی نامشخص. کنار خیابون پارک کرد و جواب داد: چیه؟

.صدای ایمان بلند شد: گفتم برگرد خونه

.می خوام به حال خودم باشم -

.نیم ساعت بسّ اته -

... -

ایمی فرستم دنبالت -

.اومدم بابا -

دوباره قطع کرد و سمت برج روند. تازه وقتی به پارکینگ برج رسید، نفس عمیقی گرفت. اینجا برایش هم امن ترین جا بود و هم خطرناک ترین جا. رمز آسانسور رو زد و بالا رفت. ایمان با لباس های بیرون جلوی در آسانسور منتظرش بود. چکاوک لحظه ای بهش خیره موند و بعد سری تکون داد و راه افتاد. ایمان به حرف او مد: حالت خوبه؟

از این بهتر نمیشم -

ایمان بازویش رو نگه داشت و برش گردوند. مجبورش کرد نگاهش کنه. آهسته گفت: می خوای بریم دکتر؟

نه -

می خوای دکتر رو بیارم؟ -

خوبم -

مگه میشه خوب باشی؟ -

چکاوک کامل سمتش چرخید و درحالیکه دستش رو بیرون می کشید، گفت: یه جوری نگو، انگار برات مهمه چی به سر من میاد

ایمان اخم کرد و فقط گفت: شک داری؟

چکاوک به خنده افتاد و روش رو برگردوند. سمت اتاق ها حرکت کرد و هنوز نمی تونست جلوی خنده ی عصبیش رو بگیره. ایمان دنبالش می اومد ولی حرفی نمی زد. چکاوک خودش رو کنترل کرد و جلوی ورودی راهرو برگشت. آروم تر از قبل پرسید: مگه چه دشمنی ای باهات دارند که می خواند مرگ من رو لایو ببینی؟

می خوان تهدیدم کنند -

با من؟ -

با همه ی آدم هام. خودم -

...نه، مسئله این نیست -

جلوتر رفت و با لحن اخطار آمیزی، ادامه داد: فهمیدند من خواهر افسونم. می خواند افسون رو اینطوری تهدید کنند که چه می دونم، زودتر کار کنه. نه؟

...

زیر سر والتره؟ -

ایمان دستی به پیشونیش کشید و چشمش رو روی آسمون پشت شیشه های سالن انداخت. انکار نکرد. چکاوک رو به روش ایستاد و پرسید: نکنه افسون هم داشت همه چی رو می دید؟

به این چیزها فکر نکن!... برو یه چرت بزن -

...نکنه -

لب های چکاوک تکون خورد ولی چیزی نگفت. روش رو برگردوند و به گوشه ی کاناپه خیره شد. بعد دوباره به ایمان که داشت جلو می اومد نگاه کرد و حرفش رو زد: نکنه همه اش برنامه ریزی خودت بود که من طبیعی رفتار کنم... بعد فیلم رو به افسون نشون بدی؟

اچرت و پرت نگو -

والتر ازت خواست این کار رو کنی.

فصل 21#

[13.01.20 02:07] ,

ایمان سعی کرد بازوی چکاوک رو بگیره اما چکاوک عقب کشید.
دیگه مغزش قد نمی داد. گفت: یه خنگ گیر آوردید، هر بازی ای
سرش در میارید.

!!بس کن -

!تو بس کن -

ایمان هر دو بازوش رو سمت خودش کشید و گفت: مگه من
روانی ام؟
آره... هستی -

حالش بد بود، پوستش زبانه می کشید و نمی تونست درست نفس
بکشه. از اینکه نمی دونست چی تو مغز آدم رو به روش میگذره،
داشت منفجر می شد. ایمان نزدیک تر اومد و دست هاش رو پشت
چکاوک انداخت. چکاوک آهسته گفت: به من دروغ نگو.

ایمان حرفی نمی زد. صورتش نزدیک بود و داد زدن معنی
نداشت، چکاوک آهسته تر گفت: کار خودت بود؟
هرچی بود تموم شد، رفت -

نه -

به سینه ی ایمان کوبید و خودش رو از دست هاش بیرون کشید. سمت در تراس دوید و بیرون زد. شال و پالتوی لعنتی رو در آورد و روی زمین انداخت. هر دو دستش رو روی سرش گذاشت و به منظره ی مقابل چشم دوخت. چند بار نفس عمیق کشید. باد خنک روی پوستش نشست. آروم تر از قبل، روی پله های کوتاه دایره ای قدم برداشت و پایین رفت. کنار باغچه ی کوچیک، روی سنگ های کف نشست و کش موهاش رو باز کرد. از شیشه های دیواره به شهر خیره شد؛ به شهر فرو رفته توی هوای گرفته ی دم غروب.

چند دقیقه ای توی آرامش غرق شد. زیاد نگذشته بود که ایمان بیرون اومد و کنارش ایستاد. چکاوک حوصله ی حرف زدن نداشت. حتی حرفی هم نمونده بود. خواست بلند بشه که ایمان کنارش نشست، به شیشه ی قطور تکیه داد و گفت: می دونم دردت ... چیه

چکاوک نگاهش رو از ساختمون های اطراف گرفت و به صورت ایمان دوخت. سرش رو به شیشه چسبونده بود و با چشم های غم زده به چکاوک نگاه می کرد. آدم دورویی بود؟ همه ی این کارها رو خودش برنامه ریزی می کرد؟ مجبور بود کاری رو کنه که والتر می خواذ؟ چکاوک رو نگه داشته بود تا افسون رو تهدید کنه؟ فقط به خاطر همین؟... پوزخند زد و گفت: نمی دونی

بادی شروع به وزیدن کرد و موهاش رو تگون داد. ایمان رو به باد پلک بست. با وجود هر جور شخصیتی که داشت، معلوم بود که ناراحتیه. آدم نمی تونست ناراحتیش رو انقدر خوب تظاهر کنه

فصل 21#

[13.01.20 02:07] ,

پلک باز کرد و چشم هاش سرخ شده بود. چکاوک آب دهانش رو قورت داد. ایمان گفت: من همون اول بهت گفتم، کسی که وارد! همچنین جریان هایی بشه، دیگه بیرون نمیره

- ...

- نگفتم؟

- مثل تو؟

ایمان بعد از مکث طولانی جواب داد: مثل من

چکاوک دست هاش رو روی زانوهای فشار داد و سرش رو پایین انداخت. صدای ایمان به گوشش خورد: من هم مثل همه ی این آدم ها یه روز زندگی معمولیم رو می کردم

نگاهش حالا به اون طرف شیشه ها بود. ادامه داد: من هم مادر داشتم. خواهر و برادر داشتم

چکاوک به صورتش خیره شد و توی سکوت و فضای کم نور، اتفاقات یک ساعت پیش کم کم توی پس زمینه رفت. پرسید: الان کجاند؟

هر جایی که دلشون می خواست -

نمی بینیشون؟ -

نه -

...ولی من می خوام ببینمشون. مادرم... افسون -

خودش هم متوجه صدای گرفته اش شد. ایمان نگاهش کرد و چیزی نگفت. چکاوک ادامه داد: ایمان، من نمی تونم اینطوری زندگی کنم. خواهرم رو می خوام

ایمان تکه ای از موهای فر چکاوک رو دور انگشت پیچوند و باز حرفی نزد. چکاوک دوباره پرسید: آخرش چی میشه؟

صبر داشته باش! اگر افسون خودش بخواد ببیندت، من مانعش -
نمیشم

کی؟ -

موهای چکاوک رو پشت گوشش زد و فقط گفت: زود

و انگشت هاش رو بین موهای چکاوک فرو برد. حس حرکت انگشت هاش با وزش باد سرد هماهنگ شده بود و چکاوک دوست داشت به موهای براق ایمان زیر نور لامپ نگاه کنه. ایمان سکوت رو شکست: نگران نباش... زیاد نگه ات نمی دارم

نگاهش رو گرفت و انگشت هاش رو بیرون کشید. چکاوک نفس حبس شده اش رو بیرون داد. ساعدش رو گرفت و سوالی نگاهش کرد، پرسید: چرا؟

لبخندی روی صورت ایمان نشست و چکاوک به بلند شدن و دور شدنش خیره موند

فصل 21#

, [13.01.20 02:07]

22

چکاوک بسته های غذا رو روی میز آشپزخونه گذاشت. خود ایمان توی اتاق کارش بود و چکاوک بالا اومدن و پایین رفتن کارمند توی نگهبانی رو چک کرده بود تا مطمئن بشه که آسانسور قفل شده. اصلاً حوصله ی اتفاق غیرمنتظره ی دیگه ای رو نداشت. بدش نمی اومد حالا که اینجا بیکاره، آشپزی رو خودش انجام بده که نیازی به رفت و آمد مرد نباشه ولی ایمان گفته بود به غذاهای این رستوران عادت داره. فاکتورها مربوط به رستوران معروفی نبود، ولی غذاها طعم خوبی داشت؛ یه آشپزخونه ی غذای سنتی چکاوک بسته ها رو بو کشید و یکی از لیموهای نصف شده رو روی زبونش چلوند. بعد سمت راهروی غربی راه افتاد و دنبال صدای محو سه تار حرکت کرد. خواست در بزنه و برای غذا صداش کنه اما دلش نیومد و مثل دفعه های قبل کنار در نشست تا صدای ساز زدنش رو بهتر بشنوه. داشت یه آهنگ قدیمی می زد. دیروز صداش چکاوک رو به گریه انداخته بود و قبل از باز شدن در، مجبور شده بود تا سالن بدوه. امروز اون سوز و گداز رو نداشت. 5 دقیقه بعد صدا قطع شد. چکاوک دستی روی دم اسبیش کشید و ایستاد. در زد و سرش رو لای در برد. پرسید: غذا نمی خوری؟

بعداً می خورم -

بیام تو؟ -

.ایمان بعد از کمی مکث، جواب داد: بیا

چکاوک در رو کامل باز کرد و وارد اتاق شد. اینجا از اتاق های اون طرفی کوچیک تر بود ولی با این حال بزرگ و مبله. یه دست کاناپه ی نارنجی و سبز وسط اتاق چیده شده بود و روی در و دیوار پر بود از قاب عکس و خرت و پرت. ایمان پاهاش رو روی میز جلوش انداخته و دست هاش رو زیر سر زده بود. به پنجره ی بزرگ اتاق خیره نگاه می کرد. چکاوک جلوتر رفت و گفت: ناهار سرد میشه

بدون اینکه سر برگردونه «اهوم» گفت. چکاوک به سه تار قهوه ای ماتش نگاه کرد. ایمان طرفش برگشت و درحالیکه دست هاش رو پایین مینداخت، گفت: حالا میام... تو بخور

چکاوک سر تکون داد و نگاهی به دور و بر انداخت. تا حالا اینجا رو ندیده بود. به ایمان نگاه کرد و ایمان پرسید: چی شده؟
هیچی -

!و دوباره روی سازها و عکس ها چشم چرخوند. ایمان گفت: بگو چکاوک دست هاش رو توی جیب جلوی هودی سفیدش گذاشت و جواب داد: کی فکرش رو می کرد بشینی تو پنت هاوس سه تار !!بزنی

ایمان آهسته خندید و درحالیکه دستی توی موهایش می کشید و بالا می داد، گفت: این تنبوره. سه تار اونه

چکاوک جلوتر رفت و به ساز کوچیک نگاه کرد. پس تنبور این شکلی بود. سازهاش فرق زیادی با هم نداشتند. ایمان ادامه داد: فکر می کردی چجور آدمی باشم؟

.چکاوک بی ملاحظه جواب داد: وحشی

فصل 22#

[13.01.20 02:07] ,

ایمان دوباره به خنده افتاد و گفت: همه چی از بیرون ترسناکه، وقتی واردش میشی می فهمی همه مثل همد. فقط شرایطشون فرق داره.

چکاوک روی دسته ی کاناپه نشست و به صورت خواب آلود ایمان زل زد. بعد از حمله ی توی خیابون، اجازه نمی دادند دوباره بیرون بره. خود ایمان هم دو بار بیرون رفته بود و زود برگشته بود. بحث نکرده بودند، عصبانی نشده بود، اوقات تلخی نمی کرد. برعکس بابا غر هم نمی زد. چکاوک مردهای زیادی رو برای مقایسه نمی شناخت. مثل جوجه های سر از تخم در آورده که دنبال هر کی راه می افتند... اولین مردی بود که سر راه چکاوک قرار گرفته بود... اولین کسی که یه جور دیگه می دیدش. چکاوک دنبالش راه افتاده بود و خودش این رو می دونست. ایمان پرسید: اچیه؟

چکاوک نگاه خیره اش رو گرفت و گفت: به نظر آدم بدی نمیای... چرا تو این کارها افتادی؟

ایمان لبخند کجی زد و گفت: آدم خوبی ام؟

... -

همیشه خوبی آدم ها از خوب بودنشون نیست. بعضی وقت ها... -
!واسه اینه که تا ته بدی رفتند و برگشتند

!!چکاوک نفس عمیقی کشید و جواب داد: نگفتم خوبی

ایمان سرش رو به کاناپه تکیه داد و پلک هاش رو بست. چکاوک
توی اتاق راه افتاد. از بین کاناپه و میزها عبور کرد و جلوی
بزرگترین دیوار ایستاد. قاب عکس های متعدد و کوچیک و بزرگ
رو به روش رو از نظر گذروند. روی هر کدوم مکثی کرد. بیشتر
منظره و مسجد و آثار تاریخی بود. پرسید: کلکسیون جمع می
کنی؟

.عکس های خودمند -

چکاوک سمتش چرخید. داشت بهش نگاه می کرد. با دست به
سمتی اشاره کرد. چکاوک رد انگشتش رو دنبال کرد و دوربین
های مختلفش رو توی ویتترین شیشه ای دید. با خنده گفت: از هر
!انگشتت یه هنر می ریزه ها

ایمان خندید. چکاوک جدی تر گفت: عکاسی می کنی؟

.می کردم -

.حرفه ای؟ -

.آره... تقریباً -

قشنگند -

مال خیلی وقت پیشه -

نفسش رو بیرون داد. چکاوک دوباره مشغول دیدن قاب ها شد. به شکل عجیبی کنجکاو زندگی خصوصیش بود. شاید برای بیرون کشیدن خودش و افسون از این ماجراها به کارش می اومد. شاید به دردی رو دوا می کرد. صدای تنبور دوباره به گوشش خورد. از نزدیک خوش آهنگ تر هم بود. سمت ایمان برگشت. ساز روی پاش جا خوش کرده بود و با انگشت های دست راست تارها رو تگون می داد. نگاهش روی دست هاش بود. چکاوک لحظه ای مات صورت آرومش موند. اگر بو می برد چکاوک و افسون دارند زیرآبی میرند، ممکن بود چکار کنه؟ تمام این آهنگ ها و عکس ها کنار می رفت و چهره ی واقعیش پیدا می شد؟ همونی که لوله ی اسلحه رو توی دهان چکاوک گذاشته و تهدیدش کرده بود. چکاوک سر تگون داد و انگشت های ایمان از حرکت ایستاد.

فصل 22#

[13.01.20 02:07],

به صورت چکاوک نگاه کرد. چکاوک مستقیم پرسید: چرا با من خوبی؟

...

!!من تا حالا هرچی جلو زبونم اومده بهت گفتم -

واقعاً نمی فهمی یا خودت رو زدی به اون راه؟ -

انگشت هاش دوباره شروع کرد به حرکت روی تارها ولی چشم از چکاوک بر نداشت. صدا ضربه ها توی گوش چکاوک زنگ می زد. ادامه داد: بهت اجازه دادم هر کاری کنی چرا؟ -

چون دلم می خواد... من هر کاری دلم بخواد، می کنم -

و با چند ضربه ی محکم روی سیم ها، دستش رو عقب کشید. چکاوک آب دهانش رو قورت داد و ساکت موند. ایمان از جا بلند شد و هم زمان گفت: بذار نشونت بدم

چکاوک با ترس عقب پرید و ایمان خنده کوتاهی کرد و درحالیکه سمت یکی از قفسه ها می رفت، اضافه کرد: بقیه ی عکس ها رو

چکاوک از فکری که به سرش زده بود، پلک هاش رو روی هم فشار داد و دستی پشت گوشش برد. بعد آهسته سمتش راه افتاد. سعی کرد به خنده نیفته. عاقبت این چشم تو چشم شدن ها و لبخند زدن ها معلوم نبود به کجا می کشه! ایمان قفل کمد زیر قفسه ها رو باز کرد و یکی از آلبوم های بزرگ رو بیرون آورد. چکاوک جلوتر رفت و به داخل کمد سرک کشید. پر از قطعه های فلزی و روان نویس و بسته و فیلم های قدیمی عکاسی بود. چشمش به گردنبندی افتاد که داخل یه قاب شیشه ای بود و وسط وسایل مردونه عجیب به نظر می رسید. ایمان درست ایستاد و چکاوک پرسید: اون چیه؟

چی؟ -

.اون -

با انگشت گردنبد رو نشون داد که روی آلبوم های دیگه بود.
ایمان نگاهی به اون سمت انداخت و بعد از چند ثانیه مکث روش،
جواب داد: هیچی... مهم نیست

و در کمد رو بست. کاناپه رو نشون داد. چکاوک سوال دیگه ای
نپرسید، روی کاناپه نشست و منتظر موند. ایمان با آلبوم برگشت و
خودش رو کنار چکاوک انداخت. آلبوم رو روی پاهای چکاوک و
!دستش رو پشتش روی کاناپه گذاشت. زیر لب گفت: باز کن

و سرش رو جلوتر آورد و لم داد تا با هم ببینند ولی فاصله ی
کمشون حواس چکاوک رو پرت کرده بود. مثل مسافرهایی تاکسی
که بالاخره یه جوری خودشون رو می چسبونند. چکاوک به
صورتش نگاه انداخت. فرقش با مسافرها این بود که اون ها
خودشون رو به نفهمیدن می زدند ولی ایمان تلاشی برای این کار
!نمی کرد. دوباره جلوی صورتش گفت: باز کن، ببینیم

چکاوک نفسی گرفت و درحالیکه پاهاش رو جمع می کرد تا
فاصله بیشتر بشه، آلبوم رو باز کرد

فصل 22#

, [17.01.20 09:34]

بودند. ایمان دوباره فاصله ی A4 عکس ها تقریباً اندازه ی بینشون رو از بین برد و توضیح داد: اینجا بالای آبشار گلستانه. کلاً این آلبوم مال همون خطّه است.

چکاوک سر تکون داد و با برخورد پیشونیش به گونه ی ایمان، لحظه ای پلک بست و باز کرد. ایمان صورتش رو نزدیک تر آورد و موهای چکاوک رو از جلوی دیدش کنار زد. انگشت هاش بین موهای چکاوک فرو رفت و به توضیح بقیه ی عکس ها ادامه داد؛ اما چکاوک دیگه متوجه هیچ کدوم از حرف هاش نبود. هر اتفاقی بینشون می افتاد هم درست به نظر می رسید، هم غلط. هم حس خوبی داشت، هم حس بد. ایمان چند تا از مکان ها رو فراموش کرده بود و باید کمی فکر می کرد تا به خاطر بیاره. بالاخره دستش رو عقب کشید و روی یکی از عکس ها ضربه زد. گفت: این خیلی خوب شده

چکاوک به منظره ی سبز رویایی لبخند زد و «اهوم» گفت. ایمان ادامه داد: تا حالا رفتی اون سمت؟

چکاوک مسافرت های زیادی نرفته بود، اون هم تو دل جنگل. با تکون سر رد کرد. ایمان گفت: یه روز می برمت. قولی نده که انجام نمیدی -

می برمت -

چکاوک با پوزخند، حواسش رو به عکس ها داد. دونه دونه ورق می زد و روی بعضی ها مکث می کرد. عکس ها رو دوست داشت. حس خوبی بهش می داد، انگار دقیقاً موقع گرفتن عکس

اونجا بوده. همه چیز خوب بود تا اینکه ورق زد و رسید به عکس چهار نفره ای که ظاهراً توی همون جنگل قبلی گرفته شده بود. چکاوک به صورت هر چهار نفر نگاه کرد و ایمان ناگهان ساکت شد. سروش با ریش پرفسوری و موهای واکس مو خورده، دست دور گردن ایمان انداخته بود که موهایش مشکی و بلندتر بود. کنار سروش، فرناز با مانتو و مقنعه ی سرمه ای ایستاده بود و لبخند بزرگی داشت و کنار ایمان... کنار ایمان دختری هم سن و سالشون با مقنعه ی مشکی و مانتوی طوسی ژست گرفته بود. موهایش رو کج کنار صورتش ریخته بود و به دوربین علامت 7 رو نشون می داد. همون دختر چشم آبی. چکاوک نگاهش رو از چشم های دختر گرفت و به صورت مات ایمان دوخت. نمی خواست حرفی از دختر وسط بکشه و حالش رو از این بدتر کنه، فقط پرسید: با هم صمیمی بودید؟... تو و سروش

...ایمان نفسش رو بیرون داد و زمزمه کرد: من و سروش و کم کم فاصله گرفت. دست چکاوک روی ساعدش نشست و اجازه ی دور شدن نداد. نه حالا که قرار بود حرف بزنه. ایمان پوزخندی زد و سر جاش درست نشست. گفت: می دونی این عکس ها چی اند؟

فصل 22#

, [17.01.20 09:34]

چکاوک منتظر توضیح موند و ایمان با نگاهی به قاب های روی دیوار ادامه داد: قرار بود اولین نمایش گالریمون از بین این ها باشه.

گالریتون؟ -

گالری من و سروش -

دوباره پوزخند زد و اضافه کرد: که نداشتند

اکی ها؟ -

...

چرا؟ -

...

همه اتون عکاسی می خوندید؟ -

نه... مَصی -

دوباره ساکت شد و چکاوک به عکس مقابل زل زد. به دختر توی عکس که حتی با ابروهای نازک و سایه های اکلیلی اون سال ها هم خوشگل بود... مَصی... الان کجا بود؟ مثل فرناز زن یه پیرمرد پولدار دیگه شده بود؟ ایمان به حرف اومد: از تو گذشته ها چیزی در نییاد.

و آلبوم رو گرفت و خواست ببنده که چکاوک نگه اش داشت.

ایمان آلبوم رو سمت خودش کشید و زیر لب گفت: چکاوک

چکاوک محکم تر نگه داشت و زمزمه کرد: چشم هاش رنگ چشم افسونه

دست های ایمان متوقف شد. چکاوک چشم از جلد آلبوم برداشت و به صورت ایمان زل زد. بلندتر تکرار کرد: چشم هاش رنگ چشم افسونه

باشه -

به خاطر همین افسون رو نگه داشتی -

جمله اش سوالی نبود. ابروهای ایمان توی هم کشیده شد و جلد آلبوم رو ول کرد. دست های چکاوک رو گرفت و چکاوک مثل برق گرفته ها دست هاش رو بیرون کشید. خواست بلند بشه که ایمان نداشت. این بار هر دو ساعدش رو گرفته بود. به چشم های چکاوک زل زد و گفت: چه ربطی داره؟ هر گردی گردو نیست آره خب. حتماً به پای این نمی رسه -

و با سر به آلبوم اشاره زد. ادامه داد: گردنبنده هم مال اینه. نگه داشتی بدی به افسون

ایمان پوزخند زد و چکاوک دوباره گفت: ظاهراً که همه چی از تو!! گذشته ها در میاد

ایمان سرش رو کج کرد و به نگاه خیره اش ادامه داد. چکاوک عصبی تر تقلا کرد و گفت: دست هام رو ول کن تا کتک نخوردی

ایمان لبخندی زد و چکاوک بلندتر گفت: میگم ولم کن

چطور ولت کنم؟ -

اخمی از دقت روی پیشونی چکاوک افتاد و ایمان ادامه داد: وقتی اینطوری نگاهم می کنی

چی داری میگی واسه خودت؟ -

اگه یه روز من اینطوری نگات کردم و گفتم ولم کن... تو ولم -
!نکن

دست های چکاوک از تقلا ایستاد. پوزخند زد و به گوشه ای نگاه کرد. بعد با تأسف سر تگون داد و سمتش برگشت. گفت: نه، انگار !توهم زدی

... -

کلاً حرف مفت زیاد می زنی -

... -

ساقیت کیه؟ -

ایمان بعد از مکث طولانی و نگاه های عاقل اندر سفیه، دست هاش رو پس کشید

فصل 22#

[17.01.20 09:34],

چکاوک بلند شد و راه افتاد. گیج بود، خون زیر پوستش به جوش اومده بود، موهایش دور گردنش چسبیده بود. کش موهایش رو باز

کرد و مشغول جمع کردنشون پشت سرش شد. شاید بهتر بود دوباره برگرده به شکل و شمایل پسرونه اش. نمی خواست ذهن ایمان به جاهای ناجوری بره. ایمان دوباره به حرف او مد: و لشون !کن

چکاوک سمتش چرخید. نگاهش به موها بود. ادامه داد: چکارشون داری؟

دست زیر چونه زد. چکاوک چشم هاش رو درشت کرد و کش رو دور موهای پیچ خورده اش محکم بست. گفت: خیلی پر رویی!... !حالا خوبه خودم دوست دخترت رو سوار کردم

ایمان ابروش رو بالا انداخت و با خنده ی کوتاهی سمت پنجره نگاه کرد. بدون اینکه برگرده جواب داد: تو همین 5 دقیقه به سه ...نفر حسودی کردی

لب های چکاوک باز موند. ایمان دوباره سمتش برگشت و حرفش رو تموم کرد: من توهم زدم؟

چکاوک فقط پوزخند زد و سمت در راه افتاد. موقع بیرون رفتن !گفت: مخت تعطیله دیگه... تعطیل... خلاص

و در رو کوبید. بیرون در، دستی روی پیشونی کشید و نفس عمیقی گرفت. این حرف های مزخرف رو یهو از کجاش در آورده بود؟ صدای ساز دوباره بلند شد و چکاوک پلک هاش رو روی هم فشار داد. چشم های گرفته ی ایمان موقع زل زدن به عکس از ذهنش پاک نمی شد. هیچ کدوم از آدم های توی عکس کنارش نمونه بودند. صدای آهنگ دوباره سوز داشت و اعصاب چکاوک

رو خط خطی می کرد. نفسش رو فوت کرد و لگدی به در زد.
صدای آهنگ لحظه ای عوض شد و چکاوک زیر لب فحش داد.
سمت پذیرایی راه افتاد و گوشیش رو از توی جیب بیرون آورد.
بعد از کمی تعلل، چیزی رو که به ذهنش رسیده بود، برای سروش
فرستاد: اگر ایمان رو بکشیم طرف خودمون چی؟

ثانیه بعد جواب رسید: همیشه 30

اگر شد چی؟ -

تو از همه چیز بی خبری. بی گذار به آب نزن. همه تو دردرس -
می افتند

...

!دور ایمان نچرخ. تو خطر می افی -

چکاوک روی لب هاش دست گذاشت. هنوز از سروش دل خوشی
نداشت. سروش همه چیز رو مخفی کرده بود و چکاوک رو توی
کار انجام شده قرار داده بود، حالا حرف از دردرس می زد! جوابی
نداد. سروش دوباره پیام داد: دونستن بعضی چیزها به نفع آدم
نیست. بدون اطلاع من هیچ کاری نکن. پیام ها رو پاک کن

چکاوک سری تکون داد و پاک کرد. دوباره سمت اتاق کار ایمان
رفت و چند ضربه به در زد. صدای آهنگ قطع شد. چکاوک
گفت: بیا، غذا یخ کرد

ایمان چند ثانیه لفت داد تا بگه: خودت بخور

!میگم بیا -

.اومدم -

جمله ی سروش، توی ذهنش مرور شد؛ «دور ایمان نچرخ». چکاوک چرخشی به چشم هاش داد و به طرف آشپزخونه رفت

فصل 22#

[17.01.20 09:35] ,

23

سمت یکی از بچه ها رفت که انگار با آدمک کلاس درگیر بود. دستش رو گرفت و از آدمک دورش کرد. گفت: آتنا این رو ول کن، به دست من بزن

میت رو تو فاصله ی مناسبی از زمین نگه داشت تا آتنا تمرین پا رو انجام بده. بچه های دیگه هم به طرفش اومدند و دورش جمع شدند تا نوبتشون بشه. چکاوک خندید و توضیح داد: شما نه، شما کارتون رو کنید

یکی از خدمه ی باشگاه توی آستانه ی در ایستاد و بلند گفت: خانوم ایگانه

چکاوک بلند شد. مرد به پهلوی ایستاده و نگاهش سمت دیگه ای بود تا به چکاوک با این لباس نگاه نکنه. چکاوک گفت: بله آقا احسانی؟ آقای مدیر کارتون داره -

.چشم، الان میام -

.یا علی -

قبل از شنیدن جوابی از چکاوک رفت. پیرمرد تو روزهای مخصوص زن ها، خیلی کم دور و بر دیده می شد. چکاوک چونه اش رو خاروند. بعید بود که مدیر دنبال یه مربی بفرسته. بیشتر روزها اصلاً سر نمی زد و مسئول بانوان و سرایدار هماهنگی ها رو انجام می دادند. رو به بچه ها گفت: بچه ها! همین حرکت رو ...انجام بدید، من 5 دقیقه دیگه میام... الی، زینب

با دست به ارشدها علامت داد تا حواسشون به بقیه باشه. بعد سراغ پالتو و شال رفت. حال نداشت شلوار عوض کنه. همونطور توی راهروی منتهی به اتاق مدیر راه افتاد. با چند نفری احوالپرسی کرد و آقای مدیر رو جلوی در منتظر دید. شالش رو جلوتر کشید. و نگران پرسید: چیزی شده؟ سلام

مرد سلام کرد. دستپاچه به نظر می رسید. نگاهی به پایین و بالای راهرو انداخت و آهسته جواب داد: کسی منتظر شماست

حرفش رو ادامه نداد و لازم به ادامه هم نبود تا چکاوک بفهمه کی منتظرشه که حضورش انقدر مدیر رو هول کرده. سر تکون داد. مرد به اتاقش اشاره کرد و دوباره گفت: من تو محوطه ام. خیلی ممنون، باعث زحمت شد -

.خواهش می کنم. وظیفه ی ما در قبال کشور و مرددمونه -

ابروهای چکاوک بالا رفت و قبل از اینکه به خنده بیفته، «با اجازه» ای گفت و سمت در رفت. معلوم نبود سروش چی بهش گفته که ملی گرایش آمپر چسبونده. چکاوک وارد اتاق شد و سروش از جا بلند شد. طرفش اومد. چکاوک در رو بست و گفت: ...روز بانوانه

.با مدیریت هماهنگ کرده بودم -

من امروز تنها نیومدم. دفعه ی قبل اوضاع به هم ریخت، این - دفعه طاهر رو باهام فرستادند... جلوی در بود. ندیدیش؟

.من تازه نیومدم -

چکاوک دستی روی پیشونی کشید و بلاتکلیف ایستاد، ناگهان! چیزی یادش اومد و پرسید: ایمان حتماً تو رو زیر نظر داره

سروش نفس عمیقی کشید و جواب داد: می دونم... من بعد از این همه سال دیگه می دونم چطوری مخفی بمونم. کسی نمی تونه من رو تعقیب کنه و من نفهمم

چکاوک روی نزدیک ترین صندلی نشست و به حالت های پر استرس سروش نگاه کرد. داشت ساقه ی یه برگ نارنجی رو بین انگشت هاش می چرخوند و قدم می زد. حتماً یه چیزی شده بود که تا اینجا اومده بود... ولی می ترسید بگه. چکاوک فوراً بلند شد و پرسید: چی شده که خودت اومدی؟

سروش بدون اینکه نگاهش کنه، گفت: منتظر بودم تو بگی چی شده! گفتم شاید چیزی دیدی، چیزی شنیدی

یعنی چی؟-

...-

یه حرفی بزن-

چکاوک سمتش راه افتاد و رو به روش ایستاد تا مجبور بشه بهش نگاه کنه. صورتش دیگه استرس زده نبود، فقط ناراحت بود... بدجوری ناراحت. چکاوک بازوهاش رو گرفت و فشار داد. پرسید: سروش چی شده؟

نگاه سروش به برگ بود. چکاوک برگ رو از دستش گرفت و سروش نگاهش کرد. با چشم های گرفته ساکت موند. کمی طول کشید تا بگه: درباره ی افسون نیست، نترس.

چکاوک نفس راحتی کشید ولی نگاهش رو از سروش نگرفت. منتظر موند. بالاخره گفت: امروز... امروز فهمیدم هیچ ارزش واسه هیچکس ندارم.

پدرت حرفی زده؟ فهمیده؟-

همه چی بی فایده است-

...-

کل زحمت هام با یه لابی کوچیک حروم شد-

چکاوک لرزش مردمک هاش رو دید و بازوش رو ول کرد. سروش روش رو برگردوند. ادامه داد: اصلاً شک دارم ایمان از همون اوایل نفهمیده باشه... فقط می خواسته من رو نزدیک نگه داره، ببینه چکار می کنم.

درست حرف بزن! من نمی گیرم چی میگی-
 سروش دستی روی چشم هاش کشید و واضح گفت: تعلیق شدم
 ...یعنی-

یعنی از این پرونده کنار گذاشته شدم-
 چرا؟-

چیزی نگفتند-

!خب تحقیق کن، از مافوقت بپرس-

نیازی به پرسیدن نیست. بالذات تو همه جا آشنا و عامل داره-
 ...-

...امید من به نفوذ مخفیانه بود... به غافلگیری... که اون هم-
 چکاوک چند بار پلک زد و ازش فاصله گرفت. تکلیف افسون چی
 می شد؟ زبون چکاوک بند اومده بود و حالا خودش داشت ساقه ی
 برگ رو می چرخوند. خود سروش گفت: مافوقم بهم گفت عقب
 نکشم، فعلاً دست نگه دارم تا مشکل رفع بشه، برگردم به تیم
 کار تیمتون چی میشه؟-
 ...فعلاً معلقه. هیچی-

لب های چکاوک دوباره باز موند و چشم های قهوه ای سروش
 دوباره غمگین شد. گفت: می دونم نگران افسونی. من بهت قول
 میدم مشکل خودم رو زودتر حل کنم. با من در تماس باش. مبادا

فراموش کنی طرف کی هستی. من و تو و افسون این کار رو
هرطور شده تموم می کنیم.

چکاوک برگ رو داخل جیب پالتو چیوند و دست هاش رو توی هم
قفل کرد. مگه چاره ی دیگه ای هم بود؟ سر تگون داد. سروش
ادامه داد: چکاوک امروز اومدم، مطمئنم کنی ارتباطت با من قطع
نمیشه.

...من-

سروش بی ملاحظه جلو اومد و دست های چکاوک رو توی دست
گرفت. چکاوک قدمی به عقب برداشت و گیج نگاهش کرد.

سروش به حرف اومد: من می تونستم تو ناز و نعمت زندگی کنم.
می تونستم باب میل پدرم رفتار کنم، بشم وارثش... اما نکردم. به
خودم گفتم نمی خوام ناله و نفرین همه پشت سرم باشه. نمی خوام
زحمت نکشیده به چیزی برسم. نمی خوام آدم بدی باشم.

!سروش -

سروش پلک بست و نفس عمیقی گرفت. صورتش از جمله های
رگباری چند ثانیه پیش، سرخ شده بود. پلک باز کرد. به چشم های
چکاوک خیره شد و پرسید: من رو باور داری یا نه؟

چکاوک توی صورتش چشم چرخوند. فشار دستش رو حس کرد.
حس و حال امروزش ته دل چکاوک رو می لرزوند. می دونست
می تونه بهش اعتماد کنه. سر تگون داد. سروش هم با تگون سر
تأیید کرد و دست هاش رو عقب کشید. گفت: من همه ی زندگیم رو

پای این جریان ریختم. انقدر از والتر و پدرم دیدم و کشیدم که
!بخوام طومار همه اشون رو ببیچم. به من کمک کن

ذهن چکاوک بی معطلی سمت ایمان رفت ولی گفت: من سعی ام
رو می کنم.

سروش روی پاشنه چرخید و دست هاش رو روی صورتش فشار
داد. چکاوک کمی جلو رفت و دست روی شونه اش گذاشت. حالش
...خوب نبود. دست هاش رو بلند کرد و آهسته گفت: ببخشید

شروع کرد به قدم زدن و وقتی برگشت آرام تر شده بود. پرسید:
مطمئنی اتفاق خاصی نیفتاده؟

یه بار یه ماشین افتاد دنبالم... به زور فرار کردم -
دنبال تو؟ -

ایمان گفت می خواستند تهدیدش کنند -
نفهمیدی از طرف کی؟ -

نه. خودم گفتم شاید به خاطر تهدید افسونه با جون من... ولی -
فکر نمی کنم همچین کاری از ایمان بر بیاد

سروش پوزخند زد و سر تگون داد. پرسید: چیزی که بشه ربطش
داد به تعلیق من؟

نمی دونم... یه سری تلفن مشکوک... ایمان یه بار عصبانی شد -
پشت تلفن؟ -

آره -

می ترسم همه ی این ها نشونه ی برگشتن والتر باشه -

چکاوک ساکت موند و سروش درحالیکه سمت صندلی می رفت، آهسته گفت: نشان و سلاحم رو گرفتند

لرزش صداش چکاوک رو سمتش برگردوند. به صورتش خیره شد. سروش دستی توی موهاش کشید و ادامه داد: همین قرار رو هم با ترفند جور کردم

....-

تنها برگ برنده ی ما تویی. اشتباهی نکن که نشه جبران کرد. -
بیا هر دو تامون خواهرهامون رو نجات بدیم

چهره ی افسون و سارا جلوی چشم چکاوک نقش بست. پس یه نقطه ی مشترک دیگه هم داشتند؛ خواهرهاشون. آهی کشید و گفت:
منتظر تماس های من باش. من کلاسم رو زود تموم می کنم...
قبلش نرو

نمیرم. نگران من نباش-

برای چند ثانیه به هم خیره موندند. معلوم نبود این آخرین ملاقات مخفیثونه یا نه. چکاوک امیدوار بود این جریان به خیر تموم بشه. همونی بشه که باید... ولی دیگه به خیر و شر هیچ چیز اطمینان نداشت. هم زمان خداحافظی کردند و چکاوک بیرون رفت

بعد از کلاس برای یه سری خرده کاری همراه طاهر سمت ویلا راه افتادند. خود طاهر پشت فرمون نشسته بود. چکاوک ده دقیقه ی اول رانندگی، چشم از پشت سر و خیابون و آینه ها بر نمی

نداشت. هم به خاطر برخورد احتمالی با سروش و هم از ترس حمله ی دفعه ی قبل. عاقبت طاهر به حرف او مد: چه جون ترسی هستی!

چکاوک که حالا برعکس همیشه کنار راننده نشسته بود، جواب داد: تو هم اگه خلاف جهت تو خیابون گاز می دادی، می فهمیدی من از این کارها کردم که اینجام -

...

مثل تو الله بختکی نیومدم -

چکاوک نگاهی بهش انداخت و طاهر روی سر تا پاش چشم چرخوند. امروز عمداً لباس های پسرانه ی خودش رو پوشیده بود تا شبیه همون موقعی به نظر برسه که با بچه ها تو ویلا کار می کرد. طاهر نگاهش رو به خیابون داد و گفت: خوش میگذره؟ چه خوشی؟ -

نیشش باز شد و گفت: چه می دونم

!حواست به خیابون باشه بد نیست -

.حواس من به همه جا هست -

و دوباره نیشخند زد. کارشون توی ویلا و بعد بردن یه بسته ی کوچولو، تا دیروقت طول کشید و آراز چکاوک رو برگردوند به برج. زحمت دور دوم تیکه ها رو هم آراز کشید و چکاوک چیزی به روی خودش نیاورد. گیرشون به موندن چکاوک تو خونه ی ایمان بود... بهشون حق می داد. وقتی وارد پارکینگ شدند، فقط

پژوی چکاوک پارک شده بود. اثری از لکسوس به چشم نمی خورد. آراز گفت: حتماً با علی رفته جایی

دلهره به جون چکاوک افتاد. کارش مربوط به تعلیق سروش می شد؟ یه ربطی این وسط بود؟ چکاوک آهسته جواب داد: من خودم ریموت دارم.

آره خب -

چکاوک درحالیکه در رو باز می کرد، توضیح داد: یکی می خواست بگشددش... به خاطر تهدید کردنش به من هم رحم !! نکردند... معلومه که تو خونه اش هم بادیگارد می خواد
او کی... کمک لازم داشتید، بگید مام بیایم -

و بلند زیر خنده زد. چکاوک چشم غره ای رفت و بیرون زد. آراز کمی دنده عقب گرفت و چرخید. چکاوک سمت آسانسور رفت. داخل آپارتمان ساکت و نیمه تاریک بود. مشغول عوض کردن لباس هاش شد و موقع خالی کردن جیب های پالتو، برگگی که از سروش گرفته بود، دوباره توی مشتش اومد. آهی کشید و برگ رو روی پاتختی انداخت. توی خونه سرک کشید. عکس ها، قفسه ها، سازها... اگرچه می دونست چیز مهمی جایی پیدا نمیشه که توی دید باشه، اما حداقل می فهمید حال و هوای ایمان چطوری بوده و الان چطوریه. اتاق شخصیش قفل شده بود.

فصل 23 #

[17.01.20 09:35]

سراغ آشپزخونه رفت و یکی از ساندویچ های سرد رو برداشت. عادت به غذا خوردن توی تنهایی مطلق نداشت. آسمون شب اون طرف شیشه های سالن هم حالش رو خراب می کرد. از زمان غیب شدن افسون چه چیزهایی رو که پشت سر نداشته بود. اگر دوست دانشگاهی افسون مُقر نمی اومد، شاید هنوز هم ردی ازش پیدا نکرده بودند. ساندویچ رو نصفه ول کرد و دوش کوتاهی گرفت. برای خوابیدن آماده شد. به نظر نمی رسید ایمان به این زودی ها برگرده. پلک بست ولی خواب به چشمش نمی اومد. روی تخت خودش رو بالا کشید. با یادآوری حرف های سروش، برگ رو برداشت و کف دست گرفت. بعد از کمی خیره شدن بهش، سری تکون داد و کنترل رو برداشت. هم لامپ سقفی و هم تلویزیون مقابل تخت رو روشن کرد. شبکه ها رو جلو و عقب برد و روی یه فیلم دوبله ی قدیمی نگه داشت. به صفحه ی تلویزیون زل زد و فکرش سمت مامان و بابا رفت. به مامان قول داده بود افسون رو برگردونه. می تونست؟ حواسش رو به فیلم داد که فکر و خیال هاش رو پس بزنه. نیم ساعت بعد، صدایی از پشت در به گوشش خورد. صدای تلویزیون رو کمتر کرد و گوش داد. اگر یکی از دشمن های ایمان از نبودش سوء استفاده کرده بود و خودش رو رسونده بود بالا... اگر... چکاوک نیم خیز شد و خواست پایین بره که در اتاق باز شد. ایمان توی آستانه ی در گفت: کی اومدی؟

چکاوک هیکل ایمان رو از نظر گذروند. هنوز لباس بیرون به تن داشت. چکاوک جواب داد: یکی دو ساعت میشه... تو خیلی وقته بیرونی؟

نه، یه کار کوچیک داشتم -

اهوم -

ایمان سر تگون داد و رفت. چکاوک باز سر جاش دراز کشید و بالش رو زیر سر تا کرد تا تلویزیون رو راحت تر ببینه... اما حواسش به بیرون بود. یک ربع بعد، در دوباره باز شد و ایمان با شلوارک و پیراهن دکمه باز، بدون اجازه داخل اومد. نگاهی به تلویزیون انداخت و پرسید: چی می بینی؟

چکاوک جوابی نداد. ایمان توی اتاق راه افتاد و درحالیکه سمت پنجره می رفت، ادامه داد: بارون میاد

می دونم -

چه خبر؟ -

چکاوک خواست بگه «خبرها که پیش شماسه» ولی جلوی زبونش رو گرفت. در عوض گفت: هیچی

تیمتون چی شد؟ -

تیممون؟ -

و حواسش پی تیم پلیس و سروش رفت. ایمان جواب داد: تیم تکواندو

آها... فعلاً اطلاعیه دادیم -

ایمان به بیرون، به آسمون تیره ی شب، نگاه کرد و پشت به چکاوک ایستاد. چکاوک اضافه کرد: بعداً آزمون آمادگی می گیریم. هر کس انتخاب شد، میاد تو تیم

فصل 23#

[17.01.20 09:35] ,

ایمان طرفش چرخید و راه افتاد. چکاوک نگاهش رو از سینه اش گرفت و ایمان دوباره پرسید: سروش دیگه سر راحت سبز نشد؟ نه. باید خیلی پررو باشه که دوباره بیاد -

ایمان با نگاه به تلویزیون سر تگون داد و چکاوک امیدوار بود که شکی به رابطه اش با سروش نبرده باشه و فقط گمون کنه که سروش تلاشش رو کرده و نتیجه ای نگرفته. پرسید: حالا چرا گیر دادی به سروش بدبخت؟ بدبخت؟ -

پوزخند زد و ادامه داد: سروش گرگ زخمیه... فقط دور خودش می چرخه و همه رو گاز می گیره... حتی این وسط به خودش هم آسیب می زنه

چکاوک ابرویی بالا انداخت و نفس عمیق کشید که عطر تند ایمان از این فاصله هم به مشامش خورد. نگاهش رو به مانیتور تلویزیون داد تا ایمان بره؛ اما ایمان خودش رو روی تخت انداخت

و درحالیکه پتو رو کنار می زد و جا باز می کرد، دوباره گفت:
چی می بینی؟

!فیلم به دردبخوری نیست -

.تام کروز؟... بذار ببینیم -

بالش کنار چکاوک رو پشتش گذاشت و تکیه داد. به مانیتور خیره شد. چکاوک به نیم رخش نگاه کرد و چند بار خواست بپرسه، اتفاق خاصی افتاده یا نه؛ ولی به جاش یه چیز دیگه رو پیش کشید:
این مصی کیه؟

ایمان سر چرخوند و به چکاوک خیره شد. یه وجبی از چکاوک بالاتر بود. از بالای شونه گفت: چرا می پرسی؟

!!چون بلند شدی اومدی رو تخت من -

ایمان درحالیکه کنترل رو بر می داشت، گفت: پس شر و ور رو بذاریم کنار

و مانیتور رو خاموش کرد. چکاوک فوراً گفت: هوی چه !!خبره

اتاق توی سکوت فرو رفت و ایمان کنترل رو گوشه ای روی تخت انداخت. به صورت چکاوک خیره شد. حالا که به اینجاها کشیده بود، پرسیدن ضرری نداشت: مصی کیه؟

.عشقم -

...

بود -

چکاوک ساکت موند. ایمان نگاهش رو روی طرح های پتوی نرم و بنفش تیره، انداخت. چکاوک وقتی دید توضیحی نمیده، پرسید: همین؟

قرار بود ازدواج کنیم -

چکاوک پتو رو بین انگشت هاش فشار داد. ایمان دوباره نگاهش کرد و ادامه داد: ولی شرطش تموم کردن کارهای خاصمون بود!! کارهای خاص -

...

!منظورت کارهای غیرقانونیه؟ -

پوزخند زد. ایمان چرخشی به چشم هاش داد و راحت تر لم داد. توی جیب های شلوارک دنبال چیزی گشت و چکاوک نگاهش رو به دکمه های باز و سینه اش انداخت. فحشی به خودش داد و اضافه کرد: که تو هم نتونستی کارهای خاصت رو بذاری کنار!... ولت کرد.

تونستم -

یعنی چی؟ -

فصل 23#

[17.01.20 09:35],

ایمان سیگاری بین لب هاش گذاشت و چکاوک منتظر توضیح موند. داشت توی روشن کردن سیگار با فندک لفت می داد و چکاوک رو تشنه تر می کرد. چکاوک تکونی خورد و فندک رو از دستش قاپید. خودش سریع روشن کرد. ایمان درحالیکه می خندید، پکی زد و چکاوک فندک رو اون طرفش انداخت. دود دور ایمان رو گرفت و بالاخره زبونش رو تکون داد: نداشتند کی ها؟ -

. همه -

چشم هاش دوباره به طرح های پتو خیره شد. چکاوک حس می کرد تو یه عالم دیگه است. همون عالمی که موقع ساز زدن توش پرت می شد. حواسش رو از طرح ها گرفت و به مانیتور داد. دوباره روشنش کرد و کام دیگه ای گرفت. چکاوک چیزی نپرسید. چند دقیقه به سکوت و دیدن همون فیلم قبلی گذشت، تا اینکه ایمان دستش رو دور چکاوک انداخت و سیگار دومی که توی همون دست داشت، جلوی لب های چکاوک گرفت. چکاوک که با این چیزها غریبه نبود، پکی به سیگار زد و دودش رو آهسته بیرون فرستاد. توی این فاصله ی کم نشسته بودند و چشمشون به زد و خورد و کتک کاری مردهای توی فیلم بود. اما معلوم نبود فکرشون کجاست! ایمان با دست راست سیگار رو گرفت و پک دیگه ای زد. بعد نگاهی به بشقاب روی پاتختی انداخت و سمت چکاوک خم شد تا سیگار رو خاموش کنه.

چکاوک برای لحظه ای بی حرکت موند و نفسش رو حبس کرد. نزدیک بود... خیلی نزدیک... و چکاوک نمی دونست باید چه

عکس العملی نشون بده. اگر کاری نمی کرد، پررو تر می شد و اگر پشش می زد، خیال می کرد چکاوک بهش حسی داره. داشت دوباره لفت می داد. چکاوک دندون هاش رو روی هم فشار داد و با هر دو دست هلش داد. ایمان با خنده ی ریزی فاصله رو بیشتر کرد؛ اما دور نشد. به صورت چکاوک خیره موند. چکاوک ابرو بالا داد و گفت: چته باز؟

لبخند روی صورت ایمان کم کم محو شد و آهسته جواب داد: دیگه معصومه ای در کار نیست.

...

من تنهام -

چکاوک نگاهش رو از چشم های ایمان گرفت و به گوشه ی سقف دوخت. صداش رو شنید: تو بگو چته؟

چکاوک آب دهانش رو قورت داد و دست ایمان روی موهای کنار گوشش نشست. روی موها پایین رفت و چکاوک نگاهش کرد. جدی گفت: به گربه ی ماده هم رحم نمی کنی، نه؟

دستش سمت کمر چکاوک رفت و نزدیک تر شد. چکاوک ادامه داد: چند بار بگم من به درد این چیزها نمی خورم... حرف حالیت نمیشه؟

به درد چی؟ -

چکاوک از اینکه ایمان مدام خودش رو به اون راه می زد، خسته بود.

فصل 23#

[17.01.20 09:35] ,

خواست بلند بشه که نداشت. جلوتر اومد و چکاوک عصبی گفت:
!برو کنار

. هر وقت بخوام، میرم -

. فکر نکن از زدنت می ترسم! اینجا تفنگ هم نداری -

!نمی ترسی ولی دلت نمیاد -

چکاوک با دهان باز بهش زل زد و بعد از مکث کوتاهی، به خنده
!افتاد. گفت: آره... ذوب در جذابیتم

دستش رو برای دور کردن، روی شونه ی ایمان گذاشت و فشار
داد که همون لحظه ایمان گفت: فردا میریم پیش خواهرت

دست های چکاوک از حرکت ایستاد. فقط به ایمان زل زد که حالا
صورتش آروم تر از همیشه بود. پرسید: چی گفتی؟

. گفتم می برمت پیش افسون -

مگه چی شده؟ -

ذهنش از عصر که تعلیق سروش رو فهمیده بود، آماده ی شنیدن
هر جور خبری بود. ایمان جواب داد: همون جا می فهمی

جلوتر اومد و چكاوك سنگینی پاهاش رو حس كرد. بعد از شنیدن این خبر اصلاً حال مخالف خونی و دعوا نداشت. فقط می خواست اطلاعات بکشه. پرسید: منظور دقیت چیه؟ چرا میریم؟

ایمان نزدیک تر شد و چكاوك توی تشك فرو رفت. جلوی صورت چكاوك گفت: خودش بهت میگه

میریم قزوین؟ -

آره -

چكاوك حرکت دست هاش رو نادیده گرفت و دوباره پرسید: کی راه می افتیم؟

صبح -

فقط من و تو؟ -

بچه ها هم میانند -

چكاوك توی صورتش چشم چرخوند. پس تعلیق سروش به کاری که افسون می کرد، مربوط بود. حتماً افسون نتیجه گرفته بود. سروش باید باخبر می شد... اما تعلیق بود و کاری از دستش بر نمی اومد. ایمان زمان بندی دقیقی داشت. بدجوری سروش رو آچمز کرده بود. ایمان... نزدیکیش... لمسش... دستی که هر طرفی می خواست می رفت. چكاوك به خودش اومد و سر ایمان رو از کنار گوشش بلند کرد. آهسته گفت: چکار می کنی؟

ایمان به چشم هاش خیره شد و چكاوك کوبه های قلب خودش رو می شنید. نگاهش رو از چشم های فضا رفته ی ایمان گرفت و

چشمش به برگ نارنجی چسبیده به پتو افتاد. به خودش لعنت فرستاد و گفت: من... من با این چیزها مشکل دارم. ایمان به آرنجش تکیه زد و گفت: مشکلات رو حل می کنم. چکاوک با پوزخند، نگاهش رو به در و دیوار انداخت. صورت ایمان دوباره نزدیک تر شد و چکاوک لمس لب هاش رو حس کرد؛ ناگهان از جا پرید و به عقب هلش داد. از تخت بلند شد و برگ روی تشک افتاد. بدون نگاهی به ایمان، سمت در دوید و همزمان گفت: من رو کاناپه می خوابم. می دونست ایمان آدمی نیست که دوباره دنبالش بیاد.

فصل 23#

[19.01.20 23:06],

24

علی وارد منطقه ی شهری نشده بود. یک راست رونده بود به سمت یکی از روستاهای اطراف. چکاوک روی صندلی بغلش دور و بر جاده رو زیر نظر داشت. هرچند یه ماشین جلوتر و دو تا ماشین عقب تر حرکت می کردند و توی هر کدوم چند نفری از آدم های بالذ نشسته بود. ایمان روی صندلی های عقب ماشین، هندزفری گذاشته بود و با رایان حرف می زد که تهران مونده بود تا کارهای اونجا رو ردیف کنه. چکاوک نگران بود. نذاشته بودند موبایلش رو از تهران بیاره. سروش هم به تلفن های دیشب

چکاوک جواب نداده بود و از هیچ چیز خبر نداشت. بالاخره داشتند به دیدن افسون می رفتند. با گذشتن هر دقیقه، هیجان همه چیز بیشتر می شد و چکاوک بدش نمی اومد با ایمان حرف بزنه... اما بعد از اتفاق دیشب، باید سعی می کرد سر سنگین باشه تا سوء تفاهمی پیش نیاد. با اینکه می دونست دیگه مرز سوء تفاهم رو رد نکردند!

ایمان جمله ی آخر رو پشت خط گفت و تماس رو قطع کرد. چکاوک نگاه کوتاهی به عقب انداخت. چشم ایمان به طرفش بود. پرسید: چیه؟

چکاوک هول شد و گفت: کی می رسیم؟
!از راننده بپرس -

.چکاوک ابرو بالا داد و روش رو برگردوند. علی گفت: نزدیکه. چکاوک دوباره یاد افسون افتاد. حتماً بی خبر از همه جا بود و فکر می کرد چکاوک فراموشش کرده. فکر می کرد اصلاً متوجه شماره ی روی اسکناس نشده که سراغش نیومده. علی توی جاده ی خاکی پیچید که به خاطر بارون، حسابی گل بود. ایمان گفت: خوب خوابیدی؟

منظورش قطعاً علی نبود. تا همین جا هم ازش بعید بود که حرف دیشب رو پیش نکشه. چکاوک دوباره سمتش برگشت و جواب داد: چرا بد خوابیده باشم؟

چشم هاش رو ریز کرد. ایمان لبخندی تحویلش داد و گفت: گفتم! شاید استرس دیدن خواهرت، نداشته بخوابی

.اتفاقاً خیلی هم خوب خوابیدم -

دوباره به طرف جاده برگشت و صدای آهسته ی ایمان به گوشش
!خورد: ولی من خوابم نبرد

چکاوک پلک هاش رو روی هم فشار داد و حرفی نزد. خودش هم
تمام شب به ایمان فکر کرده و خواب های عجیب غریب دیده بود.
منتظر رسیدن موند. علی ماشین رو وارد یه باغ کوچیک کرد که
دور تا دورش رو سیم و پایه های فلزی احاطه کرده بود. حتی
دروازه ی فلزی و نرده ای داشت. داخلش به جز دو تا خونه ی
کهنه و کوچیک که از دور پیدا بود، ساختمون دیگه ای به چشم
نمی خورد؛ ولی شاخه های بی برگ و درخت های بزرگ و
کوچیک همه جا رو پر کرده بود. از بین درخت ها، مسیرهای
.خاکی باریکی دیده می شد. اوایل آذر بود و فضا سرد و زمستونی

فصل 24#

[19.01.20 23:06] ,

همین که ماشین ایستاد، چکاوک بیرون پرید. نیم بوت های بندی
رو روی پاچه های جین آبی کشیده بود که توی گل و لای راحت
حرکت کنه. برای چند روز لباس آورده بود. زیپ کاپشن رو روی
پلیور بست و توی مسیر جدول چین وسط باغ، به طرف خونه ی
قدیمی دوید که سیمانی بود و شیروانی نقره ای کهنه داشت. دور
خونه پر از بید مجنون و انگور بود که حالا فقط شاخه های

آویزونشون باقی مونده بود. از محوطه ی کوچیک و موزائیک
پوش رد شد و روی پله های سیمانی پرید. داد زد: افسون
و شروع کرد به در زدن روی در شیشه ای و فلزی. مردی در رو
باز کرد و دو نفر دیگه هم از زیرزمین خونه بیرون اومدند.
چکاوک مرد خواب آلود رو کنار زد و داخل نشیمن کوچیک خونه
بلند گفت: افسون

خبری نشد. نشیمن خالی بود. ناگهان به این فکر افتاد که ایمان
فریش داده و حرف های دیشبش چرند بوده. نفسش رو با صدا
بیرون داد و سمت در چرخید. خواست بیرون بره که صدای
افسون به گوشش خورد: چکاوک

چکاوک در جا ایستاد. دستش رو روی گلویش گذاشت. برگشت و
افسون رو توی سویتز و شلوار آبی دید. دست هاش توی جیب بود
و کلاه روی سرش. خونه زیاد گرم نبود. هر دو با لب های باز به
هم نگاه می کردند تا اینکه افسون گفت: اینجا چکار می کنی؟

چکاوک اخم کوچیکی کرد و افسون بلندتر ادامه داد: واسه چی
دوباره اومدی؟ من دیگه با چه زبونی بگم؟

...من -

حرفش رو نزد. اینجا تماشاگری نبود که افسون بخواد فیلم بازی
کنه! شاید... شاید چکاوک همه ی ماجرا رو اشتباه برداشت کرده
بود. دوباره خواست چیزی بگه که افسون به طرفش پا تند کرد.
نگاهش به پشت سر چکاوک کشیده شد، از کنارش رد شد و
درحالیکه در رو باز می کرد، گفت: اینجا چه خبره؟

چکاوک کامل چرخید. ایمان و علی رو دید که پشت در، آماده ی
وارد شدن بودند. علی به حرف اومد: آروم

افسون با دست به چکاوک اشاره کرد و پرسید: خواهر من اینجا
چکار می کنه؟... با شما چکار می کنه؟ مگه نگفتم بفرستیدش
خونه؟

ایمان بی اهمیت داخل اومد. چکاوک از شنیدن این حرف ها
دلخور بود. ایمان خودش رو روی یکی از کاناپه های قدیمی و
رنگ و رو رفته انداخت و افسون رو مخاطب قرار داد: صدات
رو بیار پایین

برخوردش سرد و شق و رق بود. افسون جلوش ایستاد و گفت: ما
قول و قرار گذاشتیم. من هر کاری خواستید کردم
از دیدن خواهرت ناراحتی؟ -

افسون به چکاوک نگاه کرد و گفت: ناراحت نیستم ولی قرار نبود
پای خانواده ام وسط بیاد

خواهرت خودش خواست تو جریان باشه. بهش قول داده بودم تو -
رو ببینه... حالا آوردمش. قرار من و تو سر جاشه... اگر درست
رفتار کنی

...

تا آخر-

فصل 24#

[19.01.20 23:07],

افسون سر تکون داد و دوباره به چکاوک نگاه کرد. چکاوک اخم بزرگ تری روی صورت نشوند و روش رو برگردوند. شروع به قدم زدن کرد. سرکی به اطراف کشید که ببینه افسون توی این ماه ها چطوری زندگی می کرده. یه آشپزخونه ی کوچیک در دار بود و سه تا در دیگه داخل همین نشیمن نقلی که یه پذیرایی هم پشتش داشت. سراغ یکی از اتاق ها رفت و داخلش چشم چرخوند. بدون !!سر برگردندن گفت: همچین زندگی ای رو می خواستی؟

- ...

!لیاقت همینه؟ -

علی و ایمان و دو مرد تازه وارد، شروع به صحبت کردند و چکاوک داخل اتاق رفت. افسون هم دنبالش اومد و همزمان گفت: یه سال بخور نون و تره، یه عمر بخور نون و کره

ضرب المثل سر زبون مامان. چکاوک به اتاق بزرگ خونه نگاه کرد که دو تا پنجره می خورد و وسیله های مختلفی داشت. کیف و لباس های افسون، رخت خواب، آینه، گلدون، پشتی، کمد قفسه دار قدیمی... حداقل خرت و پرت براش فراهم کرده بودند. دستی روی شونه اش نشست. چرخید و افسون خودش رو توی بغلش انداخت. دیگه توی دید کسی نبودند و دست های افسون هر لحظه محکم تر می شد. چکاوک پشتش دست کشید تا آروم تر بشه. بغض خودش رو خورد. وقتی عقب رفتند، صورت افسون سرخ و چشم هاش

خیس بود. چکاوک دست هاش رو دور صورت افسون گذاشت و آهسته پرسید: خوبی؟

افسون سر تکون داد ولی اصلاً شبیه خوب ها نبود. دستمالی از جیب سویتر در آورد و بینیش رو پاک کرد. وقت زیادی برای حرف زدن نبود و چکاوک نمی خواست حالا که این همه زحمت مخفی کاری کشیدند، خودشون رو لو بدنند. خیال افسون رو راحت کرد: نگران نباش. من اینجام. به من اعتماد دارند. با هم میریم... من هنوز نمی تونم. باید -

نگاهی به در باز انداخت و ادامه داد: باید کارم رو تموم کنم تا... بذارند برم... ولی

چکاوک روی صورت افسون دست کشید و بهش اطمینان داد: اصلاً نترس. هرطور شده با سروش تماس می گیرم. خبرهای اینجا رو بهش میدم.

داشت دل افسون رو قرص می کرد اما خودش نگران وضعیت تعلیق سروش بود. به خصوص که دیشب جواب نداده بود و خبری از اومدنشون به قزوین نداشت. اگر قبل از اطلاع دادن بهش و اقدامی از طرف تیم پلیس، زیرخاکی ها جا به جا می شد، دیگه دستشون به جایی بند نبود. همه ی کارهاشون بی فایده می موند. چکاوک آهی کشید و گونه ی افسون رو بوسید. به در اشاره زد و رفت. چشم های افسون هنوز ناراحت بود. علی و ایمان ایستاده بودند. با دیدن چکاوک، ایمان به طرفش اومد. چکاوک قیافه ی

غمگینی به خودش گرفت و سمت در خونه رفت که بیرون قدمی
بزنه.

فصل 24#

[19.01.20 23:07] ,

پله های کفشکن رو طی کرد و صدای قدم هایی رو از پشت سر
شنید؛ بعد صدای ایمان رو: چیه؟ انتظار چی داشتی؟
چکاوک برگشت. علی از کنارشون عبور کرد و دور شد. چکاوک
با اخم گفت: باهاش حرف می زنم. قانعش می کنم
.اونش دیگه به من ربطی نداره -

همه چیز از گور خودش بلند می شد و می گفت بهش ربطی نداره.
چکاوک براش چشم غره رفت ولی ایمان لبخند زد و جلوتر اومد.
درحالیکه دستش رو کنار صورت چکاوک میذاشت، ادامه داد:
یعنی... تا وقتی ضرری برای کار ما نداشته باشه، می تونید هر
کاری می خواید کنید

اگر ضرری داشته باشه چی؟ -

ایمان قدمی به جلو برداشت و این بار دست دیگه اش رو هم کنار
صورت چکاوک گذاشت. سرش رو کج کرد و گفت: می دونم
.همچین کاری نمی کنی

چیزی ته دل چکاوک به لرزه افتاد. دقیقاً داشت همچین کاری می
کرد. هرچند هنوز نتیجه ای نداده بود ولی داشت سعی اش رو می

کرد. ایمان دوباره به حرف او مد: خودت رو به خاطر یکی دیگه خسته نکن.

افسون «یکی دیگه» نیست. خواهرمه -

گوش نمیدی، نه؟ -

خونه هم سرده... بگو گرمش کنند، مریض میشه -

ایمان با خنده نگاهش کرد و چکاوک ابرو بالا انداخت. ایمان سر تگون داد و دست هاش رو برداشت. چند قدم سمت بچه ها حرکت کرد که به این طرف خیره بودند. رو به آراز گفت: بگو خونه رو گرم تر کنند.

آراز سر تگون داد و گفت: الان میگم.

به سمت خونه ی دوم باغ دوید. هنوز خیلی تا ظهر مونده بود و نفس ها توی هوا بخار می شد. چکاوک سمت خونه چرخید و افسون رو پشت پنجره دید. پرده رو کنار زده بود و با چشم های درشت و دستی که به شیشه چسبیده بود، نگاهش می کرد. چکاوک کمی هول کرد و چشم ازش گرفت. سمت طاهر و علی راه افتاد که کنار لکسوس ایستاده بودند. نمی دونست اون ها هم موبایل هاشون رو تهران گذاشتند یا نه. اگر می تونست یه گوشی پیدا کنه خیلی خوب می شد. بهشون رسید و پرسید: چکاره ایم؟

طاهر: هر وقت رئیس بگه میریم.

چکاوک: کجا؟

طاهر: هر جا بگه!

چکاوک: مرسی از توضیح کاملت

علی لبخندی زد و دوباره هر دو بهش خیره شدند. چکاوک حوصله ی بحث نداشت. ساکت موند و به اطراف نگاه کرد. مردها با لباس های تیره ی زمستونی، هر طرف باغ چرخ می زدند. بقیه ی ماشین ها بیرون پارک شده بود. ایمان با گوشی حرف می زد. آراز که داشت بر می گشت، تیکه انداخت: پس شیرینی ما چی؟

فصل 24#

[19.01.20 23:07],

چکاوک دست هاش رو توی جیب فرو برد و منتظر موند تا برسه، بعد پرسید: شیرینی؟

آراز صداش رو پایین آورد: شیرینی ازدواج سفیدت داداش

علی ریشه رفت و طاهر هم با خنده سرش رو پایین انداخت. چکاوک لبخندی زد و گفت: ازدواج سفید کیه دیگه؟

آراز کنار طاهر به ماشین تکیه داد و با خنده گفت: آشناست، غریبه نیست.

من به جا نیاوردم -

مگه نشنیدی تازه مد شده؟ به زور می چپند تو خونه ی یکی -

آها... اون رو میگی -

طاهر و علی همچنان می خندیدند که صدای ایمان اومد: راه بیفتید

چکاوک سمتش چرخید و با دست نشونش داد. بلند گفت: حتماً این
!هم شوهر سفیدمه

.نگاه ایمان به سمتشون خیره شد و علی زیر لب گفت: یا خدا

آراز فحشی رو زمزمه کرد. چکاوک دلیل ترس بقیه رو نمی
فهمید. خودش از همون اول هم از ایمان نمی ترسید. دوباره با
!خنده گفت: برید از خودش شیرینی بگیرید

!و ایمان داد زد: گفتم راه بیفتید

هر سه از جا پریدند و مشغول آماده کردن ماشین ها شدند. ایمان با
لبخند محوی سر تگون داد. افسون با لباس گرم بیرون و شال
بافتنی مثل مال چکاوک، از خونه بیرون اومد. پس قرار بود
باهاشون بیاد. چه خوب که دوباره جدا نمی شدند. آراز مزدا رو
نشون افسون داد و زل زد توی چشم هاش. داشت هیکلش رو
اسکن می کرد که چکاوک خودش رو جلو انداخت و گفت: من با
!تو میام

با چشم و ابرو برای آراز خط و نشون کشید. به ایمان نگاه کرد
ولی منتظر نظرش نموند. توی مزدا کنار افسون نشست و آراز
پشت فرمون رفت. چند دقیقه بعد، همراه ماشین های دیگه توی
مسیر بودند. اطراف جاده پرنده پر نمی زد. تمام طول راه به
حرف های عادی درباره ی مامان و بابا و کار و حال و روز
افسون گذشت. چکاوک اتفاقاتی رو که از سر گذرونده بود، با
سانسور تعریف کرد... تا اینکه بالاخره ساختمونی که سروش
عکسش رو نشون داده بود، از دور روی تپه ای پیدا شد. بخشی از

تپه سنگلاخ بود، بخشی شنی، بخشی خاک برف گرفته. چکاوک پرسید: برف اومده بود؟

.افسون جواب داد: سه شب پیش... چند ساعت بارید

آراز همراه ماشین های دیگه انتهای جاده ی دست ساز فرعی، پایین تپه ایستاد. زیر جاده، جوی کوچیکی جریان داشت که آبش از بالای تپه سرازیر می شد. افسون گفت: باید بهار و تابستونش رو می دیدی.

چکاوک اخمی کرد و سمتش چرخید، جواب داد: بله، ما ندیدیم. ما داشتیم دنبال شما می گشتیم که اینجا تشریف داشتی

افسون سرش رو پایین انداخت و حرفی نزد. خودش هم می دونست با ندونم کاریش تو چه هچلی افتاده. آراز به حرف اومد: ...آره، الان هم قشنگه. شاید

چکاوک لگد کوچیکی به صندلی آراز زد و آراز جمله رو ادامه نداد. آهسته خندید

فصل 24#

[19.01.20 23:07] ,

پیاده شدند. چکاوک چند قدم برداشت و به محیط اطراف نگاه کرد. همه جا ساکت و آروم بود. نه خونه ای، نه آدمی. درخت ها و سیم های باغ، دور و بر دیده می شدند. نگاه چکاوک سمت ساختمونی کشیده شد که فقط یه طاقش زده شده بود و دور تا دورش رو با

حصار فلزی سیاه و زرد پوشونده بودند. از این فاصله چیز خاصی ازش دیده نمی شد. ایمان هم از ماشین پیاده شد و شروع کرد به پوشیدن پالتویی که علی برایش نگه داشته بود. افسون آروم گفت: چرا خودش بلند شده تا اینجا اومده؟
این پروژه برایش مهمه -

برای من هم -

ایمان به طاهر و علی اشاره زد تا دستورات لازم رو به بقیه ی گروه بدند، بعد سمت چکاوک اومد و گفت: خواهرت با من میاد... اطراف رو زیر نظر داشته باشید
من چی؟ -

فعلاً فقط باید به من توضیح بده -

با سر به افسون اشاره زد که چشمش این ور بود. افسون راه افتاد و ایمان سرش رو جلو آورد، کنار گوش چکاوک اضافه کرد:
اگر دنبندی هم قرار نیست بهش بدم

سرش رو عقب برد و با ابروی بالارفته، روش رو برگردوند. چکاوک لبخند بزرگی زد ولی چیزی نگفت. ایمان و افسون از راه پیچ خورده ای که روی تپه ایجاد شده بود، به سمت ساختمان حرکت کردند. ساختمان به اندازه ای بود که می شد به عنوان یه هتل کوچیک در نظرش گرفت. احتمالاً مجوز داشت و قانونی ساخته شده بود تا بعد از پروژه ی حفاری، ادامه داده بشه و سرمایه اشون هدر نره. عطا خان تسلیمی کسی نبود که پولش رو دور بریزه. روی بنری که به حصار نصب بود، اسم شرکت و

سازنده کاملاً واضح بود. همون شرکته که سارا کارتتش رو به چکاوک داده بود. چکاوک پوزخند زد و به اطراف چشم چرخوند. مردها کم کم دور تا دور تپه، پشت سنگ ها و صخره ها و درخت ها، مستقر شدند. آراز و طاهر شروع کردند به جا به جا کردن ماشین ها و چکاوک به افسون فکر کرد که خودش رو به اندازه کافی توی دردسر انداخته بود... نباید بیشترش می کرد. نباید دور از چشم چکاوک اتفاق غیرقابل کنترلی می افتاد. پیشونیش رو خاروند و توی راه قدم برداشت و پا تند کرد که بهشون برسه. کمی بعد پشتشون بود و افسون با دلهره نگاهش می کرد. چکاوک برایش شونه بالا انداخت. افسون با دست عقب رو نشون داد و گفت: برو چکاوک!

و با اشاره ی ابرو، ایمان رو نشون داد. ایمان مکثی کرد و بعد!! گفت: طاقت دوریم رو نداری

اچرت و پرت نگو -

افسون سر جاش ایستاده بود و به هر دو نگاه می کرد. ایمان راه افتاد. دنبالش حرکت کردند.

فصل 24#

[19.01.20 23:07],

جلوی ورودی ساختمون ایستادند تا یکی از کارگرا در رو براشون باز کنه. روی بلوک ها پا گذاشتند. ستون های طبقه ی دوم بالا رفته بود و طبقه ی همکف سقف بلندی داشت. اطراف

ساختمون رو کامل با حفاظ کیپ کرده بودند. گونی های پلاستیکی از طبقه ی دوم آویزون بود و با حرکت باد تگون می خورد. هر سه وارد همکف شدند. نیمه تاریک بود. نور از روزنه های سقف و بخش باز دیوارهای اطراف، به داخل می تابید. چند کارگر با لباس های مخصوص شرکت، که البته هیچ شباهتی به کارگرهای ساختمونی نداشتند، دور تا دور محل رو گرفته بودند و سه چهار تا نگهبان با لباس های سیاه، خیلی واضح اسلحه ی تیربار توی دست داشتند. چکاوک و افسون نگاهی رد و بدل کردند و ایمان سری برای چند نفر تگون داد. مردها عقب تر ایستادند. ایمان به طرف انتهای سالن وسیع راه افتاد تا از پله هایی که به طبقه ی پایین می رسید، رد بشه. از بین مصالح و نخاله های ساختمونی دنبالش رفتند. دو تا کارگر نور چراغ های شارژی رو به پله ها تابوندند. طبقه ی پایین حسابی تاریک بود ولی افسون جوری قدم می زد که انگار دیگه عادت کرده

یکی از کارگرها از جمعشون فاصله گرفت و کمی بعد، نور همه جا رو روشن کرد. افسون از روی میزی، برای خودش و چکاوک و ایمان، کلاه ایمنی چراغ دار آورد. چکاوک شال رو از سرش لیز داد روی گردن و کلاه رو گذاشت. افسون دستکش پوشید و از اینجا به بعد، خودش جلو افتاد. مردها همچنان از پشت سر نور می تابوندند. زیاد طول نکشید که به حفره ی تاریکی توی زمین رسیدند که به نظر می رسید دهانه ی ورودی باشه. چکاوک گفت: ...یا حضرت

.افسون به راهش از کنار دهانه ادامه داد و گفت: این نیست

چی؟ -

تمام این منطقه رو کندیم -

چکاوک چشم چرخوند و تا جایی که نور نشون می داد، حفره های دیگه رو دید. ایمان گفت: همین روزها پر میشند

افسون دوباره نگاه غریبی به چکاوک انداخت. جلوی یکی از حفره ها ایستاد و به یکی مردها اشاره زد. مرد سمت دستگاه کنار حفره رفت و روشنش کرد. بعد کلیدی رو زد و ریشه ی لامپ های کشیده شده روی دهانه و سقف تونل، روشن شد. افسون روی پله های دست ساز حفره قدم گذاشت و چکاوک گفت: مراقب باش. همراه ایمان دنبالش حرکت کردند. افسون گفت: خیلی خیلی آرام

ایمان چراغ رو از دست یکی از مردها گرفت. چکاوک نگاهی به مردها کرد که از دهانه پا جلوتر نداشتند. برگشت و به راهش پشت افسون ادامه داد. دهانه عمیق و شیبدار بود ولی تونل بعدش تقریباً هموار. فضا خیلی سرد و نمناک بود و با نور لامپ ها نارنجی به نظر می رسید. پرسید: چطوری تو فصل بارون تونل کنید؟

فصل 24 #

[19.01.20 23:07],

ایمان به حرف اومد: اگر نشونه ها رو کج نمی فهمیدی، همون سه چهار ماه اول تموم شده بود

افسون آهسته جواب داد: من فقط یه دانشجوی ارشد بودم. این اولین تجربه ی واقعیمه

.ایمان: باید همون موقع فکرش رو می کردی

!چکاوک: با خواهرم درست صحبت کن

ایمان: چون خواهر توئه؟ یا چون تو خواهرشی؟

چکاوک حرفی نزد. افسون دوباره نگاهی بهشون انداخت و بعد از !مکت کوتاهی گفت: مراقب باشید

و زمین رو نشون داد که حالا ناهموار شده بود. چکاوک سنگ ها و ابزارهای دیواره ها و سقف رو از نظر گذروند. کمی بعد، بالاخره رسیدند. حفره ی تونل پهن شد و قدم توی فضای بزرگ تری گذاشتند که خیلی هنرمندانه و تمیز کنده شده بود تا به چیزی آسیب وارد نشه. ایمان به اطراف نور می تابوند و به نظر می رسید که مکان دایره ای شکل باشه. دور تا دور دیوارهای دایره، فرو رفتگی هایی مثل پنجره های بلند و طاقچه دار دیده می شد که البته پشتش کاملاً بسته بود. کف زمین 3 - 4 تا سوراخ و گودال داشت و خاک اطرافش کپه شده بود. ایمان نور رو چرخوند روی یکی از پنجره ها که از همه بزرگ تر بود و آهسته سمتش راه !افتاد. افسون هشدار داد: خیلی آروم

نور جلوتر رو روشن می کرد و چیزهایی که در آورده بودند روی طاقچه ی بزرگ پنجره به چشم می خورد. چکاوک پرسید: اینجا همون معبدی که می گفتند؟

افسون نزدیک تر اومد و جواب داد: کی می گفت؟

اچکاوک مستقیم به صورتش خیره شد و گفت: آقای استاد نوروزی افسون به روی خودش نیاورد و نگاهش رو گرفت. فقط گفت: آره... همون جاییه که قرار بود باشه... اما

ایمان همون لحظه چرخید و پرسید: اما چی؟

افسون سمتش رفت و شروع کرد: من فکر می کردم اینجا یه معبد مهرپرستی مال خیلی قبل از هخامنشیانه... خیلی خیلی قدیمی تر. ایمان: ظاهر غار که قدیمیه

افسون: قدیمی هست... یعنی سازه قدیمیه... ولی در طول تاریخ! تغییر کاربری داده. نگاه

با دست به طاقچه اشاره کرد و چکاوک جلو رفت. ایمان چشم ها رو همراه نور چراغ، سمت طاقچه هدایت کرد. افسون به حرف اومد: این یه سردیسه

لب های چکاوک از دیدن کنده کاری های سنگی روی مجسمه ی سر، باز موند. به اندازه ی 70-80 سانت ارتفاع داشت. سر و کلاه بود و گردن تا روی شونه ها. این چیزها رو فقط توی تلویزیون دیده بود. ایمان گفت: مجسمه ی میتراست دیگه. افسون: نه. معمولاً تو معابد قدیمی مجسمه نمی داشتند

.چکاوک: حالا شاید یه بار گذاشتند

فصل 24#

[19.01.20 23:07]

افسون: مجسمه سازی تو ایران باستان باب نبوده. بیشتر کتیبه های دیواری بوده... یکی از دلایلی که میگند ایرانی ها همیشه یکتاپرست بودند همینه. هیچ کدوم از خدایان باستانی مجسمه نداشت که بت پرستی رو تداعی کنه. بیشتر یه نیروی فراطبیعی و نماد بوده. وقتی این آیین منتقل میشه به اروپا، اونجا مجسمه هاش رو می سازند... یه کم تغییرش میدند... یه کم اسم ها رو عوض می کنند... متوجه اید؟

ایمان: پس این چیه؟

به مجسمه نگاه کرد و افسون توضیح داد: این اصلاً شبیه توصیفات میترا و مهر و حتی آناهیتا هم نیست.

هر دو خیره نگاهش می کردند. مجبور شد بیشتر توضیح بده: ببینید، تو کتیبه های قدیمی هم بیشتر روی چند تا تصویر از اهورا مانور دادند که همه نمادینه. در واقع مجسم کردن خدایان برای ایرانی ها بیشتر جنبه ی نمایشی داشته. مثلاً صحنه ی خلقت و آیین های ویژه و این چیزها. به خصوص بعد از زرتشت. همه، از شاه گرفته تا اهورا تا هر کی... همه شبیه همنند.

و دوباره مثل معلم ها تکرار کرد: متوجه اید؟

ایمان سر تکون داد و پرسید: بالاخره چی به چیه؟

افسون: این غار معبد... خیلی قدیمی هم هست اما رفته رفته تبدیل شده به قبرستون. ببینید

به کف زمین و گودال ها اشاره کرد. چکاوک به خودش لرزید و پارچه ی ته جیبش رو توی مشت فشار داد. زیر زمین بودند، کنار قبرهای هزار سال پیش! افسون ادامه داد: اینجا کم کم به دخمه تبدیل شده. ظاهر مجسمه و این سفال های تو قبرها، نشون میدند که قبرها مال دوره ی اشکانیانه

ایمان: مثل هگمتانه؟

افسون: احتمالاً مال همون دورانه. رو هگمتانه تردید هست... این مجسمه احتمالاً سردیس یکی از شاه هاست... یا یه فرماندار بزرگ از همین خطه که با افتخار کشته شده. مثلاً تو جنگی چیزی با رومی ها

ایمان: چه چیز قابل حملی پیدا کردید؟

افسون ناگهان نطقش کور شد و ایمان خودش طاقچه و زمین رو بررسی کرد. مجسمه ی اصلی... چند تا سفال بزرگ... یه سری قطعه ی کوچیک... و استخون. معلوم نبود هر کدوم از این ها چقدر می ارزه. مخصوصاً مجسمه که نمی شد قیمتی براش در نظر گرفت. چکاوک صورت ایمان رو بررسی کرد، حتی با این نور کم هم می شد فهمید که اهمیتی به چیزی نمیده و همین مجسمه تمام انتظاراتش رو برآورده کرده. افسون چراغ رو از دست ایمان گرفت و گفت: یه لحظه

ایمان چراغ رو ول کرد. افسون نور رو سمت دیگه ی دخمه تابوند و دیواری جلوی چشم های چکاوک ظاهر شد که بالاش پر از خط

و نقش و طرح مخدوش بود. افسون گفت: اینجا کتیبه هم داره...
فوق العاده است.

چکاوک چیز فوق العاده ای نمی دید ولی افسون مثل سحر شده ها،
به طرف دیوار قدم بر می داشت. کم کم نزدیک می شد و چشم
ازش بر نمی داشت. چکاوک به وحشت افتاد و گفت: خيله خب،
ایسه دیگه، بریم بالا

اما کسی جوابش رو نداد. ایمان هم مشغول نگاه کردن به دیوار
بود... مطمئناً کل دیوار رو نمی تونستند منتقل کنند. اینجا رطوبت
داشت و بخشی از دیوار از بین رفته بود. چکاوک سمت افسون
رفت. آهسته بازویش رو گرفت و گفت: بریم افسون، دیدیم دیگه
افسون ناگهان به طرفش چرخید و چکاوک با جیغ خفه ای از جا
پرید. افسون گفت: نترس! این ها خیلی وقته مردند

چکاوک آب دهانش رو قورت داد. افسون به کف زمین نگاه
انداخت و اضافه کرد: معلوم نیست قصه ی هر کدومشون چی
بوده. چطوری زندگی کردند. چطوری مردند

چکاوک دست افسون رو کشید و گفت: گور باباشون. به جهنم
ایمان شروع کرد به خنده ی آهسته و چکاوک اخطار داد: تو باعث
شدی این چند ماه تو قبرستون بگذرونه... اگه روح زده بشه چی؟
افسون دستش رو بیرون کشید و سمت خروجی دخمه راه افتاد.
همزمان گفت: هوا کمه، وقتشه بریم بیرون

چراغ رو دست ایمان داد و هر سه با نگاه دوباره ای به اطراف، راه رفته رو برگشتند. تمام طول تونل رو طی کردند و از پله های دهانه بالا رفتند. کلاه ها رو دوباره روی میز گذاشتند. هم ایمان و هم افسون حال عجیبی داشتند که چکاوک درک نمی کرد. از پله های این طبقه به طرف همکف راه افتادند و کسی سعی نمی کرد سکوت رو بشکند. وقتی از ساختمون بیرون زدند و پا روی خاک تپه گذاشتند، چکاوک تازه با خیال راحت نفس گرفت. چشم از گونی های پاره شده ی سفید برداشت که مثل ارواح توی باد شناور بودند و بخشی از طبقه دوم رو می پوشوندند. برای عوض کردن فضا گفت: ناهار چی می خوریم؟

ایمان نگاهی سمتش انداخت و پرسید: گذشته؟

.خیلی. صبحونه هم به ما ندادی، یادت باشه -

...خیله خب... میگم ناهار رو مفصل تر -

!افسون وسط حرفش بلند گفت: اصلاً حالتون نیست، نه؟

رو به روشن ایستاده بود و روی صورت هر دو چشم می چرخوند. ناگهان به گریه افتاد و آهسته تر گفت: قراره چند تا قطعه ی بی نظیر از کشور خارج بشه، عین خیالتون نیست؟

!عصبانی تر رو به چکاوک ادامه داد: میگی ناهار چی داریم؟

چکار کنیم خب؟ -

!حداقل احترام بذارید -

بشینیم گریه کنیم، اشکانیان شکمون رو سیر می کنند؟ -

فعلاً که همون اشکانیان دارند خرج عیش و نوشتون رو تأمین -
!!می کنند

و حالا به صورت ایمان زل زده بود. دقیقاً همون چیزی که
چکاوک ازش می ترسید. کله شقی افسون و دوباره دردرس درست
کردن.

فصل 24

[19.01.20 23:07] ,

ایمان که اخم کل صورتش رو گرفته بود، به چکاوک نگاه کرد و
!!گفت: چون خواهر توئه چیزی نمیگم!... آرومش کن

چکاوک سمت افسون رفت و زیر لب گفت: تابلو نکن. مثلاً به
!خواست خودت اینجا

اما افسون بی توجه سر تکون داد. تو حال خودش نبود. چکاوک
خواست بغلش کنه. افسون دوباره به گریه افتاد و خودش رو از
دست های چکاوک بیرون کشید. توی مسیر سمت ماشین ها شروع
به دویدن کرد. چکاوک خواست دنبالش بره، ایمان دستش رو نگه
داشت و گفت: بذار تنها باشه، عقلش برگرده سر جاش

چکاوک سری تکون داد. نفس عمیقی کشید و بی حرکت ایستاد.
افسون دور شد. چکاوک سمت سنگ گرد و بزرگی رفت که یه
طرفش خزه پوش بود. ازش بالا رفت و نوکش نشست. از همون
جا به افسون نگاه کرد. بهتر بود با خودش خلوت کنه و یادش بیاره

که چکاوک دشمنش نیست. نگاهش رو سمت ساختمون برگردوند و به فکر فرو رفت. اگر افسون با یه حرکت نابیه جا ایمان رو مشکوک می کرد، چی می شد؟ حتماً تا حالا امیدش به اقدامی از طرف سروش بود ولی حالا همه چیز داشت به آخر کار نزدیک می شد و خبری از پلیس نبود. ترس چکاوک فقط برای افسون بود و گرنه سنگ و خاک ته اون تونل ذره ای برایش اهمیت نداشت. صدای ایمان از فکر بیرونش کشید: به چی فکر می کنی؟ چکاوک نگاه خیره اش رو از ساختمون گرفت و به ایمان انداخت که پشت به چکاوک، به سنگ تکیه داده بود و دست هاش توی جیب های پالتوی بلند مشکیش بود. بی ربط جواب داد: به این ساختمون. قراره چی بشه؟

.مجوز هتل داره -

چطوری وسط بیابون جواز دادند؟ -

پس کجا باشه؟ تو دود و دم شهر؟ -

این هم حرفی بود. پرسید: اینجا منابع طبیعی نیست؟

.هیچ کاری نیست که با پول حل نشه -

چکاوک پوزخند زد و سر تکون داد. بعد گفت: پس شرکت تسلیمی اینجا به کارتون اومده؟

.تسلیمی همیشه با باله همکاری داره -

...باید خیلی به هم نزدیک باشند. با این والتر -

هستند. اولین باری که رقم دارایی های تسلیمی به گوشم خورد، -
 ابرام عجیب بود که از یه شرکت ساختمونی انقدر پول در بیاد
 چکاوک یاد حرف هاشون توی تراس پنت هاوس افتاد. گفته بود
 قبلاً یه آدم معمولی بوده، مثل همه... از لباس های تنش توی عکس
 های قدیمیش هم پیدا بود. پرسید: چطوری با تسلیمی آشنا شدی؟
 ایمان سر چرخوند و از روی شونه نگاهش کرد. چکاوک دست
 هاش رو دور زانوهایش قفل کرد و منتظر موند. وقتی دید چیزی
 نمیگه، ابرویی بالا داد و با یادآوری دیشب گفت: حق ندارم بدونم؟

فصل 24#

[19.01.20 23:07],

ایمان لبخندی زد و درحالیکه با پهلوی به سنگ تکیه می داد، جواب
 داد: از طریق سروش با پدرش آشنا شدم
 پس واقعاً هم کلاسی بودید -

من و سروش و فرناز. سروش بچه پولدارمون بود. مثل ریگ -
 برامون پول خرج می کرد. تو همه ی مهمونی هاشون دعوت
 بودیم. همه اشون ما رو می شناختند

نگاهش از چشم های چکاوک کنده شد و به نقطه ای توی آسمون
 خیره موند. ادامه داد: به یه حدی رسیده بودیم که یه بار شهریه ی
 دانشگاهم رو پرداخت کرد. ترم 3 بودیم. مادرم گردنبند یادگاری

خواهرش رو فروخت تا من شهریه رو بدم. سروش فهمید. پول رو ... بهم برگردوند تا من گردنبند رو پس بگیرم... ولی... پیدا نشد ساکت شد و چکاوک دلش به حال هر دو سوخت که حالا با هم دشمن خونی بودند. پرسید: همون گردنبنده که تو اتاقت دیدم؟

...

بالاخره پیداش کردی؟ -

ایمان جواب نداد. مثل اینکه از یه سفر طولانی برگشته باشه، سری تگون داد و عینک آفتابی تیره اش رو روی چشم گذاشت. آهسته گفت: بریم.

ایمان -

ایمان تکیه اش رو از سنگ برداشت و دوباره گفت: بریم.
چکاوک هم دوباره صداش زد: ایمان

ایمان سمتش سر چرخوند. چکاوک پرسید: پس چرا انقدر با سروش بدی؟

باز رسیدیم به سروش؟ -

جوابم رو نمیدی؟ -

...

اگه جوابم رو ندی من چطوری بشناسمت؟ -

ابروی ایمان بالا پرید و رو به روی چکاوک ایستاد. چکاوک سروش رو ول کرد و پرسید: مادر پدرت کجاند؟

چیزی نگفت. چکاوک کمی جلوتر رفت و پاهاش رو آویزون کرد. عینک رو از روی چشم های ایمان برداشت و بالای سرش گذاشت که تضاد سیاهیش با موهای نقره ای ایمان بدجوری توی چشم بود. داشت به چکاوک نگاه می کرد. مدتی طول کشید تا به حرف بیاد: پدر ندارم. مادرم هم... سر زندگیشه. لابد

چطوری شهریه ی بقیه ی ترم هات رو دادی؟ -

سروش از پدرش خواست برام کار پیدا کنه -

...بعد هم با والتر و دار و دسته اش آشنا شدی و -

ایمان سر تگون داد و چکاوک جمله رو تموم کرد: بوی پول به مشامت خورد

ایمان خنده ی کوتاهی کرد و هر دو دستش رو برای گرفتن دست های چکاوک جلوش نگه داشت

فصل 24#

[19.01.20 23:07],

چکاوک چشم از نگاه خیره اش گرفت و دست هاش رو توی دست های ایمان گذاشت. ایمان دوباره خندید و درحالیکه می گفت «بریم»، دست هاش رو محکم کشید تا چکاوک تعادلش رو از دست بده. چکاوک روی سنگ لیز خورد و توی بغلش افتاد. چشم غره ای رفت که نیشش رو ببندد. نمی خواست افسون به چیزی

بویی بیره و بد برداشت کنه. خودش رو عقب کشید، اما ایمان نزدیک تر نگه اش داشت و گفت: حالا شناختیم؟
و از فاصله ی چند سانتی به صورتش زل زد و ادامه داد: خب.
دیگه... برگردیم به دیشب
امروز چشه مگه؟ -

اِکه من رو ول می کنی میری رو کاناپه -

...

خیلی هم خوب می خوابی -

چکاوک از حالت نگاهش به خنده افتاد و ایمان ادامه داد: بعد هم به
اریش من می خندی

خنده ی چکاوک بیشتر شد و یادش رفت که قرار بود کسی اون ها
رو اینطوری نبینه، ایمان اضافه کرد: بعد هم من باید شیرینی بدم،
آره؟

چکاوک از این شکل نگاه کردن ایمان می ترسید. می ترسید که
راضیش کنه به کار احمقانه ای که نباید. خودش رو می شناخت.
می دونست فاصله ی زیادی بین عقل و قلبش نیست. عینک ایمان
رو پایین کشید که چشم هاش رو بپوشونه. حرف رو عوض کرد:
ناهارمون چی شد؟

ایمان خندید و بی ربط به سوال چکاوک، گفت: صبر می کنم
سرمون خلوت شه.

که بعد چی؟ -

!که بعد خودت می دونی چی -

هر دو خندیدند و ایمان حلقه ی دست هاش رو باز کرد، اما یکی از دست های چکاوک رو نگه داشت؛ حتی وقتی به بچه ها و افسون نزدیک شدند. چکاوک سعی کرد نگاه های سوالی افسون رو ندیده بگیره ولی خودش هم نمی دونست داره دقیقاً چه غلطی می کنه. فقط امیدوار بود که آینده، راه ها رو روشن کنه و همه چیز به خیر تموم بشه.

فصل 24#

♡❀♡ پایان این فصل

, [22.01.20 22:03]

25

چکاوک نگاهی به ساختمان و نگاهی به آراز کنار مزدا انداخت. خبری از کسی نبود و حوصله اش حسابی سر رفته بود. برای آراز اشاره ای زد و برعکس مسیر جوی پایین تپه راه افتاد. دو روز گذشته بود و حالا داشتند داخل ساختمان بردنی ها رو با نظارت افسون، بسته بندی و پلمپ می کردند. چکاوک دیگه سمت تونل نرفته بود. حس بد و ترسناکی رو بهش منتقل می کرد که یک بار قبلاً تجربه کرده بود؛ توی زیرزمینی به همین تاریکی و سردی. نمی خواست دوره های بدحالیش دوباره برگرده. تازه کمی آرام گرفته بود.

جوی از کنار صخره ای می گذشت. چکاوک بالا رفت و مسیرش رو ادامه داد. هوا گرفته بود، آسمون ابری و خاکستری. صخره ها شیبدارتر و سخت تر می شد ولی چکاوک می خواست تا سرچشمه بره. به خصوص که راه پیاده روی باریکی داشت و مشخص بود که رفت و آمد ازش عمومیه. 20 متر بعد، مسیر عریض تر شد. کم کم به محوطه ی پهن و صافی رسید. چشمه از دل شکاف صخره ها بیرون می زد و حوضچه ی دو متری طبیعی داشت. چکاوک نفس عمیقی گرفت و به اطراف چشم دوخت. به ارتفاعی که از سطح زمین داشت. همه چیز آرام و دوست داشتنی بود. برای چند دقیقه فقط ایستاد تا صدای عبور باد از بین شاخه ها رو بشنوه. بعد سمت چشمه رفت و خواست آبی به صورتش بپاشه که متوجه صندوق نذورات فلزی و بزرگی شد که اون طرف چشمه توی زمین کار گذاشته بودند. به خنده افتاد. مردم از یه چشمه هم نمی گذشتند. از همه ی دنیا انتظار حل مشکلات داشتند.

نشست و دست هاش رو خیس کرد. کمی به صورت پاشید که توی آستینش ریخت و جیغش بلند شد. از کار خودش دوباره شروع به !خنده کرد. همون لحظه صدای افسون به گوشش خورد: چکاوک

چکاوک از کنار چشمه بلند شد و گفت: انجام

سر و کله ی افسون کم کم از خم راه پیدا شد و با دیدن چکاوک گفت: اینجایی؟

اهوم. این رو نگاه -

به چشمه اشاره کرد. افسون جواب داد: می دونم... خوشگله. نه؟

.آره -

.تو بهار همه ی اینجا چمنه -

زمین جلوی چشمه رو نشون داد و نزدیک تر اومد. چکاوک شروع کرد به خشک کردن صورتش با دستمال کاغذی. زمزمه کرد: بخار داره

.تو زمستون گرمه، تو تابستون سرد. وصله به بالا -

با دست کوه برف گرفته ی چسبیده به تپه رو نشون داد که رشته اش تا سه تا قله ی کوچیک ادامه داشت. چکاوک پرسید: چرا اومدی بیرون؟

بیرونم کردند. نمی خواند حتی ما بفهمیم بسته ها رو چکار می کنند.

.ایمان خیلی زبله -

.ایمان «؟» -

... -

.هی بهش میگی ایمان -

چکاوک دستی روی پیشونیش کشید و سمت دو تا درخت کنار هم راه افتاد

فصل 25#

, [22.01.20 22:03]

افسون همراهش اومد. با هم روی لبه ی همواری جلوی چشمه ایستادند و افسون بحث رو عوض کرد: این چشمه یکی از نشونه ها بود.

چکاوک نگاهش کرد و افسون ادامه داد: داشتم با استادم یه مقاله در مورد آثار طبیعی بومی و باستانی می نوشتم که به این چشمه ...برخوردم... مردم هنوز هم که هنوز اینجا میاند... نذر می کنند به صندوق اشاره کرد و بعد به دو تا درخت گفت: دخیل می بندند چکاوک به پارچه های بسته شده به شاخه ها نگاه کرد. بعضی پوسیده و قدیمی بودند، بعضی جدید و سبز. افسون اضافه کرد: اسم ...چشمه رو «پنجه ی امام» گذاشتند. به خاطر این ها

روی لبه قدمی به جلو برداشت و به پایین خیره شد. چکاوک بازوش رو نگه داشت که نیفته. داشت ریشه های بیرون زده از خاک درخت ها رو نشون می داد که دور درخت ها کشیده شده بود و سمت پایین صخره می رفت. ریشه های کلفت و قوی، مثل انگشت های پنجه. چکاوک گفت: چه باحال

افسون توضیح داد: این ها درخت تاقوک هستند. اسم های دیگه هم داره. بومی این منطقه نیست. به خاطر همین بودنشون اینجا خیلی عجیبه. درخت ها خیلی قدیمی اند اما به احتمال زیاد تو دوره های مختلف، در صورت خشک شدن، از نو کاشته می شدند که جایگزین بشند... این درخت ها رو معمولاً اطراف معابد یا حتی جلوی در ورودیشون می کاشتند. جزء درخت های مقدسند

چکاوک سر تکون داد و افسون که انگار او مده بود کنفرانس بده، دست هاش رو به اطراف تکون داد و شروع کرد: این صحن رو ببین. وسط کوه و تپه... همچنین جایی... تو چند تا منبع مختلف خوندم که تو دوره های تاریخی متفاوت، اینجا محل قربانی کردن بوده.

قربانی؟ -

البته تو زمان اشکانیان بیشتر قربانی ها و نذورات، گیاهی بودند. نمی دونم... خیلی قبل تر از این دوره، شاید مردم بی رحم تر بودند.

آدم می کشتند؟ -

اطلاع نداریم. شاید... ولی مدرک دقیقی از قربانی انسانی تو - ایران باستان در دست نیست.

دوباره به چشمه نگاه کرد و ادامه داد: بعد از اسلام هم که گوسفند قربونی می شده و کم کم تبدیل شده به یه مکان مقدس اسلامی.

چکاوک دوباره سر تکون داد و افسون با خنده اضافه کرد: ببین از کجا به کجا رسیده... ولی قداستش سینه به سینه حفظ شده. قشنگی تاریخ هم همینیه. هیچی فراموش نمیشه.

حالا کسی ازش حاجت روا شده؟ -

افسون به صورت چکاوک خیره شد و نگاه «ببین دارم واسه کی روضه می خونم»، توی چشم هاش بود. چکاوک آهسته خندید و

گفت: ول کن این چیزها رو تو رو خدا... ببین خودت رو به چه
!دردسری انداختی

فصل 25#

[22.01.20 22:03],

چهره ی افسون منقبض شد و روش رو برگردوند. آهسته گفت:
هرچی می تونستند برداشتند. قراره تونل و دخمه رو تخریب کنند.
همه ی آثارش رو از بین می برند... وگرنه دیر یا زود لو میره.
اصلاً نمی خواند ریسک کنند. لو بره، میفته گردن شرکته که داره
ساختمون رو می سازه.

چکاوک توی دلش گفت «عطا تسلیمی بزرگ». البته که ریسک
نمی کرد. دلشون رو به سروش خوش کرده بودند ولی چطور
ممکن بود کاری کنه که شرکت خودشون زیر سوال بره. هرچقدر
هم که دل پری داشت، باز لحظه ی آخر نمی تونست. جواب
ندادنش به تماس آخر چکاوک هم حتماً به خاطر همین بود. شاید
تعلیقش هم بهانه ای برای بیرون کشیدن پای خودش از ماجرا بود.
افسون خیلی آهسته گفت: قرار من با تیم سرگرد تسلیمی این بود که
باهاشون در ارتباط باشم. به محض نتیجه دادن کار، تماس بگیرم.
آثار رو موقع معامله بگیرند و تونل رو قبل از تخریب یا هرچی
محاصره کنند. اینطوری هم شرکت لو می رفت، هم گروه باله، هم
رابط هاشون با طرف معامله ی خارجی
می دونم... یه چیزهایی به من گفته بود -

آخرین باری که با سرگرد تماس داشتم تو تونل دوم بودیم، بعد -
 یهو جا به جام کردند... اجازه ندادند هیچی با خودم ببرم. مجبور
 شدم موبایل و ساعت هوشمندی که پلیس داده بود رو از بین ببرم
 .که تو وسایلم نبینند. دیگه اجازه ی خروج و رفت و آمد هم نداشتم
 فکر می کنی لو رفتی؟ -

نه. من خیلی محتاط بودم. حتماً به خاطر ترسشون از رقیب ها، -
 می خواستند امنیت رو دو برابر کنند. اگر لو رفته بودم تا الان
 سرم زیر آب بود
 .حتماً خیلی ترسیده بودی -

افسون سر تکون داد. تو روزهای قبل، یه چیزهایی سربسته توی
 خونه گفته بود ولی چون نمی خواستند جلب توجه کنند، معمولاً
 کنار هم نمی رفتند. چکاوک پرسید: اذیتت که نکردند؟

نه. اون اوایل یه کارمند عادی بودم براشون. حتی خرید هم می -
 رفتم. وقتی مسئله حساس شد، ارتباطم رو قطع کردند. چند بار جا
 به جا شدیم. نمی خواستم اعتراض کنم
 .خوب کاری کردی -

حالا نمی دونم چی قراره بشه. کسی هم که موبایل نیاورده. -
 چطوری به سرگرد تسلیمی خبر بدیم؟

!«چکاوک آهی کشید و گفت: خودت داری میگی سرگرد «تسلیمی
 من بهش اعتماد دارم آجی. نصف انگیزه اش شخصی بود. -
 کوتاه نمیاد.

تعلیق شده -

اچی؟ -

صداش ناگهان بلند شده بود

فصل 25#

[22.01.20 22:03],

چکاوک چشم هاش رو درشت کرد و به دور و بر چشم چرخوند.
کسی نبود. آهسته گفت: یه مشکلی با پلیس پیدا کرده که تعلیق
شده... کار تیمشون هم معطل مونده. بهت که گفتم، آخرین بار
جواب تماسم رو نداد.

یعنی چی؟ -

...یعنی... چه می دونم... شاید -

...

شاید پلیس فهمیده این جاسوس باباشه تو سازمان، کار تیم رو -
متوقف کرده... می خواند ببینند چی به چیه، کی به کیه

...

من مطمئن نیستم ولی عقلت چی میگه؟ چرا پلیس باید یکی از -
خودشون رو تعلیق کنه؟

پاپوش -

ساده نباش. طرف باباشه -

کسی که شهریه ی رفیقش رو می داد، چطور دلش می اومد باباش رو بیچاره کنه؟ افسون پوزخندی زد و سرش رو پایین انداخت.
!زیر لب گفت: پس... من این وسط از همه بازی خوردم

قدمی به عقب برداشت و سر بلند کرد. با لب های باز به چکاوک خیره موند. چشم های آبییش توی حلقه های اشک فرو رفت و بینیش مثل مامان سرخ شد. چکاوک خواست آرومش کنه: عیبی نداره.

افسون ناله کرد: یعنی چی عیبی نداره؟

ما صبر می کنیم کارشون تموم بشه، بعد مثل آدم از جریان می کشیم بیرون. ایمان آدم بدی نیست. اگر پا رو دمشون نداریم، تموم میشه میره. من هم میگم راضیت کردم نری خارج

صورت افسون هر لحظه عصبی تر می شد. آهسته اما عصبانی گفت: هیچ می فهمی چی داری میگی؟

دخمه تخریب میشه، دیگه نمی تونی حرفت رو ثابت کنی... پس - ترسی هم ازت ندارند، ولمون می کنند

اون تو یه معبد باستانی... کتیبه داره، می فهمی؟ مگه میشه - !تخریب بشه؟ پس من چرا این همه خودم رو عذاب دادم؟

داشت صداش رو بالا می برد. چکاوک جلو رفت و درحالیکه بازوش رو می گرفت و تکون می داد، اخطار داد: ساکت! گندیه !که خودت زدی

.افسون دوباره به گریه افتاد و چکاوک گفت: غلط کردم. گریه نکن

افسون دست هاش رو روی سرش گذاشت و فشار داد. زمزمه کرد: حالا چکار کنم؟

و چند بار تکرار کرد. چکاوک سعی کرد دست هاش رو جدا کنه. افسون خودش رو بیرون کشید و سمت چشمه رفت. کنار حوضچه نشست و به آب زل زد. چکاوک نفس عمیقی کشید و طرفش رفت. کنارش نشست. افسون گفت: خودمون باید یه کاری کنیم آبجی.

چکاوک پلک هاش رو روی هم فشار داد و برای اینکه افسون حرکت خودسرانه ای نکنه که نشه جبران کرد، گفت: بسپار به من. من بالاخره یه کاریش می کنم. نمیذارم چیزی رو خارج کنند.

افسون چرخید و با التماس نگاه کرد. گفت: قبل از تخریب. خود معبد مهم تر از اون سفال هاست. دیوارش قابل جدا کردن نیست. خيله خب. تو آروم باش، من یه غلطی می کنم -

و مشتی آب از حوضچه برداشت و روی صورت افسون ریخت.

فصل 25#

[22.01.20 22:03],

افسون هنوز ناله می کرد و چکاوک نمی دونست باید چکار کنه. صورتش رو شست و با دستمال خشک کرد. بعد بلندش کرد و سمت راه کنار جوی هلش داد. گفت: بریم تا نیومدند دنبالمون.

پشت سر افسون توی مسیر جوی راه افتاد. افسون با خودش حرف می زد و این چکاوک رو به وحشت مینداخت. دوباره تأکید کرد: تو کاریت نباشه، من خودم نمیذارم چیزی رو ببرند

... -

خب؟ -

خب -

وقتی تپه رو دور زدند یه ماشین جدید از دور پیدا شد. افسون پرسید: این دیگه کیه؟

ماشین نگه داشت و راننده در رو برای دختر توی ماشین باز کرد. چکاوک جواب داد: سارا

کی هست؟ -

چکاوک کمی مکث کرد و بعد گفت: خواهر سروش

افسون در جا ایستاد و چرخید تا به صورت چکاوک نگاه کنه. چکاوک دستش رو نگه داشت و گفت: اصلاً خبر نداره. سوتی اندی

افسون نگاهی به اطراف انداخت و دوباره راه افتاد. سه تا از ماشین ها رفته بودند. ایمان هم داشت از لکسوس پشت ماشین سارا پیاده می شد. مشغول گفتگو بودند که چکاوک و افسون بهشون نزدیک شدند. سارا چند قدمی سمتشون برداشت، به صورت افسون! خیره شد و با لبخند گفت: پس خواهرت رو پیدا کردی

آره... بالاخره -

اگر می دونستم خواهرت به ساختمون های شرکت یه ربطی -
 داره، آدرسش رو برات در می آوردم
 نگاهش رو از افسون گرفت و به چکاوک انداخت. چکاوک جواب
 داد: مرسی. دیگه که گذشت
 سارا نفس عمیقی کشید و گفت: عجب هوایی داره اینجا. واقعاً هم
 به درد هتل می خوره
 برگشت و رو به ایمان که سمتشون می اومد، ادامه داد: نه ایمان؟
 ایمان با تکون سر تأیید کرد و از افسون پرسید: تموم شد؟
 کار من آره -
 تا آخر کنارشون می مونی. الان نمی تونم کارشناس دیگه ای -
 بیارم
 می مونم. قبول کردم... می مونم -
 خوبه -
 رو به سارا ادامه داد: واسه کارهای شرکت اومدی؟
 !!هم اون. هم کنجکاوی پروژه ی سرّیتون -
 آهسته خندید و اضافه کرد: از زبون بابا یه چیزهایی پرید... من
 گیر دادم ببینم. خودش هم احتمالاً سر بزنه
 افسون نگاهی به چکاوک انداخت و چکاوک شونه بالا داد. ایمان
 دوباره گفت: اگه شب موندنی شدی، با بچه ها بیا خونه

سارا سر تکون داد و ایمان برگشت. چکاوک دنبالش رفت و ساعدش رو نگه داشت؛ اما وقتی ایستاد و نگاهش کرد، نمی دونست چی باید بگه. ایمان ابرو بالا انداخت و پرسید: چی شده؟

.هیچی -

.چکاوک -

با تکون سر پرسشی نگاه کرد. چکاوک کمی معطل کرد و بعد گفت: راستش... خواهرم ناراحته. همیشه یه کم دست نگه دارید؟

.و با سر به ساختمون اشاره کرد

فصل 25#

[22.01.20 22:03] ,

ایمان پوزخندی زد و چرخشی به چشم هاش داد. چکاوک دوباره گفت: چه عجله ایه؟ کسی که خبر نداره

.تو این چیزها دخالت نکن -

!انقدر پول دوست نباش -

حالت چهره ی ایمان ناگهان عوض شد و بعد از نگاه خیره و تلخی، روش رو برگردوند. طرف طاهر راه افتاد که داشت از مسیر پیچ خورده ی ساختمون، پایین می اومد. چکاوک سمت دخترها برگشت که با هم حرف نمی زدند. از سارا پرسید: چی شده که داداشت پیداش نیست؟

نگاهی با افسون رد و بدل کرد. سارا که چشم هاش پی ایمان رفته بود، چرخید و جواب داد: سروش؟... من که همه اش با بابام، از اینجا خبر نداشتم، چه برسه به سروش

چکاوک سر تکون داد و سارا پرسید: معرفی نمی کنی؟

چکاوک به خودش اومد و با اشاره به سارا، شروع کرد: سارا، دختر رئیس همین شرکته... افسون، خواهرم

سارا دستش رو جلو آورد و با لبخند گفت: البته من مدیر مالی شرکت هم هستم... فقط «دختر رئیس» نیستم

آهسته به حرف خودش خندید و افسون هم دست داد. گفت: بله. موفق باشید

به همچنین... خواهرت به زور می خواست ببرتت خونه -

افسون لبخندی زد و گفت: چکاوک دیگه

چکاوک دل دل کرد که درباره ی سروش بپرسه یا نه. اصلاً نمی خواست سارا رو حساس کنه. افسون پیش دستی کرد: این سروش که گفتم کی بود؟ من میشناسم؟

به چکاوک نگاه کرد و چکاوک لب باز کرد اما سارا گفت: برادر منه. نمی شناسی. زیاد تو این کارها نیست. فقط گاهی سر می زنه افسون: چرا؟

سارا: حوصله ی کار نداره. نصف عمرش به جهانگردی گذشته... وقتی همه ی کارهای شرکت افتاده بود گردن من! نمی دونستیم... کجاست، چکار می کنه

افسون: که اینطور

چکاوک: بدبخت رو شستی

سارا خندید و گفت: آخه همین بحث رو با بابا هم کردم. دلم پره

چکاوک: عیبی نداره

سارا: حتماً الان هم رفته جزیره های اروپا، علافی

چکاوک با شنیدن «جزیره» یاد حرف ایمان درباره ی جای والترا افتاد. اسم یه جزیره رو برده بود. آب دهانش رو قورت داد و

پرسید: چطور؟

سارا: چند روزه در دسترس نیست. می خواد بابا رو حرص بده. می دونم

چکاوک و افسون به هم چشم دوختند و چکاوک لب هاش رو فشار داد. بعد گفت: بی خیال. سر عقل میاد

سارا: امیدوارم

ایمان همراه علی داشت از تپه پایین می اومد و نگاهش روی چکاوک بود. با سر به ماشینش اشاره کرد ولی چکاوک نمی دونست منظورش چیه. با تگون سر و حرکت دست دلیش رو پرسید. ایمان لبخند کوچیکی زد و نزدیک تر اومد. بعد دست چکاوک رو گرفت و گفت: بریم، کار داریم

آها، کار... بریم -

دستش رو بیرون کشید و سری برای سارا و افسون تگون داد،
گفت: فعلاً

فصل 25#

[22.01.20 22:03] ,

همراه ایمان به طرف ماشین رفت و دستش رو برای گرفتن
ریموت سمت علی دراز کرد. قبل از اون، ایمان ریموت رو گرفت
و به علی گفت: میرم یه دور بزنم
!تنها؟ -

.عجق وجق رو می برم -

!سلاح نداره رئیس -

.من دارم -

علی نگاهی به چکاوک و دخترها انداخت. ایمان گفت: حواست به
دور و بر باشه

علی سر تگون داد و سمت مرد دیگه ای رفت. چکاوک دستش رو
طرف ایمان دراز کرد و گفت: بده
.خودم میشینم -

!همینم مونده این الدنگ ها بگند سرباره!... بده -

ایمان لبخندی زد و ریموت رو توی دست تگون داد. با سر به
!ماشین اشاره کرد و گفت: بشین

به طرف ماشین راه افتادند. چکاوک گفت: انقدر هم به من نگو
 «عجق و جق».
 مگه نیستی؟ -

رسماً داشت چکاوک رو مسخره می کرد و می خندید؛ اون هم
 جلوی دو تا دختر دیگه. چکاوک مشتش رو نشون داد. ایمان
 نزدیک تر حرکت کرد و گفت: بالاخره بوکس یا تکواندو؟
 هم تکواندو، هم کیک بوکسینگ -

!به من هم یاد بده خاله -

دوباره داشت می خندید. حتماً شنیده بود که بچه ها چکاوک رو
 «خاله» صدا می کنند ولی نگاهش یه جور «خاله»ی دیگه رو یاد
 !چکاوک مینداخت. اخمی کرد و گفت: خاله، عمه اته

ایمان جلوی خنده ی دوباره اش رو گرفت ولی لبخند بزرگی
 داشت. به ماشین رسیدند. چکاوک سمت در شاگرد رفت و همزمان
 گفت: کلاس های بچه هام هی کنسل میشه. آخر اخراجم می کنند

اخم دیگه ای کرد و نشست. نگاهش به اون طرف شیشه ی جلو
 بود. به سارا و افسون... به علی و آراز که داشت سمتش می
 رفت... به مردهای دیگه... به ایمان که در راننده رو باز کرد و
 پشت فرمون نشست. ماشین رو راه انداخت. دنده عقب گرفت و
 افتاد توی جاده ی اصلی. چکاوک گفت: جلوی مردم من رو
 مسخره نکن! همه زل زده بودند

صدای آهسته اش به گوش چکاوک خورد: به خاطر یه چیز دیگه
زل زده بودند

آره. همینش مونده بود که جلوی همه راننده ی راننده اش بشه.
چکاوک صداش رو پایین تر آورد: زدی به سیم آخر؟
من حق ندارم زندگی شخصی داشته باشم؟ -

نه با یکی مثل من -

آخرین بارت باشه که این رو میگی -

صداش کاملاً جدی و اخطارآمیز بود. چکاوک به نیم رخش نگاه
کرد و فقط پرسید: کجا میریم؟
می خوام یه جایی رو بهت نشون بدم -

تهران؟ -

نه -

فضای ماشین کم کم گرم تر می شد. چکاوک راحت تر تکیه داد و
منتظر موند

فصل 25#

[22.01.20 22:03] ,

آرامش ماشین زیاد طول نکشید. کمی بعد ایمان سرعت رو بالا
برد و چکاوک زیر لب گفت: جاده های این ورها نابوده. ماشین
رو می ترکونه

اما ایمان شبیه آدم هایی نبود که این چیزها برایش مهم باشه. به حرف اومد: می خوام یه جایی رو نشونت بدم که بفهمی وضعیت چه جوریه.

من همین الان هم می دونم -

نه -

!نگاه کوتاهی به چکاوک انداخت و ادامه داد: هنوز نمی دونی

... -

«وگرنه به من نمی گفتی» پول دوست -

... -

...کوچکترین خللی تو این پروژه پیش بیاد -

حرفش رو ادامه نداد. چکاوک بدون دونستن بقیه ی جمله هم حس بدی داشت. هوا گرفته بود و دونه های تک و توک بارون، گاهی روی شیشه ها می چکید. دلشوره ی بدی سراغش اومده بود. آهسته گفت: آروم تر برو، جاده لغزنده است.

«به من نگو» پول دوست -

حالا من یه چیزی گفتم -

و همزمان سر چرخوند و دوباره به نیم رخ ایمان خیره شد. ایمان ادامه داد: تو دنیای ما پول یعنی قدرت. اگر پول و قدرت نداشته باشی دووم نمیاری.

!چرا همچین دنیایی رو ول نمی کنی؟ -

ایمان لحظه ای پلک هاش رو فشار داد و باز سرعتش رو بالا برد.
توی جاده ی دیگه ای پیچید و جواب داد: کسی از این دنیا زنده
بیرون نمیره.

انگشت های چکاوک روی در ماشین محکم شد و سعی کرد آرام
بمونه. ایمان ادامه داد: من یه بار تلاشم رو کردم

وارد جاده اصلی شدند که سمت تهران می رفت. چیزی سکوت
سنگین ماشین رو نمی شکست به جز صدای حرکت ماشین روی
سطح خیس آسفالت. حرکت برف پاک ها تصویر مقابل رو می
شست و واضح می کرد. ایمان کمی بعد از عوارضی، بالاخره
سرعتش رو پایین آورد و کنار کشید. هر دو به بارش بارون و
جاده ی مقابل نگاه می کردند. ماشینی رد نمی شد و اطراف شبیه
برهوت بود. چکاوک به حرف او مد: چرا نگه داشتی؟
رسیدیم -

چکاوک گیج نگاهش کرد. ایمان سمتش چرخید و گفت: می دونی
اینجا کجاست؟
کجاست؟ -

همون جایی که مصی رو توش کشتند -

لب های چکاوک قفل شد و دست هاش روی در بی حرکت موند.
حتی نمی تونست درست نفس بکشه. ایمان دوباره گفت: من قدرت
رو انتخاب نکردم. قدرت من رو انتخاب کرد

... -

دختری که دوستش داشتم جلو چشمم مُرد. به خاطر اشتباه من -

...

دیگه اشتباهم رو تکرار نمی کنم -

چکاوک آب دهانش رو قورت دادم و چشم از ایمان برداشت. نگاه ماتی به اطراف انداخت، بعد در رو باز کرد و پیاده شد. توی هوای خنک عصر نفس عمیقی کشید

به زمین خیره شد. به گل های تیره ی اطراف جاده. حالش بدتر از قبل شده بود. صدای باز و بسته شدن در رو شنید. ایمان ماشین رو دور زد و کنار چکاوک لبه ی جاده ایستاد. گفت: ماشینش چپ کرد. چند دور غلت زد

همین جا؟ -

آره. همین جا -

بعد نفسش رو بیرون داد و درحالیکه چشم از زمین خالی بر نمی داشت، گفت: قرار بود این دنیا رو ول کنم. از این بیزنس بیرون ...بکشم

اصلاح کرد: بیرون بکشیم

تو و مصی؟ -

من و سروش -

...مگه سروش هم -

بی خیال سوالش شد. البته که سروش هم یه موقعی با پدرش تو کار خلاف بوده. به جاش پرسید: چی شد؟

دختری که داشتم به خاطرش می رفتم، کشتند -
والتر؟ -

ایمان به نشونه ی مثبت سر تکون داد. برای چند دقیقه فقط سکوت کردند تا خود ایمان به حرف اومد: گاهی یه سنگ می غلته و یه کوه می ریزه. سنگی که من رو سر پا نگه می داشت، معصومه بود.

چکاوک جلوتر رفت و بازوش رو گرفت تا نگاهش کنه. ایمان چرخید و به چشم های چکاوک نگاه کرد. قطره های بارون موهایش رو به هم ریخته بود. چکاوک گفت: والتر عشقت رو کشت، تو به جای اینکه تاوان بگیری، براش کار می کنی؟

با تأسف سر تکون داد و ایمان جواب داد: آره. چون هنوز اون... بیرون آدم های دیگه ای دارم

مادرت... خواهر و برادرت... با اون ها مجبورت کرده، اینجا -
براش کار کنی؟

نه. مجبور نکردم -

چی میگی؟ -

خودم خواستم بمونم. حق با والتره. حرف اول و آخر رو پول و -
قدرت می زنه

... -

!حالا من، هم پول دارم هم قدرت -

.ولی هر لحظه ممکنه ماشین یکی دیگه چپ کنه -

.این دفعه نمیذارم -

چشم هاش توی صورت چکاوک چرخید و چکاوک انقدرها هم خنگ نبود که نفهمه. گفت: اونی که افتاده بود دنبال ماشین من، از طرف باله بود... از طرف والتر... ولی می خواست تو رو بترسونه، نه افسون

.کار والتر نبود -

چکاوک سر و دست هاش رو با حالت پرسشی تکون داد و ایمان توضیح داد: این دفعه نه... این دفعه کار همون مردی بود که تو حراج دیدیش. همون که با برادرزاده اش اومده بود، من رو تهدید کرد.

اون دیگه کیه؟ -

.باید جدیش می گرفتم ولی فکر نمی کردم انقدر عوض شده باشه -

اون پیرمرده؟ -

.خسرو خان. پدر مصی. مشاور سابق والتر -

چکاوک دستی روی صورتش کشید و قطره های بارون رو کنار زد. به دور و بر چشم انداخت. ماشینی از کنارشون رد شد و صدای پخش شدن آب به گوششون خورد. بارون تندتر شده بود

چکاوک از کنار گاردریل راه افتاد. ایمان دنبالش می اومد. دو قدم جلوتر، دستش رو گرفت و گفت: سرما می خوری

اچکاوک چرخید و بلند گفت: سرما می خورم؟

...

یه عده دنبال کشتن من و افسونند که کارت لنگ بمونه. میگی -
سرما می خورم؟

ربطی به افسون نداره -

پدر مصی تو و والتر رو مقصر می دونه، بعد می خواد من رو -
بکشه؟

آره -

ایه جوری حرف بزن، من هم بفهمم -

خودت خوب می دونی -

چکاوک بی حرکت موند. انگشت های ایمان لای انگشت هاش فرو رفت و دوباره گفت: بعد از اون شب خوب می دونی

چکاوک عقب رفت و ساکت موند. ایمان جلو اومد و گفت: خودت رو به اون راه نزن! من واضح تر از اون شب نمی تونستم بهت بفهمونم

چکاوک نگاهش رو سمت دیگه ای انداخت و خواست دستش رو بیرون بکشه اما دست دیگه ی ایمان دور کمرش نشست و جلوتر

اومد. انگار همه ی مسخره بازی ها داشت یهو واقعی می شد.
ایمان کنار گوشش گفت: فکر می کنی چرا نگه ات داشتم تو گروه؟

- ...

چرا آوردمت خونه ی خودم؟ -

- ...

دلیل این کار هام چیه؟ -

- ...

چرا می خوان من رو با مرگ تو مجازات کنند؟ -

چکاوک سرش رو عقب کشید و خودش رو جمع کرد. ایمان ادامه
!!داد: همه فهمیدند... برات قاتل می فرستند... تو هنوز نفهمیدی؟

چکاوک خودش رو بیرون کشید. با نفس عمیقی دور شد و به
گاردریل برخورد. هنوز نمی تونست توی صورت ایمان نگاه کنه.
ایمان گوشیش رو بیرون آورد و باهاش ور رفت. بعد کنار گوش
چکاوک گرفت. پیام صوتی وسط صدای بارون پخش شد. صدای
خش دار مردونه ای که می گفت: خبر رسیده بود یه چشم آبی دیگه
جای معصومه ی من نشوندی... ولی انگار طرف یکی دیگه است.
ها؟... نترسیدی تنها سوار ماشین بشه؟ دیدم حالا که والتر حواسش
پرتنه، خودم دست به کار بشم

قطع شد و ایمان گفت: بعد هم مجبور بودم فیلمی که آدم هاش می
ببینم! از ماشینی که می خواست تو رو به live فرستادند رو
اکستن بده

چکاوک روی گاردریل نشست و گفت: یارو بد فهمیده هم تقصیر منه؟

ایمان بلند گفت: تقصیر هیچکس نیست

جلوتر اومد و مقابل چکاوک ایستاد. چکاوک نگاهش رو پایین انداخت و دست هاش رو توی هم فشار داد. زمزمه کرد: من از این مسخره بازی ها خوشم نمیاد.
نشندم -

چکاوک پلک هاش رو بسته و باز کرد. بعد سرش رو بالا گرفت
او با اخم گفت: میگم این مسخره بازی ها رو تموم کن
من هر کاری می کنم، فکر می کنی دارم مسخره ات می کنم -
پس چکار می کنی؟ -
ازت خوشم میاد -

چکاوک پوزخند زد و پرسید: از من؟
و دستی روی پیشونی و موهای خیشش کشید. ایمان قدم دیگه ای
به جلو برداشت و گفت: از تو
چرا؟ -
چرا نه؟ -

به چشم های چکاوک خیره بود و نگاهش عصبیش می کرد. چرا
داشت این حرف ها رو می زد؟ کدوم عاقلی با وجود سارا، از
چکاوک خوشش می اومد؟ اون هم وقتی عشق سابقش یکی مثل

معصومه بود. چکاوک سرش رو دوباره پایین انداخت. ایمان بعد از چند ثانیه جلوش نشست و به صورتش خیره شد. به حرف او مد: ازت خوشم میاد... چون حال رو خوب می کنی. حرف زدنت، رفتارت، حتی کلنجار رفتن باهات حال رو خوب می کنه. چکاوک دوباره پوزخند زد و گفت: چرا من؟

چشم های ایمان توی هاله ای از غم فرو رفت و چکاوک از پرسیدن پشیمون شد. ایمان نگاهش رو پایین انداخت و آهسته تر گفت: تو اون سکوی بوکس، من واقعاً دیدمت

ذهن چکاوک سمت شبی رفت که با اون مرد قلچماق مسابقه داده بود. می دونست یکی داره از اون بالا تماشاش می کنه. ایمان ادامه داد: توی واقعی رو دیدم

...

تو مثل بقیه یه گرگ وحشی نبودی... یه پرنده بودی که خودش - رو به در و دیوار قفس می زد

چکاوک آب دهانش رو قورت داد و مردمک هاش به لرزه افتاد. بهش گفته بود پرنده ی قفسی. از کجا می دونست چکاوک یه عمره که می خواد فرار کنه؟ از همه چیز، از همه کس، حتی از خودش. پلک زد. قطره ای روی صورتش چکید و بین قطره های بارون گم شد. ایمان دوباره به چشم هاش زل زد و گفت: مثل خود من

بارون داشت صورتش رو می شست. چکاوک انگشت هاش رو روی صورت ایمان حرکت داد که پلک هاش رو بست. درک این حرف ها برای چکاوک سخت بود. نمی خواست با دل خوش کردن

به این حرف ها، روح و روان خودش رو از اینی هم که بود
 داغون تر کنه. نباید با خودش این کار رو می کرد. انگشت هاش
 متوقف شد و ناگهان از جا پرید. ایمان هم همزمان بلند شد و
 جلوش ایستاد. آهسته گفت: چکاوک، من الان استرس همه رو با
 هم دارم. خسرو، طرف معامله ی خارجی، تسلیمی، سروش،
 اپلیس، همه... تو دیگه اضافه نشو

من که کاری بهت ندارم -

همین که کاری بهم نداری -

چکاوک ساکت موند. صدای قلبش رو می شنید و ایمان داشت
 نزدیک تر می شد. دست هاش رو دور چکاوک انداخت و سرش
 رو خم کرد. جلوی صورت چکاوک ادامه داد: من از این بچه
 پولدارهای رو مخ نیستم

به من ربطی نداره -

من 12 ساله به کسی دل نبستم -

خودت هم نمی دونی چی میگی -

حتی پدرش فکر نمی کرد یکی جاش بیاد -

بسّه -

ایمان ساکت شد و چکاوک تکرار کرد: بسّه

صورت ایمان خیلی نزدیک بود و چکاوک از خودش می ترسید
 که دیوونه بازی دربیاره. گونه اش رو روی پیشونیش حس کرد.
 ...آروم تر از قبل گفت: چکاوک از همون اولین باری که دیدمت

انگو -

حرفش رو ادامه نداد و در عوض گفت: پسرونه پوشیدنت اعصابم رو می ریزه به هم.

چکاوک صورتش رو عقب برد و جواب داد: عادت کن! چون من یه ذره هم ازت خوشم نمیاد.

برای لحظه ای به هم خیره موندند. بارون کمتر شده بود و چکاوک تند نفس می کشید. ایمان دستش رو پشت گردن چکاوک گذاشت و فاصله ی لب هاشون رو از بین برد. چکاوک پلک هاش رو بست و جدا نشد. به جاش دست هاش رو روی شونه های ایمان گذاشت و طولانی ترش کرد. صدای رد شدن دو ماشین دیگه به گوششون خورد و ایمان بالاخره عقب کشید. نگاهش رو توی چشم های چکاوک حرکت داد و گفت: یه حرفی می زنی، ولی منظورت یه چیز دیگه است.

...

خودت رو تو این لباس ها قایم می کنی -

...

حتی می ترسی که یه نفر دوستت داشته باشه -

...

من این ها رو می فهمم -

بغض توی گلوی چکاوک نشست. تا حالا کسی اینطوری همه ی حس و حالش رو درک نکرده بود. ایمان اضافه کرد: فقط مراقب

باش چكاوك... كوچكترين مشكلي جون همه امون رو به خطر
!ميندازه. ببين

با دست زمين اطراف رو نشون داد و گفت: اين آدم ها شوخي
بردار نيستند. مي كشند

... -

!من رو دوباره عزادار نكن -

لب هاي چكاوك به لرزه افتاد و سر تكون داد. ايمان پيشونيش رو
بوسيد و بغض چكاوك شكست. بارون بند اومده بود و دست هاي
ايمان دورش محكم تر شده بود. بعد از اين هيچ چيز مثل سابق
نمي شد.

فصل 25#

[22.01.20 22:05],

26

صدای گفتگوی طاهر و افسون و ايمان رو می شنيد، اما حال
بيرون رفتن از اتاق افسون رو نداشت. هنوز به خاطر حرف هاي
عصر ديروز ايمان سردرگم بود. تمام طول شب داشت به آينده
فكر می كرد. آينده ای كه ممكن بود با ايمان داشته باشه. عجيب و
دور از ذهن اما دوست داشتنی. صبح خیلی زود بيدار شده و
صبحونه رو تنهایی خورده بود... بعد بيرون رفته بود تا قدم بزنه

و باز فکر کنه. حالا دوباره اینجا بود؛ دراز کشیده روی تخت افسون. صدای ایمان وسط گفتگوی افسون و طاهر بلند شد: چکاوک کجاست؟

.هر دو سکوت کردند و بعد از چند ثانیه، افسون گفت: تو اتاقه چرا نمیاد بیرون؟-

.حالش خوب نیست. تب داره-

دوباره پشت در اتاق سکوت شد و کمی بعد کسی در رو باز کرد و مستقیم به طرف تخت اومد. چکاوک پلک باز کرد و به چشم های ایمان بالای سرش خیره شد. گفت: حالم خوبه

خواست بلند بشه که ایمان لبه ی تخت نشست و با دست جلوش رو گرفت. افسون هم وارد اتاق شد و کنارشون ایستاد. ایمان دستش رو روی پیشونی چکاوک گذاشت و آهسته گفت: به خاطر دیروزه؟ چکاوک نگاهش رو گرفت و ایمان ادامه داد: خیس شدی. به خاطر همونه.

چکاوک سر تکون داد. یه سرماخوردگی ساده بود. گفت: قرص خوردم.

انگشت های ایمان لای موهای چکاوک فرو رفت و افسون از اتاق بیرون زد. ایمان دوباره گفت: داغی!... دکتر بیارم؟ نه-

چکاوک نگاهش کرد و درحالیکه دستش رو از موهایش جدا می کرد، تکرار کرد: نه

نشست و به تاج ساده ی تخت تکیه داد. چشم از صورت ایمان گرفت و سرش رو پایین انداخت که نگاهش به دست ایمان توی دست هاش افتاد. با ناله ای از گنجی و ناراحتی، ولش کرد و دست هاش رو روی صورتش گذاشت. ایمان دست هاش رو کنار زد و گفت: عادت می کنی.

چکاوک خواست بلند بشه که ایمان دوباره نگه اش داشت و نزدیک گوشش اضافه کرد: به من عادت می کنی.

به سمت تشک هلش داد و دوباره گفت: استراحت کن.

چکاوک روش رو برگردوند ولی دراز کشید. ایمان بلند شد و درحالیکه سمت در می رفت، توضیح داد: منتظر کسی هستم. میریم ساختمون. به بچه ها میگم برات دارو بگیرند.

لازم نیست. من حالم خوبه.

دارو بخوری بهتر میشی.

...

زود میام. باشه؟

چکاوک نگاهش کرد و جواب داد: باشه.

ایمان از اتاق بیرون رفت و چکاوک چند دقیقه بعد بلند شد. موهایش رو سفت دم اسبی کرد و سویی شرت سفید پوشید. چرخ توی اتاق زد و بعد سمت نشیمن راه افتاد. سارا روی کاناپه ای نشسته بود. دست زیر چونه زده و به لیوان توی دست دیگه اش

نگاه می کرد. دیشب هتل مونده بود. جرعه ای از لیوان خورد و
رو به چکاوک گفت: مریضی؟

چکاوک: نه. خوبم

افسون: بیا این رو بخور، گلوت رو نرم می کنه

فصل #26

[22.01.20 22:06]

صداش از آشپزخونه می اومد. چکاوک وارد آشپزخونه شد. افسون
لیوان چای داغ رو دستش داد. از لیوان بخار بلند می شد. خودش
سمت پنجره ی کوچیک آشپزخونه رفت و به حیاط نگاه کرد.
آهسته گفت: کی قراره بیاد؟

چکاوک به نشونه ی ندونستن دستی تکیه کرد. حال افسون خوب
نبود. چکاوک جلوتر رفت و پرسید: چی شده؟
دارند تونل های اشتباه رو پر می کنند -

خب کنند -

بعدش نوبت دخمه می رسه -

...

می خواند تخریبش کنند -

صداش گرفت و صورتش جمع شد. دست هاش رو روی صورتش
گذاشت. چکاوک لیوان رو روی کابینت های فلزی سفید ول کرد و

طرفش رفت که بغلش کنه ولی افسون روی کابینت ها لیز خورد و سر جاش نشست. صورت و چشم هاش سرخ شده بود. صداش رو پایین آورد: یه معبد، چند هزار سال سالم مونده بود تا من اومدم، همه چیز رو به گند کشیدم. اگه به خاطر من نبود، همون زیر می موند.

چشم هاش پریشون بود و انگشت هاش رو روی زانو فشار می داد. چکاوک کنارش نشست و بهش دلداری داد: بی خیال قربونت برم... حتماً قسمتش اینجوری بوده

افسون انگار اصلاً حرف های چکاوک رو نمی شنید. دوباره گفت: فقط چون به غرورم برخوردی بود که کسی باور نمی کنه... که کسی...

افسون -

چون می خواستم خودم رو به چار تا استاد فسیل ثابت کنم. بگم - ...من از شما بیشتر بارمه

تقصیر تو که نیست... اصلاً از کجا معلوم تخریب کنند؟ -

افسون فقط سر تگون داد. صدای ماشینی از محوطه به گوششون خورد. افسون فوراً بلند شد و روی چشم هاش دست کشید. سمت پنجره رفت. پرسید: این ها دیگه کی اند؟

چکاوک جلوتر رفت و نگاهی انداخت. جواب داد: عطا تسلیمی... بازنش

از ماشین که حالا پارک شده بود، پیاده شدند. افسون پرسید: مادر سرگرد؟

نه -

اون دختره؟ -

آره -

افسون همون جا مشغول دید زدن شد و چکاوک از آشپزخونه بیرون رفت. به سارا که حالا پشت پنجره های نشیمن ایستاده بود، گفت: بابات اومده

اهوم -

پرده ی پارچه ای نقش دار رو انداخت و سر جاش روی کاناپه برگشت. کمی بعد، ضربه ای به در خورد و فرناز وارد خونه شد. نگاهی روی چکاوک و سارا انداخت و رو به سارا گفت: ایمان گفت اینجا

سارا جوابش رو نداد. فرناز تک دکمه ی پالتوی لیمویش رو باز کرد و دستی روی موهای بلوندش کشید که کنار شال نیمه بازش ریخته بود. چرخى توى نشیمن زد و در نهایت به چکاوک گفت: یه لیوان آب میاری؟

چکاوک ابرویی بالا انداخت و جواب داد: شرمنده، من کلفت اینجا نیستم

سارا به خنده افتاد و فرناز پشت چشم نازک کرد

فصل 26 #

[22.01.20 22:06]

ظاهراً هدفش فرستادن چکاوک پی نخود سیاه بود ولی چکاوک دست به سینه سر جاش ایستاد. فرناز سمت سارا چرخید و با لحن کشار همیشگیش به حرف اومد: از برادرت چه خبر؟

برادرم؟ -

.بابات هرچی تماس می گیره، خاموشه. نگرانشه -

مطمئنی بابام؟ -

آره، بابات! پس کی؟ -

به بابام بگو نگران نباشه. حتماً مسافرتیه. رفت تا یه سال دیگه -
.پیداش بشه

لبخند بزرگی زد و به چشم های فرناز خیره شد. با حرص ادامه داد: به بابام بگو مجبوره با دوریش بسازه

فرناز دوباره دستی به موهایش کشید و گفت: باشه عزیزم. به بابات میگم.

سارا ابرویی تکون داد و منتظر رفتنش موند. فرناز کمی این پا و اون پا کرد. وقتی دید کسی تحویلش نمی گیره، روی پاشنه چرخید و با نگاه چپی به چکاوک سمت در رفت. سارا هم از جاش بلند شد و وقتی فرناز بیرون رفت، کیفش رو برداشت و گفت: بهتره من... هم برم. این شده دُم بابام

تا رسیدن به در، چند جمله زیر لب گفت و آخر اضافه کرد: لاشی
 سری برای چکاوک تگون داد و بیرون زد. چکاوک پشت پنجره
 رفت. تسلیمی و ایمان گوشه ای روی صندلی های سیمانی نشسته
 بودند و گفتگو می کردند. بقیه سرگرم قدم زدن و تمیز کردن شیشه
 ی ماشین و حرف زدن بودند. نگاه ایمان لحظه ای به این طرف
 افتاد و چکاوک لبخند زد. همون موقع صدای افسون به گوشش
 خورد: چکاوک حواست کجاست؟
 چکاوک سمتش برگشت. کنارش ایستاده بود. اخم داشت. پرسید:
 چی؟
 انگار کلاً یادت رفته واسه چی اینجاییم -

...

خبر دادن به پلیس درباره ی معبد، درباره ی جنس ها و معامله -
 ی قطعه ها... که پلیس دار و دسته ی بالدر بگیره؛ همراه هر
 کی که بهش وصله
 با دست به بیرون اشاره کرد. چکاوک آهی کشید و قدمی سمتش
 برداشت. جواب داد: من کاری به این کارها ندارم. هدف من یکی،
 نجات تو و ایمانه
 افسون پوزخند زد و گفت: ایمان؟
 اخم هاش بیشتر شد و ادامه داد: از کی تا حالا این آدم کش
 قاچاقچی، طرف ما شده؟
 تو هیچی نمی دونی! اون خودش اینجا قربانیه -

... عزیز من -

.ایمان طرف منه -

افسون خنده ی کوتاهی کرد و از چکاوک فاصله گرفت. بعد
چرخید و گفت: آبجی انگار متوجه نیستی. این آدم خامت کرده...
که هم تو رو تو چنگش داشته باشه، هم به واسطه تو من و پلیس
!رو. تو گروگانشی

چکاوک خواست دفاع کنه ولی افسون ادامه داد: این آدم داره ازت
سوء استفاده می کنه. کارش که تموم بشه، ولت می کنه به حال
خودت چکاوک. تو ساده ای، تا حالا با مردها رابطه نداشتی، یه
...نفر با پول و موقعیت اون چرا باید عاشق تو بشه؟ چر

حرفش رو قطع کرد و به صورت چکاوک خیره شد که با لب های
باز فقط نگاهش می کرد

فصل 26#

[22.01.20 22:06],

پس چکاوک رو اینطوری می شناخت. یه دختر بدبخت که با یه
لبخند مردها خر می شد. سری تکون داد و تا به گریه نیفتاده،
سمت اتاق رفت که دراز بکشه. افسون دنبالش اومد و خواست
ماستمالی کنه: منظورم این نبود که... آبجی تو خیلی هم خوبی...
میگم یعنی با هم فرق دارید

چکاوک ایستاد و گفت: تو از هیچی خبر نداری. ایمان همه چی رو به من گفته. من باهاش کلی وقت گذروندم. میشناسمش
!چکاوک -

می خوام دو دقیقه بخوابم. مخم پوکید -

سمت تخت رفت و صدای افسون رو شنید: من منظور بدی نداشتم

اهمیتی نداد و دراز کشید. به سقف خیره شد و وقتی دید افسون نمیره، پلک بست. در بسته شد. درد گلوش بیشتر شده بود. به افسون حق می داد که اینطوری فکر کنه. اون حرف های ایمان رو نشنیده بود. اون چشم های ایمان رو موقع گفتن حرف هاش ندیده بود. قطره ای از گوشه ی چشمش پایین افتاد. پتو رو روی صورتش کشید.

نمی دونست چقدر گذشته که با تکون های افسون و صدا زدنش بیدار شد. به اطراف چشم چرخوند. ناله ای کرد و روی تخت نشست که درد و سرگیجه سراغش اومد. ناله ی دیگه ای کرد و پلک بست. صدای افسون رو شنید: این آقا برات دارو گرفته

صدای آراز شنیده شد: شما خودتون چیزی لازم نداشتید؟

افسون: نه. ممنون

آراز: اگر چیزی خواستید، تعارف نکنید. من هستم

چکاوک چشم باز کرد و به آراز نگاه انداخت. کنار تخت ایستاده بود. نایلون داروها رو کنار پای چکاوک گذاشت و گفت: زودتر سر پا شو، قراره بریم

چکاوک با صدای گرفته پرسید: کجا؟

.خونه -

.ایمان کو؟ -

.بیرونه -

چکاوک سرفه ای کرد و سر تگون داد. آراز به در اشاره کرد و با نگاه دیگه ای به افسون رفت. افسون یه قرص و یه کپسول از داخل بسته ها بیرون آورد و کف دستش رو جلوی چکاوک گرفت. چکاوک قرص ها رو برداشت. افسون لیوان آب رو دستش داد و گفت: بخور.

چکاوک لیوان آب گرم رو گرفت و قرص ها رو یکی یکی بالا انداخت. آب رو سر کشید و گلوش رو گرفت. گفت: فقط یه گلودرده. چیزی نیست.

.چکاوک، من معذرت می خوام -

... -

.فقط نمی خواستم ضربه بخوری -

!تو خودت بدترین ضربه رو زدی -

.چشم هاش ناراحت شد و گفت: پس هنوز از دست من دلخوری

.نه -

.راستش رو بگو -

.نه، نیستم -

قراره جدا بشیم -

چی؟ -

من با قطعه ها میرم یه خونه ی امن. تو باهاشون می مونی -

من هم باهات میام -

نمی دارند. موضوع حساسه. من هم چون تنها کارشناسشونم -
میرم. حتی به کارشناس های دیگه ی خودشون هم اعتماد ندارند
خیله خب. من با ایمان حرف می زنم -

از جا بلند شد و برای لحظه ای اتاق دور سرش چرخید. خودش
رو نگه داشت و سویی شرت رو در آورد. به جاش پلیور گرمی
پوشید.

[22.01.20 22:06], فصل 26 #

موهای نامرتبش رو دوباره بست و کاپشن رو روی شونه هاش
انداخت. افسون به حرکاتش خیره بود و دو تا چمدون بسته، گوشه
ی اتاق خودنمایی می کرد. چکاوک تأکید کرد: نگران نباش

راه افتاد و دست هاش رو توی آستین هاش فرو برد. طول نشیمن
رو گذشت و بیرون رفت. مردها توی محوطه پخش بودند و ماشین
ها پارک شده بود. روی پله ها قدم گذاشت و سمت آراز رفت که
داشت با یه مرد کت و شلواری و شیک پوش حرف می زد که
چکاوک قبلاً دیده بودش. راننده ی عطا خان بود. به همون طرف
رفت. عطا و زنش روی صندلی های سیمانی صحبت می کردند.
پالتوش روی ساعد راننده اش آویزون بود و نگاه چکاوک برای

لحظه ای به موبایل توی جیبش افتاد. موبایل... تنها موبایلی که این چند روز به چشمش خورده بود... سیم کارت پلیس رو همراهش داشت. شماره ی «فرید» رو حفظ بود. با صدای آراز چشمش رو از جیب پالتو گرفت: اومدی؟
ها؟ -

زوده هنوز -

چکاوک به خودش اومد و پرسید: رئیسست کو؟
همین جاها بود. تو حیاط -

چکاوک سری تکون داد و آراز سمت مزدا رفت. مرد کت و شلواری، به ماشین شاسی سفید عطا تکیه داد. چکاوک می تونست ماشین رو بهانه کنه و نزدیک بشه. موبایل رو کف بره و بزنه به چاک... ولی خیلی ریسکی بود. حتی ممکن بود ایمان رو هم به دردرس بدی بندازه. این موضوع معبد باید یه جور دیگه حل می شد که برای ایمان مشکلی پیش نیاد. آهسته لعنتی فرستاد و دور شد. نگاهی به دور و بر انداخت و سمت پشت خونه راه افتاد که آلاچیق شیروانی دار اون طرف رو هم چک کنه. از کنار موزائیک های دور خونه قدم برداشت که صدای آهسته ی ایمان رو شنید. پا تند کرد که سمت پشت خونه بیچه، اما با شنیدن صدای سارا در جا ایستاد: امشب میای؟ یا داری من رو دست به سر می کنی؟

ده بار پرسیدی... امروز راه می افتم -

پس یادت نره حرف هام. تحمل من هم حدی داره -

!خودت قبول کردی. گردن من ننذاز -

چاره ی دیگه ای داشتم؟ -

.حالا هرچی -

.بریم، بابام منتظره -

.رسیدی بزنگ -

صدای قدم برداشتن روی ماسه های درشت بادی به گوش چکاوک
خورد و با ترس عقب رفت، ولی قدم ها متوقف شد و سارا گفت:
این گربه چی میشه؟

.چه می دونم. لابد بقیه بهش غذا میدند -

سارا با گربه ای که این دو سه روز توی باغ پرسه می زد،
بچگونه حرف زد و بعد گفت: گناه داره

حالا نگران گربه هم باشم؟ -

...سارا به خنده افتاد و بعد گفت: فقط

چکاوک نگاهی به پشت سر انداخت. خواست مسیری که اومده بود
رو بدوه ولی فضولی اجازه نمی داد. لحن ملایم ایمان رو موقع
حرف زدن با سارا دوست نداشت. سارا حرفش رو ادامه داد:
!قضیه ی این «آبجی - داداش» رو زیاد کش نده

فصل 26#

, [22.01.20 22:06]

ایمان آهسته خندید و گفت: بذار خیالم از جنس ها راحت شه
 بیچاره دختر بدی نیست، لطمه می خوره -
 !من کار خاصی نمی کنم... خودش افتاده تو دیگ -
 سارا آروم زیر خنده زد و گفت: بدبخت
 چموشه. ولش کنم شر میشه. نمی خوام این پروژہ کشته بده -
 من هم نمی خوام! گفته باشم -

... -

نیاد بیرون؟ -

خوابه -

چکاوک دستش رو روی گلو گذاشت و به خودش فشار آورد که
 سرفه نکنه. سرگیجه اش دوباره برگشته بود و بغضش کنار
 گلودرد حالش رو بدتر می کرد. حتی نمی تونست لب های
 آویزونش رو جمع و جور کنه. صدای میو میو و پریدن گربه اومد
 و ایمان گفت: ولش کن

سارا داشت می خندید. صدای قدم ها دوباره بلند شد و چکاوک رو
 از جا پروند. الان اصلاً توان دیدن هیچ کدوم رو نداشت. ممکن
 بود همین وسط بزنه زیر گریه و آبرو برای خودش نذاره. پا تند
 کرد و نرم دوید. خودش رو اون طرف خونه رسوند و نفسی
 گرفت. سعی کرد مغزش رو سر و سامون بده. ایمان بی همه
 چیز... حداقل سارا صادق بود. به سمت پله ها رفت که توی اتاق
 پنهان بشه، اما خشم شنیدن حرف های چند ثانیه پیش، تمام وجودش

رو گرفته بود. فکرش ناخودآگاه سمت موبایلی رفت که توی جیب عطا دیده بود. می دونست که سروش جواب شماره ی فرید رو میده. حتماً تا الان سر عقل اومده بود. شاید هم مشکل تعلیق رو حل کرده بودند. از جا کنده شد و به طرف راننده ی عطا حرکتی کرد که دید سر جاش نیست. داشت شیشه ی ماشین رو پاک می کرد و پالتو روی شونه های عطا بود. چکاوک آهی کشید. بهترین فرصت سروش رو از دست داده بود. فحشی داد و صدای ایمان از نزدیک به گوشش خورد: بیدار شدی؟

چکاوک دندون هاش رو روی هم فشار داد. جرئت سر چرخوندن و نگاه کردن به صورتش رو نداشت. دوباره پرسید: داروها رو خوردی؟

چکاوک بدون اینکه برگرده، سر تگون داد و سرفه ای کرد تا صدایش طبیعی باشه. جواب داد: آره

در خونه باز شد و افسون که چمدون هاش رو می کشید، چکاوک رو از اون وضع نجات داد. پله ها رو بالا رفت و چمدون ها رو از دست افسون گرفت. چشم های افسون دو دو می زد و دست هاش می لرزید. شروع کرد به پوشیدن کفش هاش. رفتنش حال خراب چکاوک رو خراب تر می کرد؛ ولی حالا می دونست که نمی تونه اعتراضی کنه. نمی تونه چموش بازی در بیاره! باید با سیاست بیشتری جلو می رفت

فصل 26#

[22.01.20 22:07]

دنبال افسون توی حیاط راه افتاد و قبل از نزدیک شدن به ماشین آراز که انگار آماده ی بردن افسون بود، آهسته گفت: نگران دخمه نباش. من سعی ام رو می کنم. با سروش هم تماس می گیرم. خب؟

افسون سر تکون داد و مثل چکاوک آهسته جواب داد: آبجی اگر اتفاقی واسه من افتاد، تقصیر خودم بوده. خودت رو مقصر ندون. به مامان و بابا بگو واسه چی. نمی خوام فکر بد کنند

چکاوک ایستاد و چمدون ها رو پایین گذاشت. افسون هم متوقف شد و سمتش چرخید. چند ثانیه به صورت چکاوک خیره شد و بعد زیر گریه زد. چکاوک که همه جوره داغون بود و حالا بهانه هم داشت، به گریه افتاد و محکم بغلش کرد. کمی بعد آراز سمتشون اومد و درحالیکه چمدون ها رو بر می داشت، گفت: نترس بابا، جای خانوم از همه امن تره... ده نفر مسلح دورشند

افسون کم کم فاصله گرفت. آراز ادامه داد: خود من هستم

همه ی آدم های توی حیاط، این طرف رو نگاه می کردند و چکاوک حس بدی از این جدایی دوباره داشت. افسون بالاخره خداحافظی کرد و توی مزدا نشست. آراز چمدون ها رو توی صندوق گذاشت و موقع رفتن سمت در راننده، چکاوک بازوش رو نگه داشت و با تأکید تشر زد: مراقب خواهرم باش! وگرنه تا آخر!!
عمرم می افتم دنبالت

آراز دستش رو کشید و گفت: میگم جاش از تو امن تره داداش!
حواسم هست

پشت فرمون نشست. افسون موقع دور زدن ماشین دست تگون داد و چکاوک دوباره زیر گریه زد. حس بدی داشت و می دونست حالا دیگه هر دو توی هچل واقعی بودند. دیگه پشتش به هیچی گرم نبود. مزدا و ماشین دیگه ای که جلوی دروازه پارک بود، دور شدند. چکاوک سرش رو پایین انداخت و سمت خونه پا تند کرد. از جلوی ایمان و سارا گذشت و صدای ایمان رو نشنیده... گرفت که گفت: اتفاق بدی نمی افته

از پله ها بالا رفت و خودش رو داخل نشیمن خونه انداخت. پلک بست. دست روی پیشونی گذاشت. انگار هنوز داغ بود. در باز شد و چکاوک پلک هاش رو روی هم فشار داد. اصلاً حوصله ی کسی رو نداشت. چشم باز کرد و ایمان جلوش ظاهر شد. دوباره تکرار کرد: اتفاق بدی برایش نمی افته

چکاوک به چشم هاش زل زد. باید چکارش می کرد؟ تا توان داشت کتکش می زد؟ بهش بد و بیراه می گفت؟ جلوش گریه و زاری می کرد؟ ازش طلاق سفید می گرفت! با این فکر پوزخند زد. دیروز زیر اون بارون، برای یک آن دلش لرزیده بود؛ فکر کرده بود بعضی از مردها هم ممکنه حیوون نباشند ولی اشتباه می کرد. چه خوب که زود فهمیده بود. ایمان پرسید: حالت بده؟

فصل 26#

, [22.01.20 22:07]

چکاوک قوی بود. از بچگی رزمی کار کرده بود. مدام زمین خورده و بلند شده بود. تجربه ی بدترین ها رو داشت. نمی داشت یه آدم کش قاچاقچی ناراحتش کنه. به خودش مسلط شد و گفت: نه به خاطر افسونه؟ -

... -

تب داری؟ -

و خواست دستش رو روی پیشونی چکاوک بذاره که چکاوک عقب رفت و گفت: نه... فقط قبول کردم که خیلی چیزها دست من نیست... باید کنار بیام. منظورت چیه؟ -

ظاهراً همه چی داره تموم میشه. افسون که برگرده ما هم میریم - پی کارمون. ماجرا تموم میشه، میره

ایمان بهش خیره بود. کسی در رو باز کرد و ایمان فوراً سمت در رفت. تو روی طرف در رو کوبید و اجازه ی وارد شدن نداد. دوباره سمت چکاوک برگشت. چکاوک به طرف اتاق راه افتاد. فضای خونه توی سکوت مطلق بود. روی تخت مرتب شده ی افسون نشست و به پنجره زل زد. صدای ایمان از توی چهارچوب اومد: همین؟

پس چی؟ -

... -

!همین دو دقیقه پیش خواهرم رو دوباره ازم گرفتی -

خواهرت بعد از تموم شدن کارش بر می گرده -

من هم همین جا منتظرش می مونم -

ایمان داخل اومد و مقابل چکاوک ایستاد. جلوی دیدش رو گرفت.
گفت: طاهر اینجا می مونه، کارها رو راست و ریس می کنه. تو
با ما میای

...

با من میای -

نمیام -

...

من با طاهر می مونم -

یعنی چی می مونی؟ تو با من میای -

نگران نباش -

به چشم هاش زل زد و ادامه داد: من نمی خوام دردرس درست کنم.
فقط اینجا منتظرش می مونم تا بیاد. اینجا تو اتاقش

و نگاهش رو پایین انداخت و روی روتختی ساده ی سرمه ای
دست کشید. ایمان گفت: مزخرف نگو! ما کلی حرف زدیم

چکاوک دست هاش رو توی هم قفل کرد و جواب داد: من اینجا
راحت ترم... کارهای اینجا رو رفع و رجوع می کنیم، تا خواهرم
بیاد. خودش تصمیم می گیره بمونه یا بره خارج

ایمان نفسش رو با صدا بیرون فرستاد و چکاوک اضافه کرد: ما کاری که قولش رو داده بودیم، انجام میدیم؛ تو هم پای قولت بمون با این جمله اتاق دوباره توی سکوت فرو رفت تا اینکه ایمان به
!حرف او مد: بلند شو

وقتی چکاوک تکون نخورد، خم شد و هر دو بازویش رو توی دست گرفت و بلندش کرد. چکاوک حس و حال جنگیدن نداشت. به گوشه ی اتاق خیره شد تا خسته بشه و بره سراغ سارا! ایمان گفت: نمیای؟

- ...

حرف های دیروز مون چی شد؟ -

به طرف در هاش داد ولی بازوهاش رو ول نکرد. چکاوک پوزخند زد. نگاهش کرد و جواب داد: بهت که گفتم، همه اش !مسخره بازیه

فصل #26

[22.01.20 22:08] ,

ایمان لحظه ای خیره موند و خواست صورتش رو جلو بیاره که چکاوک خودش رو عقب کشید و گفت: سرما خوردم. می گیری !و با نگاهی به صورتش ادامه داد: بادیگاردتم دیگه

سوزش اشک رو حس کرد و فوراً نگاهی رو گرفت. این چشم ها
دیگه مال چکاوک نبود. ایمان دوباره سمت در حرکتش داد و گفت:
!به هر حال میای

چکاوک این بار تگون نخورد و فقط فاصله ی بینشون کم شد. گونه
ی ایمان رو روی پیشونیش حس کرد و یاد دیروز دوباره توی
ذهنش زنده شد. بدجوری زنده و واضح. نفس عمیقی کشید که
بغضش رو پس بزنه. نمی خواست ایمان رو مشکوک کنه. سرش
رو عقب برد و گفت: راه من و تو یکی نیست
عه؟ -

من و خواهرم میریم پی کارمون، تو هم برو دنبال زندگی -
خودت.

حرفت همینه؟ -

من دیشب خیلی فکر کردم -

تو فکر هم می کنی؟ -

پوزخند زد. چکاوک دست هاش رو مشت کرد و نفسش رو با صدا
بیرون داد. ایمان با اخطار پرسید: پس نمیای؟
!چکاوک دوباره نگاهی کرد و جواب داد: نه
این آخرین باریه که من رو می بینی -

منتظر جواب خیره موند و چکاوک زیاد منتظرش نداشت: خداافظ

چکاوک صدای نفس های تندش رو می شنید و رد آرواره رو زیر پوستش می دید. بازوهای چکاوک رو ول کرد که دست کمی از پرت کردن نداشت. چکاوک تلو تلو خورد و ایمان بدون حرف دیگه ای سمت در رفت و بیرون زد. چکاوک روی تخت نشست. یه گوشه از مغزش همیشه می دونست که اتفاق های خوب برای آدم های عجب و جق نمی افته. می دونست اما نمی خواست باور کنه.

فصل 26#

[27.01.20 23:51] ,

27

چکاوک با شنیدن صدای آواز از خونه بیرون زد. بالاخره روز طولانی و مزخرف تموم شده بود و هوا تاریک تاریک بود. سه نفر از مردها دور آتیش نشسته و مشغول چای و سیگار و سیب زمینی کبابی بودند. مرد دیگه ای روی صندلی جلوی آتیش دست هاش رو گرم می کرد و آواز می خوند. طاهر هم کمی دورتر ایستاده بود. صدای مرد قشنگ بود و سنتی می خوند. چکاوک سمت پله های جلوی در رفت و روی اولیش نشست. یکی از مردها استکانی نشون داد و چکاوک با دست رد کرد. اشتهای هیچی رو نداشت و گلودردش هنوز برقرار بود، اگرچه کمی خفیف تر.

تمام طول روز به حرف هایی که از زبون ایمان شنیده بود، فکر می کرد. به اینکه خیلی واقعی تر از چیزی بود که چکاوک شوخی تصورش کنه. به اینکه بعدش برای بردن چکاوک اصرار زیادی نکرده بود، انگار که تازه از شرش راحت شده باشه. همه چیز شروع نشده، تموم شده بود. چکاوک سرش رو پایین انداخت و آواز مرد تموم شد. مردها تعریف و تمجید کردند و مرد با لبخند جرعه ای از چایی که برایش ریخته بودند، خورد. چکاوک دست هاش رو دور زانوها انداخت و چونه اش رو روی زانو گذاشت. به مرد زل زد که استکانش رو پایین گذاشت و مشغول گپ زدن با رفیق هاش شد. کمی بعد دوباره سینه اش رو صاف کرد، دستش رو تگون داد و ترانه ی بعدی رو شروع کرد:

دیدى که رسوا شد دلم»

«غرق تمنا شد دلم

چکاوک از شانس بدش پوزخند زد. عجب ترانه ای هم سهمش شده بود، توی همچین روزی

دیدى که من با این دل بی آرزو عاشق شدم»

«با آن همه آزادگی، بر زلف او عاشق شدم

چکاوک پوزخند بعدی رو زد و بغضی که تمام طول روز
همراهش بود، بالاخره ترکید. صورتش رو روی زانوهایش پنهان
کرد و سعی کرد بقیه ی ترانه رو نشنوه

ای وای اگر صیاد من غافل شود از یاد من، قدرم نداند»

«...فریاد اگر از کوی خود، وز رشته ی

صدای مرد توی صدای طاهر گم شد: تو گل گیر کردی، ها؟

چکاوک سر بلند کرد و درحالیکه ی زیر چشمش دست می کشید،
گفت: تو چی میگی؟

طاهر جلوتر اومد و گفت: وقتی پا بذاری تو یه عالم دیگه این
میشه.

چکاوک دستمال به بینیش کشید و چیزی نگفت. طاهر ادامه داد:
امثال من و تو باید کلاهمون رو سفت بچسبیم، نه اینکه اون بالاها
!بپریم

چکاوک روش رو برگردوند و گفت: خواهرم رو بردند، گریه کنم
ایرادی داره؟

!آها!... به خاطر خواهرته یعنی -

پس به خاطر کیه؟ -

طاهر حرکتی به ابروش داد و با نیشخند، دست هاش رو توی جیب
های کتش فرو برد

فصل 27#

[27.01.20 23:51],

چکاوک دندون هاش رو فشاری داد و بلند شد، سمت در چرخید و
همزمان گفت: نخواستیم بابا

حقیقت تلخه؟ -

خوابم میاد -

- OK.

در رو باز کرد و با گریه پا توی نشیمن گذاشت. طاهر راست می
گفت؛ حقیقت تلخ بود. یه بار دیگه حرف های ایمان توی ذهنش
مرور شد و ناراحتی جای خودش رو به عصبانیت داد. چکاوک
اصلاً نمی تونست بدون تلافی بی خیال بشه. این دفعه دیگه نه. این
دفعه خودش باید حق خودش رو می گرفت. حتی زندگی افسون هم
به اون بستگی داشت. سمت اتاق رفت و به جای دراز کشیدن روی
تخت، سراغ پنجره ی جنوبی اتاق رفت که توری و دزدگیر
نداشت. بازش کرد و خودش رو از قاب پنجره بیرون انداخت.
نگاهی به دور و بر کرد و آهسته پایین پرید. کف پاهاش روی
سردی موزائیک ها نشست. لای پنجره رو برای برگشتن باز
گذاشت. قبلاً همین جاها دمپایی دیده بود. دنبالش گشت و پاهاش به
پلاستیک ها برخورد. فوراً پوشید، خم شد و روی خاک و سنگ
های محوطه ی پشت خونه آهسته قدم برداشت. از کنار آلاچیق
گذشت و سمت سیمکشی دور باغ رفت. قبلاً همه ی باغ رو از
نظر گذرونده بود، می دونست بهترین راه عبور از سیم، این گوشه

ی باغه. درخت بزرگی گوشه ی سیم کاشته بودند که می شد از طریقش بیرون رفت.

چکاوک دوباره نگاهی به اطراف انداخت. کسی توی دید نبود. تنه ی درخت رو گرفت و سعی کرد جای پاهاش رو روی تنه سفت کنه. صدای آواز هنوز از دور شنیده می شد. خودش رو از تنه بالا کشید و روی شاخه ی کلفتی که بالای سیم تا بیرون کشیده شده بود، قدم گذاشت. شاخه های اطراف رو گرفت و تعادل خودش و شاخه زیر پاش رو حفظ کرد. بلافاصله بعد از رد شدن از سیم، پایین پرید و به خاطر صدای شکستن شاخه ی خشک روی زمین، لعنت فرستاد. بعد بلند شد و شروع به حرکت کرد که اگر کسی این طرفی اومد، متوجه اش نشه. خونه ی دوم باغ از اینجا دور بود. نفس عمیقی کشید و به دل تاریکی زد.

کمی بعد توی مسیر هموارتری افتاد و چشم هاش هر طرف رو گشت؛ برای دیدن نور لامپ یا چراغ یا یه تیکه آتیش، اما خبری نبود. بیست دقیقه بعد به خودش اومد و با نفس نفس از حرکت ایستاد. متوجه شد که قرار نیست هیچ اثری از آدمیزاد پیدا کنه و هر لحظه ممکنه گرگ و شغال سر راهش سبز بشه. سر جاش نشست و آه کشید. پاهاش یخ کرده بود. مشغول گرم کردنشون با دست هاش شد. انتظار کیوسک قرمز تلفن نداشت ولی این دیگه خیلی ظلم بود که حتی یه خونه ی مسکونی هم دیده نمی شد... حتی یه آدم که بشه ازش موبایل گرفت.

[27.01.20 23:51]

یقه اش رو کیپ کرد و از روی علف ها بلند شد. ادامه دادن بی فایده بود. توی مسیر هموار دشت دوباره سمت خونه برگشت و امیدوار بود که راه رو گم نکنه. هوا سرد بود و به نظر می رسید که قراره آسمون بگیره

مسیر برگشت بیشتر طول کشید و پاهای چکاوک روی زمین کشیده می شد. اگر می فهمیدند دزدکی از خونه بیرون زده، کارش زار بود ولی فکر نمی کرد کسی موقع خواب سراغش بیاد. طاهر گند اخلاق بود ولی کاری به کار زن جماعت نداشت. دیدن سیم ها و درخت های خونه از دور حال چکاوک رو بدتر کرد و به ناله افتاد. می خواست همون جا بشینه و برای شانس خودش گریه کنه، اما چند متر مونده به سیم با دیدن هیکل طاهر اون طرف سیم، گریه یادش رفت. خم شد و خواست خودش رو مخفی کنه که صداش رو شنید: کدوم گوری بودی؟

چکاوک به مغزش فشار آورد که بهانه جور کنه و وقتی دید چیزی به ذهنش نمیاد، گفت: رفته بودم قدم بزنم

طاهر که به سیم نزدیک شده بود، پرسید: قدم بزنی؟

.آره -

پشت سیم؟ -

.آره. این ور درخت نداره، ستاره ها معلومه -

به بالا نگاه کرد و با دیدن ابرهایی که آسمون رو پوشونده بود، لب هاش رو روی هم فشار داد ولی کم نیامورد: که اون هم نشد... ابر اومد یهو

چرا از در نرفتی؟ -

گفتم الان یکیتون آویزونم میشه. می خواستم تنها باشم -

... -

چیه؟ مثلاً تو این برّ و بیابون چیکار میشه کرد؟ با سفینه ی
فضایی ها برم مریخ؟

مریخ هم بری پیدات می کنند -

چکاوک چرخشی به چشم هاش داد و درحالیکه سمت شاخه ی
درخت می رفت تا ازش بالا بره، جواب داد: خواهرم دست
شماست. من یه کوچه هم اون ورتر نمیرم

شاخه رو گرفت و درحالیکه خودش رو بالا می کشید، بریده بریده
گفت: اومده بودی... سر... وقتم؟

طاهر پوزخند زد و گفت: سروقت تو؟

بالاخره -

من ننه بزرگ آراز رو به تو ترجیح میدم -

آخ... قلبم شکست -

بیا پایین کارت دارند؟ -

من رو؟ -

رایان زنگ زده بود. اومده بودم بهت بگم، دیدم نیستی -

چکاوک آویزون تنه شد و دمپایی از پاش افتاد. پایین تر رفت و بالاخره پاهاش روی زمین اومد. دمپایی رو پوشید و گفت: چیه؟ بگو.

طاهر که داشت با موبایل عهد عتیق توی دستش ور می رفت، کمی جلو اومد. بعد گوشی رو سمت چکاوک گرفت. چکاوک دست های خراش برداشته اش رو به هم مالید و خودش رو تکوند. گوشی رو گرفت و هنوز کنار گوش نبرده، صدای رایان شنیده شد: الو؟

فصل 27#

[27.01.20 23:51],

چکاوک گوشی رو نزدیک گوش برد و از اینکه خبر بدی بشنوه به خودش لرزید. جواب داد: بله.

چارلی؟ -

خودمم -

کجا بودی؟ -

رفته بودم دور بزنم -

انقدر خیالشون از برهوت بودن اطراف باغ راحت بود که هیچ کدوم گیری به بیرون زدن چکاوک نمی دادند. سری برای خودش تکون داد و صدای رایان رو شنید: دارم یه نفر رو می فرستم دنبالت.

مگه چی شده؟ -

.هیچی -

خواهرم؟ -

.مشکلی نداره -

... -

.می فرستم دنبالت... سرمون شلوغه -

.طاهر اینجا دست تنهاست -

نگاهی به طاهر انداخت که دورتر رفته بود و دستی به نشونه ی
«چی میگی بابا؟» تکون می داد. اگر دور می شد و گوشی بعد از
تماس تو دست چکاوک می موند، می تونست با سروش تماس
بگیره و... رایان گفت: شماها کارمندهای منید. من تصمیم می
گیرم کجا باشید. تهران کار داریم

.من با طاهر میام -

...عجب سرتقی هستی -

این وقت شب، بلند شم پیام تهران؟ -

.لابد لازمت داریم -

قحطی آدم اومده؟ -

رایان مکثی کرد و بعد به حرف اومد: ایمان رفته تو مود... خنگ
بازی درمیاری، خوب میشه

چکاوک پلک هاش رو روی هم فشار داد و گفت: انگار بی... خبری

از چی؟ -

.پیشنهاد میدم اصلاً بهش نگی زنگ زدی به من -

اون طرف خط توی سکوت فرو رفت. بعد صدای نفس بلند رایان شنیده شد و گفت: بده به طاهر

!من نمیام ها -

.بده بهش -

چکاوک نگاهی به طاهر انداخت و با اکراه گوشی رو سمتش گرفت. با همون دمپایی های گلی به طرف ورودی خونه راه افتاد. فکر کرده بودند چکاوک نوکرشونه که هر وقت اراده کنند بره و بیاد. تازه حقوق این ماه رو هم نداده بودند و افسون هم معلوم نبود کجاست. چکاوک دست روی گلوش گذاشت و سرفه کرد. دارو هاش رو هم نخورده بود

فصل 27#

[27.01.20 23:51],

28

چکاوک دست هاش رو از آب چشمه بیرون آورد و یاد دفعه ی قبلی افتاد که همراه افسون اینجا نشسته بود. اون روز کلی درباره

ی چشمه و درخت ها حرف زده بودند. امروز معلوم نبود افسون اصلاً توی این شهر هست یا نه. چکاوک آهی کشید و از جا بلند شد. سمت لبه ی صحن کوچیک جلوی چشمه رفت. ارتفاع خیلی نبود ولی زمین های اطراف دیده می شد. چکاوک چشمی روی درخت کنارش انداخت. تکه های پارچه ی سبز و سفید، توی باد تگون می خوردند. دست هاش رو دراز کرد و یکی از پارچه ها رو گره زد. دعا کرد افسون سالم برگرده خونه. بعد آه دیگه ای کشید و توی مسیر کنار جوی راه افتاد. تعداد نگهبان ها خیلی کمتر شده بود و کارگرها مشغول پر کردن تونل های اشتباه بودند تا توی آخرین مرحله تونل اصلی رو تخریب و پر کنند. اینطوری کار تمیز تر از آب در می اومد و هیچ اثری نمی موند. طاهر تمام یکی دو روز گذشته پای کار بود و کت لعنتیش رو به حال خودش نمی داشت تا چکاوک بتونه موبایلش رو برداره. همیشه یه سری آدم دورشون بود و نمی شد حرکت خاصی کرد.

چکاوک از صخره ها پایین پرید و توی جاده قدم برداشت. سمت سمندی که زیر پای طاهر بود، رفت. خبری از خودش نبود. چشمی داخلش انداخت و با دیدن کت طاهر میخکوب شد. دست هاش رو روی صورت کشید و نفس عمیقی گرفت. بعد فوراً سمت ساختمان نگاه کرد. خود طاهر نبود. دو مرد دیگه کمی دورتر، اطراف جاده ی اصلی قدم می زدند. اگر این موقعیت رو از دست می داد، ممکن بود فرصت دیگه ای پیش نیاد.

فکرهای ترسناکش رو پس زد و شجاعتش رو جمع کرد. نگاه دوباره ای به مردها و ساختمان انداخت و در ماشین رو باز کرد.

موبایل رو از جیب داخلی در آورد، در رو بست و از ماشین فاصله گرفت. به طرف پایین جاده راه افتاد تا گوشه ای پشت درخت ها و سنگ ها پنهان بشه. ضربان شدید قلبش رو نشنیده گرفت و دعا کرد قفل نداشته باشه. به طاهر نمی اومد که اهل این دنگ و فنگ ها باشه. به خصوص که گوشی هم قدیمی بود و زیاد باهاش حرف نمی زد. بازش کرد. قفل نداشت. نفس راحتی کشید و شماره ای رو که سروش داده بود، گرفت. اگر این بار هم خاموش بود یا جواب نمی داد، دیگه کاری از چکاوک ساخته نبود. خود سروش هم گفته بود که بی گدار به آب نزنه. دکمه ی تماس رو زد ... و موبایل رو کنار گوش برد. زمزمه کرد: بردار... بردار

فصل 28#

[27.01.20 23:51] ,

توی ناباوری چکاوک، تلفن بوق خورد. هیجان لحظه بیشتر شد و چکاوک منتظر جواب دادن موند. بالاخره تماس وصل شد. صبر کرد تا مثل قبل صدای سروش رو بشنوه. احتمالاً به خاطر ناشناس بودن خط یا شناختن شماره ی طاهر، ساکت مونده بود. چکاوک وقتی برای معطل کردن نداشت. پیشونیش رو خاروند و گفت: الو! فرید؟

بالاخره جواب داد: چکاوک، تویی؟

قلب چکاوک برای یه لحظه از حرکت ایستاد. صدا، صدای سروش نبود. صدای بی روح ایمان بود که توی گوش چکاوک

طنین مینداخت. چکاوک نفس حبس شده اش رو آهسته بیرون داد و پلک هاش رو بست. گندی زده بود که هیچ جوهره نمی شد ماست مالیش کرد. ایمان دوباره به حرف او مد: اول خیال کردم طاهر داره خیانت می کنه.

... -

!حرف بزن -

... -

خجالت می کشی جواب بدی؟ -

!اونی که باید خجالت بکشه، تویی -

.میگم بیارنت تهران، رفیق شفیقت رو از نزدیک ببینی -

قطع کرد و چکاوک همون جا خشکش زد. صدای سرد ایمان توی جمله ی آخر، چکاوک رو می ترسوند. از حاضر جوابی پشیمون شد ولی دیگه دیر شده بود. از آدمی که بی دلیل احساس دختری رو به مسخره می گرفت و جلوی نامزدش تعریف می کرد، رحم کردن به خائن واقعاً بعید بود. باید تا بیشتر از این دیر نشده بود، از دستش فرار می کرد. می تونست به دل کوه ها بزنه و توی یه باغ یا خونه از روستاهای اطراف مخفی بشه. می تونست از کلانتری ها کمک بگیره. سری برای خودش تگون داد و برای ارزیابی موقعیت به اطراف چرخید. نگاهش ناگهان به طاهر افتاد که داشت نزدیک می شد. وقت بیشتری حروم نکرد و شروع کرد به دویدن. !صدای بلند طاهر رو شنید: وایسا بینم!... وایسا

داشت دنبال چکاوک توی مسیر گلی کنار درخت ها می دوید.
 دوباره داد زد: داشتی با گوشیم چه گوهی می خوردی؟ وایسا
 چکاوک بی توجه، به سرعتش اضافه کرد. طاهر سنگین وزن بود
 !و نمی تونست زیاد بدوه. بالاخره کم می آورد. گفت: می زنما
 قبل از اینکه چکاوک جمله رو تحلیل کنه، شلیک کرد. صدای بلند
 پخش شد و چکاوک جیغ کشید. گلوله به سنگ بزرگ پای تپه
 خورده بود. چکاوک با نفس نفس پشت سنگ پرید و محکم بهش
 چسبید. نمی دونست باید چکار کنه و بدنش بی اراده می لرزید. از
 کنار سنگ تپه رو بالا رفت تا از پشت سنگ، روی سر طاهر بپره
 و غافلگیرش کنه. کافی بود اسلحه رو پرت کنه، ولی صدای طاهر
 !بلند شد: بی خود زور نزن

... -

!دست از پا خطا کنه تو مخت خالی می کنم -

فصل 28#

[27.01.20 23:51],

چکاوک متوقف شد و بلا تکلیف موند. طاهر درحالیکه اسلحه رو
 به طرف چکاوک نشونه رفته بود، از پشت سنگ بیرون اومد. رو
 به روش ایستاد و گفت: فکر ژان گولر بازی به سرت نزنه

... -

نمی خوام بزnm، مجبورم نکن!... بیا پایین -

... -

خواهرت هم دست ماست -

و دست چکاوک که جلوش گارد گرفته بود، پایین افتاد. اصلاً حواسش به افسون نبود. اگر فرار می کرد، چی به سر افسون می اومد؟ چطوری پیداش می کرد؟ آب دهانش رو قورت داد. طاهر! دستش رو دراز کرد و گفت: اون رو بنداز

چکاوک گوشه رو سمتش انداخت. طاهر گرفت و با اوقات تلخی پرسید: چیکار کردی با گوشیم؟ به کی زدی؟

!نوک اسلحه رو به سمت مسیر تکون داد و اضافه کرد: راه بیفت چکاوک که دیگه از تک و تا افتاده بود، حرکت کرد و جواب داد: به ایمان

!چی؟ -

چکاوک تکرار نکرد و به مسیرش ادامه داد. طاهر با ایمان تماس گرفت. بعد از کمی بازخواست و «بله» و «چشم» و «رئیس» گفتن، قطع کرد و به چکاوک که حالا از خم مسیر رد شده بود، گفت: فاتحه ات رو بخون

دست های چکاوک رو بست و همراه دو تا از آدم هاش توی ماشین نشوند. موقع بستن در گفت: می مردی سرت رو بندازی پایین، کارت رو کنی؟

چکاوک روش رو برگردوند و جواب داد: برّه ها چه دست و پا بزنند چه نزنند، قربانی میشند

طاهر فقط در رو کوبید.

فصل 28#

[27.01.20 23:51] ,

به طرف تهران راه افتادند و به دو ساعت نکشیده جلوی در ویلا بودند. چکاوک تمام مدت سکوت کرده و آروم بود. نباید خودش رو می باخت. نباید به التماس می افتاد. اگر قصد کشتن داشتند، این چیزها تأثیری نداشت. حتی بدون لو رفتن رابطه اش با پلیس هم می کشتند. هم خودش رو، هم افسون رو. چون شغلشون این بود در ویلا باز شد و ماشین داخل رفت. مرد کنار چکاوک در پشت رو باز کرد و بازویش رو سمت بیرون کشید. دست و پاهاش رو باز کرد و به طرف خونه هلش داد. علی جلوی در ویلا دست به سینه ایستاده بود. مرد جلوتر نرفت و چکاوک تنها سمت علی راه افتاد. موقع رد شدن از کنار علی، صدای آهسته اش رو شنید:

!احمق

سری با تأسف تکون داد. چکاوک اهمیت نداد. قوی بود. از پس خودش بر می اومد. علی سمت در ویلا هلش داد و با هم وارد سالن شدند. تنها کسی که روی کاناپه های وسط نشسته بود، سروش بود. دو مرد دیگه توی آشپزخونه بودند و صدای گفتگوی آرومشون شنیده می شد. سروش به جلوش خیره نگاه می کرد. انگار متوجه حضور چکاوک نشده بود یا شاید دیگه براش اهمیتی نداشت. علی به طرف اتاق کار ایمان راه افتاد. لکسوس توی حیاط

پارک بود و فکر کردن به دیدن دوباره ی ایمان توی همچین شرایطی، حال چکاوک رو به هم می ریخت. به سروش نزدیک شد و آهسته پرسید: یکی من رو روشن کنه! تو من رو بازی دادی؟... یا ایمان همه امون رو بازی داده؟... یا تو ایمان رو بازی دادی؟... یا

با نگاه عصبی سروش ساکت شد. ریش هاش حسابی بلند شده بود که چشم هاش رو درشت تر نشون می داد. یه پیراهن ساده ی سفید و شلوار کتون سیاه پوشیده بود. حال زاری داشت. سکوتش رو شکست: می دونی چند روزه اینجا زندانی ام؟

...

از همون شبی که عصرش اومده بودم باشگاه بهت هشدار بدم -

...

...اول تعلیق... بعد هم اینجا -

روی صورتش دستی کشید و چکاوک یادش افتاد که همون شب با سروش تماس بی جواب گرفته. سیم کارتی رو که پلیس داده بود، از گوشی در آورده بود، وگرنه همون صبح که موبایلش رو گرفته بودند، با چک کردنش این ارتباط رو می فهمیدند. پوزخند زد و با نگاهی به در اتاق ایمان، به همون طرف قدم برداشت. باید می دیدش، باید براش توضیح می داد، باید ازش توضیح می خواست. هشدار سروش رو نشنیده گرفت و بی معطلی در رو باز کرد. خودش رو داخل اتاق انداخت و نگاه علی و رایان و دو مرد دیگه و در نهایت ایمان رو به خودش خیره کرد.

فصل 28#

[27.01.20 23:51] ,

همه ایستاده بودند، به جز ایمان که روی صندلی کلاسیک بدون چرخ، پشت میز طولانی نشسته بود. میزی که مثل همه ی وسایل چوبی اتاق پر از کنده کاری بود. فضا با وجود پرده های مخمل قهوه ای پشت سرش، خیلی قدیمی و رئیس و مرئوسی به نظر می رسید. شش تا صندلی مقابل میز، توی دو ردیف رو به روی هم چیده شده بودند و میز پایه کوتاه پذیرایی بینشون بود. همه چیز، حتی سکوت عمیق اتاق، توی دل چکاوک رو خالی می کرد، اما نمی خواست توی ظاهرش نشون بده.

ایمان با پیراهن و شلوار تیره، بلند شد و میز رو دور زد. به لبه ی جلویی میز تکیه داد و به چکاوک زل زد. چکاوک نفس بلندی کشید. به چهره های اطراف نگاه کرد. صدای خونسرد ایمان به گوشش خورد: از وقتی فهمیدم سروش با پلیس همکاری می کنه، می دونستم دست رو دست نمیذاره... اما فکر نمی کردم اون یه نفر تو باشی.

لابد چون عاشق سینه چاکت بودم؟ -

رایان به صورت ایمان خیره شد و ایمان بعد از کمی مکث، گفت: چون هوش پائین تر از حدی بود که پلیس بهت اعتماد کنه.

... -

بچه ها بهت چی می گفتند؟ عقب مونده؟ -

... -

.بابات چی می گفت؟ ناقص الخلقه؟ یه چیزی تو این مایه ها -
چکاوک لب هاش رو روی هم فشار داد و بغضش رو خورد.
لحنش بیشتر از حرف هاش اذیت می کرد. چکاوک جلوتر رفت و
پرسید: می خوای با من چکار کنی؟
!هر کاری دلم بخواد -

رایان کلافه، دست روی صورتش کشید و ایمان از روی شونه
نگاهی به پشت سر، روی میزش انداخت. دستش رو عقب برد و
چیزی رو از روی میز برداشت. وقتی دستش رو جلو آورد، چشم
های چکاوک با دیدن اسلحه درشت شد. بقیه به هم نگاه کردند و
ایمان خیلی ریلکس مشغول آماده کردن اسلحه و وصل کردن
صداخفه کن شد. چکاوک قدمی به عقب برداشت. ایمان تکیه اش
رو از میز گرفت و اسلحه رو سمت چکاوک نشونه رفت. چکاوک
نگاهی به در پشت سرش انداخت و ایمان در رو با ریموت بست.
.چکاوک دوباره سمت ایمان برگشت و زمزمه کرد: روانی
!نشنیدم -

!گفتم عقب مونده ها از مرگ نمی ترسند -

.من نمی کشم... یه کار بهتر می کنم -

... -

.یه کاری که تا آخر عمر یادت نره -

رایان آهسته به حرف اومد: ایمان، من بهش رسیدگی می کنم.
 ایمان با اخطار به رایان نگاه کرد و گفت: تو وقت نداری
 سمت چکاوک برگشت و نگاهش ترس به جون چکاوک انداخت. با
 همون خونسردی حرص در بیار گفت: تمام لباس هات گلی شده
 چکاوک به سرتا پای خودش نگاه کرد که موقع فرار از دست
 اظاهر کثیف شده بود. صدای ایمان رو شنید: درشون بیار
 فصل 28#

[27.01.20 23:51] ,

چکاوک سر بلند کرد. همه بهش زل زده بودند و ایمان کاملاً جدی
 بود. با وجود اسلحه، قطعاً منظورش فقط پالتو و شال نبود! با
 اصدای بلندش، چکاوک از جا پرید: گفتم در بیار
 اسلحه رو مستقیم سمت چکاوک گرفته بود و جلو می اومد. دست
 های چکاوک به لبه های پالتوش چسبید و ایمان، رو به دو تا مرد
 ناشناس گفت: کمکش کنید

قلب چکاوک داشت از سینه بیرون می زد و این چیزی نبود که
 بتونه تحملش کنه. مرگ بهتر از این بود. با التماس به رایان زل
 زد. رایان دست هاش رو توی هوا تگون داد، سمت پنجره رفت و
 پشت به جمع ایستاد. علی سرش رو پایین انداخت و مردها جلو
 نمی اومدند. صدای ایمان حالا بلند شده بود: می دونی چرا نمیاند
 طرفت؟

- ...

به خاطر تو نیست -

- ...

ایمی ترسند یه روز به خاطر همین کورشون کنم -

چکاوک آب دهانش رو قورت داد و نگاهش رو از چشم های ایمان گرفت. خشم دوباره سراغش اومده بود و مشت هاش گره شده بود. این آدم اصلاً شبیه ایمانی که می شناخت، نبود. دوباره داد زد: در بیار!

و همزمان شلیک کرد. همه تکونی خوردند و چکاوک مشت هاش رو باز کرد. سمت ایمان هجوم برد. مرگ واقعاً بهتر از این خفت بود. اسلحه رو از دستش انداخت و به عقب هلش داد. ایمان از جا کنده نشد و مچ های چکاوک رو روی سینه اش نگه داشت. صدای سروش از پشت در شنیده می شد که نگران حال چکاوک بود. ایمان جلوی صورت چکاوک داد زد: پشت در من، سمت رو صدا ایمی کنه!

دست هام رو ول کن روانی -

تقلای هر دو ادامه داشت و کسی یک قدم جلو نمی داشت تا اینکه چکاوک با نفس نفس از حرکت ایستاد... چون نمی دونست آخر این تقلا قراره به کجا برسه! تو اتاق ایمان بود، وسط دست هاش، با اون همه تحقیر و مصیبت حتی دلش نمی اومد واقعاً کتکش بزنه. نگاهش رو از چشم های سیاه ایمان گرفت و سرش رو پایین انداخت. دعا کرد گریه مریه نکنه. ایمان آروم شده بود و حرفی

نمی زد. ناگهان تکونی خورد و چکاوک رو همراه خودش سمت در برد. بازش کرد و چکاوک رو به بیرون هل داد. در رو دوباره بست. چکاوک به در بسته خیره موند. بعد چرخید و صورت به هم ریخته ی سروش جلوی چشم هاش اومد که داشت نفس عمیقی می کشید و دست هاش بین موهاش فرو رفته بود. سروش حرفی نزد، فقط تلو تلو خورد و خودش رو روی کاناپه ی دونفره انداخت. یکی از مردها از آشپزخانه پرسید: چی بود؟

چکاوک جوابی نداد و کنار سروش روی کاناپه نشست. منتظر قاضی که سر برسه و هر دو رو محکوم کنه. خواست به سروش از وخامت اوضاع بگه ولی ظاهراً حالش خیلی داغون بود. بی خیال شد و در عوض برای دل خوش کردنش، آهسته گفت: من که پشت خط چیزی نگفتم. آروم باش

فصل 28#

[27.01.20 23:51],

سروش دست هاش رو پایین انداخت و سمت چکاوک چرخید. به حرف اومد: آروم باشم؟

- ...

چطوری آروم باشم؟ -

- ...

بعد از اون همه سال کار تو دایره ی مالی و رو کردن دست -
 غول ها... الان مثل بدبخت ها اینجا افتادم. مافوقم یه جوری ازم
 بازجویی می کنه، انگار از اول نمی دونسته مال کدوم خانواده
 ام... انگار همین دیشب فهمیده... چرا؟!... چون این حروم زاده ها
 همه جا لابی دارند... کارم نصفه مونده... کل تیم معلق مونده تا
 ...آقایون درباره ی پیشینه ی من تحقیقات کنند

صداش بالا رفته بود. چکاوک اخطار داد: آروم... میشنوند

!سروش داد زد: بشنوند

و هر دو دستش رو توی هوا تکون داد. چکاوک جا خورد و با
 ترس نگاهش کرد. دو مرد از آشپزخونه بیرون اومدند و نزدیک
 تر ایستادند. چشم های سروش سرخ شده بود و چکاوک نمی
 دونست از عصبانیت یا از ناراحتی. می ترسید امروز اتفاقی بیفته
 که نشه جمعش کرد. سروش دوباره گفت: پدر خودم همه چیزم رو
 ازم گرفت. آینده ام، شغلم، عشقم، بهترین رفیقم... رفتم سمت آدم
 خوب ها که مثلاً این لجن رو بشورم... حالا از اونجا انداختتم
 ...بیرون، چون پسر این آدمم

ساکت شد و دوباره با نفس عمیقی دست روی چشم هاش کشید.
 سرش رو بین دست هاش گرفت و آرنج هاش رو به زانوهای تکیه
 !داد. آروم تر ادامه داد: شدم چوب دو سر گوه

چکاوک که حالا می دونست مسئله پا پس کشیدن سروش نیست،
 دست روی شونه هاش گذاشت و گفت: از اول نباید دست رو این

ماجرای میذاشتی. تو که می دونستی نفوذشون تا کجاهاست. تو که می دونستی مردم رو تحت فشار میذارند.

سروش نفشش رو با صدا بیرون فرستاد و زیر لب گفت: مسئولیت... تو و خواهرت هم با منه. از طرف دیگه این آشغال ها

در اتاق ایمان باز شد و سروش حرفش رو ادامه نداد. چکاوک به همون سمت نگاه کرد و ایمان رو دید که دوباره خونسرد و آروم جلو می اومد. رایان و علی پشت سرش حرکت می کردند. نفس های چکاوک به شماره افتاد و سعی کرد خودش رو کنترل کنه.

ایمان بدون نگاه مستقیم به چکاوک، خودش رو روی کاناپه ی رو به روشن انداخت. مردهای توی اتاق سمت خروجی سالن رفتند و سروش طعنه زد: ترقه بازیتموم شد؟

...جاهای خوبش بودیم که -

حرفش رو ادامه نداد و چکاوک به خودش فحش داد. ایمان موبایلی رو توی دستش تکون داد و گفت: از وقتی خط هات روشن شده، همه سراغت رو می گیرند!

چشم توی چشم های سروش داشت که حالا درست نشسته بود.

ایمان ادامه داد: عشاقتم هم که سرازیر شدند

نگاهش رو سمت چکاوک برگردوند.

فصل 28#

[27.01.20 23:51],

چکاوک نتونست جلوی اخم سنگین خودش رو بگیره ولی دستش رو از روی شونه های سروش بلند کرد. ایمان نگاهش رو گرفت و با سر به علی علامت داد. علی به طرف آیفون خونه رفت و توی گوشی گفت: بفرستید تو.

ایمان روش رو سمت دیوار سالن برگردوند و شبیه مجسمه ها بی حرکت موند. دو دقیقه بعد، فرناز با سر و صدا وارد سالن شد و صدای پاشنه های میخیش روی سنگ های کف با صدای عقربه های ساعت دیواری هماهنگ شد. علی و مرد دیگه ای سمت کاناپه ها اومدند. رایان هم روی کاناپه ی تک نفره ای نشست و پا روی پا انداخت. به صورت چکاوک خیره شد و بی توجه به رسیدن فرناز بالای سر ایمان، رو به چکاوک گفت: فکر نکن قسر در رفتی. مسئولیت تو با من بود. کارمند من بودی. الان چکارت بکنم!

... -

می دونی چه افتضاحی بار آوردی؟ -

... -

اشک دارم بدونی -

و نگاهی روی سروش و ایمان انداخت. چکاوک دست مشت شده اش رو باز کرد تا دوباره دسته گل به آب نده؛ ولی جواب داد: خواهرم رو دزدیدید. از خونه بیرون موندم. مادر تو هول و ولاست. موبایلم رو گرفتید. بیشتر از دو ماه ازم کار کشیدید... حالا بدهکار هم شدم؟

رایان و علی و مرد بغلش با لب های باز زل زده بودند. لابد فکر می کردند بعد از شلیک یه گلوله قراره به التماس بیفته. چکاوک سمت ایمان سر چرخوند و گفت: هر کس دیگه ای هم جای من بود، به حرف این گوش می داد.

با دست سروش رو نشون داد. ایمان با همون آرامش جواب داد: هر انتخابی توانی داره.

چکاوک از قزوین تا اینجا به توان فکر کرده بود و دیگه مخش می داد. خواست چیزی بگه که صدای فرناز بلند شد: حرف error! هاتون رو بذارید واسه بعد. سروش اینجا چکار می کنه؟

سروش و ایمان همزمان پوزخند زدند و ایمان به فرناز نگاه کرد که دست به کمر، با پالتوی بلند مشکی ایستاده بود. طعنه زد: مادرت اومده ببردت خونه!

فرناز عصبانی تر گفت: می دونی عطا بو ببره چکارت می کنه؟ عطا اگر به چیزی که من می دونم بو ببره... اون کار رو با - سروش می کنه!

ابروی فرناز بالا پرید و ایمان ادامه داد: خودت که بهتر می دونی حالت صورت فرناز ناگهان عوض شد و سروش به صورت فرناز زل زد. ایمان دست هاش رو روی سینه قفل کرد و با خنده ی کوتاهی گفت: انقدر رو این زوم بودی که بدونی دارم از چی حرف می زنم... حتماً خودت هم کمک کردی تا حالا از عطا مخفی بمونه... حواسش رو پرت می کردی... با اون جمله های... قشنگی که زیر گوشش

افرناز وسط حرفش پرید: خفه شو ایمان

فصل 28#

[27.01.20 23:51] ,

ایمان دوباره خندید و به صورت پر از خشم سروش نگاه کرد.
چکاوک توی دل فحشی بهش داد. فرناز گفت: همین الان ولش می
کنی.

وگر نه؟ -

من هم برای خودم آدم هایی دارم. تو این 10 - 11 سال بیکار -
نشستم.

آره، نشستی... خوابیدی -

چشم های فرناز درشت شد و چکاوک انگشت های سفید شده از
فشار سروش رو توی هم دید که رو به فرناز به حرف اومد: این
!!مسئله بین ماست. برگرد خونه ات

خونه ی من، خونه ی توئه -

صورت چکاوک از پررویی زن مقابلش، جمع شد. فرناز خواست
سمت سروش بیاد که سروش داد زد: خونه ی من هیچ جایی
نیست. من دیگه خونه ندارم

به چشم های فرناز زل زد و ادامه داد: تو هم آخرین نفری هستی
!که کمکش رو بخوام!... برو بیرون

با انگشت اشاره در رو نشون داد. چکاوک به ایمان نگاه کرد که واکنشش رو ببینه. چشمش سمت چکاوک بود. نگاهش رو برگردوند و رو به فرناز گفت: انگار اون دوره ی حکم فرماییت تموم شده... دیگه به حرفت گوش نمیده، نه؟! ... دیگه مثل این پایی...ها

هر دو دستش رو مثل دهان سگ باز و بسته کرد و حرفش رو... ادامه داد: دنبالت واق واق نمی

جمله اش با پرتاب بشقاب سمت صورتش ناتموم موند. فرناز جیغی زد و ایمان سرش رو کنار کشید ولی بشقاب به گوشه ی پیشونیش برخورد و با صدای بلندی روی سنگ های پشت کاناپه ها شکست. سروش ایستاده بود و بدش نمی اومد بشقاب دیگه ای رو از روی میز برداره و پرت کنه و این دفعه درست به هدف بزنه. علی و مرد دوم دست هاش رو گرفتند. چکاوک نگاهی به ایمان انداخت و قرمزی خون رو روی انگشت هایی که به پیشونیش فشار می داد، دید. ناخودآگاه بلند شد و به طرف ایمان راه افتاد. پلک هاش بسته بود و داشت زیر لب فحش می داد. چکاوک سعی کرد دستش رو بلند کنه تا زخم رو ببینه. ایمان پلک باز کرد. چکاوک گفت: مگه! نمی بینی داغونه، هی بارش می کنی؟

ایمان مچش رو گرفت و با نگاه خیره به چشم هاش، دستش رو پس زد. عصبانی، ناراحت، گیج... داد زد: به من دست نزن

چکاوک به خودش اومد و یاد حرف های ایمان با سارا افتاد؛ یاد کاری که تو اتاق قصدش رو داشت. چند ثانیه به هم خیره موندند و ایمان دوباره گفت: گمشو سر جات

چکاوک بدون حرفی سر جاش برگشت و سرش رو پایین انداخت.
کل این اتفاق ها و بحث هاشون ربطی به چکاوک نداشت. به جهنم
که هر بلایی سر هم می آوردند.

فصل 28#

[27.01.20 23:52] ,

علی سروش رو روی کاناپه هل داد و سروش دست از تقلا
برداشت. نفس نفس می زد. فرناز شروع کرد به قدم زدن سمت
آشپزخونه. ایمان نفس عمیقی کشید و در حالیکه با دستمالی که
رایان سمتش گرفته بود، انگشت ها و پیشونیش رو پاک می کرد،
طعنه هاش رو دوباره از سر گرفت: عیبی نداره، من درکت می
کنم. بالاخره بیکار شدی.

چکاوک پلک هاش رو روی هم فشار داد و منتظر حمله ی بعدی
سروش موند اما ایمان ادامه داد: ولی قراره برگردی سر کار.
اخلاق تخمیت هم درست میشه

چکاوک سر بلند کرد و دوباره با ایمان چشم تو چشم شد. ایمان باز
نگاهش رو برگردوند. چکاوک به صورت سروش نگاه کرد که
مثل خودش گیج می زد. فرناز دوباره نزدیک شد. سروش به
حرف اومد: ای والله. دست خوش... کارت درسته... تا حفاریتون
نتیجه داد، من یهو تعلیق شدم. تا هرچی بود جا به جا کردید و
زمین رو ترکوندید، من برگشتم سر کار! ها؟

کسی جوابی نداد و ایمان فقط چونه اش رو بالا داد و با غرور نگاهش کرد. سروش پوزخند زد و پرسید: الان خیلی احساس زرنگی می کنی؟

چکاوک آهی کشید. حتماً معبد تا الان داغون شده و مدرکی ازش باقی نمونده بود که می خواستند سروش رو برگردوند سر کار. انگار نه انگار اتفاقی افتاده. ایمان لبخند مسخره ای تحویل داد و خواست حرفی بزنه که فرناز به جاش گفت: خیلی هم احساس زرنگی نکن!

...

محاسبه هات درست از آب در نیومد -

طرف حرفش ایمان بود که داشت سوالی نگاهش می کرد. فرناز توضیح داد: خبرنگارها و یه سری فعال فرهنگی رفتند سمت تپه. شده به زور نمی دارند اون زیر خراب بشه

سالن توی سکوت فرو رفت. همه نگاهش می کردند. ایمان که کاملاً حرفش رو جدی گرفته بود، به رایان نگاه کرد و اشاره زد. رایان فوراً بلند شد و سمت اتاق راه افتاد تا حتماً پرس و جو کنه. سروش ناگهان زیر خنده زد. خنده ی عصبیش حس بدی به چکاوک می داد. انگار که هر لحظه ممکنه گریه کنه. ایمان نگاهی به اطراف چرخوند و به کوفتگی روی پیشونیش دست کشید. علی سمت سروش قدمی برداشت ولی به نظر نمی رسید بخواد حرکتی کنه. ایمان رو به فرناز گفت: چی باعث میشه الان پرتتون نکنم. جلو تسلیمی و والتر؟... هر دوتاتون رو

فرناز نزدیک تر شد و جواب داد: عرق ملیم نداشت ساکت بمونم.
عطا درک می کنه

عرق ملی؟ -

آره -

خنده ی سروش بیشتر شد و چکاوک نتونست بی تفاوت بمونه.
روی کاناپه سمتش لیز خورد و دست هاش رو دورش انداخت،
گفت: آروم باش بابا... تو که از من قاتی تری

سروش مقاومتی نکرد و فقط سرش رو سمت چکاوک خم کرد.
صورتش بدجوری داغ بود و دست هاش آویزون. خنده اش کم کم
تموم شد. فرناز دست هاش رو از جلوی لب هاش بلند کرد و رو
به سروش گفت: با خودت چکار کردی؟

شماها با من چکار کردید؟ -

چشم های فرناز لحظه ای توی حس رفت و بعد خودش رو کنترل
کرد، گفت: ببین، با پلیس هم همکاری کردم. یادت نره اگه
وضعیت قرمز شد بهشون بگی

سروش خودش رو بیرون کشید و جدی گفت: تا آخر خط فقط به
منافع خودت فکر می کنی

رایان در رو با شدت باز کرد و فرناز که به صورت سروش خیره
بود، گفت: خیلی مونده تا آخر خط

بوی خطر به دماغت خورده، می خوای آینده ات رو تضمین -
کنی.

!تو همینطوری فکر کن -

- !این کارهاات هیچی رو بین ما عوض نمی کنه... می فهمی که؟ -
- خیلی چیزها رو میشه از نو شروع کرد سروش جان! مگه ایمان -
بلاخره گالری رو نخرید؟ تو همین تهران

نگاهی بین ایمان و سروش انداخت که هر دو مشغول حرص خوردن بودند. ایمان برای در آوردن لج سروش هر کاری می کرد. انگار حتی گالری رو هم برای همین خریده بود که سروش رو زجر بده. یادآوری گالری عکس هایی باشه که قرار بود با هم نمایش بدن. چکاوک لبخند کجی زد و با صدای رایان نگاهش رو !از فرناز گرفت: ایمان

لحنش جوری بود که انگار داره خودش رو آروم نگه می داره. ایمان صاف نشست و با حرکت ابرو پرسید: چیه؟ خبرنگارها جمع شدند؟

!آره... اون ها رو ول کن -

قلب چکاوک به لرزه افتاد و لب هاش رو فشار داد. رایان به حرف اومد: یه گروه به ماشین آراز و بچه ها حمله کردند

!چکاوک زمزمه کرد: افسون

و همه به صورت رایان زل زدند. به ثانیه نکشید که نگاه ها سمت فرناز برگشت. سریع دست هاش رو جلوش تکون داد و گفت: این یکی هیچ ربطی به من نداره

فکر چکاوک سمت افسون رفت... لحظه ی دور شدنش با ماشین
آراز... لحظه ی رفتنش... لحظه ی خدافظی. بغض ته گلویش
نشست و پرسید: افسون چی؟

رایان بی توجه، به ایمان گزارش می داد: سه نفر مردند. آراز تیر
خورده. جعبه ها رو بردند.

چکاوک داد زد: افسون چی شده؟

رایان بعد از مکث کوتاهی گفت: روت رو زیاد نکن

چکاوک بلند شد و دوباره داد زد: خواهرم کجاست؟

رایان هم صدایش رو توی سرش انداخت: هر جا که جعبه ها
هست!

چکاوک دست هاش رو روی سرش گذاشت و خواست حرفی بزنه
ولی نمی دونست چی. بغضش شکست ولی سعی کرد خودش رو
کنترل کنه. افسون رو با جنس ها دزدیده بودند و هیچ کاری از
دست چکاوک بر نمی اومد.

فصل 28#

[27.01.20 23:52],

ایمان و رایان به هم خیره بودند و ایمان بدجوری جا خورده بود.
صدای سروش بلند شد: حالا راضی شدی بی غیرت؟

کلمه ی آخر بس بود تا ایمان از صندلی کنده بشه. با ضربه ای زیر میز، شیشه اش رو سمت سروش پرت کنه و شیشه و ظرف های روش وسط سنگ های کف بشکنند. سر و صدای شکستن با غرغر حرکت پایه های میز همراه شده و صحنه همه رو خیره کرده بود. رایان زودتر از همه به خودش اومد و سعی کرد ایمان رو آرام کنه. علی روی شیشه ها پا گذاشت و فرناز بی حرکت موند. سروش از جا بلند شد و درحالیکه جلوتر می رفت، گفت: هر...چی از زیر این خاک بیرون بیاد ناموس ماست

ایمان هم طرفش اومد و همه یه قدم به جلو برداشتند. جواب داد: **!خسته نشدی از این شعارها؟**

من شعار نمیدم. من همه چیزم رو وسط گذاشتم -

!باید قبل از مرگ معصومه میذاشتی -

دیدیم کی واسه قاتلش دم تگون میده -

ایمان فحشی داد و سمت یقه ی سروش هجوم برد. همه ی بقیه بلند شد و چکاوک داد زد: **بسه! یه فکری به حال خواهر من کنید دست روی چشم های خیشش گذاشت. رایان ایمان رو نگه داشت و علی سروش رو کشید. دو مرد دیگه نزدیک ایمان ایستادند و بهش نگاه کردند که اگر دستوری داد، عمل کنند. ایمان و سروش هنوز با چشم ها و نگاه های خیره برای هم خط و نشون می کشیدند. سروش خواست جلو بره که فرناز آهسته گفت: مراقب شیشه ها باش.**

ایمان به حرف اومد: خودت داری یه کاری می کنی خفه ات کنم

سروش دوباره جلو پرید و جواب داد: می خواهی ساکتم کنی؟...
!همین الان کن

دست هاش رو از دست های علی بیرون کشید، باز هم جلو رفت و
.ادامه داد: اگه می تونی من رو بکش
.بهانه دستم نده -

سروش با کف دست هاش به سینه ی ایمان کوبید و دوباره گفت:
!اگه دلش رو داری بکش

و رو در روش ایستاد. همه ساکت موندند؛ منتظر هر حرکتی از
طرف ایمان. ایمان رایان رو کنار زد و دست سمت پشت کمرش
!برد. فرناز داد زد: ایمان نه

نگاه چکاوک روی دست ایمان زوم بود ولی ایمان وسط راه برش
.گردوند و فقط سر تکون داد. گفت: نه! باید زنده بمونی

- ...

می خوام ببینمت چطوری تو گندی که خودت بالا آوردی دست -
.و پا می زنی

!بزدل -

!هوس خودکشی داری، لشت رو از اموال بالذ بنداز بیرون -

با سر به در اشاره کرد. سروش پوزخندی زد و نگاهش رو از
ایمان گرفت. عقب تر رفت. با نگاهی به آدم های اطراف و شیشه
های روی زمین، سمت در پا تند کرد. نزدیک در چرخید و گفت:
.وای به حالت اگر یه مو ازش کم شه

با دست به چکاوک اشاره کرد. بعد اخطار داد: این دفعه اگر با پلیس نتونم تلافی کنم، عطا رو میندازم به جونت... می دونی که فقط منتظره لب تر کنم!

سری برای چکاوک تگون داد و بیرون زد.

فصل 28#

[27.01.20 23:52],

فرناز بی خداحافظی دنبالش راه افتاد. چکاوک سمت باقی مونده ی جمع نگاه کرد. رایان چیزی به علی و دو مرد دیگه می گفت. ایمان داشت سمت اتاقش می رفت. دنبالش حرکت کرد و پرسید: تو کجا؟

جای تو بودم یه گوشه قایم می شدم -

چکاوک جلوتر رفت و دوباره گفت: جواب بده

ایمان وسط راه ایستاد و سمت چکاوک چرخید. چکاوک نزدیک تر رفت و گفت: تکلیف خواهرم چی میشه؟

بدو برو از سروش بپرس -

از تو پرسیدم -

می دونی... من هم به اندازه ی اون قاتی ام -

چکاوک کنایه اش رو نشنیده گرفت و ساکت موند. ایمان مکثی کرد و بعد مچ چکاوک رو گرفت. راه افتاد و سوال های رگباری

چکاوک دربارہ ی افسون و خودش رو نشنیده گرفت. در اتاق
انباری رو باز کرد و چکاوک رو داخلش هل داد. توی آستانہ ی
در ایستاد و گفت: جای تو اینجاست

توی صورت چکاوک چشم چرخوند تا اثر حرفش رو ببینہ اما حال
چکاوک وخیم تر از این حرف ها بود کہ بہش بر بخورہ. ایمان
قدمی بہ داخل برداشت و دوبارہ گفت: لیاقتت ہمین جاست... دیگہ
بر نمی گردی خونہ ام

با سر بہ چمدون و ساکی کہ از خونہ اش آورده بودند، اشارہ کرد.
چکاوک دیگہ نمی دونست باید غصہ ی کدوم اتفاق امروز رو
بخورہ. فقط پوزخند زد و گفت: ظرف دو ساعت جمعشون کردی؟
رکوردیہ واسہ خودش

!همون روزی کہ با من نیومدی جمع شد -

چکاوک بہ چمدون خیرہ شد و حرفی نزد. ایمان قصد رفتن
نداشت. چکاوک گفت: اومدی کاری کہ اون ور نتونستی، اینجا
!کنی؟

!نتونستم؟ -

...

!بہت کہ گفته بودم... من ہر کاری بخوام می کنم -

...

.اگر تا حالا کاری باہات نکردم، یعنی نمی خوام -

چکاوک نگاهش رو از چمدون گرفت و روی زمین انداخت ولی
نگفت «البته که یکی دیگه رو می خوام». ساکت موند. ایمان
... دوباره گفت: ولی اگه اصرار داری

چکاوک فوراً سر بلند کرد. ایمان قدمی به عقب برداشت. با پشت،
در رو کامل بست و بهش تکیه داد. ابروش رو بالا انداخت. گفت:
!اون صندلی واسه من بسه، تو هم که خیلی پرنسس نیستی
با چونه به صندلی شکسته ی بین خرت و پرت ها اشاره زد. اخمی
روی صورت چکاوک نشست و ایمان آهسته به طرفش قدم
برداشت. با هر قدم ضربان چکاوک تندتر می شد. جلوش ایستاد و
گفت: همیشه... اینطوری بیشتر مجازات منه، تا تو

فصل 28#

[27.01.20 23:52] ,

انگار امروز کمر بسته بود که با حرف هاش همه رو بجزونه.
چکاوک با خنده ی کوتاهی روش رو برگردوند. صداش رو شنید:
تقصیر خودته. رو طرف بازنده قمار کردی

...

به جای من به سروش اعتماد کردی... این هم نتیجه اش -

تو جایی واسه اعتماد نداشتی -

...

این هم بلایی که سر خواهرم آوردی -

ایمان دستش رو زیر چونه ی چکاوک گذاشت و صورتش رو چرخوند. چکاوک دیگه حوصله ی دعوا هم نداشت. فقط نگاهش کرد و گفت: همینطوری بهتره. تیر خالی کردن بهتر از دل و قلوه گرفتنه! من بازیچه ی کسی نمیشم

با یادآوری حرف های ایمان با سارا، ادامه داد: خفه نگه داشتتم... باید با زور باشه، نه با

نگاهش روی لب های ایمان لغزید و حرفش رو کامل نکرد. ایمان چونه اش رو محکم به عقب هل داد و گفت: هر طور راحتی! سمت در برگشت. چکاوک ساعدش رو نگه داشت و گفت: افسون. ایمان سمتش نچرخید. دستش رو بیرون کشید و از اتاق خارج شد

فصل 28#

[27.01.20 23:53],

29

همین که صدای ایمان توی سالن بلند شد، چکاوک دکمه های باز پیراهن جینش رو هول هولکی بست و خودش رو از اتاق بیرون انداخت. ایمان و علی و رایان و طاهر به طرف اتاق کار می رفتند و ایمان با رایان حرف می زد. چکاوک خودش رو رسوند و از همون فاصله پرسید: چه خبر از قطعه ها؟

هر چهار نفر به طرفش نگاه کردند و رایان جواب داد: از
!حواسپرتی ما سواستفاده نکن

چکاوک پلک هاش رو لحظه ای بست تا آروم بمونه. نمی خواست
مستقیم با ایمان حرف بزنه. خطاب به ایمان ولی رو به رایان گفت:
.ببینید... من عملاً هیچ کاری به ضرر شما نکردم
.چون نتونستی -

.اگر می خواستم می تونستم -

.الان وقت سر و کله زدن با تو رو نداریم -

ایمان دخالت نکرد و داخل اتاق رفت. رایان با سر به بقیه اشاره
داد که دنبالش برند. چکاوک نزدیک تر رفت و بلندتر، جوری که
از داخل شنیده بشه، گفت: من همه اش با خودم کلنجار می رفتم که
...تا چه حد به سروش بگم. اینطور نبود که
.نشنیدی چی گفتم؟ الان وقتش نیست -

و دنبال بقیه رفت. چکاوک هم بی دعوت وارد شد و در رو پشتش
بست. رایان منتظر دستور به ایمان نگاه کرد و ایمان به چکاوک
خیره شد. چکاوک گفت: بذارید من هم تو جریان باشم. اونی که
گرفتند خواهرمه. از بی خبری دیوونه میشم

رایان هنوز منتظر بود. ایمان چیزی نگفت و فقط روی صندلیش
پشت میز نشست. چکاوک یاد قلدربازی دیروز ایمان افتاد؛ درست
همین جا. با تکیه سر فکرش رو منحرف کرد. مشغول و رانداز
کردن ویتترین ها و قفسه ها و دیوار کاذب یک ضلع اتاق شد که

کیپ شده بود و معلوم نبود پشتش چیه. نگاهش سمت در ورود چرخید که توی اولین دیدارش با ایمان محکم بهش کوبیده بود و افتاده بود تو بغلش. به جایی که افتاده بودند، نگاه کرد. لبخند بی موقعی روی صورتش نشست و سمت ایمان چرخید که ابروش رو بالا انداخته بود. چکاوک سرفه ای کرد و گفت: شروع کنید دیگه

خودش روی یکی از صندلی های جلوی میز نشست. بقیه هم با چشم غره سر جاهشون نشستند. دلشوره اش از سرنوشت افسون دوباره شروع شد. دیشب خواب به چشمش نیومده بود و نمی دونست اگر اتفاقی بیفته، باید جواب بابا و مامان رو چی بده. ایمان خواست حرفی بزنه که موبایل رایان زنگ خورد. زمزمه کرد «بچه های جلو درند.» و جواب داد: بله؟

نگاهی به ایمان انداخت و گوشی رو کنار کشید. گفت: پسر تسلیمی

ایمان سری تگون داد و به ساعت نگاه کرد. تازه اول صبح بود. رایان توی گوشی گفت: ناصر، بیارش تو

فصل 29#

[27.01.20 23:53],

موبایل رو توی جیب برگردوند. زیر لب گفت: خروس بی محل نگاه چپی به چکاوک انداخت و چکاوک شونه بالا داد. 2 - 3 دقیقه بعد سروش همراه مرد خیلی بلندی جلوی در ظاهر شد.

ناصر سری برای رایان تگون داد و سر پستش برگشت. سروش داخل اومد و قبل از هر حرفی، رو به چکاوک پرسید: حالت خوبه؟

چکاوک به این فکر کرد که ظاهر موقع گرفتنش پایین تپه، گفته بود «فاتحه ات رو بخون»، ولی در عمل کاری باهاش نداشتند. جواب داد: خوبم.

سروش جلوتر اومد. سر و وضعش مرتب و اصلاح شده بود. ایمان با لحن جدی گفت: به موقع رسیدی. می خواستیم مصاحبه ی دیشب پدرت رو مرور کنیم.

مشغول روشن کردن لپ تاپ شد. سروش پوزخند زد و درحالیکه می نشست، گفت: وقت این چیزها رو ندارم... آخه یکی از مهره !!های کلیدی پرونده ام دزدیده شده

و مستقیم به ایمان زل زد. ایمان با کنترل، مانیتور بزرگ نصب شده به دیوار رو به روی میز رو روشن کرد. کمی بعد، چهره ی عطا تسلیمی جلوی دوربین ظاهر شد. محوطه ی اطراف تپه، پس زمینه ی فیلم بود و خبرنگار یکی از برنامه های خبری پر مخاطب، میکروفون رو جلوی عطا گرفته بود. فیلم پلی شد و عطا... وسط جمله بود: ... ان شاء الله

چطور مطلع شدید؟ -

عطا به مرد سیاه چرده و نحیفی که کنارش بود، اشاره کرد و درحالیکه لبخند می زد گفت: کارندهای پیمان کاری اولین بار یک ماه پیش با شرکت تماس گرفتند که موقع کندن چاه ساختمون،

چیز عجیبی پیدا شده... ما فکر کردیم حتماً یه قبرستون قدیمی
محلیه، گفتیم ادامه بدنند
ادامه به کندن؟ -

بله بله... هتل نیاز به چندین چاه داره. وقتی گزارش های بعدی -
به شرکت رسید، کارشناس ها رو برای پیگیری فرستادیم و معلوم
شد قدمت قبرستون بالاست

چکاوک اخمی کرد و زیر لب گفت «قبرستون؟». کسی چیزی
نگفت. خبرنگار پرسید: هیچوقت فکر می کردید یه روز
ساختمونی روی معماری های باستانی ایران بنا کنید؟

عطا خندید و جواب داد: نه. هنوز هم من و مهندس ها باورمون
نمیشه... ولی همه ی ما خیلی خوشحالیم که بانی پیدا شدن همچین
اثر تاریخی ای شدیم. چه بسا اگر این هتل نبود، سال ها زیر خاک
می موند

گفتگو درباره ی جزئیات طرح ادامه پیدا کرد و در نهایت
خبرنگار رو به دوربین گفت: امروز برای هر ایرانی، به
خصوص هموطنان عزیزمون در استان قزوین روز غرورآفرینی
بود. روزی که یکی از میراث پدرانمون سر از خاک بیرون آورد
و چشم ها رو بار دیگه به هنر اصیل ایرانی خیره کرد. با هم
سری به درون غار می زنیم. با ما همراه باشید

فصل 29 #

[27.01.20 23:56]

فیلم به تاریکی تونل و چراغ های نارنجیش منتقل شد و کسی شروع به صحبت کرد که ایمان فیلم رو نگه داشت و گفت: این خرابکاری فعلاً تحت کنترل

چکاوک: کسی نمی پرسه چرا شیب چاهتون انقدر کمه؟

نگاه چکاوک به ایمان بود ولی رایان جواب داد: عمقش از سطح ساختمون بالاست

نمیگند چرا دیوارها رو بردند بالا، بعد چاه کردند؟ -

یه چاه اضافی واسه اطمینان بوده -

قبرهای باز شده چی؟ -

طاهر ابرویی برای چکاوک بالا انداخت و گفت: اون رو من حل کردم... قبل از اینکه بیخ پیدا کنه

چکاوک خواست سوال بعدی رو بپرسه که رایان گفت: میشه لطفاً خفه شی؟

خواهرم چی میشه؟ -

جواب نداد و ایمان رو به سروش گفت: آبوی محترمت رو دیدی... پاشو برو

...

مزاحمی -

باید اطلاعات بدید تا بتونم افسون یگانه رو پیدا کنم -

من هیچی به پلیس نمیگم -

... -

!!برو جلو بابات لب تر کن -

کنایه اش به حرف دیروز سروش بود. سروش به روی خودش
نیارود و فقط گفت: حاضری دزدها اون آثار رو ببرند، ولی دست
پلیس نیفته؟

خودمون پیدا می کنیم -

خیلی وقت ها همیشه! مسئله ی مرگ و زندگیه. ما دستمون تو -
ردگیری خیلی بازه. به خیلی از اطلاعات دسترسی داریم

ایمان درحالیکه از جا بلند می شد، گفت: خيله خب... ولی اگر سر
راهمون سبز شید، قول نمیدم به یه درگیری خونین نکشه. اوضاع
جوری پیش رفته که من بدون اون قطعه ها، چیزی واسه از دست
دادن ندارم

چکاوک آهی کشید و به صورتش نگاه کرد. واقعاً همه چیز رو
توی اون معامله و قطعه ها می دید و هیچ چیز دیگه ای براش مهم
نبود. بالاخره نگاه کوتاهی به چکاوک انداخت. یه نگاه کوتاه
لعنتی، مثل طلبکارها. از میزش فاصله گرفت و پشت ردیف
صندلی ها راه افتاد. سروش همچنان منتظر بود. ایمان ردیف رو
دور زد و رو به روشن ایستاد. سروش پرسید: سر نخ بده...
ببینیم کی زودتر پیدا می کنه

رسماً داشت ایمان رو به مبارزه دعوت می کرد. ایمان لبخند محوی زد و لب باز کرد: به احتمال زیاد، باید طرف معامله ی والتر باشه. حس کرده دیر کردیم... خواسته بدزده که پولی جا به جا نشه.

!!پروژه اتون فوق سری بود -

هر کاری کنیم بالاخره از یه جایی درز می کنه. چند ماه طول کشیده.

دختره رو چرا بردند؟ -

کارشناس اصلی بوده... خودش اصرار کرده... به عنوان گروگان... دلایل زیادی میشه آورد.

سروش بلند شد و پرسید: نظر والتر هم همینه؟

تا جایی که به من گفته -

طرف معامله کیه؟ -

ما فقط آدرس یه رابط رو داریم. خودش که خارجیه. یه رابط - ایرانی داره که من یکی دو بار دیدمش.

فصل 29#

[27.01.20 23:56],

چکاوک با لب های باز به ایمان و سروش نگاه می کرد. ایمان داشت خیلی راحت اطلاعات معامله و راه پیدا کردن قطعه ها رو

میداشت کف دست سروش. شاید قصدش این بود که پلیس رو پیش مرگ کنه ولی... انگار... تهدید اصلی رو یادش رفته بود. کسی که برای چکاوک و ایمان قاتل اجیر کرده بود و چشم های دخترش، رنگ چشم های افسون رو داشت. چکاوک فوراً گفت: یه مظنون! رو یادت رفت بگی

سروش سمتش چرخید و پرسید: کی؟

چکاوک خواست اسم خسرو رو بیاره که ایمان قدمی جلو اومد و دست به سینه کنار سروش ایستاد. به چشم های چکاوک زل زد و چکاوک حالا از چشم هاش می خوند که عمداً در مورد خسرو حرفی نزده تا پلیس رو گمراه کنه. از یه طرف می دونست دیگه فرصت تماس مخفیانه با سروش پیش نمیاد و از طرف دیگه باید بین سروش و ایمان یکی رو انتخاب می کرد... دوباره. مسئله جون افسون بود و نمی تونست هیچ جور ریسکی کنه. تک سرفه ای کرد و بین سروش و ایمان چشم چرخوند که هر دو منتظر بودند. عاقبت گفت: شاید ناراحت بشی، ولی منظورم پدرته. لو رفتن تونل ها رو از چشم ایمان دیده، خواسته قطعه ها رو بدزده که زهر چشم بگیره. نه؟

به ایمان چشم دوخت که نگاهش رو از چکاوک بر نمی داشت، جواب داد: این هم حرفیه

سروش با سر رد کرد و گفت: اون انقدر سرعت عمل نداره

چکاوک سر تکون داد و سروش با گفتن «باید برم»، سمت در راه افتاد و بیرون رفت. ایمان نگاهی با رایان رد و بدل کرد. طاهر پرسید: از آراز چه خبر؟

رایان: بستریه. پاش رو بستند. یه مدت نمی تونه درست راه بره... طاهر: ای بابا

علی: به جاش این «ناصر» رو آوردیم. بچه ی بدی نیست. طاهر: میشناسم

ایمان مشغول قدم زدن شد و شروع کرد: رایان!... دو تا تیم بفرست به هر دو تا آدرس همین الان؟ -

سر ظهر که حواسشون پرت غذا مذاست -
باشه -

نمی خوام کاری کنند... فقط سر و گوش آب بدند -
رایان سر تکون داد و علی پرسید: من و طاهر تیم جمع کنیم رئیس؟

نفره بسّه. شلوغش نکنید 3 - 2 -
چشم -

رایان توضیح میده کجا -

چکاوک سکوتش رو شکست: این آدرس ها رو از کجا در آوردید؟
یعنی ممکنه افسون اونجاها باشه؟

ایمان دوباره رو به روش ایستاد. دست توی جیب های شلوار
کتونش گذاشت و گفت: خسرو مشاور اصلی والتر بوده. من همه
ی سوراخ سنبه هاش رو می دونم
یه جای جدید بردند که ندونی. من با این مخ معیوبم فهمیدم... -
...اون وقت شما

فصل 29#

[27.01.20 23:56] ,

ایمان با دو انگشت ضربه ای روی پیشونی چکاوک زد که کمی
درد گرفت. گفت: چون مخ معیوبت نمی دونه که خسرو دنبال
منه... دنبال بازی با من و والتر... قطعه ها بهانه است
!اینجوری که بدتر تو دام می افتی -

ضربه ی دیگه ای زد و جواب داد: واسه همین میرند سرکشی
آدرس ها

چکاوک روی پیشونیش دست کشید و گفت: من هم میرم
انه -

افسون خواهرمه. باید هر کاری از دستم بر میاد کنم -
انه -

این جا بمونم دیوونه میشم -

رایان وسط گفتگو پرید: تو این کاره نیستی. می افتی تو دست و پاشون

.از پیشش بر میام -

سکوت کردند و چکاوک با نگاهی به ایمان ادامه داد: من واسه همین کارها استخدام شدم. واسه همین کارها اینجا موندم. واسه افسون!

رایان شروع کرد به صغری و کبری چیدن ولی ایمان حرف آخر رو زد: با طاهر میری

.طاهر غر زد: باز این رو چسبوندند به من

با نگاه ایمان ساکت شد. چکاوک گفت: من سلاح می خوام. دست خالی که نمیشه

روی صورت متعجب تک تکشون چشم انداخت و اضافه کرد: چیه؟! نمی خوام خودم رو به کشتن بدم

طاهر: سلاح بدیم دستت که ما رو بکشی؟

.ایمان: یه چیزی بده بهش

طرف حرفش رایان بود که بلند شد و با چهره ی ناراضی، اسلحه ی فلزی خیلی کوچیکی از جیب در آورد و سمت چکاوک گرفت. چکاوک اسلحه رو از کف دستش برداشت و با اولین لمس، ضربان قلبش تند شد. آب دهانش رو قورت داد و زل زد بهش. پرسید: اسباب بازیه؟

رایان از همون قیافه های گیج به خودش گرفت و چکاوک دوباره پرسید: من رو مسخره می کنید؟

طاهر: وقتی زدی یکی رو کشتی، می فهمی اسباب بازیه یا نه
نترس تو رو نمی کشم -

...

تا وقتی خواهرم پیدا نشده، نه با پلیس کاری دارم، نه با شماها -
...ابرو بالا انداخت و ادامه داد: ولی بعدش

نگاهش رو روی مردهای اطراف حرکت داد و اضافه کرد: ممکنه
!!همه اتون رو ناکار کنم

اخم کرد. بقیه هم اخم داشتند. پشت چشم نازک کرد و پرسید: حالا
این چطوری روشن میشه؟

علی به خنده افتاد و دست ایمان تکونی خورد. چکاوک از ترس
ضربه ی بعدی، پیشونیش رو با دست پوشوند. ایمان سمت دیگه
ای رفت. رایان گفت: بچه ها بهت میگند

برگشت سمت علی و طاهر و چند جمله ای درباره ی ماشین های
ساده ای گفت که باید از پارکینگشون می آوردند. ایمان از اتاق
بیرون رفت. چکاوک هم بلافاصله از جاش بلند شد. اسلحه رو
توی جیب گذاشت و دنبالش سمت پذیرایی رفت. داشت به طرف
!آشپزخونه قدم بر می داشت. چکاوک پا تند کرد و گفت: صبر کن

[27.01.20 23:56],

ایمان اهمیتی نداد. چکاوک دوید و راهش رو سد کرد. دوباره گفت: باهات حرف دارم

.ایمان با تکون سر، جواب داد: من حرفی با تو ندارم

.من حرف دارم -

.من ندارم -

.من دارم -

...ایمان قدمی به جلو برداشت و تأکید کرد: من... ندارم

منتظر اصرار دوباره به چکاوک زل زد. چکاوک دندون هاش رو! روی هم فشار داد و چیزی نگفت. ایمان به حرف او مد: بگو

.نمی خوام دیگه -

!خواست بره که ایمان بازوش رو نگه داشت و گفت: بگو

چکاوک نفسش رو بیرون فرستاد و پرسید: راستش رو بگو، چرا خواهرم رو با قطعه ها بردند؟ ممکنه بلایی سرش بیاد؟

.خسرو خواهرت رو برده، چون شبیه معصومه است -

...

.چون ما قایمش کردیم -

...

.این ماجرا از اولش هم با شایعه ی دختر چشم آبی شروع شده -

چکاوک آهی کشید. فقط امیدوار بود دل پیرمرد به خاطر شباهت دخترش با افسون به رحم بیاد و بهش آسیبی نزنه. ایمان به چشم! های چکاوک خیره موند و ادامه داد: شاید هم چون خواهر توئه چکاوک دستش رو روی سینه ی ایمان فشار داد تا هلش بده. با. اخطار گفت: من خر نمیشم

ایمان دستش رو روی دست چکاوک گذاشت و نگه اش داشت. درست روی قلبش. چکاوک نگاهی به در بسته ی اتاق کار انداخت و دستش رو پس کشید ولی ایمان محکم تر نگه داشت و گفت: خیانت کردی و راست راست جلوم می چرخ، سلاح دادم! دستت... من خرم یا تو؟

چکاوک دستش رو محکم بیرون کشید و جواب داد: اونی که اول خیانت کرد تو بودی، نه من

لفظی که سارا در موردش گفته بود، توی مغزش رژه می رفت. ایمان اون روز فقط گوش داده و خندیده بود. چکاوک ادامه داد: هم خواهرم، هم اون مجسمه و سفال ها رو پیدا می کنم. بهت قول میدم.

...

اما «آبجی - داداش» ها سگ جون تر از این حرف هاییم -

به چشم های ایمان زل زد که هر لحظه هاج و واج تر می شد. لب باز کرد که جواب چکاوک رو بده ولی ساکت موند. چکاوک گفت: چیه؟ جوابی نداری، نه؟

- ...

فکر نمی کردی فهمیده باشم؟ -

ایمان پلک هاش رو روی هم فشار داد و سرش رو پایین انداخت.
حتماً داشت توی مغزش دنبال بهانه می گشت که رابطه اش با سارا
رو توجیه کنه. چکاوک گفت: خودت رو خسته نکن. واسه من مهم
نیست.

ایمان نگاهش کرد و جواب داد: برگشتی حرف می زنیم
باباش همکارته. خودش هم که به هرزگی هات رو صندلی -
شکسته ها گیر نمیده.

- ...

کی بهتر از اون؟ -

- ...

خدا در و تخته رو با هم جور می کنه -
ایمان توی سکوت مطلق بود. چکاوک پوزخند زد و از کنارش رد
شد. صدایش رو شنید: کارتون دو ساعته تموم میشه. برگشتی حرف
می زنیم.
چکاوک اهمیتی نداد و سمت اتاق انباری راه افتاد.

[27.01.20 23:56],

زیاد طول نکشید که با هودی سیاه و شلوار جین، آماده ی رفتن شد. روی قالیچه ی اتاق نشست و سعی کرد به صندلی گوشه ی انبار نگاه نکند تا دوباره پیشنهاد دیروز ایمان یادش نیفتد. همین مونده بود که روی صندلی... فکرش رو پس زد و فحشی داد. ایمان حتی رابطه اش با سارا رو انکار نکرده بود. چکاوک به گل های قالی نگاه کرد و منتظر موند تا صداش کنند. خودش باید افسون رو پیدا می کرد. اعتمادی به هیچکس نداشت. عمداً پسر و نه پوشیده بود تا پالتوی بلند، جلوی دست و پاش رو بگیرد و کار بقیه !هم خراب نشه. طاهر بالاخره دنبالش اومد. لای در گفت: بجنب. حاضر م -

بلند شد و بیرون رفت. ایمان و رایان توی آشپزخونه بودند. چکاوک دنبال طاهر راه افتاد. ایمان سرتاپای چکاوک رو و رانداز کرد و سگرمه هاش توی هم رفت. چکاوک اخمی کرد و با حرص کلاه بافتنی رو روی موهاش کشید، بعد کلاه هودی رو هم روش انداخت. سرش رو چرخوند و درحالیکه دست هاش رو توی جیب !جلو فرو می برد، سمت در رفت. صدای ایمان رو شنید: وایسا

- ...

!با تو ام -

اهمیتی نداد و از جلوی طاهر که به هوای حرف ایمان ایستاده بود، گذشت. از خونه خارج شد و سمت یکی از ماشین های توی حیاط رفت. یاد ماشین خودش افتاد که حتماً الان توی پارکینگ برج بود.

مرد جوون دیگه ای کنار ماشین ایستاده بود. چکاوک پرسید: با این میریم؟

به ماشین سفید اشاره کرد. یه پارس معمولی بود. مرد سر تگون داد و نگاهش روی چکاوک چرخید. چکاوک دستش رو جلو برد و خودش رو معرفی کرد: من چکاوکم.

مرد دست داد و گفت: حمید

طاهر رسید. ایمان بیرون نیومد. حمید پشت فرمون نشست، طاهر جلو و چکاوک پشت. به سمت شرق شهر راه افتادند

فصل 29#

[29.01.20 22:58] ,

یک ساعتی گذشت و حمید خارج از شهر، نزدیک یه گاراژ متروکه نگه داشت. چکاوک رو به طاهر پرسید: مطمئنید؟

طاهر جواب نداد. چکاوک دوباره پرسید: رو چه حسابی این دو تا آدرس رو انتخاب کردید؟

بچه ها تا جایی که می شد، خسرو رو کنترل می کردند. به این -
. دو جا مشکوکیم

کامل به عقب چرخید و چکاوک بین دو تا صندلی، جلوتر رفت.
!طاهر ادامه داد: بده اون ماسماسکت رو

چکاوک اسلحه ی کوچولوش رو از جیب بیرون آورد و محکم گرفت. طاهر دستش رو دراز کرد. چکاوک گفت: مال خودمه بده نشونت بدم چیکار کنی -

چکاوک با اکراه اسلحه رو دستش داد. طاهر دستش رو بالای اسلحه گذاشت و همزمان گفت: این رو اینطوری می کشی، نشونه میری، ماشه رو فشار میدی... سمت پا و دست... تو سر نمی زنی. هر دفعه تکرار می کنی

چکاوک سر تکون داد و اسلحه رو پس گرفت. با فکر شلیک کردن، آب دهانش رو قورت داد. طاهر چند تا گلوله طرفش گرفت و یاد داد چطوری توی خشاب بذاره. موقع پیاده شدن، تأکید کرد: تا وقتی مجبور نشدی نمی زنی
باشه -

اشر درست نکنی واسه من -

خب بابا -

بیرون رفتند. طاهر جلوی در خم شد و به حمید سفارش کرد: حواست به خروجی های ساختمون باشه. تو ماشین منتظر بمون. اگه تعقیب لازم شد، آماده باش

رو OK حمید هر جمله رو با تکون سر تأیید کرد و آخر علامت نشون داد. طاهر سمت چکاوک برگشت و حرف های توی راه رو دوباره مرور کرد: آروم، بی سر و صدا، نرم. میریم داخل رو چک می کنیم و بر می گردیم

با هم راه افتادند و طاهر آهسته ادامه داد: چه چیزی پیدا کنی، چه نکنی... دست به کار نمیشی. بر می گردیم، با بقیه ی بچه ها میایم. خب -

دو نفری کاری از مون ساخته نیست، حماقت نمی کنی -
باشه بابا -

طاهر ایستاد و بازوی چکاوک رو محکم نگه داشت. اضافه کرد:
!حتی اگه خواهرت رو دیدی
پس واسه چی اومدیم؟ -

اومدیم سر و گوش آب بدیم. همین -

چکاوک نفسش رو با حرص بیرون داد و گفت: خب
دوباره راه افتادند؛ چسبیده به دیوارهای ساختمون. طاهر گفت: می
توننی از دیوار بپری دیگه؟
!از درخت که می تونم -

طاهر ابرویی بالا داد و با دست به انتهای دیوارهای محوطه اشاره
کرد و خودش از مسیر دیگه ای رفت. موقع رفتن، دوربین های
نصب شده جلوی در رو نشون داد. چکاوک سری تگون داد و با
احتیاط بیشتری راه افتاد. باید برای دوربین های احتمالی دیگه هم
حواسش رو جمع می کرد. آهسته از کنار دیوار قدم برداشت.
خودش رو به بخشی رسوند که نزدیک به ساختمون بود و راحت
تر می شد ازش بالا رفت

[29.01.20 22:58]

نگاهی به عقب انداخت. طاهر که دور شده بود، با انگشت به ساعت مچیش اشاره کرد و بعد با کف دست، سه بار عدد 5 رو داد. فقط 15 دقیقه وقت داشتند. OK نشون داد. چکاوک علامت طاهر آویزون پنجره ای شد و چکاوک روی دیوار محوطه، دنبال جا پا گشت. از روی آجرها حرکت کرد و خودش رو بالا کشید. بالای دیوار قطور، روی شکم خوابید و با نگاه سریعی به دور و بر، از نبودن دوربین مطمئن شد.

ساختمون به نظر خالی می اومد. انگار به کاهدون زده بودند. هرچند چک کردن داخل ضرری نداشت. چکاوک آویزون لبه ی دیوار شد و آروم پایین رفت. نیم متر آخر رو پرید و دوباره اطراف رو بررسی کرد. کسی نبود. آروم به راه رفتن توی محوطه ی گاراژ ادامه داد و سمت پارکینگ زیر ساختمون رفت تا ببینه اونجا ماشینی هست یا نه. اگر افسون و قطعه ها رو اینجا نگه می داشتند، حتماً چند تا نگهبان هم بود و نگهبان ها ماشین داشتند. توی شیب ملایم حرکت کرد و پایین رفت. فضا کم کم تاریک تر می شد و چکاوک دنبال اتاکی می گشت که کسی داخلش باشه. خبری نبود. حتی صدایی هم شنیده نمی شد. چکاوک قدم هاش رو خیلی آهسته بر می داشت. ناگهان لامپ گوشه ای از پارکینگ روشن شد و چکاوک فوراً سمتش چرخید. فضای پشت یکی از ستون ها روشن بود و سر یه ماشین دیده می شد. چکاوک خشکش زد. این همون ماشینی بود که باهاش تعقیبش کرده بودند. باورش

نمی شد... صدایی شنید و به خودش او مد. پشت یه موتور قراضه پنهان شد. اینجا قطعاً مال خسرو بود و همون گروهی که مسئول عملی کردن تهدیدهاش بودند، اینجا رفت و آمد داشتند. حداقل یه ماشین و یه نفر که برق رو روشن کرده بود. این امکان وجود داشت که افسون توی همین ساختمون باشه. چکاوک نفس عمیقی کشید و مغزش رو به کار انداخت. نه می تونست به پلیس اعتماد کنه، نه به ایمان. فقط خودش باید یه کاری می کرد... اما طاهر گفته بود باید فقط اطلاعات جمع کنند و برگردند.

چکاوک دستی روی سرش کشید و به ساعت نگاه کرد. 5 دقیقه ای گذشته بود. هنوز خیلی وقت داشت. لامپ خاموش شد و چکاوک سریع تکون خورد. بلند شد و از پشت موتور خیلی نرم راه افتاد. به طرف ماشین حرکت کرد تا شاید تعدادشون رو بفهمه. همزمان به اطراف چشم چرخوند که کسی غافلگیرش نکنه. صدای راه رفتن روی پله های اون طرف ماشین شنیده می شد. به همون سمت رفت و پشت ماشین، کنار خرت و پرت های جعبه ابزار و سطل و پیت، منتظر موند تا صدا قطع بشه. بعد آهسته روی پله ها قدم گذاشت. لابی بالا کمی نور می تابوند و راه رو روشن می کرد.

[29.01.20 22:58]

چکاوک چند بار نفس گرفت که توی این فضا و تاریکی نترسه. به پاگرد رسید و خواست بچرخه که کسی درست مقابلش ظاهر شد. مرد هم حسابی جا خورده بود. چکاوک خودش رو نباخت و به

طرف مرد حمله کرد. مرد عقب عقب روی پله ها بالا رفت و صدای پایین اومدن کسی از بالا شنیده شد. چکاوک می دونست درگیری با دو نفر برایش سخته. ترجیح می داد فرار کنه. روی پله ها به طرف پارکینگ دوید. هر دو نفر دنبالش می اومدند. روی پله های آخر، دستش به عقب کشیده شد و تعادلش رو از دست داد. به نرده ها چسبید و خودش رو نگه داشت. مرد دوم کنارش بود. خیلی نزدیک. چکاوک معطل نکرد، آرنجش رو جلو برد و بعد محکم به قفسه ی سینه ی مرد کوبید. دستش رو آزاد کرد و دوباره دوید. حالا مرد اول دنبالش بود و چکاوک امیدوار بود طاهر از یه جایی سر برسه. اما چیزی از پشت بهش برخورد و باعث شد پخش زمین بشه. مرد زانوش رو روی کمر چکاوک گذاشت. چکاوک فشاری به کف زمین آورد و چرخید. زانو و دست های مرد مانع هر حرکتی می شد. چهره اش رو از این فاصله تشخیص داد. آشنا بود. همون مردی که اولین بار توی حراج عتیقه کنار خسرو دیده بود. ظاهراً مرد هم صورت چکاوک رو شناخت و فهمید دختره که دستش رو از روی سینه اش برداشت و پوزخند زد. مرد دوم حالا داشت از پشت این یکی نزدیک می شد. چکاوک سعی کرد حواس مرد رو پرت کنه: تو همونی نیستی که ماشینم رو تعقیب می کرد؟

اگیرم که باشم -

چکاوک دستش رو آروم آروم سمت جیب برد و دوباره گفت: از کی دستور می گیری؟

مرد به خنده افتاد و چکاوک خواست اسلحه اش رو بیرون بیاره که مرد ایستاده، پیش دستی کرد. اسلحه اش رو طرف صورت چکاوک نشونه رفت و مرد اول دستش رو سمت جیب چکاوک برد. چکاوک که حالا نفسش از دویدن جا اومده بود، نگاهی به اطراف و موقعیت مرد ایستاده انداخت. بعد، قبل از رسیدن دست مرد اول، به اسلحه ی توی جیبش، مشتی به صورتش حواله کرد و سریع نیم خیز شد که جاخالی بده. صدای شلیک پیچید و چکاوک سرش رو بین دست هاش گرفت. فریاد مرد ایستاده بلند شد و دست های مرد اول دور گلوی چکاوک نشست. گلوله ای به موزائیک های زمین نخورده بود و به جاش از دست مرد ایستاده خون می چکید. کس دیگه ای شلیک کرده بود. چکاوک سعی کرد دست های مرد اول رو از دور گردنش جدا کنه. صدای طاهر توی پارکینگ اکو شد: ولش کن

مرد ایستاده، زخم دستش رو ول کرد و خواست اسلحه اش رو از زمین برداره که طاهر داد زد: این دفعه می زنم وسط پیشونیت چکاوک دست های مرد نشسته رو جدا کرد و سعی کرد هلش بده. صدای طاهر از نزدیک تر اومد: تموم شد، ولش کن

[29.01.20 22:58] ,

چکاوک لگدی به شکم مرد زد و مرد دست از تقلا برداشت. چکاوک فاصله گرفت و بلند شد. کمی لنگ زد و تلوتلو خورد. بدنش از ترس و هیجان چند دقیقه پیش داغ بود. کلاه رو از سر

بیرون کشید و گوشه ای پرت کرد. بعد اسلحه اش رو با دست های لرزون بیرون آورد و به طرف مردها گرفت. هنوز تند تند نفس می کشید. چشم های طاهر در حال چرخش به دور و بر بود. اشاره به کلت روی زمین زد و چکاوک برش داشت. خونی بود. مرد دست زخمی خودش رو محکم گرفته بود. مثل گرگ گرسنه نگاهشون می کرد. چکاوک موهای افتاده روی صورتش رو عقب داد و بیشتر فاصله گرفت. نزدیک طاهر رفت. طاهر دوباره گفت: بگردش.

به مرد اول اشاره می کرد که روی زمین نشسته و صورتش جمع شده بود. چکاوک سمتش رفت و بی توجه به نگاه خیره اش، شروع کرد به گشتن جیب و کمر و ساق پاش. چیزی نبود. عقب !اومد. طاهر به انتهای پارکینگ اشاره کرد و گفت: برو تو چی؟ -

تکلیف این ها رو روشن کنم، میام -

چکاوک به همون طرف دوید و از شیب ملایم پارکینگ بالا رفت. به سمت دیواری که ازش پریده بود، حرکت کرد. حتماً حمید تا الان ماشین رو روشن کرده و منتظرشون بود. دست انداخت روی آجرهای بیرون زده از دیوار و خودش رو بالا کشید. لبه ی دیوار رو گرفت و خواست بالا بپره که کسی از پایین کمرش رو نگه داشت. شروع کرد به لگدپرونی اما فشار بیشتر شد و پایین افتاد. کف دست هاش خراشیده شده بود ولی آماده ی حمله شد و درحالیکه اسلحه رو بیرون می آورد، سمت مرد چرخید و لوله رو طرفش نشونه رفت. طرف پیر بود. فوراً دست هاش رو بالا گرفت

و با ترس به چکاوک خیره شد. چکاوک نفس نفس زد و اسلحه رو بین انگشت هاش جا به جا کرد. نمی خواست حالا که افسون رو پیدا نکرده، دستش هم به خون آلوده بشه. خون یه پیرمرد بیچاره. گفت: بذار برم، کاریت ندارم

مرد مسن سر تکون داد و کمی عقب رفت. چکاوک اسلحه رو توی جیب برگردوند و دیوار رو گرفت. پا روی آجر گذاشته بود! که پیرمرد گفت: وایسا بینیم

چکاوک نگاهی بهش انداخت. چشم مرد سمت دیگه ای رفت و چکاوک تا به خودش اومد، دستی روی دهانش چفت شد. خواست خودش رو بیرون بکشه که مرد مسن جلو اومد و دست هاش رو نگه داشت. چکاوک شروع کرد به تقلا ولی دستبند فلزی روی میچ هاش جا خوش کرد. پیرمرد اسلحه ی مرد تازه وارد رو بیرون کشید و جلوی صورت چکاوک گرفت که بی خود دست و پا نزنه. !همون لحظه صدای سروش از کنار گوشش اومد: آروم بگیر

دست های چکاوک از حرکت ایستاد و پاهاش سست شد. سروش ادامه داد: با پای خودت نیای، شلیک کنه

[29.01.20 22:59] ,

پیرمرد اسلحه رو نزدیک تر آورد. سروش به طرف اتاقک های ته گاراژ هلش داد و چکاوک صدایی از گلو در آورد و راه افتاد. دیگه واقعاً کسی نمونده بود که بتونه بهش اعتماد کنه. فقط خودش بود. خودش... تنها. سروش هم با اون همه ادعا، یکی از آدم های

خسرو از آب در او آمده بود. چکاوک پوزخند زد و سروش به پیرمرد گفت: بگو چسبی چیزی بیارند، دهنش رو ببندیم، تا خود امیر بیاد.

بعد اسلحه رو از پیرمرد گرفت و زیر گلوی چکاوک فشار داد. پیرمرد سمت اتاقک ها رفت و چکاوک شروع کرد به سر و صدا با دهن بسته که دستش رو برداره و سیل فحش های چکاوک رو بشنوه. سروش آهسته گفت: همین که رفت تو، پشت سر من می دوی سمت بشکه ها. می پریم روشن، بعد رو سقف اتاق ها، بعد کوچه، همکارم پشت فرمونه. گرفتی؟

فشار اسلحه و دستش روی لب های چکاوک کمتر شد و چکاوک ...خودش رو جمع و جور کرد. گفت: تو مگه من مگه چی؟ -

...

من یه پلیس بی نام و نشونم. فقط همین -

پیرمرد به در اتاقک ها رسیده بود. نزدیک در برگشت و نگاهی به عقب انداخت. چکاوک پرسید: از کجا فهمیدی؟ هیچکس ما رو تعقیب نمی کرد.

نیازی به تعقیب نبود... بچه های تیم تحقیق کردند -

...

دست هات رو بیار بالا -

چکاوک دست های از پشت بسته اش رو آروم بالا برد و سروش
توی دستبند کلید انداخت. پیرمرد داشت با کسی حرف می زد.
چکاوک از اینکه بویی برده باشه به وحشت افتاد و گفت: فکر
کنم...

با صدای سروش ساکت شد: بدو

هر دو از جا کنده شدند. سروش جلو افتاده بود و داشت همزمان
دستبند تاشده اش رو توی جیب می چپوند. یک دست سیاه پوشیده
بود. کسی از داخل اتاق ها بیرون اومد و سمتشون دوید. سروش
اسلحه اش رو جلوش گرفت و با دست به سمت بشکه های آهنی
اشاره زد. چکاوک دنبالش روی بشکه ها پرید و سر و صدای آهن
پخش شد. سروش روی بوم پرید و دستش رو برای چکاوک دراز
کرد. مردی که دنبالشون بود، داد زد: بکش کنار
پیرمرد گفت: فکر کردم یکی از خودتونه

چکاوک دست سروش رو گرفت و خواست بالا بره که مرد پایینی
دوباره داد زد: مگه نمی خوای خواهرت رو ببینی؟

همین جمله کافی بود تا چکاوک بلافاصله سرش رو سمت مرد
برگردونه. اسلحه سمتشون گرفته بود ولی معلوم بود که قصد
شلیک نداره. دست چکاوک سست شد و سروش گفت: بجنب!...
من پوشش میدم

اسلحه رو سمت مرد پایینی گرفت و ادامه داد: فقط یه نفره

مرد دوباره به حرف اومد: اسمش افسونه، نه؟

[29.01.20 22:59]

چکاوک بی حرکت موند. حتماً از شلیک نکردن منظوری داشت. اگر می خواست بکشه، تا حالا کشته بود. هدف همه ی این آدم ها تحت فشار گذاشتن ایمان بود نه چیز دیگه، ولی ممکن بود طاقتشون طاق بشه و بلایی سر افسون بیارند. چکاوک نمی تونست بی خیال افسون بشه و بره. نگاهی به چشم های سروش انداخت و سروش گفت: نه چکاوک!... بیا بالا

چکاوک دستش رو ول کرد. سروش سعی کرد دستش رو بگیره و همزمان به سمت پایین شلیک کرد که برای پریدن چکاوک زمان بخره ولی چکاوک قصدش رو نداشت. مرد پایینی از گوشه ای که پنهان شده بود، طرف سروش شلیک کرد و سروش سرش رو دزدید. درحالیکه زیر لب بد و بیراه می گفت و گلوله های آخر رو خالی می کرد، چهار دست و پا روی بوم حرکت کرد و سمت کوچه رفت. با نگاه عصبانی ای به چکاوک، از دید خارج شد و اون طرف پرید. چکاوک به مرد نگاه کرد که داشت نزدیک می شد. گفت: خواهرم کجاست؟

مرد جوابی نداد و ضربه ای به بشکه ی زیر پای چکاوک زد. چکاوک پایین پرید. یه نفر دیگه همراه پیرمرد نزدیک شد که همون مرد آشنای توی پارکینگ بود. معلوم نبود طاهر چطوری دست به سرشون کرده و زده به چاک. حتماً تا الان به ماشین حمید رسیده بود. خیال می کرد چکاوک هم از این طرف خودش رو می رسونه. چکاوک آهی کشید. صدای تیراندازی چیزی نبود که پشت

فرمون منتظرشون بذاره. تا حالا در رفته بودند. یه سر و گوش آب دادن به کجاها کشیده بود؛ فقط به خاطر ناشی گری چکاوک. پلک هاش رو لحظه ای روی هم فشار داد. مرد جلو اومد و رو به بقیه گفت: هرکی بیرونه ردش کنید. نمی خوام کسی تعقیبمون کنه.

مردها به سرعت دور شدند و پیرمرد گفت: من چی امیر خان؟
طناب بیار دست و پاش رو ببند. بچه ها برگردند، میریم -

پیرمرد رفت و چکاوک با فکر بسته شدن دست و پاهاش بین آدم های غریبه و احتمال عصبی شدن، ناله ای کرد. گفت: من که خودم موندم، چرا ببندید؟

امیر بی اهمیت به حرفش، مستقیم جلو اومد و ناگهان مشتی توی صورت چکاوک خوابوند. درد توی صورت چکاوک پخش شد و دست روی گونه اش گذاشت. با چشم های درشت شده به امیر خیره شد. توی دهان طعم خون حس کرد. امیر گفت: تلافی مشتی
!که زدی

اخم های چکاوک بیشتر شد ولی چیزی نگفت. نمی خواست با کله شقی دردسر درست کنه. فقط تکرار کرد: بگو دست هام رو نبندند.
من که قرار نیست در برم

امیر اهمیتی نداد و فاصله گرفت. چکاوک روی زمین نشست و توی فکر رفت. از آینده ی نامعلومش می ترسید. آینده ای که دیگه از کنترل ایمان هم خارج شده بود. ایمان... طاهر این گند رو چطوری بهش می گفت؟

[02.02.20 20:06]

این سومین بار چکاوک بود که توی یه انبار منتظر آینده ی نامعلومش می موند. یه لامپ کوچیک فضا رو روشن کرده بود و ساعت از 12 شب می گذشت که کلید توی قفل در چرخید. چکاوک دستی روی صورت کشید و نفس عمیقی گرفت که آروم بمونه. این فضاها اعصابش رو تحریک می کرد. از خودش می ترسید که به اولین نفری که وارد اتاق میشه بپره و زندگی خودش رو به خطر بندازه. در باز شد و همون پیرمردی که توی گاراژ دیده بود، داخل اتاق اومد. چکاوک از جا بلند شد. پیرمرد در رو کامل باز کرد و کنار رفت تا امیر وارد بشه. امیر صندلی تاشوی توی دستش رو باز کرد و رو به روی چکاوک گذاشت، بعد به خسرو که داشت وارد می شد، کمک کرد و زیر لب گفت: بشین عمو.

زیر بازوش رو گرفت و سمت صندلی آورد. خسرو نشست. چکاوک ایستاده بود و فقط نگاهشون می کرد. می خواست زودتر این انتظار لعنتی رو تموم کنند و بگند چی از جون چکاوک می خواند. امیر رو به چکاوک گفت: بشین خواهرم؟ -

خسرو درحالیکه نفسش رو با آه بیرون می فرستاد و عصا رو دست امیر می داد، گفت: به اون هم می رسیم

- ...

می خواستم اول تو رو ببینم -

!من خیلی هم دیدنی نیستم -

به این فکر کرد که حتماً صورتش تا حالا کبود شده. موهاش هم روی شونه ها ول بود و حتماً فرهاش توی هم گره خورده بود. خسرو جواب داد: در مقایسه با دختر من، آره... معصومه ی من به خوشگلی معروف بود.

چهره ی دختر چشم آبی و مو بور جلوی چشم های چکاوک نقش بست و سرش رو پایین انداخت. تو این چند ماه هر جور تحقیری رو تحمل کرده بود، این هم روش... به خاطر افسون. خسرو با صدای خش دار و خس خس سینه ادامه داد: وقتی خبر به گوشم خورد که ایمان یه دختر قایم کرده، فکر کردم شایعه است... تا اینکه گفتند، چشم هاش آبی؛ ولی دیگه خیال نمی کردم سلیقه اش انقدر افت کرده باشه.

چکاوک پوزخند زد. پیرمرد اولی برگشت و جلو اومد. یه سینی کنار چکاوک روی زمین خالی گذاشت و رفت. یه ساندویچ و یه لیوان چای و دو تا قند. چکاوک لیوان رو برداشت و درحالیکه به عکسش توی تیرگی چای نگاه می کرد، گفت: اشتباه گرفتید.

سرش رو بلند کرد و به هر دوشون نگاه انداخت. ادامه داد: ایمان! به چیزش هم نیست که من رو گرفته باشید یا نه

...نگاهی بین خسرو و امیر رد و بدل شد و خسرو گفت: می بینیم

...

حالا که با پای خودت اومدی... بذار ببینیم چی میشه. بذار همه -
با هم بفهمیم

یعنی چی؟ چی رو بفهمیم؟... خواهرم کجاست؟ -

[02.02.20 20:06] ,

چکاوک کمی منتظر جواب موند و وقتی دید خبری نیست، گفت:
من می تونستم فرار کنم ولی موندم. چون می خواستم رو در رو
حرف بزنیم.

امیر به حرف اومد: میشنویم

من و خواهرم به دردتون نمی خوریم. اون آثار باستانی رو که -
دارید. بذارید بریم، یه جا گم و گور میشیم. حرف این جریان رو
هم نمی زنیم.

به دردمون می خوری -

به چه درد؟ -

حرفی نزدند. چکاوک خواهش رو بی نتیجه دید، از در مذاکره
وارد شد: اصلاً یه کار دیگه می کنیم. بذارید خواهرم بره، من بر
می گردم تو تشکیلاتشون، براتون جاسوسی می کنم. هر اطلاعاتی
بخواید.

خسرو با پوزخند سری تکون داد و بعد از نگاهی به امیر، رو به
چکاوک گفت: گوش کن!... من اومدم که برات یه چیزهایی رو
توضیح بدم.

چه چیزهایی؟ -

امشب هر اتفاقی افتاد، گردن من ننداز. از تقدیر سیاهت بوده -
دختر!

چکاوک به وحشت افتاد و خسرو ادامه داد: من یه دختر داشتم که
تو دعوای ایمان و والتر پرپر شد. هم خوشگل بود، هم خوش
... اخلاق بود، هم باهوش بود، هم مهربون

صورتش ناگهان منقبض شد و امیر دستش رو روی شونه اش
گذاشت. خسرو دوباره گفت: همه ی حرفش این بود که ایمان از
دار و دسته ی والتر بیرون بکشه و برند پی بختشون
!! تو خودت مشاور والتر بودی -

مصی می خواست من رو هم از والتر دور کنه، من گوش نمی -
دادم... تا وقتی که دیگه دیر شده بود

حالا صورت چکاوک هم توی هم رفت. خسرو دوباره شروع کرد:
ایمان که والتر رو میشناخت، نباید دخترم رو امیدوار می کرد.
هزار بار بهش گفتم. هزار بار جداشون کردم. باید قیدش رو می
زد.

چکاوک سوزش اشک رو پشت پلک هاش حس کرد و سرش رو
دوباره پایین انداخت. اگر چکاوک هنوز بعد از این همه فاجعه، از
فکر ایمان بیرون نیومده بود، ایمان هم هیچوقت نمی تونست
معصومه رو فراموش کنه. گفت: گفتم که... ایمان به من کاری
نداره... یکی دیگه رو دوست داره، نه من

من همین یه بچه رو داشتم. 15 سال واسه والتر کار کرده بودم. -
بدون تخلف. دخترم رو ازم گرفتند. زنم طلاق گرفت. با سخته به
.این روز افتادم. حالا فقط یه چیز می خوام
انتقام؟ -

جوابی نداد و فقط چند سرفه ی پشت سر هم کرد. چکاوک چند
جرعه از لیوان چای خورد تا گرمش کنه. خسرو که انگار یه نفر
رو برای زجر دادن پیدا کرده بود، دوباره گفت: از تو ماشین بهم
زنگ زد.
کی؟ -

مصی... وقتی داشتند ماشینش رو منحرف می کردند، زنگ زد -
به من. ترسیده بود. گریه می کرد که ایمان و سروش قرار دادنشون
رو کنسل کردند... که ایمان قراره برگرده تو بیزنس والتر... تمام
مدت صداش رو میشنیدم. صدای مرگ دخترم

[02.02.20 20:06] ,

به چشم های چکاوک زل زد و چکاوک حالا می فهمید چرا روزی
که توی خیابون تعقیبش کرده بودند، فیلمش رو برای ایمان می
فرستادند. دستی به چشم هاش کشید و نمش رو پاک کرد. گفت:
اون آدم ها رو تو مهمونی شما فرستاده بودید ایمان رو بکشند؟
خسرو سر تکون داد و چکاوک ادامه داد: همون شب جلو همه با
من گرم گرفت، من رو برد خونه اش. واسه همچین روزی. من

رو طعمه کرد تا زن آینده اش از چشمتون مخفی بمونه. چرا من
!رو گرفتید؟

من که گفتم... تقدیرته -

باشه. من اینجا. خواهرم رو آزاد کنید بره -

...

افسون که گناهی نکرده -

با باله همکاری کرده. گناه بیشتر از این؟ -

خواست از جا بلند بشه. امیر کمکش کرد. چکاوک دوباره اصرار
کرد: افسون دختر خوبیه. اصلاً کاره ای نیست. بذارید بره خونه.
من می مونم

نمی تونست درباره ی پرونده ی پلیس حرفی بزنه. خسرو جواب
نداد. چکاوک دوباره سعی کرد قانعش کنه: مگه دنبال والتر
نیستید؟

خسرو نگاهش کرد. ادامه داد: بذارید بریم. من به ایمان میگم فرار
کردم. اگر والتر پاش رو بذاره تو ایران، من می فهمم. خبرتون
می کنم.

!اون همین الان هم تو ایرانه -

!چکاوک ماتش برد و امیر داد زد: بشین سر جات

خسرو به راهش ادامه داد، کنار در برگشت و گفت: این ها رو
گفتم که بدونی تاوان کثافت کاری کیا رو پس میدی

بعد بیرون رفتند و امیر به کسی پشت در چیزی گفت. پیرمرد و پسر جوونی داخل اومدند. پیرمرد گفت: می خوام ببرمت. دست هات رو بیار جلو.

طنابی رو نشون داد و نزدیک شد. چکاوک حال بدی داشت و با حرف های خسرو بدتر هم شده بود. آهسته گفت: من که جایی نمیرم، دست هام رو نبندید.

پسر جوون فوراً گفت: همیشه که

و به پیرمرد نگاه انداخت. چکاوک اضافه کرد: حالم بد میشه. نبندید.

پیرمرد نگاهی به صورت چکاوک انداخت و سری خاروند. بعد درحالیکه در رو نشون می داد، گفت: شر به پا نکنی.

چکاوک راه افتاد و از انبار بیرون رفت. توی راهروی عریض، همون مرد زخمی که ظاهر به دستش شلیک کرده بود، با دست باندپیچی شده ایستاده بود و تند و تیز نگاه می کرد. چکاوک سر چرخوند و به حرکتش ادامه داد. از راهرو وارد سالن بزرگ تری شدند که چند در و دو پنجره داشت. فضا به اندازه ی راهروی قبلی به هم ریخته و پر از خرده پارچه بود. پیرمرد جلوی دری وسط سالن ایستاد و بازش کرد. با سر به داخل اشاره زد و چکاوک موقع وارد شدن، صدایی از داخل شنید: کی اونجاست؟

صدای افسون بود.

[02.02.20 20:07]

چکاوک خودش رو داخل انداخت و مقابل افسون ایستاد. افسون دست هاش رو روی لب هاش گذاشت و فقط خیره موند. پیرمرد در رو بست و قفل زد. چکاوک پا تند کرد. افسون از جاش بلند شد و سمت چکاوک اومد. همدیگه رو محکم بغل کردند. کسی حرفی نمی زد. افسون بالاخره عقب رفت و گفت: تو اینجا چکار می کنی آجی؟ از کجا فهمیدی من رو آوردند اینجا؟

چکاوک توی صورت افسون چشم چرخوند و بالاخره سکوتش رو شکست: خوبی؟ سالمی؟

آره. صورت تو... صورتت چی شده؟ -

هیچی. تو چیزیت نشده؟ -

و روی شونه و بازو و ساعدهای افسون دست کشید. موهاش ...حسابی به هم ریخته بود. جواب داد: خوبم... من خوبم

اینجا نگه ات می داشتند؟ -

به در و دیوار نگاه کرد. افسون جواب داد: نه، من رو تازه آوردند اینجا. همین یه ربع پیش... تو چرا اومدی؟ چرا به خاطر من خودت رو میندازی تو دردسر؟ نگاه کن لبِت رو

روی صورت چکاوک دست کشید که مطمئن بشه مشکلی نداره. چکاوک جواب داد: من رو ول کن... نترسیدی؟

تو این ماه ها انقدر دیدم که دیگه نترسم -

...

تا می تونستند جا به جام کردند. اول فکر کردم این هم یکی از -
جا به جا کردن های خودشونه... بعد دیدم، نه به قصد دزدی
اومدند. درگیر شدند. چند نفر تیر خوردند... اون بنده خدا تیر
خورد.

آراز؟ -

آره. همون -

درمونش کردند -

می گفت نترسیده ولی از تعریف کردنش معلوم بود که حسابی
گر خیده. چکاوک دوباره بغلش کرد و افسون آهسته پرسید: سرگرد
رو دیدی؟

چکاوک سر تکون داد و گفت: ایمان زندانش کرده بود تا تکلیف
دخمه و ساختمون و همه چی روشن شه

جدا شدند و چکاوک دستش رو گرفت و نشست. افسون هم کنارش
نشست و چکاوک ادامه داد: بهت که گفته بودم، از طرف سازمان
تعلیقش کردند... ایمان مشکل گزینشی و اینا براش درست کرده
...بود. چون پسر تسلیمی بوده و

هنوز هم معلقه؟ -

نه دیگه، موقتی بود تا کارشون رو کنند. الان برگشته... لابد -
زور ایمان بیشتر از این نچربیده، وگرنه حتماً اخراجش می کرد...
یا چه می دونم می کشتش

افسون با لب های باز نگاهش می کرد. عاقبت پرسید: چی شد؟! تو
ایمان بودی fangirl که

چی؟ fangirl -

هیچی. دخمه... دخمه چی شد؟ -

با چشم هایی که دو دو می زد به چکاوک خیره شد

[02.02.20 20:07] ,

چکاوک جواب داد: لو رفت. تخریب نکردند. فرناز خبرنگارها رو
صدا کرد. زن تسلیمی

همون مانکنه؟ -

آره. الان تسلیمی حفاری رو لاپوشونی کرده، شده قهرمان -
ملی... نمی دونی چی می گفت جلو دوربین

لبخند افسون هر لحظه بزرگتر و بزرگتر می شد. نفس راحتی
کشید و گفت: حالا اگه بمیرم هم عیبی نداره. حداقل معبد سالم
موند.

چکاوک اخم کرد و گفت: چرت و پرت نگو خواهشاً... این ها با
ما کاری ندارند، دردشون بالده

افسون شروع کرد به خنده و چشم چکاوک به تلویزیون 31 اینچ
جلوشون افتاد. پرسید: این چیه دیگه؟

نمی دونم. چیزی پخش نمی کنه -

چکاوک سری تکون داد. اون موقع نمی دونست این تلویزیون برای چیه، اما زیاد طول نکشید که فهمید. بیشتر از 2 ساعت به حرف زدن و نقشه کشیدن برای آینده گذشته بود که امیر وارد اتاق شد و افسون به دست چکاوک چسبید. امیر جلو اومد و موبایلی رو به دست چکاوک داد. تلویزیون رو روشن کرد و گفت: الان می بینیم چکار می کنه چی؟ -

سمت در رفت و دوباره بیرون زد. افسون دستش رو ول کرد و پرسید: منظورش چی بود؟

تصویر تلویزیون اومد و چکاوک متوجه منظور امیر شد. افسون گفت: این ایمان نیست؟

.هست -

اونجا کجاست؟ -

.نمی دونم -

گوشی رو نزدیک گوشش گرفت و صداشون رو شنید. از زاویه ی دوربین مشخص بود که مدار بسته ی قدیمی ساختمونه و صدا نداره.

[02.02.20 20:07] ,

خسرو پشت میز اداری بود و ایمان جلوش روی صندلی نشسته بود. داشتند برای هم گری می خوندند و صدا و تصویر هماهنگ

نبود. طاهر و علی پشت ایمان بودند. بدون اسلحه کشی، دست ها قفل جلوشون. مرد دیگه ای هم توی کادر دوربین بود که نزدیک خسرو ایستاده بود. چکاوک نمی دونست اونجا چه خبره و افسون هم مدام سوال می پرسید. صدای فش فش توی اتاق پخش شد و چکاوک و افسون به هم زل زدند. بعد چکاوک چشم چرخوند و علاوه بر دوربین کنج سقف اتاق، متوجه لوله ی بیرون زده ای از کنارش شد. نگاهش روی لوله ثابت موند و دست روی قلبش گذاشت. داشتند توی اتاق، گاز می فرستادند. افسون که متوجه شده بود، جیغ کشید و گفت: گازه. چکاوک گازه
فهمیدم -

افسون سمت در دوید و شروع به کوبیدن مشت روی آهن کرد. چکاوک یکی از گوش هاش رو گرفت و حواسش رو به صداهای توی گوشی داد. به تلویزیون زل زد. خسرو داشت حرف می زد: همینى که گفتم

ایمان جواب داد: منظورت رو مستقیم بگو. چرا من رو تا اینجا کشوندی؟

!کشوندمت که یه بار دیگه انتخاب کنی -

حرفت رو بزن! بازیت گرفته؟ -

!نوه ای ندارم باهاش بازی کنم... مجبورم با دامادم بازی کنم -

ایمان دست روی چشم هاش گذاشت. بی حوصله بود. خسرو با انگشت به پنجره ی تاریک کنار ایمان اشاره کرد و گفت: اونجا رو می بینی؟

سر ایمان به طرف پنجره چرخید. خسرو ادامه داد: تو اون غرفه
ی ته زمین دینامیت گذاشتم

دستش رو روی میز تکون داد و صدای توی گوشی خش خش
کرد. دوباره گفت: جعبه های زیرخاکی همون جاست

علی و طاهر تکونی خوردند و دست ایمان برای آروم کردنشون
بلند شد. پرسید: خب؟

پشیمونی که بی سلاح اومدی؟ -

خب؟ -

خسرو با دست طرف دیگه ی اتاق رو نشون داد و گفت: این هم
اتاقی که عشق جدیدت توشه

ایمان به نقطه ای خیره شده بود. امیر توی کادر اومد و صدای
افسون بلند شد: تو همین ساختمونند

خواست سمت چکاوک بیاد که تلوتلو خورد. چکاوک بازوش رو
گرفت و گوشه ای نشوند. سر خودش هم کمی گیج می رفت.
خسرو ادامه داد: به اون اتاق گاز بستم

چکاوک به صورت ایمان خیره شد که آروم بود. خسرو پرسید:
انتخاب کن! دختره یا جعبه ها؟

, [02.02.20 20:07]

چکاوک گوش هاش رو تیز کرد و اولین جمله ی ایمان این بود: تو
!در هر حال غرفه رو منفجر می کنی

چکاوک پوزخند زد. خسرو گفت: به روح معصومه ام قسم، تو
.امشب با یکی از این دو تا میری. جلوت رو نمی گیرم

- ...

.هر کدوم خودت بخوای -

- ...

فقط بگو کدوم؟ -

- ...

دوباره می چسبی به والتر، یا با دختره میری؟ -

نگاه ایمان دوباره به نقطه ای خیره بود. خسرو گفت: تو فقط
.تصویر داری، ولی اون صدات رو هم داره

قلب چکاوک به لرزه افتاد. ایمان داشت نگاهشون می کرد. داشت
چکاوک رو توی این اتاق می دید، که دستش رو به دیوار گرفته
بود تا نیفته. داشت همه چیز رو می دید و کاری نمی کرد. چکاوک
به دوربین اتاق زل زد. خسرو دنبال بازی کردن با روح و روان
هردوشون بود. سعی کرد بغضش رو پس بزنه و به گریه نیفته.
خسرو سکوت رو شکست: تصمیمت رو بگیر. 3 - 4 دقیقه بیشتر
!!وقت نداری... وگرنه می میرند

ایمان همچنان لال بود. دست خسرو تکونی خورد و صدا قطع شد.
چکاوک گوشی رو ول کرد و سمت افسون برگشت که حالش بد

بود و نمی توانست درست نفس بکشد. خودش سراغ در رفت و شروع کرد به کوبیدن و التماس کردن. شاید دل کسی می سوخت و باز می کرد، ولی خبری نبود. لگدی به در زد و سمت افسون راه افتاد. داشت با ناله گریه می کرد. کنارش زانو زد. شونه هاش رو تگون داد و سرگیجه ی خودش رو نادیده گرفت. گفت: افسون آروم... نفس بکش... آروم

دست افسون روی ساعدش نشست و به چشم های چکاوک زل زد. به زحمت از بین نفس های بریده اش گفت: من کشوندمت... اینجا! عیبی نداره. نترس -
...آبجی!... ببخشید -

چکاوک بغلش کرد و به گریه افتاد. نتوانسته بود از تنها خواهرش مراقبت کنه و همه چیز داشت تموم می شد. اینجا می مردند و شاید جسدشون هم هیچوقت دست مامان نمی رسید. نگاهی از گوشه ی چشم به تلویزیون انداخت. اتاق توی فیلم خالی بود. بیرون رفته بودند. چکاوک به شکل دردآوری می دونست که انتخاب ایمان چیه. پلک هاش روی هم افتاد و شروع کرد به شمردن ثانیه ها توی ذهنش. شاید صدای انفجار جعبه ها می پیچید و در باز می شد... شاید ایمان چکاوک رو انتخاب می کرد... شاید... ولی این زندگی بود، نه قصه ی عاشقانه

زمان داشت می گذشت و هنوز هیچ خبری از انفجار نبود. حداقل کنار هم بودند. دستش رو برای گرفتن دست افسون حرکت داد. ذهنش رفت به خلسه ی خاطره های دور... قدم زدن تو مسیر

پارکی که کلاس زبان افسون کنارش بود... بستنی خریدن توی راه برگشت... خندیدن به... به... ناگهان صدایی شنید. صدای کوبیده شدن. دستی زیر بازوش نشست و صدای گنگی چند بار اسمش رو تکرار کرد: چکاوک

[02.02.20 20:08],

پلک باز کرد. فضا درهم و برهم بود. چیزی جلوی صورتش تگون می خورد که چکاوک درست نمی دید. همه چیز حرکت دورانی داشت. کسی داشت افسون رو از دست های چکاوک بیرون می کشید. یکی دیگه داشت چکاوک رو حرکت می داد. چکاوک دوباره پلک بست. سعی کرد پاهاش رو تگون بده... روی زمین افتاد... دستی به زور بلندش کرد... قدم برداشت... هوای تازه زیر دماغش زد... نفس بلندی کشید... دوباره روی زانو افتاد و گردنش روی شونه ی آدم پستی ول شد. صداش رو شنید: چکاوک! چشم هات رو باز کن... نفس بکش

ضربه ای به صورتش خورد. پلک باز کرد و صورت کسی توی فضای تاریک روشن، جلوی چشمش ظاهر شد. صورت موج دار سروش. برای چند ثانیه بهش خیره موند. سروش پیداشون کرده بود. سروش اینجا بود ولی ایمان نه. پرسید: چکاوک خوبی؟ می تونی نفس بکشی؟

چکاوک پلک هاش رو بسته و باز کرد و زیر لب گفت: افسون. اورژانس همراه تیمه. الان می رسند -

کمکش کرد تا به دیوار تکیه بده. چکاوک چند بار نفس گرفت و سرفه کرد. سر چرخوند و چشمش به ایمان افتاد که داشت به طرفش می دوید. همون لحظه صدای آژیر پلیس بلند شد و سروش گفت: اومدند.

نگاهش به همکارش بود که بالای سر افسون نشسته بود. ایمان کنار چکاوک نشست و حالش رو پرسید، ولی چکاوک دلخورتر از چیزی بود که بتونه نگاهش کنه. سمت افسون لیز خورد. صدای بی سیم سروش هم حسابی روی مخ بود. سروش بلند شد و دورتر رفت که جواب بده. چکاوک روی صورت افسون دست کشید. بی هوش بود. زیر گریه زد. صدای ایمان از کنارش اومد: چکاوک با !تو ام

چکاوک نگاهش رو از چشم های بسته ی افسون نگرفت. جرأت نداشت ضربان و نفسش رو چک کنه. حال خودش بد بود و احساس تهوع داشت. ایمان دستش رو دور شونه های چکاوک گذاشت و سر کج کرد تا به صورتش نگاه کنه. گفت: نترس! دیر نشده.

چکاوک پوزخند زد و چشم هاش رو بست. دست ایمان روی صورتش نشست. ناگهان چرخید و به صورتش خیره شد. دستش !رو پس زد و گفت: گم شو

ایمان اخمی کرد و گیج به چشم های چکاوک خیره شد. حالا اومده بود و می گفت «دیر نیست»! هنوز هم صدای انفجار نیومده بود. با چه رویی به چکاوک نگاه می کرد؟ چکاوک روش رو برگردوند و خسرو رو ته راهرو دید. با اون پالتوی بلند و عصای

کذایی. نور از پشتش می تابید و ازش یه سایه ی سیاه پیدا بود.
 نفرت تمام وجود چکاوک رو گرفت. از جا بلند شد و طرفش راه
 افتاد. سر و صداها داخل و خارج ساختمونی که توش زندانی
 بودند، بالا گرفته بود. ایمان کنارش حرکت می کرد. چکاوک
 دوباره سرش داد زد: گفتم گم شو! کری؟

[02.02.20 20:08] ,

دستش رو به دیوار گرفت که نیفته و دوباره راه افتاد ولی ایمان
 نگه اش داشت و سمت خودش کشید. چکاوک توان تقلا نداشت.
 ایمان جلوتر اومد و دست دیگه اش رو روی گونه ی چکاوک
 گذاشت. گفت: کی زده؟

به تو ربطی نداره -

ایعنی چی ربطی نداره؟ -

کس دیگه حق نداره من رو بزنه؟ فقط تو حق داری؟ -

...من کی -

حرفش رو ادامه نداد. به جاش صورتش رو جلوتر آورد و گفت:
 من داشتم می اومدم سراغت

چکاوک فقط پوزخند زد و سر تگون داد. خسرو داشت طرفشون
 می اومد. چکاوک خودش رو بیرون کشید که بره سمتش و آوار
 بشه ولی دست های ایمان دوباره دورش حلقه شد. چکاوک نگاهش
 نکرد. ایمان گفت: میگم داشتم می اومدم

چکاوک سرش رو عقب تر کشید و خواست دست هاش رو جدا کنه که فشارشون بیشتر شد. سرش گیج می رفت و نای تکون خوردن نداشت. ایمان باز جلوتر اومد و کنار گوشش داد زد: داشتم!! می اومدم

صورت چکاوک از بلندی صدا جمع شد. به چشم های ایمان زل زد. به چشم های درشت شده و عصبی ایمان. جواب داد: دنبال جاسوس پلیس؟

- ...

دنبال خائن؟ -

- ...

افکر نکنم -

دو گروه پلیس با لباس های ویژه، از دو طرف سالن داخل ریختند. لامپ های سالن روشن شد و راهروها رو هم توی دید آورد. سروش شروع کرد به صحبت و هماهنگی باهاشون برای گشتن کل ساختمان و محوطه. ایمان ناگهان چکاوک رو ول کرد و سمت پلیس ها رفت. 2 - 3 نفر با برانکار وارد راهرو شدند و چکاوک که یاد افسون افتاد، به طرفشون رفت. کنارشون حرکت کرد ولی حواسش به خسرو و ایمان بود. ایمان رو به مردی که سروش بهش جواب می داد و به نظر می رسید فرمانده ی عملیاتشون باشه، گفت: جناب، این آدم نامزدم رو دزدیده. می خواست از من اخاذی کنه.

با دست خسرو رو نشون داد. این هم از بازی جدیدی که شروع کرده بود، تا خلاف هاشون رو نشه. مرد نگاهی با سروش رد و بدل کرد که برای اولین بار لباس پلیس پوشیده بود. دوباره سمت ایمان برگشت و پرسید: نامزدتون؟
بله، این خانوم -

به چکاوک اشاره کرد. مرد پرسید: چرا با پلیس تماس نگرفتید؟
ابروش بالا رفته بود. ایمان جواب داد: ترسیدم بلایی سرش بیاد.
گفته بود اگه پای پلیس رو وسط بکشم، به نامزد صدمه می زنه.
نگاه خیره ای به سروش انداخت که با گردن کج ایستاده بود و
پررویی ایمان رو نظاره می کرد. مرد سری تگون داد. روی جمع
...چشمی چرخوند و گفت: همه چیز تو اداره مشخص میشه
رو به سروش اضافه کرد: منتقلشون کنید، واسه بازجویی

[02.02.20 20:08] ,

سروش حرفش رو تأیید کرد و به چکاوک نگاه انداخت. مرد سمت
نیروهای دیگه رفت. چکاوک حواسش رو به کادر پزشکی داد.
داشتند ماسک تنفس افسون رو تنظیم می کردند. چکاوک کنار
دکتر اورژانس نشست و پرسید: ببخشید خانوم، حالش خیلی بده؟
زن جواب داد: بهش اکسیژن وصل کردیم. حالش رو بهتر می کنه
خطرناکه؟ -

ما تلاشمون رو می کنیم. نگران نباشید -

و شروع کرد به سوال پرسیدن از مدت زمانی که افسون بی اکسیژن مونده، سابقه ی بیماری های دیگه و... چکاوک جوابشون رو داد و بطری آبی که بهش داده بودند، سر کشید. سروش رو به دکتر گفت: دکتر، ایشون رو هم معاینه کنید

زن به چکاوک نگاه کرد و پرسید: شما هم در معرض بودید؟

من مشکلی ندارم. خواهرم از حال رفت -

باید معاینه بشید -

من الان خوبم. لازم نیست -

نگاهی به صورت افسون انداخت و از جا بلند شد. ایمان داشت با موبایل حرف می زد. به نظر می رسید که علی و طاهر زودتر در رفته باشند. چکاوک بی توجه به سر و صداها و آدم هایی که اطراف رو بررسی می کردند، سمت خسرو حرکت کرد. خسرو به عصا تکیه زده بود. چکاوک نزدیک تر رفت و جوری که پلیس ها نشنوند، آهسته گفت: الان به خواسته ات رسیدی؟... الان همه چی درست شد؟

...

اگه امشب خواهرم طوریش بشه، بیچاره ات می کنم... به موی -
سفیدت نگاه نمی کنم، می کشمت

12 ساله که مُردم -

صدای ایمان اومد: بیا اینجا عزیزم

بازوی چکاوک رو گرفت. با خسرو چشم تو چشم بود. چکاوک
!دستش رو بیرون کشید و گفت: دست کثیف رو بکش... عزیزم
ایمان چشم از خسرو گرفت و به چکاوک دوخت. گفت: چند بار
بگم؟ او مدم دنبالت! مگه ندیدی؟

!رو به خسرو تشر زد: بهش بگو

خسرو حرفی نزد و چکاوک عصبانی تر گفت: من که صدای
. انفجار نشنیدم

... -

. واضح منظورت رو رسوندی. دستت درد نکه -

خواست سمت افسون برگرده که خسرو گفت: آره. تو رو انتخاب
کرد.

ابروی چکاوک بالا پرید و با تعجب بهشون خیره شد. قیافه ی
ایمان مثل ورزشکارهایی بود که با مدال برگشتند. رو به چکاوک
گفت: منفجر نشد... چون قبلش جعبه ها رو دزدیدند. فهمیدی؟

سروش که ظاهراً گوشش این طرف بود، قدمی به جلو برداشت و
گفت: چی؟! دزدیدند؟

ایمان: ما وسط بحث بودیم. یه عده از فرصت استفاده کردند، قطعه
. ها رو دزدیدند

سروش: مگه میشه؟

!ایمان: حالا که شده

[02.02.20 20:09]

چکاوک هنوز به ایمان خیره بود. واقعاً او آمده بود دنبالش. واقعاً بی خیال جنس ها شده بود. ایمان دوباره توضیح داد: گفتم در رو باز کنند، شما رو بیارند بیرون. زنگ زد به آدم هاش بگه غرفه رو منفجر کنند، فهمیدیم دزدیدند.

... -

من او مدم دنبالت. من به خاطر تو اینجام. دست خالی تا اینجا -
او مدم.

و کف دست هاش رو نشون داد. چکاوک نمی تونست نگاهش رو از چشم های هیجان زده ی ایمان بگیره. ایمان صورت چکاوک رو قاب گرفت و همون لحظه خسرو همه چیز رو خراب کرد:
چرا میگی «یه عده»؟ مگه آدم های خودت رو نفرستادی بدزدند؟
با بچه های من درگیر شدند... معلومه کار خودته
ایمان: کار من نبود

خسرو: به من گفتی دختره رو می خوای، چون قبلش فرستاده
بودی دنبال زیرخاکی ها!... حروم زاده

چکاوک به خنده افتاد و دست های ایمان رو محکم پس زد. حالت تهوعش دوباره برگشته بود. ایمان که به جوش او آمده بود، از لای دندون هاش گفت: کار من نبود
خسرو: انتخاب تو همیشه والتره

ایمان: کار پلیس بود

سروش: من پیش آهنگ بودم... بقیه از عقب اومدند. چطور وقت
اِشد، جعبه ها رو ضبط کنیم؟

ایمان: قرار نبود ضبط کنید

سروش به خنده افتاد و گفت: مردیکه، داری پلیس رو دزد می
اِکنی؟

ایمان: حرف بسته های دلار

سروش اخم کرد و با نگاه تیز بهش خیره شد. بعد دست چکاوک
رو گرفت و سمت افسون کشید. چکاوک همراهش حرکت کرد
ولی دست ایمان روی مچش نشست و نگه اش داشت. چکاوک
الحظه ای بهش زل زد و بعد گفت: دستت رو بنداز تا نشکستم

نگاه ایمان از سروش به چکاوک و از چکاوک به سروش چرخید.
مثل اوایل آشنایشون، دوباره شبیه مجسمه ها شد و دست چکاوک
رو ول کرد. راه افتادند و فرمانده به افرادش دستور داد که خسرو
و ایمان رو تا ماشین ها اسکورت کنند. داشتند برانکار افسون رو
سمت خروجی سالن می بردند. چکاوک نفس عمیقی کشید. نه، این
قدرها هم احمق نبود که ایمان رو باور کنه. نه وقتی سایه ی والتر
هنوز روی زندگیشون بود. اینجوری اومدن ایمان، فقط به درد
خودش و همون والتر می خورد

, [03.02.20 11:31]

به موزائیک های کف راهرو خیره بود و کنترل پاهاش رو نداشت که با تیک سریع و نرمی تکون می خورد. سربازی کنارش ایستاده بود و یه زن چادری، برایش لباس مناسب آورده بود، وگرنه برای بازجویی به مشکل می خورد. چادر مشکی و مقنعه، روی هودی پسر و نه و جین و کتونی! همه با خنده نگاهش می کردند و اعصابش بیشتر تحریک می شد. از نگاه ها خسته بود. به خودش قول داد دیگه تا آخر عمر قاتی پاتی نپوشه. صبح شده بود و خبر دقیقی از حال افسون نداشت. فضای ساختمان روشن بود. شستشو کرده بود ولی دلش دوش می خواست. یه دوش حسابی

بالاخره دری که منتظرش بودند، باز شد و سرباز تکونی خورد. ایمان داشت همراه سرباز دیگه ای بیرون می اومد. حرف هاش توی آخرین لحظه ی سوار شدن به ماشین های پلیس، هنوز توی ذهن چکاوک بود. داشت جلو می اومد. آهسته و خونسرد قدم بر می داشت. موقع رد شدن از مقابل چکاوک سری تکون داد و لب زد: والتر

چکاوک اخم کرد. سرباز گفت: بفرمایید خانوم

چکاوک بلند شد و همراهش به طرف در راه افتاد. وارد شدند. پشت در لابی کوچیکی بود که دو تا در دیگه بهش باز می شد. سرباز سمت در فلزی پهن رفت، بازش کرد و با دست داخل رو نشون داد. چکاوک با قدم های نامطمئن وارد اتاقک شد ولی با دیدن سروش اون طرف میز بازجویی، نفس راحتی کشید. روی

صندلی مقابلش نشست و پرسید: افسون تغییری نکرده؟ موبایل من رو گرفتند.

به هوش اوامده. الان خوبه. نگران نباش -

چکاوک لحظه ای خیره موند و بعد نفسش رو بیرون فرستاد. روی در و دیوار و قاب آینه ای وسط دیوار، چشم چرخوند. سروش گفت: روال طبیعی آینه که با خانواده اتون تماس بگیریم؛ اما اطلاع ندادیم. تو این مورد تصمیم با خودتونه؛ ولی افسون تحت نظر می مونه... نمی خوام کار تیم مختل بشه

خود افسون چی میگه؟ -

هنوز حرف نزدیم. باید استراحت کنه -

چکاوک با سر تأیید کرد و پرسید: ایمان چی گفت؟

همون حرفی که پیش کشیده بود. به عنوان شاکی طلبکار هم - بود. «نامزدم رو دزدیدند»... «درخواست پول کردند»... «بدون وکیل حرف نمی زنم».

همین؟ -

عملاً همه چیز شبیه آدم دزدی و اخاذیه. بدون نقض ادعاش نمی -
تونم بازجویی کنم. نیاز به مدرک هست

مدرک؟ -

مثلاً اظهارات تو -

چکاوک ساکت موند و به اون طرف شیشه ی آینه ای نگاه کرد که البته چیزی دیده نمی شد

[03.02.20 11:31]

سروش ادامه داد: عملیات مخفی مون به نتیجه نرسید، ولی وضعیت تحت کنترل. حالا که معبد در امانه، فقط می مونه آثاری که پیدا کردند... مجبوریم از خیر رابط و معامله و خارجی ها بگذریم. می مونه خود بالذ و تسلیمی

جوری می گفت «تسلیمی» که انگار تا حالا طرف رو ندیده و شناخته. دوباره گفت: اگر اون قطعه ها از دست آدم های بالذ پیدا بشه، راحت ربطشون میدیم به معبدی که شرکت تسلیمی حفر کرده، هم کار بالذ ساخته است، هم کار تسلیمی
!من نمی دونم قطعه ها کجاست -

سروش نفسی گرفت و رکورد رو روشن کرد. آهسته معرفی کرد، تاریخ و زمان رو گفت و از چکاوک خواست که هویتش رو تأیید کنه. چکاوک دلشوره گرفت و حرف های ایمان رو موقع سوار شدن به ماشین پلیس مرور کرد. «والتر مثل من نیست. اگر ماجرای دزدی و اخاذی رو تأیید نکنی، کل خانواده ات باید منتظر بدترین عواقب باشند». چکاوک در این باره به سروش نگفته بود. سروش به نظر خیلی امیدوار می اومد و چکاوک از همین حالا به وحشت افتاده بود. سروش پرسید: خانوم یگانه شب گذشته شما و

خواهرتون افسون یگانه، در معرض گازگرفتگی قرار داشتید،
درسته؟

بله -

چرا توی اون اتاق زندانی بودید؟ -

سوال کلی بود و چکاوک هم کلی جواب داد: برای نجات خواهرم
رفته بودم.

خواهرتون چرا اونجا بود؟ -

دزدیده شده بود -

سروش به چشم های چکاوک خیره شد و با دست علامت ادامه
دادن، داد ولی چکاوک از حرف زدن می ترسید. سروش پرسید:
چرا دزدیده شده بود؟

...چون -

...

اون آدم... اون پیرمرده... با ایمان مشکل داشت -

چه مشکلی؟ -

پدر نامزد سابقش بود. مرگ دخترش رو از چشم ایمان می دید -

بعد تصمیم گرفت خواهر شما رو بدزده؟ -

...نه... یعنی -

رابطه ی خواهر شما با ایمان برزگر چیه؟ -

.هیچی -

.هیچی؟ -

.هیچی -

رابطه ی شما با ایمان برزگر چیه؟ -

.رابطه... من... من رابطه ای ندارم -

سروش نفشش رو بیرون داد. چکاوک سرش رو پایین انداخت و گفت: من کارمندشم

کارمند؟ -

.بله -

خانوم یگانه، از چیزی نترسید. پلیس از شما و خانواده اتون - حمایت می کنه

چکاوک سرش رو بلند نکرد. توی دلش گفت «مثل وقتی که تو تعلیق شدی و ازت حمایت کرد؟». سروش دوباره پرسید: همراه خواهرتون چیزی بود که دلیل این آدم ربایی باشه؟
.چکاوک آب دهانش رو قورت داد

[03.02.20 11:32],

سروش به زور می خواست درباره ی قطعه ها حرف بکشه که هیچ اثری ازشون نبود تا بشه به این پرونده ربطشون داد. چکاوک گفت: نمی دونم

سروش ناگهان بلند شد و چکاوک با ترس نگاهش کرد. سروش دست هاش رو به میز تکیه داد و خم شد، پرسید: کی متوجه دزدیده شدن خواهرتون شدید؟

دو روز پیش -

از کجا می دونستید باید برای نجاتش کجا برید؟ -

...اونی که گفته بود... زنگ زده بود -

چرا؟ -

پول می خواست -

هر کس زنگ بزنه، پول بخواد، خودتون میرید سراغش؟ تنها؟ -

...نه... یعنی... می خواستم برم ولی خب نرفتم -

نگاهش رو از چشم های سروش گرفت که واقعاً عصبانی بود. تک سرفه ای کرد و فکری به ذهنش رسید. ادامه داد: به من آدرس دادند که اگر خواهرت رو می خوای بیا اونجا، من هم قایمکی رفتم. نمی خواستم مادر و پدرم بو ببرند... خواهرم خیلی وقته که نیست... پلیس در جریان... غیبش زده بود، دنبالش می گشتیم. رفتم به همون آدرس که داده بودند. رفتم اونجا... اونجا... بردنم

ساکت شد. خودش هم می دونست حرف هاش سر و ته نداره.

سروش گفت: چرا کسی که با ایمان برزگر مشکل داره، باید خواهر یکی از کارمندهاش رو بدزده؟

...

همراه خواهرتون چیزی بوده که می خواسته؟ -

... -

چیزی که به این همه زحمت بیارزه؟ -

چکاوک نفس عمیقی کشید، قطعه ها رو سانسور کرد و بقیه رو گفت: خواهرم رو دزدیدند که من رو تو دام بندازند. اگر با خواهرم نمی تونستند، یه راه دیگه پیدا می کردند واسه بردنم.

چرا؟ -

چون ایمان عاشق منه -

دست روی پیشونیش گذاشت و نگاه کوتاهی به سروش انداخت. سروش با تأسف سر تکون داد. اگر خیال می کرد می تونه درباره ی آثار باستانی و معبد، حرفی از زبون چکاوک بکشه، در اشتباه بود. چکاوک نمی خواست حالا که یه قدم تا تموم شدن ماجرا مونده بود، خودش و خانواده اش رو تو دردسر بندازه. سروش جدی تر از قبل پرسید: چطوری با ایمان برزگر آشنا شدید؟

...من... من ورزشکارم. به عنوان -

شغل کارفرماتون چیه؟ -

... -

شما چه کاری بر عهده دارید؟ -

چکاوک به من من افتاد. این سوال ها شخصی بود. احتمالاً می تونست جواب نده. نور کم اتاق و تیرگی اطراف استرسش رو

بیشتر می کرد. سوال رو جور دیگه ای جواب داد: ببینید، دختر جوون پیرمرده مُرده، فکر می کنه من جاش رو گرفتم، خواسته اینطوری دلش رو خنک کنه. اگه پلیس هم نمی رسید، خودش داشت می اومد آزاد کنه... انقدر بزرگش نکنید. سروش چند لحظه خیره موند. چکاوک حس بدی داشت

[03.02.20 11:32],

نگاه سروش سمت موبایلش رفت و بلندش کرد. چکاوک به دوربین اتاق زل زد. کمی بعد، سروش گوشی رو ول کرد و با حرکت عصبی از میز فاصله گرفت. چکاوک چینی به پیشونی انداخت. اینی که داشت به خاطر دروغ های چکاوک حرص می خورد، جون چکاوک و خواهرش رو نجات داده بود. از زبونش پرید: معذرت می خوام

سروش به سرعت چرخید و بلند گفت: چرا؟

...

چرا معذرت می خوی؟ -

چکاوک لب هاش رو روی هم فشار داد. سروش رکورد رو خاموش کرد و گفت: وکیلِت اومده سراغت وکیلِم؟ -

از جا بلند شد. سروش با حرص به در اشاره کرد و بطری آب رو سر کشید. چکاوک سمت در رفت و قبل از خارج شدن، گفت: من از اولش هم به خاطر جون افسون اومدم وسط

- ...

از من به دل نگیر -

چشم های دلخور سروش، نرم تر شد و خواست حرفی بزنه که چکاوک از ترس قانع شدن بیرون رفت. پشت در، وکیلش ایستاده بود؛ رایان! چکاوک پوزخند زد و گفت: بیرون حرف می زنیم همراه هم بیرون رفتند. ایمان با پالتوی پشمی روی شونه هاش، نشسته بود و آرنج هاش رو به زانوهای تکیه داده بود. به ساعت مچیش نگاه می کرد. با رسیدنشون بلند شد و گفت: چی پرسید؟

- ...

چی گفتی؟ -

هر دو منتظر نگاهش می کردند و چکاوک از اینکه زیر پای سروش رو خالی کرده، ناراحت بود. رایان گفت: با داستان ایمان جلو رفتی دیگه؟

دیگه حالم داره از این کارها به هم می خوره -

و سعی کرد چادر رو روی سرش درست نگه داره ولی لیز خورد و روی شونه افتاد. ایمان جلوتر اومد و آهسته گفت: روز اول بهت گفته بودم. گفته بودم پشیمون میشی

چکاوک آهی کشید و روش رو برگردوند. رایان گفت: این معامله حساسه. مراقب تک تک جمله هات باش. ممکنه باز هم بازجویی کنند.

چکاوک بدون نگاهی به طرفشون، گفت: آره حساسه. انقدر که از! جون من و افسون مهم تره
بهتره مداخله نکنی -

مگه نمیگی قطعه هات رو دزدیدند؟! چرا عین خیالت نیست؟ -
دوباره به صورت ایمان چشم دوخت و اضافه کرد: اگر کار خودت نبوده، چرا ساکتی؟... ما رو گیر آوردی؟
رایان ازشون فاصله گرفت، ابروی ایمان بالا رفت و جواب داد:
اونش دیگه به خودم مربوطه
!پس اینجوری نگاه نکن -

راهش رو سمت آب سرد کن کشید ولی ایمان جلوش رو گرفت.
آهسته گفت: چطوری؟

چکاوک جلوتر رفت و تو روش جواب داد: مثل طلبکارها
!آره، طلبکارم -

- ...

!هرچی دور و بر من میاد، مال منه -

چشم های چکاوک درشت شد و پنجه اش روی یقه ی ایمان
!نشست. رایان خودش رو رسوند و گفت: تو لونه زنبوریم ایمان

.چکاوک و ایمان برای چند ثانیه، خیره موندند و بعد جدا شدند

[03.02.20 11:32] ,

نگاه چکاوک به پله های انتهای راهرو افتاد. دو تا سرباز مشغول بالا آوردن خسرو بودند و سر و صدای برخورد عصا به زمین شنیده می شد. چکاوک فوراً برگشت و گفت: گیرم داستان ما رو !باور کنند، خسرو همه چیز رو لو میده

رایان به خسرو و سربازها و مرد کنارش نگاه انداخت که آرام جلو می اومدند. گفت: لو نمیده

.چکاوک سری تگون داد و گفت: پس ساخت و پاخت کردید

... -

.می خوام برم بیمارستانی که افسون بستریه -

.یه سر به ویلا می زنیم، بعد -

چکاوک هم همین فکر رو می کرد. نگاهی به سر و ریختش انداخت. باید لباس عوض می کرد و دوش می گرفت. خواست حرکت کنه که چیزی یادش افتاد. به طرف اتاق بازجویی برگشت. ایمان پرسید: کجا؟

.ایستاد و جواب داد: سخته نکن!... میرم تشکر کنم

از عشق مخفیت؟ -

.به من از این وصله ها نمی چسبه -

ایمان لحظه ای مکث کرد و وقتی چکاوک راه افتاد، گفت: دیدم
دیشب چطوری نگاهش می کردی

چکاوک دوباره برگشت و جواب داد: مثل آدمی که نجاتم داده
من واسه نجاتت اومدم، ولی من رو ندیدی -

...

من از جونم گذشتم، دست خالی اومدم -

!چون یه گروه مسلحت پی جعبه ها بودند -

ایمان خیره موند. بهش بر نخورد. انکار نکرد. دلیل نتراشید. فقط
خیره موند. چکاوک آهی کشید و دوباره حرکت کرد. حوصله ی
سر و کله زدن نداشت. نگاهی به سرباز جلوی در انداخت و
درحالیکه مقنعه اش رو درست می کرد، گفت: یه لحظه... یه
...چیزی بگم

به داخل سرک کشید و با دیدن سروش توی لابی کوچیک، به
حرف اومد: سرگرد وقت نشد تشکر کنم

...

مرسی که جون من و افسون رو نجات دادی -

شغلم بود -

به هر حال ممنون -

نگاه سروش به پشت چکاوک افتاد. چکاوک کنار کشید تا خسرو و
مرد کت و شلواری وارد بشند. برای خسرو اخم کرد ولی خسرو

خونسرد بود. با همون صدای خش دار رو به سروش گفت: پس
!بازجو پسر عطاست

سری تگون داد و اضافه کرد: به خاطر عدالت اینجایی یا عذاب
وجدان؟

... -

کدوم؟ -

سروش حرفی نمی زد و ظاهراً حالش خوب نبود. خسرو دوباره
گفت: اگر دست و بالم جون داشت، کتک می خوردی

!سروش بالاخره زبون باز کرد: بفرمایید داخل

به در پشتش اشاره زد و خسرو گفت: زور نزن!... من اگر حبس
ابد هم بخورم، چیزی که تو بخوای از دهنم در نمیاد

واقعاً نمی خواید حق دخترتون رو بگیرید؟ -

!دختر من مُرده -

!و صداش کم کم پایین اومد: مقصرش هم تویی

لب های چکاوک باز موند و خسرو و مرد دوم وارد اتاق اصلی
بازجویی شدند، اما سروش سر جاش موند

[03.02.20 11:32],

حالش پریشون بود و چکاوک لرزش چشم هاش رو می دید. نمی
دونست خسرو در مورد چی حرف می زنه. پرسید: خوبی؟

!سروش سرش رو پایین انداخت و با صدای گرفته گفت: نه
با هر دو انگشت گوشه ی چشم هاش رو مالش داد و اضافه کرد:
خوب نیستم.

چکاوک جلو رفت و خواست دست روی شونه اش بذاره ولی عقب
کشید و بدون نگاهی به چکاوک، گفت: بهتره بری

چکاوک چند ثانیه مکث کرد و وقتی دید بودنش فقط آزارش میده،
بیرون زد. راهرو خلوت تر از قبل بود و ایمان تنها جلوی پله ها
قدم می زد. چکاوک به طرفش راه افتاد و قبل از پا گذاشتن روی
!اولین پله، صداش رو شنید: دیشب هر اتفاقی افتاده، من بی خبرم

چکاوک سمتش چرخید. شاید داشت با زبون بی زبونی به این
اشاره می کرد که کار والتر بوده. خواست دستش رو بگیره.
چکاوک مانع نشد. به چشم های ایمان نگاه کرد که حالا دور از
همه ی دور و بری ها، غمگین به نظر می رسید. چکاوک اخطار
داد: باز من رو هوایی نکن!... من که هرچی خواسته بودی، گفتم
هوایی؟ -

جلوتر اومد و صداش رو پایین تر آورد: همین 2 - 3 ساعت پیش
از مرگ برگشتی! من حتی نتونستم بغلت کنم، بگم «آروم باش،
!«من اینجام»

ایمان چرت و پرت نگو -

خواست دستش رو بیرون بیاره ولی ایمان محکم تر نگه داشت و
اضافه کرد: یکی از من پرسید «تو چی کشیدی»؟

چکاوک نفس عمیقی کشید، دستش رو بیرون آورد و گفت: باور
نمی کنم.

ایمان جلو اومد ولی چکاوک سرش رو به طرفین تگون داد و
روی پله ها دوید.

[06.02.20 21:19] ,

نی رو توی لیوان آب میوه گذاشت و به طرف دهان افسون برد.
...افسون لیوان رو گرفت و گفت: خودم می تونم آبجی
یه کم بخور دیگه -

یه قلپ خورد و چکاوک کنارش روی لبه ی تخت بیمارستان
نشست. افسون گفت: با مامان حرف زدی؟
آره -

چی گفت؟ -

خیلی نگران بود. گریه کرد. یه چیزهایی گفتم که آروم شه -
در مورد من می دونه؟ -

نه. فعلاً نگیم تا تکلیفت روشن بشه. فکر می کنه من بادیگارد -
سارام، دارم دنبال تو هم می گردم
الهی بمیرم. چند ماهه عذابتون دادم. داره یه سال میشه -

...

فکر نمی کردم انقدر طول بکشه -

- ...

اگر می دونستم، قبلش بهتون می گفتم. حداقل به تو و مامان می گفتم.

چکاوک نفس عمیقی کشید و به صورت آروم افسون نگاه کرد. رنگ و روش برگشته بود و حالش به نظر خوب می اومد، اما فقط حرف های ناامید کننده می زد و معلوم بود به خاطر همه چیز عذاب وجدان داره... حتی توی قزوین هم همه اش توی خودش بود. و کمتر حرف می زد. چکاوک گفت: نترس، زیاد طول نمی کشه. من که نمی تونم، تو بیشتر با مامان حرف بزن -

راستش وقتی به مامان زنگ می زنم، نمی دونم چی بگم... -
فوری قطع می کنم.

بابا خوبه؟ با هم خوبند؟ -

قهر و آشتی اند. نمی دونم -

دوباره بینشون سکوت شد و افسون یه قلب دیگه از آب میوه خورد. چند ثانیه بعد گفت: دلم واسه هر دوتاشون تنگ شده. واسه... هستی، زیبا، فاطمی

!!چکاوک وسط حرفش پرید: دکتر نوروزی

افسون لب باز کرد که چیزی بگه ولی با چشم غره ی چکاوک پشیمون شد و نگاهش رو دزدید. مشغول جویدن نی شد و بعد آهسته گفت: داشت طلاق می گرفت. اختلاف داشتند

!وقتی من دیدمش، 6 ماه گذشته بود... طلاق هم نگرفته بود -

مردهای نگهبان می گفتند یه بار تا نزدیکی ساختمون اومده، -
راهش ندادند

!چكاوك نفسش رو بیرون داد و گفت: اوه اوه... چقدر رمانتیک
من رو جا به جا می کردند، چطوری می تونست پیدام کنه؟ -
!همون طوری که من کردم -

- ...

.اگر عاشق بود، پیدات می کرد -
افسون ساکت شد و سرش رو پایین انداخت. یه دقیقه بعد دوباره
...گفت: اختلاف داشتند
حالا ولش کن -

ضربه ای به در اتاق خورد و سارا و ایمان و رایان وارد شدند.
علی بیرون موند. کنار یه نگهبان دیگه و سربازی که از طرف
پلیس بود. نگاه چكاوك روی دست سارا افتاد که بازوی ایمان رو
گرفته بود. سارا دستش رو برداشت و از ایمان فاصله گرفت. با
سلام بلندی، جلوتر اومد. چكاوك براشون سر تگون داد. حال
افسون رو پرسیدند. افسون تأکید کرد که خوبه

[06.02.20 21:19],

رایان پرسید: کی مرخص میشی؟
دکتر عصر میاد -

بازجویی پلیس خوب پیش رفت؟ -
 .اهوم -

صورت افسون توی هم رفت. با اصرار چکاوک، طبق داستان ایمان حرف زده بود. برای کار تو شرکت تسلیمی از خونه رفته و چند ماه بعد، دزدیده شده بود. سارا کنار چکاوک ایستاد که نگاهش پایین بود. گفت: گفتم پیام حالتون رو بپرسم... هرچند... نمی دونم! اصلاً چی پیش اومده که به بیمارستان کشیده

چکاوک به صورت آرایش شده اش نگاه کرد که لبخند داشت.
 !جواب داد: والا ما خودمون هم نفهمیدیم

و به ایمان که کنار پنجره ایستاده بود، چپ چپ نگاه کرد. ایمان. روش رو برگردوند. سارا گفت: به هر حال خوشحالم که سالمید سالم بودن که فقط جسمی نیست! بعضی آسیب ها از مرگ هم - بدترند.

سارا ساکت موند و چکاوک دوباره به ایمان نگاه کرد که روش هنوز به اون طرف شیشه های پنجره بود. سارا دستش رو روی ساعد چکاوک گذاشت و گفت: اگه دست من بود، نمی داشتم... اینطوری پیش بره ولی

افسون: چطوری؟

.سارا: چیزی نیست

افسون: چکاوک؟

.چکاوک: مهم نیست

به ناخن های کاشته شده ی آبی رنگ سارا نگاه کرد که با پالتوی آبییش هماهنگ بود. سارا دستش رو برداشت و خیره نگاه کرد. انگار متوجه حساسیت های چکاوک شده بود. چکاوک موهای ففری کنار شالش رو مرتب کرد و سعی کرد لبخند بزفنه. تقصیر سارا نبود که ایمان دوستش داشت. رایان سمت ایمان رفت و مشغول گفتگو شد. سارا از افسون پرسید: مادرت خبر نداره؟ ...نه... شما مادر من رو -

سارا به چکاوک اشاره کرد و جواب داد: چکاوک یه بار من رو برد خونه اتون

چشم های افسون درشت شد و لیوان رو کنار گذاشت. گفت: جدی؟ چکاوک سر تکنون داد و تأیید کرد: رفتیم که مامان خیالش راحت ...بشه. بعدش هم که

ادامه ی جمله رو نگفت. سارا با لبخندی به افسون گفت: خیلی شبیه !مادرتی... بر عکس خواهرت

چکاوک صورت افسون رو از نظر گذروند که همه رو یاد مامان مینداخت. افسون گفت: آره، چکاوک مثل من رنگ و رو رفته نیست.

...خندید و اضافه کرد: به یکی از عمه هام

فوراً نگاهی به چکاوک انداخت و جمله رو جمع کرد: رفته

چکاوک لبخند زد که افسون بیشتر از این معذب نشه. خوشبختانه
سروش از در باز اتاق وارد شد و با دیدن بقیه، گفت: جمعتون
!جمعه

چکاوک به ساعت نگاه کرد. نیم ساعت تا تموم شدن زمان ملاقات
مونده بود. سروش و ایمان نگاه چپی به هم انداختند و سروش
سمت تخت اومد. چکاوک از جاش بلند شد. افسون صاف نشست و
دست هاش رو جلوش جمع کرد.

چکاوک جرأت نگاه کردن به سروش رو نداشت؛ حالا که پشتش
رو خالی کرده بود. سروش حال افسون رو پرسید، افسون جواب
های کوتاه داد و تشکر کرد. سارا تمام مدت خیره نگاه می کرد.
عاقبت گفت: درسته که خوشگله ولی فکر نمی کردم تو رو بکشونه
!!اینجا

افسون چشم هاش رو درشت کرد و سارا پرسید: کجا غیبت زده
بود باز؟

سروش چیزی نگفت و فقط به ایمان چشم دوخت. نگاه ایمان هم
این ور بود. چکاوک پوزخند زد. با برادرزن آینده اش دشمن
خونی بود. عجب بلبشویی! سارا هم که هیچ چیز از آشنایی سروش
و افسون نمی دونست. سروش جواب داد: رفته بودم ویلا چکاوک
رو ببینم، گفتند بیمارستانه

ضربه ی محکم اما ظاهراً دوستانه ای به پشت چکاوک زد و گفت:
رفیقیم... مگه نه داداش؟

با خنده ی آهسته به ایمان نگاه کرد که تکیه اش رو از لبه ی پنجره برداشته بود. سارا هم خندید و گفت: مامان جونت خبر نداشت اینجا. آفتابی میشی، وگرنه زودتر از همه می اومد

سروش دست چکاوک رو گرفت و درحالیکه سمت در می برد،
!جواب داد: سلام مخصوص برسون

چکاوک همراهش رفت. به عقب نگاه نکرد. از اتاق بیرون رفتند و توی راهرو راه افتادند. از خم راهرو گذشتند و جلوی پله ها سروش دست چکاوک رو ول کرد. به حرف اومد: سارا اینجا چی می خواد؟

سارا با ایمانه. هنوز نفهمیدی؟ -

سروش کمی گیج نگاه کرد و بعد موضوع دیگه ای پیش کشید:
خسرو داستان شما رو تأیید کرد. رایان با وکیلش زد و بند کرده بود. حتی فیلم های مدار بسته رو پاک کرده بودند

چکاوک سرش رو پایین انداخت و با دکمه ی پالتوی قهوه ایش ور رفت. سروش نفسش رو بیرون فرستاد و پرسید: به رایان وکالت دادی؟

.آره -

خجالت نمی کشی؟ -

چکاوک سر بلند کرد و به صورتش نگاه انداخت. سروش ادامه داد: پیرمرد دیوونه داشت هر دوتاتون رو می کشت! حالا داره ول می چرخه. همین رو می خواستی؟

!من هیچ کدوم از این ها رو نمی خواستم -

نفس عمیقی کشید و سمت پله های رو به رو رفت. گوشه ی یکی از پله ها نشست. بوی بیمارستان حس و حال غربت بهش می داد. سروش دوباره پرسید: واقعاً هیچ کدومتون نمی خواهید شکایت کنید؟
- ...

دعای خانوادگی بود یعنی؟ -

جلوش دست به سینه ایستاده بود. چکاوک جواب داد: سروش بیا خودمون رو گول زنیم. کسی از پس این والتر بر نمیاد. دختر خسرو رو کشته، ایمان رو با تهدید نگه داشته، تو کار پلیس هم سنگ میندازه. رد پاش همه جا هست... ممکنه همین حالا ایران باشه.

ابروی سروش پرید و چکاوک حرفش رو تموم کرد: من نمی تونم رو زندگی همه ریسک کنم.
سروش دست هاش رو انداخت و گفت: پس چون خیلی خطرناکه ولش کنیم؟

[06.02.20 21:20],

چکاوک آه کشید و سروش دوباره همون قیافه ی دلخور و ناراحت رو گرفت. چکاوک آهسته گفت: تو هم خودت رو آزار نده سروش روی صورتش دست گذاشت و سمت دیگه ای قدم برداشت. چکاوک بلند شد و به طرفش رفت. بازوش رو گرفت و

برش گردوند. سروش دست هاش رو بلند کرد. چشم هاش تر شده بود که اعصاب چکاوک رو هر دفعه به هم می ریخت. سروش به حرف او مد: هر چی بیشتر سعی می کنم، خراب تر میشه!
!سروش -

...می خوام یه گندی رو پاک کنم ولی -

نگاهش رو گرفت و دندون هاش رو روی هم فشار داد. چکاوک جلوش ایستاد که نگاهش کنه. گفت: شاید یه فرصت بهتر پیش بیاد

سروش سر تگون داد و جواب داد: من چند ساله که دارم روش کار می کنم. تو پرونده های دیگه ام موفق شدم ولی این که بیخ گوشمه... این که تو مشتمه... اینکه به خاطرش رفتم تو سازمان...
نمیشه. این بهترین فرصت بود

... -

اگر ایمان بو نمی برد، طبق برنامه اشون معامله رو انجام می دادند. اون موقع می گرفتیمشون.
هنوز هم دیر نشده -

سروش با خنده ی آروم اما عصبی گفت: دیر نشده؟... تموم شد
!رفت

برای چند ثانیه هر دو سکوت کردند. بعد سروش چنگی توی موهاش کشید و چکاوک گفت: چرا انقدر برات مهمه؟ چرا انقدر خودت رو درگیرش کردی؟

سروش بعد از مکث کوتاهی جواب داد: چون دیگه هیچی برام
نمونده... نمی بینی؟

هر دو دستش رو به طرفین دراز کرد و ادامه داد: من کی ام؟
- ...

من به کجا تعلق دارم؟ -

- ...

پلیس؟ ... مافیا؟ ... خانواده ام؟ ... مردم؟ ... کی؟ -

- ...

ما فوق هام تو حساس ترین شرایط تعلیم کردند، خانواده ام آدم -
!!حسابم نمی کنند، مردم اصلاً نمی دونند من کی ام

- ...

من تو زندگیم طرف همه رو گرفتم، چرا هیچ کس طرف من -
نیست؟

صداش گرفت و دیگه چیزی نگفت. روش رو برگردوند. چکاوک
بازو هاش رو گرفت که آروم تر بشه و حرف بزنند ولی دست هاش
رو پس کشید و سمت راهرو پا تند کرد. چکاوک همون جا روی
پله ها نشست و به خانواده ی مریض ها زل زد که خیال می کردند
حتماً دعوی زن و شوهریه و این بار شوهره قهر کرده! چکاوک
سرش رو به دستش تکیه داد و به زمین زل زد. اگر توی بازجویی
حقیقت رو گفته بود، اینطوری نمی شد. 5 دقیقه نشست تا قبل از
برگشتنش، ایمان و رایان رفته باشند ولی همین که بلند شد و

خواست از خم راهرو بگذره، صدای ایمان به گوشش خورد:
....خودش هم می دونست

چکاوک به دیوار کنارش تکیه داد، تا ایمان و رایان سمت
آسانسورها برند. صدایشون رو همچنان می شنید. حالا رایان حرف
می زد: شاید

!خب حالا... فردا یه کاریش می کنیم. بزن -

خبری از سارا نبود. شاید زودتر رفته بود یا منتظر برگشتن
چکاوک با افسون گپ می زد

[06.02.20 21:20] ,

ایمان دوباره گفت: اگه گیر کرده با پله بریم

چکاوک فوراً به پله های جلوش نگاه کرد و پیشونیش رو خاروند.
حالا آسانسور چرا گیر کرده بود؟! باید اون طرف راهرو منتظر
می موند، خواست حرکت کنه که رایان گفت: نه، داره میاد بالا

در آسانسور باز شد و صدای بیرون اومدن آدم ها به گوش
چکاوک رسید. آماده ی رفتن شد که صدای ایمان یک بار دیگه
فضولیش رو تحریک کرد: بگو مدام قطعه ها رو چک کنند... نمی
...خوام دوباره اتفاقی بیفته

دست چکاوک سمت جلوش رفت. یک بار دیگه چوب فضولیش رو
خورده بود. اگر نمی دونست، اگر نمی فهمید، اینطوری درد
نداشت. ایمان تا همین صبح گفته بود که دزدی دوم قطعه ها کار

اون نبوده ولی حالا می گفت مراقب قطعه ها باشند. خسرو حق داشت، ایمان درست بشو نبود! چکاوک پوزخندی زد و از دیوار فاصله گرفت. از بین دو نفر رد شد و مستقیم سمت آسانسور راه افتاد. به چشم های رایان زد که داخل آسانسور گیج نگاهش می کرد. چکاوک ضربه ای به شونه ی ایمان زد که داشت وارد آسانسور می شد. ایمان ایستاد و رد نگاه رایان رو دنبال کرد. چکاوک جلوتر رفت و سوار شد. ایمان هم دنبالش اومد. دو نفر دیگه هم سوار شدند. آسانسور راه افتاد و چکاوک گفت: جلو پله ها! وایساده بودم

کسی چیزی نگفت. ادامه داد: صداتون می اومد. رایان تیکه انداخت: می گفتم بلندتر حرف بزنیم، گوش هات اذیت انشه!

می گفتم که باز یه دروغ دیگه تحویل می دادید -

...

آخه از سر تا ته خودتون و حرف هاتون دروغه -

یکی از خانوم های غریبه نگاهشون کرد و ایمان سرش رو پایین انداخت. چکاوک تا پایین ساکت موند. وقتی بیرون رفتند، رایان نمایش رو کنار گذاشت و جدی گفت: واقعاً انتظار داشتی تو اون موقعیت چکار کنه؟

...

انتظار داشتی جعبه هایی که یک ساله همه رو علاف کرده، -
!منفجر کنه... بدو بدو بیاد سراغ تو؟

و با نیشخند به صورت ایمان نگاه کرد. ایمان باز سرش رو پایین
انداخت و شال گردن خاکستریش رو کیپ کرد. چکاوک جواب
داد: نه! انتظار داشتم جعبه ها رو برداره، بره

ایمان سر بلند کرد و هر دو به صورت چکاوک زل زدند. چکاوک
ادامه داد: من انتظار بیشتری از امثال شما ندارم

جلوتر رفت و مقابل چشم های ریز شده اشون، انگشتش رو چند
بار به سینه ی ایمان کوبید و همزمان گفت: فقط بعدش ادای «علیه
!السلام» ها رو در نیاره

[06.02.20 21:20] ,

ایمان اخم کرد و توی صورتش چشم چرخوند، بعد زیر انگشتش
!زد و رو به رایان گفت: ردش کن بره

رایان خواست بازوی چکاوک رو بگیره ولی چکاوک عقب کشید
و بلند گفت: ولم کن!... خودم میرم

با تنه ای به ایمان، از بینشون رد شد و دوباره خودش رو به
آسانسور رسوند. حداقل ایمان بازی کردن رو کنار گذاشته و رو
راست شده بود. همین رو شدن دروغ گویش برای چکاوک بس
بود تا دیگه بهش فکر نکنه. تا مثل بچه دبیرستانی های عشق
اولی، از صبح تا شب گوشه مغزش نگه اش نداره. وارد آسانسور

شد و دکه طبقه ی 3 رو زد. چرخید و ایمان رو مقابلش دید.
 بغضش رو پس زد، با صدای گرفته گفت: همسر آینده ات جا موند
 بالا؟

با دست بالا رو نشون داد. در بسته شد. ادامه داد: خوبیت نداره
 .منتظر بمونه... یه وقت دلش میشکنه

ایمان چند بار سر تگون داد و روی چشم های چکاوک زوم کرد.
 چکاوک روش رو برگردوند که ایمان بی هوا بغلش کرد و دست
 هاش پشتش محکم شد. چکاوک حرفی نزد، حرکتی نکرد، فقط
 همون جا موند. از آخرین باری که انقدر نزدیک شده بودند، چقدر
 می گذشت؟ چکاوک این وسط هیچ حقی نداشت؟ دست هاش رو
 دور شونه های ایمان انداخت و سرش رو به گردنش چسبوند. کمی
 گذشت تا صدایش رو از کنار گوشش شنید: اگر حقیقت رو مخفی
 کردم، به خاطر خودت بود

اچکاوک دست هاش رو بلند کرد و گفت: یه دروغ دیگه
 در آسانسور باز شد و چکاوک خودش رو از بین دست های ایمان
 بیرون کشید. از کنارش رد شد و بیرون رفت

[06.02.20 21:21] ,

با تگون های شدید از خواب بیدار شد. برای چند لحظه نمی
 دونست کجاست و دور و برش چه خبره، ولی کم کم متوجه
 موقعیت شد و زیر لب گفت: افسون... افسون چی شده؟

طاهر که بالای سرش ایستاده بود، جواب داد: کشتی ما رو با این
خواهرت

چی شده؟ -

.هیچی... یه ساعت دیگه جلسه است، تو این وسط خوابیدی -

چکاوک نیم خیز شد و روی کاناپه ی سه نفره نشست. درحالیکه
شونه هاش رو ماساژ می داد به اطراف نگاه انداخت. کسی توی
پذیرایی ویلا نبود و صدای آهسته ی گفتگو از سمت آشپزخونه می
اومد. گفت: خيله خب. پا ميشم

چرا تو اتاق خودت خوابیدی؟ -

منظورت همون انباریه؟ -

طاهر ابرویی بالا انداخت و چکاوک از جا بلند شد. رو به
!آشپزخونه داد زد: هر جا دلم بخواد می خوابم

صدای کوبیده شدن چیزی از اون سمت به گوشش خورد. دیروز
افسون رو بعد از ترخیص برده بودند و چکاوک هم نتونسته بود
جلوشون رو بگیره. خود افسون می خواست باهاشون بره و این
بیشتر از همه چیز چکاوک رو می سوزوند. چند ساعت توی
خیابون ها پرسه زده بود و نصفه شب اومده بود ویلا. بعد از یه
بحث طولانی با ایمان سر دیر کردن و یه ساعت رژه رفتن توی
پذیرایی، نمی دونست کی خوابش برده. کوسن رو سر جاش
برگردوند و پالتو رو برداشت. سمت اتاق راه افتاد و بی توجه به
صدای ایمان و رایان که از آشپزخونه می اومد، وارد اتاق شد. باید
حموم می رفت و اعصابش رو آرام می کرد. جلسه های اینجا

همیشه تو زمان های حساس و خطری برگزار می شد و چکاوک نمی خواست به کسی بپره. خمیازه کشید و به چشم هاش ماساژ داد. حوله رو از توی ساک دستی برداشت و دنبال لباس سراغ چمدون رفت اما... یه چیزی اشتباه بود. این چمدون، چمدون قبلی نبود. اخمی از دقت روی صورتش نشست و زیپ چمدون رو باز کرد. پر شده بود از لباس های خیلی دخترونه و رنگارنگ. خبری از لباس های خودش نبود. حتی لباس هایی که رایان براش آورده بود رو می شد قبول کرد، ولی این ها... این ها چی بود؟! چکاوک نمی خواست توی این خونه و جلوی این همه مرد اینطوری بیپوشه

دندون هاش رو روی هم فشار داد و دو تا تیکه از لباس ها رو برداشت. با سرعت از اتاق بیرون زد، در رو کوبید و خودش رو به آشپزخونه رسوند. ایمان پشت میز کوچیک وسط آشپزخونه نشسته بود و دستش دور ماگ قهوه بود. چکاوک بوش رو حس می کرد. بوی خوب قهوه. رایان که رو به روی ایمان به کابینت ها تکیه داده بود، به چکاوک نگاه کرد ولی ایمان نه

[06.02.20 21:21] ,

چکاوک که دلش بدجوری دعوا می خواست، داد زد: این ها چیه؟
کسی جواب نداد. دوباره داد زد: میگم این ها چیه؟ لباس هام کجاست؟

رایان خواست چیزی بگه که ایمان سر چرخوند و گفت: تو خونه ی بابات

.خیله خب، میرم خونه ی بابام!... ولی خواهرم هم باهام میاد -

!هیچ کس هیچ قبرستونی نمیره -

!با من درست حرف بزن -

.درست حرف زدم که روت رو زیاد کردی -

رایان لیوانش رو توی سینگ گذاشت و سمت خروجی اومد. ایمان از جا بلند شد و چکاوک گفت: کی گفته من این لباس ها رو می پوشم؟

!رایان از کنار چکاوک رد شد و ایمان بلند گفت: من

چکاوک اخم کرد. ایمان جلوتر اومد و تأکید کرد: من گفتم... حرفی هست؟

رو به روی چکاوک ایستاد و ادامه داد: از این به بعد هر جا من بخوام می مونی... هرچی من بگم می پوشی

مگه من عروسک تو ام؟ -

.آره -

ناگهان صدای خنده ی رایان بلند شد که اون طرف کابینت های این ایستاده بود. سمتشون چرخید و رو به چکاوک با خنده گفت: یه چیزی تنت کن بره. چرا انقدر گیر لباسی؟

چکاوک لباس های توی دستش رو بلند کرد و درحالیکه تکون می داد، پرسید: خودت حاضری این ها رو بیوشی؟

رایان دوباره به خنده افتاد، خودش رو کنترل کرد و گفت: من که دختر نیستم.

چکاوک لب باز کرد ولی نمی دونست چی بگه. لباس های توی دستش رو چپ و راست کرد و روی سنگ دوزی هاش چشم ... انداخت. آهسته تر گفت: این ها دیگه خیلی

ادامه نداد. ایمان گفت: چشه؟ به این قشنگی

چکاوک سنگ دوزی صورتی و طوسی رو نشون داد که طرح گل! بود، جواب داد: این ها رو
گله دیگه -

!این رو -

دامنه ... دامن. تا حالا به گوشت نخورده؟ -

نزدیک تر ایستاد و دامن جین آبی رو با دست لمس کرد. چکاوک که بهش برخورد کرده بود، گفت: معلومه که خورده!!... ولی جلو 6 تا
!مرد نپوشیدم

.قرار نیست اینجا بمونی -

... -

!میریم خونه -

... سعی ات رو کن -

.پوزخند زد ولی ایمان خیلی جدی گفت: خودت با پای خودت میای

... -

برو بپوش، دیر شد -

چکاوک اخم کرد و بیرون رفت. خواست سمت اتاق بره؛ اما احساس می کرد که تو پاچه اش رفته. برگشت و با دیدن نیش باز رایان، بلند گفت: تو چی میگی؟
مثلاً کارمند منی، خواست هست؟ -

...

اگه چیزی نمیگم به خاطر ایمانه -

چکاوک پوزخند دیگه ای زد و با نگاهی به هر دو، چرخید و به طرف اتاق رفت. دامن رو توی چمدون برگردوند و یه شلوار جین طوسی برداشت. با همین بلوز سنگ دوزی صورتی می پوشید. از کسی ترسی نداشت. سراغ حموم ته راهرو رفت و وقتی بیرون اومد، سالن همچنان ساکت بود. نگاهی به اطراف انداخت و به اتاق طاهر سرک کشید که بیشتر اوقات اینجا می موند. سشوارش رو کش رفت و وارد اتاق انباری شد.

[06.02.20 21:21],

دقیقه بعد، با شکم گرسنه روی قالی نشسته بود. موهایش رو 20 دور انگشت می پیچید و باز می کرد که چند ضربه به در خورد و از فکر، بیرونش کشید. در باز شد و ایمان داخل اومد. همزمان گفت: همه جمع شدند.

نگاهی به دور و بر انداخت. خرت و پرت ها تا نصف اتاق رو پر کرده بود. چکاوک پرسید: دنبال صندلی می گردی؟
ایمان ابرو بالا انداخت و جواب داد: نه... صبر می کنیم تا خونه
!عه؟ -

مردم منتظر نموند -

خونه؟ -

او هوم -

باش تا پیام -

ایمان سری تگون داد. چکاوک نشسته حرکت کرد و سنجاق سری از جیب چمدون برداشت. موهای نیمه خشکش رو از دور شونه ها
!جمع کرد و گفت: فرار نمی کنم

اما ایمان بیرون نرفت. با پهلوی به چهارچوب تکیه داد و روی
چکاوک چشم چرخوند. چکاوک از پرویش پوزخند زد. قفل
سنجاق رو بالای سرش بست و درحالیکه به دم موهاش دست می
کشید، گفت: عذاب وجدان داری، نه؟
چی؟ -

بالاخره خلافکارها هم دل دارند -

سمتش نگاه کرد و توضیح داد: ببین، لازم نیست دلت به حال من
بسوزه. من هیچوقت بهت امیدوار نشده بودم که حالا ناامید بشم

... -

من از این دخترهایی که امیدوار میشند، نیستم -

الان قیافه ی من شبیه دلسوزهاست؟ -

حالا هرچی -

بلند شد و سمت در رفت ولی ایمان کنار نکشید. نگاهش به یقه ی
!باز لباس بود. چکاوک گفت: خودت گفתי بپوش

نگفتم دقیقاً همین رو -

چکاوک یقه رو با انگشت هاش بالا کشید و گفت: کمرش گشاده

!به شلوار نگاه کرد. ایمان جواب داد: نداشتی سائیزهات دستم بیاد

چکاوک لحظه ای بهش خیره موند. نمی دونست دیگه حالا چرا
تظاهر می کنه! حالا که چکاوک فهمیده بود با سارا رابطه داره.
جلوتر رفت که ایمان بره کنار ولی ایمان به جای عقب رفتن، دست
هاش رو دور کمرش انداخت. چکاوک این اختلاف قد کمشون رو
دوست داشت... فکرهاش رو پس زد و گفت: نمیری کنار؟

ایمان سر خم کرد و کنار گوشش گفت: می خوام باور کن، می
خوام نکن!... به خاطر تو اومدم تو اون ساختمون، وگرنه اصلاً
لازم نبود پیام

چکاوک بدون اینکه نگاهش کنه، جواب داد: شک دارم

!چکاوک -

اگر خودت نمی اومدی سرشون رو گرم کنی، فرصت دزدیدن -
جعبه ها پیش نمی اومد. همه ی حواسشون می موند روی جعبه ها

!چکاوک -

.بریم. جلسه ات دیر شد -

دست های ایمان رو از کمرش جدا کرد و خواست رد بشه. برای لحظه ای برخورد لبش رو حس کرد، فوراً گردنش رو کنار کشید و چشم غره رفت. سمت اتاقی که همیشه برای جلسه ها جمع می شدند، راه افتاد. صدای گنگ گفتگو از همین بیرون شنیده می شد. دستی روی لباس هاش کشید و داخل رفت

[06.02.20 21:22] ,

با یه نگاه، مشخص بود که همه هستند. سرها به طرفش چرخید و نگاه ها روش نشست. ابرویی بالا انداخت و با سلام بلندی، مستقیم سمت افسون رفت که روی نزدیک ترین صندلی به در نشسته بود. کنارش ایستاد. برعکس فرناز و سارا، افسون شال و پالتوش رو در نیآورده بود و سوالی به چکاوک نگاه می کرد که لباس هاش با همیشه فرق داشت. چکاوک شونه بالا داد و با تکون سر به سروش سلام کرد که کنار افسون نشسته و پاهاش رو روی میز جلو انداخته بود. مثلاً داشت با گوشی چت می کرد

چشم ها هنوز سمت چکاوک بود ولی کسی حق نداشت نگاهش کنه! با اخم و چشم های ریز شده، به پشت سرشون نگاه کرد. جایی که علی و طاهر ایستاده بودند. علی فوراً نگاهش رو پایین انداخت و چکاوک سر چرخوند. اون طرف، عطا خان و فرناز و سارا نشسته بودند. برای سارا هم سر تکون داد و جواب گرفت. رایان

رو به روی عطا، کنار سروش نشسته بود. همه منتظر او مدن ایمان بودند. کس دیگه ای نمونه بود. دو دقیقه گذشت و ایمان نیومد. چکاوک به صورت های اطراف نگاه کرد. عطا کلافه بود. فرناز گه گذاری به سروش نگاه می کرد و بعد با زنجیر دستبندش ور می رفت. سر سروش پایین بود و افسون همچنان نگران. چکاوک دستش رو روی شونه ی افسون گذاشت. چشمش به رایان افتاد. رایان با تگون سر و ابرو علامت «کجاست؟» داد و چکاوک با دست علامت «چه می دونم». سه دقیقه ی دیگه هم به انتظار گذشت که رایان از جا بلند شد، اما ایمان همون موقع داخل اومد. در رو بست و گفت: منتظرتون گذاشتم

عطا: در مورد زیرخاکی ها اطلاعات جدیدی داری؟

سارا: هنوز پیدا نکردی؟

انگار هنوز خیال می کردند قطعه ها دست خود ایمان نیست. چکاوک پوزخند زد اما ایمان سمت صندلی ها راه افتاد و در کمال تعجب گفت: یه ردی از شون گرفتیم

عطا: گوشمون با توئه

ایمان دست هاش رو پشتش گره کرد و سر تگون داد. شروع کرد: ...تو این مدت خیلی ها کاری کردی

به فرناز و سروش نگاه کرد و بعد مقابل صندلی ها ایستاد. ادامه داد: به خاطر حساسیت موضوع، بی سر و صدا راه اومدیم...
...تحمل کردیم

عطا سری تکون داد و دست به سینه نشست. ایمان گفت: خسرو خان عقلش رو از دست داده، بازیش گرفته... ولی من مثل اون بیکار نیستم.

همه گوش می دادند. ایمان جلوتر اومد و ادامه داد: نمی خوام... جزئیات بی اهمیت اون شب رو برای همه تعریف کنم چکاوک نفسش رو بیرون داد و اخم کرد. حتماً یکی از جزئیات بی اهمیت، احتمال مرگ چکاوک بود. سعی کرد جلوی بغضش رو بگیره. ایمان اضافه کرد: اون شب چهار گروه اونجا بودند. بچه های ما، آدم های خسرو، پلیس، دزدها.

[06.02.20 21:22] ,

عطا: اطلاعاتی از دزدهای دوم داری؟

ایمان: حقیقتش، وقتی چهار گروه همزمان یه جا هستند یعنی مکان انقدر تابلوئه که هرکی می تونه ازش باخبر باشه... کار هر کی می تونه باشه.

اخمی از دقت روی پیشونی چکاوک نشست. جوری حرف می زد که انگار واقعاً دزدی دوم کار خودش نبوده! چکاوک نگاهی با سروش رد و بدل کرد. به اندازه ی چکاوک گیج بود. ایمان از کنار میز وسط گذشت و جلوتر رفت. رو به روی عطا ایستاد. تکرار کرد: هر کی می تونه باشه.

عطا ناگهان اخم بزرگی کرد و روی آدم های اطراف چشم انداخت. دست هاش رو از هم جدا کرد و پرسید: منظورت چیه؟ حالا همه به عطا خیره بودند ولی سارا فوراً گفت: کار خیلی ها می تونه باشه

و چشم هاش به فرناز خیره بود. ایمان راه افتاد و گفت: کار هر یکی بوده، بدونه که اون قطعه ها بدل بود

همهمه بین جمع افتاد و ایمان بلندتر ادامه داد: وگرنه الان زنده نبود که بینمون بشینه

همه به هم نگاه می کردند و ایمان به همه اضافه کرد: آره... یه اموش بینمونه

همهمه بالاتر گرفت و عطا از جا بلند شد. داد زد: من رو کشوندی اینجا بهم تهمت بزنی؟! دردت چیه؟

ایمان بی توجه به عطا، جلوی چکاوک ایستاد که زبانش بند اومده بود. سرش رو جلوتر آورد و بلند و شمردده شمردده گفت: اون شب !! به خاطر قطعه مطعه نرفته بودم

صورت چکاوک از بلندی صدا جمع شد. دستش رو مشت کرد. ایمان چرخید و نگاهش رو به بقیه داد. سارا بلند شد و عصبانی گفت: شاید کار خود خسرو خان باشه... از کجا معلوم؟

چشم های چکاوک به ایمان خیره بود. گفته بود قطعه های توی جعبه ها بدل بوده، یعنی اصلاً لزومی نداشت که خودش رو به زحمت بندازه و تا اون ساختمون بیاد. لزومی نداشت تن به بازی

خسرو بده و برای نجات چیزی پا پیش بذاره... ولی گذاشته بود...
 به خاطر چکاوک و افسون اومده بود. پس چرا با سارا... چرا...
 چکاوک نمی دونست با فکرهای مختلف توی مغزش چکار کنه.
 ایمان از سارا پرسید: خسرو می خواست منفجرشون کنه. چه
 لزومی داشت که بخواد از خودش بدزده؟ ما که اصلاً جعبه ها رو
 چک نکرده بودیم، ببینیم تو اون ساختمون هست یا نه
 !ممکنه کار پلیس باشه -
 منظورت برادرته؟ -

اتاق ناگهان توی سکوت فرو رفت. عطا و سارا متوجه منظور
 ایمان نشده بودند ولی فرناز دستش رو روی صورتش گذاشت و
 چشم هاش رو بست. افسون دست چکاوک رو توی دستش گرفت و
 !فشار داد. چکاوک نگاهش کرد و لب زد: نترس

[06.02.20 21:22],

عطا به حرف اومد: چی؟

سروش که تا حالا ساکت بود، زیر لب فحشی داد و پاهاش رو از
 روی میز جمع کرد. دستی روی صورت کشید. ایمان گفت: درست
 شنیدید.

عطا با لب های باز به سروش نگاه کرد و آهسته گفت: چی؟...
 این... این چی گفت؟

ایمان تیرهای بعدی رو انداخت: جناب تسلیمی، انرژی رو صرف
...پسرت نکن! مشکلات دیگه ای داری

و به فرناز خیره شد. فرناز صاف نشست و چند بار سرش رو به
طرفین تگون داد. ایمان حرفش رو ادامه داد: باید با دخترت
کلنجار بری

چشمش سمت سارا چرخید که همه ی نگاه ها به طرفش بود.
چکاوک به رایان نگاه کرد. به نظر نمی رسید که از شنیدن هیچ
کدوم از حرف ها تعجبی کرده باشه. با تفریح تماشاگر نمایش ایمان
بود. سارا قدمی به عقب برداشت و ساکت موند. ایمان سمتش رفت
و گفت: تا دلت بخواد دادم از این بدل ها بسازند... اون گاو رو
...یادگاری نگه دار

...

که دیگه کسی رو گاو فرض نکنی -

...

تمام این ماه ها داشتی موش می دووندی که تو همچین موقعیتی -
دست به کار بشی. فکر می کردی کسی حواسش نیست. من حواسم
!بود... نزدیک نگه ات داشتم که حواسم باشه

چکاوک چیزهایی رو که می شنید، باور نمی کرد. سارا نگاهی به
پدرش و فرناز انداخت، نگاهی به سروش. هیچ کدوم دخالتی نمی
کردند و عطا لبه ی میز ایمان رو نگه داشته بود که نیفته. سارا
چند لحظه به ایمان خیره شد. بعد درحالیکه سر تگون می داد،
سمت در حرکت کرد. عطا چند بار صداش زد. اهمیتی نداد و

بیرون رفت. ایمان نگاه کوتاهی به چکاوک انداخت و دوباره سمت عطا برگشت. مرد حسابی جا خورده بود و چیزی نمی گفت. سروش چشم از پدرش برداشت و به ایمان دوخت، عصبانی اما آهسته گفت: خبرم کردی که این ها رو بگی؟

ایمان خنده ی کوتاهی کرد و جواب داد: فکر می کردی تا کی مخفی بمونه؟

سروش: من چند سال راحت کارم رو می کردم. تو فقط چند ماهه می دونی!

عطا: «چند سال»؟

...

عقل و منطق رو از دست دادی؟ -

...

خبرنگارهای تونل هم کار تو بود، نه این -

با دست به چکاوک اشاره کرد. سروش نگاهی به فرناز انداخت و بعد از چند ثانیه با تکیه سر تأیید کرد: آره

سروش دیگه حرفی نزد و عطا توی موهای خاکستری کم پشتش دست کشید. هنوز نمی تونست نگاهش رو از سروش بگیره... بعد ناگهان به در اتاق نگاه کرد و فوراً سمتش راه افتاد. در رو باز ول کرد و صدا زد: سارا!... کجایی سارا؟

چکاوک نگاهی به پشت انداخت و آروم از طاهر پرسید: شماها می دونستید؟

طاهر با سر رد کرد و علی گفت: نه
!صدای عطا دوباره شنیده شد: با تو ام

[06.02.20 21:23] ,

سارا جیغ زد «ولم کن»... «همه اش چشمت پی برگشتن سروش
بود»... «شنیدی چکاره شده؟»... «شنیدی...». صدا قطع شد و
سروش از جا پرید. ایمان تیکه انداخت: خواهر دزد، برادر
!پلیس... عجب بازی ای

مشت سروش سمت ایمان پرت شد و ایمان جاخالی داد. سروش
!درحالیکه بیرون می رفت، گفت: تو هم قاچاقچی بی شرف

!ایمان از همون جا داد زد: یه فکری به حال خواهرت کن

جوابی نیومد. چکاوک و افسون برای چندمین بار به هم نگاه
کردند. فرناز با آرامش بلند شد و گفت: کار خوبی نکردی. هرج و
مرج توی شرکت، رو کار بالذ هم تأثیر میذاره
!ارزشش رو داشت -

!دست از سر سروش بردار -

!هر وقت تو دست برداشتی -

.عطا به اتاق برگشت و رو به فرناز گفت: تو ماشین منتظر باش

فرناز سری تکون داد. پالتو و شال خودش و سارا رو برداشت و
رفت. چکاوک به افسون گفت: بریم

ولی ایمان دستی بلند کرد و گفت: بمون.
عطا نفس عمیقی گرفت. به ایمان زل زد. ایمان چند قدم برداشت و
به حرف او مد: خانواده ات مشکل ساز شدند عطاخان. اگر نمی
گفتم ممکن بود وضعیت بدتر بشه
... نه نه -

جلو او مد و دستی روی شونه ی ایمان گذاشت. ادامه داد: کار
درستی کردی که گفتی. اگر به خودم بود، ده سال دیگه هم به مغزم
نمی رسید، پلیس ایران از این بازی ها در بیاره! بخواد پسر من
!رو شستشوی مغزی بده... اون هم سروش
انگار نمی خواست باور کنه که سروش خودش نیروی پلیسه.
چکاوک رو به افسون، با سر به پیرمرد اشاره زد. افسون با تأسف
سر تگون داد. چکاوک ناگهان یاد این افتاد که جعبه های همراه
افسون بدل بوده. عطا دستش رو برداشت و صداش رو پایین آورد:
!بذار بین خودمون باشه. اگر والتر نمی دونه، بهش نگو
... -

اون به تو اعتماد داره پسر -

... -

سروش یه زمانی دوستت بود، یادت نره. این بچه ساده است... -
گول خورده
قول نمیدم والتر نفهمه -

... -

...اگر مشکل دخمه و تونل ها کامل رفع و رجوع بشه -

ادامه نداد و عطا فوراً گفت: اون با من... اون حله.... من خودم حلش می کنم

و با دست چند بار به سینه اش زد. ایمان سر تگون داد. عطا سر در گم بود. زیر لب چیزی زمزمه کرد و سمت در برگشت. یاد رایان افتاد. چرخید و دستی برایش تگون داد. رایان خداحافظی کرد و عطا بیرون رفت. ایمان و رایان نگاه پیروزمندانه ای به هم انداختند. علی پرسید: بریم سر و گوش آب بدیم؟

رایان جواب داد: برید

[06.02.20 21:23],

علی و طاهر رفتند و ایمان رو به روی چکاوک ایستاد. ابرویی بالا انداخت و دست هاش رو توی جیب های شلوار فرو برد. با گردن کج نگاهش کرد. چکاوک گفت: بگیم دم در پرچم بزنند براتون؟

ایمان لبخندی زد و چکاوک ادامه داد: الان خوشحال باشم؟... می دونستی جعبه های دست خسرو بدله، گفتم منفجر کنند... بعد هم که سارا به کاهدون زد... اگر جعبه ها واقعی بودند چی؟
می تونستم دنبالت نیام. آب از آب تگون نمی خورد -

...

می تونستم اصلاً تیمی نفرستم آدرس ها رو چک کنند، دنبال -
خواهرت

- ...

می تونستم خودم دست خالی نیام هر جا که خسرو گفت -

- ...

چرا اومدم؟ -

اگر جعبه ها واقعی بودند چی؟ -

اتاق دوباره توی سکوت فرو رفت و چکاوک و ایمان به هم زل زدند. ایمان عاقبت گفت: اون وقت دست من به خون خسرو آلوده می شد.

چکاوک از شنیدن این جمله وا رفت و گیج سمت در راه افتاد.
!صدای ایمان رو شنید که دنبالش بود: من بدون تو بر نمی گشتم
دستش روی دستگیره متوقف شد و سریع چرخید. حتی شنیدنش
حال چکاوک رو بد می کرد. گفت: آدم می کشی؟ این یعنی من
!برات خیلی مهمم؟

.اگر تا الان هم نفهمیدی، دیگه هیچوقت نمی فهمی -

پس چرا خواهرم رو طعمه کردی؟ -

افسون خواست چیزی بگه. چکاوک با حرکت دست ساکتش کرد و
ادامه داد: با جعبه های الکی فرستادیش که اتفاقی واسه جعبه های
اصلی نیفته. همه روی افسون زوم کرده بودند

خواهرت می دونست. خودش قبول کرده بود. پیشنهاد خودش -
!بود

چکاوک نگاه تند و تیزش رو سمت افسون انداخت. افسون با قیافه
ی مظلوم بهش زل زد و دست هاش رو توی هم فشار داد. چکاوک
پرسید: راست میگه؟

.آره -

!مگه تو دیوونه ای؟ -

...اگر اون سردیس طوریش می شد، من -

!زهر مار -

.آجی -

چکاوک به خاطر نجات افسون این همه توی دردرس افتاده بود و
.افسون هنوز هم بی خبر ازش هر کاری می کرد

[06.02.20 21:24] ,

افسون به گریه افتاد و چکاوک به ایمان نگاه کرد. با صدایی که
می لرزید، گفت: اگر اون هم می گفت، تو نباید میذاشتی

سمت در چرخید و بازش کرد. صدای عصبی ایمان رو شنید: کلاً
!!همه چی تقصیر منه

... -

!!همیشه تقصیر منه -

چکاوک بیرون رفت، ایمان دنبالش اومد، در رو بست و مچ
چکاوک رو گرفت. سمت خودش کشید و به دیوار کنار در هلش
داد. بی مقدمه صورتش رو جلو آورد و چکاوک شوکه موند. ایمان
!عصبانی گفت: معذرت بخواه
چه معذرتی؟ -

صد تا فکر مزخرف کردی در مورد... هر چی سر زبونت -
اومد گفتم... جای اینکه از خودم بپرسی، پشت در و دیوار گوش
!دادی

چکاوک نگاهش رو گرفت و عقب تر رفت. ایمان نفس عمیقی
...کشید و آروم تر گفت: ولی من هنوز هم سر حرفم هستم
فاصله ی بینشون رو کم کرد و دستش رو پشت گردن چکاوک
گذاشت. لب هاش برای لحظه ای روی لب های چکاوک نشست.
.اضافه کرد: هنوز هم دوستت دارم

!بعدی طولانی تر بود. ادامه داد: مثل احمق ها

انگشت هاش لای موهای چکاوک فرو رفت و سنجاقش رو باز
کرد. چکاوک سرش رو به دیوار پشت تکیه داد و به مردمک های
سیاه و لرزون ایمان زل زد. برای لحظه ای دلش به حال
هردوشون سوخت. سوزش اشک رو حس کرد. آهسته گفت: کی
قراره مصیبت ها تموم بشند؟

بعدش چی میشه؟ - ... -

.بعدش زندگیمون رو می کنیم -

کنار هم - ...-

صورتش رو جلو آورد و چکاوک پلک هاش رو بست. قطره ای از گوشه ی چشمش راه باز کرد و فکرش سمت روزهایی پر کشید که می دونست نمیاد. همون لحظه، با باز شدن در از جا پرید و ایمان فاصله گرفت. چکاوک زیر چشم هاش رو پاک کرد و بدون انگاهی به عقب سمت اتاقش دوید. اصلاً ندیده بود کی بیرون اومده

[09.02.20 20:07] ,

برده ی پذیرایی ویلا رو کنار زد و با پهلوی به دیوار کنار پنجره تکیه داد. به ایمان نگاه کرد که توی بالکن جلوی خونه ایستاده بود. پشت به پنجره، به آسمون شب و بارون توی حیاط چشم دوخته بود. چکاوک نمی دونست چرا بعد از سه روز، بر نمی گرده به آپارتمان خودش و تو همین اتاق کار می مونه. هیچ خبری نه از سروش بود، نه از سارا. افسون رو دوباره پی قطعه های اصلی برده بودند و چکاوک همین 5 دقیقه پیش با مامان حرف زده و غرغر بابا رو هم از پشت خط شنیده بود. خوب می دونست مشکل بابا، لباس پوشیدن و خونه نموندنش نیست. ناراحتیش از این بود که باعث شده از خانواده اش ببره. هنوز هم همه چیز رو از چشم چکاوک می دید. مامان مدام اصرار می کرد که برگرده خونه و چکاوک نمی دونست چطوری با ایمان در میون بذاره. حتماً یه جنجال دیگه راه می افتاد. صدای تقه ای از پشت سر به گوشش خورد و سر چرخوند. ناصر بود که کارهای آراز رو توی نبودش انجام می داد. پرسید: چای کیسه ای کجاست؟

تو کابینت کنار گاز -

مرد رفت و چشم چکاوک به پالتوی ایمان روی کاناپه ها افتاد.
 پرده رو انداخت و سمتش رفت. به مرد توی آشپزخونه نگاه کرد.
 از حال آراز بی خبر بود. وضعیتِ آروم این چند روز، کمی توی
 ذوق می زد و نگهبان های جلوی در رو زیاد کرده بودند. آهی
 کشید و پالتو رو برداشت. بیرون رفت. سمت ایمان راه افتاد که
 مدل موهاش رو عوض کرده بود و ریش هاش رو کوتاه تر.
 تارهای خاکستری بلندشده اش رو بالا داده بود و اینطوری
 پیشونیش بلندتر نشون می داد. چکاوک پالتو رو روی شونه هاش
 انداخت و کنارش روی نرده نشست. ایمان چرخید. ابرو بالا
 انداخت و گفت: این یعنی چی؟

چی؟ -

این -

پالتو رو روی شونه هاش مرتب کرد. چکاوک جواب داد: مگه
 بادیگاردت نیستی؟ سرما می خوری

...این کارها فایده نداره -

چکاوک پوزخند زد و ایمان روش رو سمت حیاط برگردوند، ادامه
 داد: خیانت آدم ها یادم نمیره. من بدجوری کینه ای ام! از سروش
 بپرس.

اِکدوم خیانت؟ -

یادم نرفته با پلیس همکاری کردی -

- ...

افکر نکن اینکه بغلت می کنم، یعنی فراموش کردم!... اصلا -

چکاوک نفس عمیقی کشید و دستش رو زیر بارون اون طرف نرده ها گرفت. یک دقیقه به سکوت و صدای بارش منظم بارون گذشت. چکاوک دایلی برای لجبازی نداشت ولی نمی خواست کوتاه بیاد. گفت: حالا قراره تا ده سال دیگه بزنی تو روم؟!... اگه ده سال دیگه اینجا باشم

ایمان ناگهان سر چرخوند و به صورت چکاوک زل زد. صداش! رو پایین آورد: فکرش هم نکن من رو بیچونی

[09.02.20 20:08],

چکاوک آب دهانش رو قورت داد و نگرانی های این سه روزش رو توی ذهن مرور کرد. ایمان زیادی جدی گرفته بود و چکاوک کم کم داشت از انتظارش به وحشت می افتاد. زمزمه کرد: به تو... باشه که

ایمان جلوتر اومد و پرسید: به من باشه چی؟

من زنت نیستم! حواست که هست؟ -

لب های ایمان باز موند و بعد گفت: الان مشکل تو خواستگاریه؟
انه -

زنم بودی، خیانت نمی کردی؟ -

باز میگه خیانت!... من اون موقع فکر می کردم با سارایی، -
 داری من رو بازی میدی
 !اینکه بدتر شد -

- ...

از این به بعد با هر کی خندیدم، میری جاسوسی می کنی؟ -
 چکاوک دوباره به حیاط زل زد. بعد از کمی سکوت گفت: اگر تو
 یه بار من رو انتخاب کردی، من دو بار انتخابت کردم. هم خسرو
 رو از سروش پنهون کردم، هم تو بازجویی چیزی نگفتم. این ها
 حساب نیست؟

به هر حال خیانت کردی -

چکاوک ضربه ای به شونه اش کوبید و ایمان با خنده ای کوتاهی،
 اضافه کرد: من تا ابد یادم نمیره

واسه همین لنگر انداختی اینجا، نمیری خونه ات؟ -

...واسه یه چیز دیگه است -

خون زیر پوست چکاوک دوید و از پرسیدن پشیمون شد. ایمان
 ادامه داد: رابطه ی شخصی ما ربطی به مسائل شغلی نداره

آها... یعنی هی غر بزنی و مثل سروش تیکه بارونم کنی... بعد -
 ...انتظار داشته باشی

حرفش رو تموم نکرد. ایمان دستش رو کنار دست چکاوک روی
 نرده گذاشت و انگشتش رو لمس کرد. گفت: من قدم اول رو
 برداشتم، از این به بعد تو قراره التماس کنی

چکاوک پوزخند زد. ایمان اضافه کرد: چه بخوای چه نخوای، به
 !من گره خوردی. عادت کن

دستش رو بلند کرد و نگاهش رو از چشم های چکاوک گرفت. بعد
 پالتو رو روی ساعد انداخت و سمت خونه حرکت کرد. چکاوک
 برای چند دقیقه بیرون موند و به چرت و پرت هایی که شنیده بود،
 فکر کرد. به آسمون ابری خیره شد که از بین چند ساختمون
 اطراف فقط بخشی ازش پیدا بود. یاد قزوین و آسمون بازش
 افتاد... یاد شبی که توی دشت و تپه های ساکت و تاریک دویده
 بود. لبخندی روی صورتش نشست. عجب ماجراهایی پشت سر
 گذاشته بود. نگاهی به سه مرد داخل حیاط انداخت که خیالش رو
 از بابت خسرو راحت می کردند. دوباره یاد آراز افتاد. همیشه توی
 حیاط پرسه می زد. الان حتماً زمین گیر شده بود. نفسش رو بیرون
 فرستاد و روی بازوهایش دست کشید. سرد بود. به طرف خونه
 رفت. داخل آروم بود؛ زیادی آروم. ایمان برگشته بود به اتاق
 خودش. این شب ها اونجا می خوابید

[09.02.20 20:08] ,

توی سالن خالی راه افتاد و مثل همیشه سمت اتاقش رفت، ولی یه
 چیزی مثل همیشه نبود... یه حسی... یه حس عجیبی... از کنار

آشپزخونه عبور کرد و توی فضای سنگین نفس عمیقی گرفت. نباید می ترسید. چند نفر بیرون بودند و طاهر و ایمان و رایان داخل. طاهر تو همین اتاق بغلی بود. سری تگون داد و فکر و خیال ها رو پس زد، اما موقع باز کردن در اتاق، متوجه حرکت سایه ای روی زمین شد که فوراً از دیدرس رفت. به روی خودش نیامورد و وارد اتاق شد. نفس حبس شده اش رو بیرون داد و کلید برق رو زد. اتاق و وسیله های تلنبار شده ی ته اش، مثل سابق بود. احتمالاً خیالاتی شده بود، ولی در غیر این صورت با داد زدن فرصت غافلگیر کردن طرف رو از خودش می گرفت. اگر کسی اون بیرون بود، اسلحه داشت و تا کسی خودش رو برسونه، کارش رو می کرد.

با آرامش و پر سر و صدا، چند تا وسیله رو جا به جا کرد و کلید خاموش کردن برق رو زد. برای اطمینان یه لوله ی پلاستیکی از بین وسایل انبار برداشت و کنار در ایستاد. تا 60 شمرد. اتفاقی نیفتاد. حتماً اشتباه کرده بود. لوله رو پایین آورد و خواست کنار بذاره که در آهسته باز شد. چکاوک آب دهانش رو قورت داد و لوله رو آروم بالا برد. کسی به داخل قدم گذاشت. اگر یه شوخی از ایمان بود که بهش رحم نمی کرد، اما هیکلش شباهتی به ایمان نداشت و چیزی رو با هر دو دست جلوی صورتش گرفته بود که مطمئناً قرار بود تو سر چکاوک خالی بشه.

چکاوک بیشتر معطل نکرد و لوله رو توی دست های مرد فرود آورد. اسلحه با صداخفه کن شلیک شد و محکم گوشه ای افتاد. چکاوک از جا پرید و ناخودآگاه داد زد. مرد فحش داد و با دست

خالی به طرف چکاوک هجوم آورد. چکاوک سمت دیوار هاش داد. به کلید برق خورد و لامپ روشن شد. ناصر بود. همین نیم ساعت پیش پشتش در اومده بود و درباره چای پرسیده بود. درگیر شدند. دست های ناصر دور گردنش نشست و فشار آورد. چکاوک به دست هاش چنگ انداخت و با زانو ضربه ای به وسط پاهاش حواله کرد که حواسش جمع بود و به رونش خورد. چکاوک فحشی داد و ناصر از دیوار فاصله گرفت، با فشار شونه هاش چکاوک رو به در کوبید و ناله اش رو بلند کرد. مشغول تقلا بودند که سر و صدا از بیرون بالا گرفت. ایمان داد می زد و در رو هل می داد، ولی ناصر مشتی توی دل چکاوک پرت کرد و دستش سمت قفل در رفت. چکاوک به مچش چسبید که نذاره. ناصر فشار هیکلش رو بیشتر کرد و چکاوک به در چسبید.

[09.02.20 20:08],

ناصر قفل رو انداخت و چکاوک توی صورتش ضربه ای زد. عصبانی تر شد. صدای ایمان هم از بیرون فضا رو متشنج تر می کرد: چکاوک بکش کنار... بکش کنار قفل رو بترکونم... بکش کنار!

چکاوک سعی می کرد همین کار رو کنه، اما ناصر همون جا ننگه اش داشته بود. چکاوک گفت: نزنید

خواست از در فاصله بگیره که ناصر با هر دو دست، مچ هاش رو گرفت و بالای سرش به در چسبوند. خرت و پرت های انباری...

نور کم... دست های قفل شده... صورت ناصر جلوی صورتش...
 فریادهای ایمان... همه داشت حال چکاوک رو داغون می کرد.
 انگار ناصر قوی تر از هر کسی بود که چکاوک تا حالا بهش بر
 خورده بود و کم داشت حس ضعف رو توی ماهیچه های
 چکاوک بیدار می کرد. شروع کرد به دست و پا زدن و سعی کرد
 دست هاش رو بیرون بکشه. خوب می دونست بعد از این مرحله
 چیه. ایمان داد زد: ولش کنی کاری باهات ندارم، وگرنه زنده
 بیرون نمیری.

ناصر اهمیتی نداد. فشارش به میچ های چکاوک بیشتر شد و
 نگاهش سمت اسلحه ی روی زمین چرخید. چکاوک تمام زورش
 رو زده بود و دست هاش هنوز بسته بود... بیشتر از این نمی
 تونست خودش رو کنترل کنه... جیغ کشید و زیر گریه زد... دست
 هاش... دست هاش قفل شده بود. چشم هاش رو بست که از چشم
 های ناصر فرار کنه. نفسش روی پوست گردنش، داشت حالش رو
 به هم می زد. دوباره جیغ زد و گریه اش بیشتر شد. روی در لیز
 خورد و توی خودش جمع شد.

دست های مرد محکم بود و می خواست همون جا درازش کنه.
 چکاوک می دونست که قراره بلای بدی سرش بیاد ولی کسی اون
 بیرون نبود که صدای جیغ هاش رو بشنوه. نه مامان بود. نه بابا
 بود. نه هیچ کدوم از بچه ها بودند. عمه گفته بود فوری بر می
 گرده. رعنا کجا بود؟ جیغ زد و روی زمین نشست. اگر بابا
 صداش رو می شنید دعواش می کرد. فکر می کرد دوباره
 شیطونی کرده. بهش گفته بود پاش رو از اتاق بیرون نذاره. مرد

دستش رو ول کرد و به دامن چین چینش چنگ انداخت. چکاوک بیشتر به خودش پیچید و سرش رو روی زانوهایش قایم کرد. دعا کرد که خدا مرد رو سنگ کنه. همه رو سنگ کنه. بعد می تونست فرار کنه و برگرده خونه. مرد پاهاش رو کشید و گوشه ی پیشونیش به پایه های بشکه خورد. داد زد و پاهاش رو به هم فشار داد. از گوشه ی چشم دستی رو دید که سمت اسلحه می رفت... اسلحه... اسلحه... مغزش کم کم از زیر زمین بیرون کشیده شد. به مرد رو به روش زل زد؛ ناصر. صداش توی فضای بی زمان و مکان اکو شد: برید کنار... نرید می کشمش. با همه اتونم

[09.02.20 20:08]

اسلحه رو سمت چکاوک نشونه رفت و همون لحظه توی قفل در شلیک شد. چکاوک از در فاصله گرفت و دست هاش رو روی گوش هاش فشار داد. ناصر به بازوش چنگ انداخت تا بلندش کنه. اسلحه رو به سرش فشار می داد. در باز شد و طاهر با کلت نقره ای مخصوصش جلوی ناصر ایستاد. خونسرد گفت: 6 نفریم. زنده بیرون نمیری.

راه باز نکنید، می کشمش -

!خیله خب، آروم -

و با سر اشاره ی کوچیکی به چکاوک کرد. چکاوک بی رمق بود. نمی تونست دست هاش رو تکون بده. انگار دو تا کوه کف دست هاش گذاشته بودند. طاهر داشت دست دست می کرد. شاید امیدوار

بود که چکاوک حرکتی کنه و اسلحه رو از ناصر بقاپه ولی چکاوک نمی تونست. طاهر نگاهی بین ناصر و چکاوک انداخت و دوباره گفت: خيله خب. ميرم کنار.

ناصر بازوی چکاوک رو کشید و جلوی خودش نگه اش داشت. سمت در هلش داد و چشم های چکاوک از سرگیجه سیاهی رفت. با تلوتلو حرکت کرد. همون لحظه لگدی به در کوبیده شد و چکاوک خودش رو کنار کشید. تیری درست وسط ابروهای ناصر خالی شد. چند قطره خون روی صورت و لباس چکاوک پاشید و دست ناصر از بازوش جدا شد. چکاوک عقب تر رفت، اما ایمان راضی نشده بود. گلوله ی بعدی رو توی پیشونیش خالی کرد و داخل اومد. مرد پخش زمین شد. روی قالیچه ای که چکاوک روش می خوابید. نگاه ایمان به چکاوک نبود. به هیچکس نبود. حرفی نمی زد. دوباره اسلحه رو نشونه رفت و رایان گفت: ایمان، بسه اما ایمان تیرهای بعدی رو سمت صورت ناصر شلیک کرد که با همون گلوله ی اول مُرده بود. انقدر که صورت از هم پاشید و چکاوک ناله کرد. قدمی با پاهاى سست برداشت و به دستگیره ی در چسبید. ایمان هنوز به صورت خونی ناصر خیره بود و با صدا نفس می کشید. چکاوک حال بدی داشت و سرش نزدیک به منفجر شدن بود. نگاهی به سر و وضع خودش انداخت، نگاهی به صورت خونی مرد روی زمین، نگاهی به دست های ایمان. حتی نمی تونست درست نفس بکشه. گلوش از جیغ های قلبی درد می کرد. رایان آهسته گفت: تموم شد... بیا اینجا

ایمان بالاخره سمت چکاوک سر چرخوند. کلت از دستش ول شد و خواست طرف چکاوک بیاد که چکاوک چشم هاش رو بست و جیغ دیگه ای کشید. بعد سمت در رفت و از بین مردها دوید. مستقیم به طرف در سالن. همین که در رو باز کرد و خنکی آخرهای آذر روی پوستش نشست، دوباره زیر گریه زد و به دویدن روی موزائیک های خیس ادامه داد. کسی توی حیاط نبود. هنوز بارون می بارید و صدای شلپ شلپ از پشت سر به گوشش می خورد. گریه اش بیشتر شد. چرا راحتش نمیداشتند؟ چرا به حال خودش ولش نمی کردند؟ به طرف در رفت. صدای ایمان اومد:
چکاوک!... صبر کن

[09.02.20 20:09],

اهمیتی نداد. در رو باز کرد و بیرون زد. صدای ایمان از نزدیک
!تر به گوشش خورد: چکاوک نرو

اما چکاوک به دویدن توی کوچه ی عریض و خلوت ادامه داد.
همه جا تاریک بود و چراغ بیشتر خونه ها خاموش. انگار همه ی شهر مرده بودند. باید یه گوشه ی خلوت پیدا می کرد و می نشست. یه جایی که کسی نزدیکش نیاد، کسی بهش دست نزنه،
!ولی ایمان همچنان می اومد. دوباره گفت: صبر کن

چکاوک سرعتش رو بالاتر برد و ایمان ذهنش رو خوند: بهت
!دست نمی زنم... وایسا

چکاوک ایستاد و با نفس نفس، دست هاش رو روی زانوهایش گذاشت. نگاهش به پاهای بدون کفشش افتاد، توی شرشر بارون. پاهاش دوباره سست شده بود و دلش می خواست همون وسط روی زمین خیس بشینه. ایمان دوباره صداش زد. چکاوک چند بار سرفه کرد و درست ایستاد. سمتش چرخید. با دیدن صورتش، دوباره صحنه ی چند دقیقه پیش یادش افتاد. مردی که می خواست چکاوک رو بکشه، جلوی چشمش کشته شده بود... به دست ایمان. روی لباس های خیس چکاوک هنوز ردی از خون دیده می شد. شروع کرد به گریه. ایمان جلو نمی اومد. اون هم وضع بهتری نداشت. موهایش روی صورت پخش بود و چشم هاش از کاسه بیرون زده بود. با دست به خونه اشاره کرد و آهسته گفت: بیا بریم خونه... کسی نزدیکت نمیشه... ببین

کف دست هاش رو نشون چکاوک داد. چکاوک سمت آسمون نگاه کرد و بارون روی صورتش جاری شد. تمام بدنش می لرزید. ایمان گفت: بیا بریم... فقط باهام بیا

و نگاهی به چند ساختمون اطراف انداخت. عقب عقب راه افتاد. تلاشی برای گرفتن چکاوک نمی کرد. چکاوک دست هاش رو جلوش جمع کرد و روی کوچیه و سر و وضعش چشم چرخوند. نمی خواست همه ی دنیا رو باخبر کنه. مخصوصاً بعد از صدای شلیک های ایمان که حتی با وجود دیوارهای عایق ویلا، باز هم به بیرون درز می کرد. راه افتاد. ایمان تا نزدیک خونه به عقب رفتن ادامه داد و چکاوک جلو رفت. کنار در منتظر داخل رفتن چکاوک موند.

[09.02.20 20:09] ,

چکاوک توی حیاط قدم برداشت. سه نفر روی بالکن بودند. بدون نگاهی به صورت هاشون، وارد خونه شد. ایمان جلو افتاد و به !طاهر که سمت چکاوک می اومد، گفت: عقب وایسا

طاهر گیج شده بود. همون جا موند. ایمان در اتاق کارش رو باز کرد و چکاوک داخل رفت. ایمان دوباره جلو افتاد. دیوار کاذب کشویی رو محکم کشید و جمعش کرد. تخت یه نفره ی پشت دیوار پیدا شد. روی پتوی سیاه ضربه ای زد و گفت: بشین اینجا

خودش از تخت فاصله گرفت. چکاوک همچنان می لرزید. می خواست زیر پتو فرو بره و تا صبح بیرون نیاد. با قدم های کوتاه سمت تخت رفت و همون جا نشست. ایمان روی رگال پایین تخت، دنبال چیزی چوب های آویز رو جا به جا کرد. یکی رو بیرون کشید و پیراهن آبی رو از دور چوب باز کرد. کنار چکاوک گذاشت و گفت: کمکت کنم؟

الان آخرین چیزی که چکاوک لازم داشت این بود که مردی لباسش رو از تنش در بیاره! دوباره یه نمایش دیگه راه مینداخت. همین حالاش هم به اندازه ی کافی خجالت زده بود. ساکت موند. ایمان دوباره پرسید: خودت می تونی؟

چکاوک به دست هاش نگاه کرد که مثل تکه های گوشت روی پاهاش افتاده بود. ایمان به طرفش اومد و چکاوک نفسش رو حبس کرد. دستش روی دکمه ی اول رفت... بعد دکمه ی دوم... دکمه ی

سوم... متوقف شد. چکاوک نفسش رو آهسته بیرون داد و به صورتش نگاه کرد. چشمش به لباس زیر توری افتاد که دستپخت خودش بود! بدون اینکه نگاهش رو برگردونه، انگشت هاش رو عقب کشید و گفت: خودت بیوشی بهتره. من بیرونم

عقب رفت و دستی به پشت گردنش کشید. از اتاق بیرون رفت. چکاوک کمی مکث کرد و بعد به زحمت، به رخوت دست هاش غلبه کرد. پیراهن طرح دار سفیدش رو از تن بیرون آورد. بعد شلوار زاپ دار و کوتاه قرمز رو. هر دو رو تا کرد و پایین تخت گذاشت. پیراهن ایمان رو پوشید. دستی به موهاش کشید و زیر پتو فرو رفت. هم لباس و هم پتو بوی ادکلن همیشگی ایمان رو می داد، اما گرمای پتو هم لرزش چکاوک رو خوب نمی کرد. در باز شد و کسی داخل اومد. می دونست کسی به جز ایمان جرأت اومدن نداره. نه بعد از سوء قصدی که حتی یک ساعت ازش نگذشته بود. ایمان با دیوار کاذب ور رفت، روی تخت اومد و چکاوک خودش رو جمع کرد. پشتش روی پتو دراز کشید و پتو رو مرتب کرد که شونه های چکاوک رو بپوشونه. پرسید: بهتری؟

[09.02.20 20:09],

چکاوک سر تکون داد و سعی کرد تمام تصویرهای زندانی شده پس ذهنش رو عقب برونه که بعد از سال ها آزاد شده بودند. عقب برونه... برشون گردونه به همون جهنمی که بودند. ایمان دستی به موهای کنار گوش چکاوک کشید و گفت: سرت خیسه. خشکش کن.

.خوبه -

.برگرد -

دستش رو تکیه گاه کرد و صورتش رو جلوتر آورد. چکاوک حس بهتری داشت. اگر تنها می موند نمی تونست فکرهایش رو کنترل کنه و احساس خفقان می کرد. غلت زد و سرش رو کنار بازوی ایمان گذاشت. دست هاش رو زیر پتو جمع کرد و به صدای نفس کشیدن ایمان گوش داد. یه نفر رو کشته بود، توی همین اتاق بغل. چکاوک پلک هاش رو روی هم فشار داد. ایمان دوباره ذهنش رو خوند: مجبور بودم، دیدی که

... -

نمی زدم، قطعاً تو رو می کشت. برای همین کار اومده بود. تا -
کارش رو تموم نمی کرد، نمی رفت

... -

.ممکن بود چند نفر دیگه رو هم بزنه -

آره مجبور بود بزنه، ولی مجبور نبود بعدش دیوونه بازی در بیاره و حرصش رو سر جنازه خالی کنه. وحشت چکاوک از همه چیز، حالا واقعی تر و بیشتر شده بود. ایمان اسلحه دست می گرفت و چکاوک روی تختش بود. باقی چیزها جزئیات بودند. آهی کشید و به حرف اومد: کی فرستاده بود؟

.مطمئن نیستم -

... -

می فهمم کی دلش رو داشته از آدم های خودم اجیر کنه!... می -
فهمم.

انگار خیلی هم مطمئن نبود که سر قضیه به خسرو وصل باشه.
پشت دستش روی گونه ی چکاوک نشست و بعد از کمی سکوت،
حرف اصلیش رو زد: من تو رو موقع زد و خورد دیدم. دیدم که
از مردهای درشت تر هم نخوردی

چکاوک سرش رو توی بالش فرو برد که صورتش رو نبینه. ایمان
ادامه داد: پشت در داشتی مثل بچه ها جیغ می زدی... گریه می
!!کردی

چکاوک دندون هاش رو روی هم فشار داد. انگشت های ایمان
توی موهایش فرو رفت و از روی گوشش کنارشون زد. آهسته تر
گفت: مسئله، کتک خوردن نبود

- ...

می ترسیدی کاری باهات کنه -

کنار گوشش ادامه داد: اون شب گفتم با نزدیک شدنمون مشکل
...داری

!چکاوک سرش رو چرخوند که متوقفش کنه: ایمان

می دونم چرا... می دونم مشکلت چیه -

به چشم های چکاوک زل زد. آروم. مثل دریای آروم... ولی تیره.
هیچوقت نمی شد عمقش رو دید. هیچوقت نمی شد به طرفش رفت.
فقط از دور دیدنی بود و از نزدیک حتی نمی دونستی چی

منتظرته. دوباره روی صورت چکاوک دست کشید و بعد از سکوت کوتاهی گفت: کی بود؟

[09.02.20 20:09]

چکاوک روی شونه ها برگشت و بی حس دراز کشید. به سقف زل زد. نمی دونست چی باید بگه. ایمان دوباره پرسید: پلیس پیداش کرد؟

چکاوک پوزخند زد. کدوم پلیس؟ هیچکس به داد چکاوک نرسیده بود. نه خانواده، نه معلم، نه پلیس، نه مردم، هیچکس. ایمان پرسید: چند سالت بود؟

چکاوک همچنان ساکت بود. ایمان گفت: نپرسم؟

چکاوک این بار جواب داد: 7

پیداش کردند؟ -

... -

شکایت نکردید؟ -

نه -

پس چی؟ -

.اومدیم تهران -

همین؟ -

سر تکون داد. ایمان جدی تر گفت: چرا به کسی نگفتی؟

گفتم. به همه گفتم -

صورت ایمان سخت و منقبض شد و چکاوک گفت: همه ی عمرم
جون کردم که قوی بشم... ولی هنوز هم وقتی پاش می افته، نمی
تونم کاری کنم... همه ی این ها الکی بود

بغضش ترکید و اشک هاش دوباره سرازیر شد. خواست ادامه بده
!که در اتاق باز شد و صدای رایان اومد: ایمان

جلوتر اومد اما ایمان جواب نداد. از اتاق بیرون زد. ایمان فاصله
گرفت و درحالیکه می نشست، گفت: برم. حتماً مهمه... یه کم
!بخواب

چکاوک دوباره سرش رو توی بالش فرو برد و ایمان موقع رفتن
تأکید کرد: بخواب... بعداً مفصل تعریف می کنی
و چکاوک می دونست که ایمان ول کن این جریان نیست

[09.02.20 20:10] ,

ایمان صدای پخش ماشین رو پایین آورد و سکوت بینشون رو
شکست: داریم می رسیم

چکاوک به فضای گرگ و میش بیرون نگاه کرد و گفت: ارزش
این همه رانندگی رو داشت؟
قول داده بودم بیارمت گلستان -

چکاوک نفس عمیقی کشید و جواب نداد. دو روز گذشته توی پنت هاوس مونده بودند و ایمان بیشتر وقتش رو بیرون گذرونده بود. شاید مشغول کار مهمی بود... شاید می خواست به چکاوک فضا بده... تا اینکه دیشب سوار ماشین شده بودند و ایمان بدون محافظ تمام شب رانندگی کرده بود. انگار نه انگار ممکنه کسی دوباره بهشون حمله کنه. این فقط یه معنی می داد. فهمیده بود کار کیه و چکاوک رو از مهلکه دور کرده بود. چکاوک با نگاهی به درخت های پر از برف کنار جاده، گفت: تهران چه خبره که یهو یاد جنگل کردی؟

.هیچی -

چکاوک نگاهش کرد. ایمان کمی بعد گفت: واسه بهتر شدن تو اومدیم... من ماجرا رو فیصله دادم. تهران فعلاً خبری نیست من که فکر می کنم خبریه. فرستادی جبران کنند؟ -

.اونی که فرستاده بود، مُرده -

... -

.من فقط فرستادم بترسوننش -

کیو؟ -

.مهم نیست -

چکاوک گزینه هایی که می شناخت دوباره مرور کرد. خسرو، سارا، تسلیمی،... و پرسید: والتر؟

ایمان جواب نداد. چکاوک سری تگون داد و توی سکوت منتظر موند که برسند. ایمان جلوی یه کلبه ی چوبی وسط ناکجاآباد نگه داشت و با لبخند به چکاوک نگاه کرد. گفت: این هم از قول من... حالا نوبت تونه که به قولت عمل کنی. چه قولی؟ -

!گفته بودی صبح ها برامون می رقصی -

خودش زیر خنده زد و چکاوک یاد حرف خودش افتاد، موقعی که جنشون رو دزدیده بود تا استخدامش کنند. توی تاریکی شب، حومه ی شهر، خواسته بود بامزه بازی در بیاره. چرخشی به چشم هاش داد. ایمان بیرون رفت و ماشین رو دور زد. در چکاوک رو باز کرد ولی چکاوک حوصله نداشت. ایمان گفت: برف رو ببین! دلت میاد این تو بمونی؟

چکاوک پیاده شد و روی برف ها پا گذاشت. هوا روشن تر شده بود و سفیدی مسیر و شیروانی و زمین و درخت ها، چشم رو می زد. به صورت منتظر ایمان نگاه کرد و بعد از کمی مکث گفت: خوابم میاد.

تو راه خوابیدی -

نه -

به طرف کلبه پا تند کرد. ایمان جلوش رو نگرفت. در عوض مشغول خالی کردن بارهای توی صندوق شد. کلبه رطوبت زده بود اما نه قدیمی. معماری مدرن و خوشگلی هم داشت. جلوی در منتظر موند و صدای ایمان رو شنید: بازه

چکاوک وارد خونه شد و با دیدن بخاری و شومینه ی روشن، بلند گفت: سلام

مشغول در آوردن بوت هاش شد و جوابی نشنید. توی نشیمن نقلی قدم گذاشت و صدای ایمان از سمت در اومد: کسی نیست... گفتم آماده کنند و برند

اجاره ایه؟ -

مال یکی از آشناهاست -

[09.02.20 20:10],

چکاوک نگاهی به دور و بر انداخت. یه دست کاناپه و یه نهارخوری چهارنفره ی چوبی چیده شده بود و چند کابینت و یه اجاق و یخچال گوشه ای کار گذاشته شده بود. همه چیز طرح چوب داشت. پله های مارپیچ به طبقه ی بالا می رفت. چکاوک روی پله ها پا گذاشت. بالا فقط شامل یه اتاق و یه تراس بزرگ بود. چکاوک سمت اتاق رفت که یه تخت بزرگ و یه میز آرایش چوبی تیره داشت. مشغول در آوردن لباس هاش شد و بعد روی تخت تمیز و مرتب رفت. اتاق رو با بخاری گرم کرده بودند. چکاوک دراز کشید و به سقف چشم دوخت. حداقل همه جا ساکت بود و می شد چند دقیقه آروم موند. حوصله ی سر و کله زدن با آدم ها رو نداشت. ضربه ای به در باز اتاق خورد و چکاوک فوراً پلک هاش رو بست. ایمان کمی معطل کرد اما حرفی نزد. بعد در رو بست و صدای قدم هاش روی پله ها به گوش چکاوک خورد. خمیازه ای

کشید و به پهلوی برگشت. وقتی می خوابید، همه چیز خوب بود و مجبور نبود چیزی رو به کسی توضیح بده.

بیست دقیقه ای به غلت خوردن گذشت تا اینکه پلک باز کرد و سر جاش نشست. بالش رو بیرون کشید و توی بغل گرفت. چونه اش رو به بالش تکیه داد و به دیوار مقابل زل زد. ایمان ساکش رو کنار در گذاشته بود. شاید بهتر بود بره پایین اما کلافه بود و مجبور می شد دوباره سر ایمان آوار بشه. فکر کردن به بدببیری های خودش از یه طرف و قاتی شدن با زندگی بی قانون ایمان از طرف دیگه، فکرش رو خراب کرده بود. دندون هاش رو روی هم فشار داد و بالش رو عقب برد. مشتی بهش زد. کاری که همیشه فکرش رو آزاد می کرد... سری تگون داد و مشت محکم تری به بالش کوبید. تخت تگون خورد. خم شد و دوباره بالش رو از روی زمین برداشت، روی تخت برگردوند و مشت بعدی رو زد.

بعدی... بعدی... صدای کوبه های پا روی پله های چوبی به گوشش خورد. بعد در باز شد و ایمان با پیراهن شل و ول و شلواری ورزشی توی قاب در ایستاد. با دیدن بالش توی دست چاکوک، به چهارچوب در تکیه داد و گفت: فکر کردم تشنج کردی مگه مغزم عیب کرده؟-

ایمان لب هاش رو تکونی داد و لبخند محوی زد. نگاه چاکوک روی سینه اش افتاد و درحالیکه یقه ی پلیورش رو مرتب می کرد، گفت: سرما می خوری

!نگاهش پایین تر رفت و ایمان جواب داد: گرمایی ام

چکاوک نگاهش رو گرفت و مشت دیگه ای حواله ی بالش کرد.
پرسید: چرا اومدیم اینجا؟

.خواستم ببرمت دیزین، گفتم حوصله ی شلوغی نداری-
...آره، فقط مونده بود اسکی کنم وسط این همه-

مشت بعدی رو کوبید. می دونست که حس و حالش بهانه است.
ایمان برای سین جیم کردن، اون رو اینجا آورده بود تا ازش حرف
بکشه. بیشتر از این بحث رو بسته نمیداشت

[12.02.20 19:26] ,

ایمان جلو اومد و اون طرف تخت، رو به روی چکاوک نشست.
شروع کرد: طبیعت ذهن آدم رو باز می کنه. حال آدم رو خوب
می کنه. مخصوصاً این فصل

مثل اون وقت هایی که عکاسی می کردی؟ -

نگاهش کرد. صورت ایمان توی هم رفت و واضح تر گفت:
.خودت رو بریز بیرون. بهتر که شدی بر می گردیم خونه

وسط این همه مشکلات داشت برای چکاوک وقت میداشت.
چکاوک دلش نمی خواست ناراحتش کنه ولی دست خودش نبود. از
حرف زدن در مورد اون اتفاق و بدبختی های بعدش بیزار بود.
انگار دوباره از اول اتفاق می افتاد. مشت دیگه ای به بالش زد.
ایمان دوباره به حرف اومد: می دونم سخته ولی همیشه تا ابد ساکت

موند. تا یه مدت تحمل می کنی... ولی یه چیزی پیش میاد که می بینی همیشه. مثل اومدن ناصر

... -

نزدیک بود بمیری. می فهمی؟ -

می دونم. الان خوبم -

نه، خوب نیستی -

هستم -

نیستی -

... -

دستم بهت می خوره مثل برق گرفته ها می پری! یعنی خوب - نیستی

!!چکاوک روش رو برگردوند و گفت: خب دستت بهم نخوره

خودت این رو می خوای؟ -

چکاوک دوباره سمتش برگشت و بهش خیره شد که ابروش رو بالا انداخته بود. خودش هم نمی دونست چی می خواد... انگار ایمان رو می خواست ولی فعلاً نه! با سکوت چکاوک، ایمان بحث رو ...عوض کرد: نداشتی به خواهرت بگم. شاید اگر می اومد

نه، بی خود نگرانش نکن -

باشه. نمیگم ولی من هستم. به من بگو. با من حرف بزن -

کف دستش رو دراز کرد و چکاوک به جای گذاشتن دستش توی دست ایمان، مشت محکم تری به بالش زد. ایمان تکونی خورد و کنار چکاوک، به پهلوی عرض تخت ولو شد و پاهاش رو جمع کرد. دستش رو زیر سر زد و گفت: یه اتفاقی می افته و میره. چیزی که بیشتر از همه درد داره، اون اتفاق نیست. رفتار آدم ها بعد از اون اتفاقه

دست چکاوک روی بالش متوقف شد. ایمان ادامه داد: بعدش که آدم ها مجبور به انتخاب میشند، مجبور به تصمیم گیری میشند. کارهایی از نزدیک ترین هات سر می زنه که هیچوقت فکرش رو هم نمی کردی. کارهایی از خودت سر می زنه که حتی دلیلی براش نداری

[12.02.20 19:26] ,

چکاوک نفس عمیقی کشید و فقط گوش داد: من و معصومه و سروش می خواستیم از بالد جدا شیم اما نتونستیم. والتر معصومه رو جوری کشت که هیچ مدرکی علیه اش نبود. همه خودشون رو مقصر می دونستند. مطمئن بودم اگر بیشتر اصرار کنم، بعدی منم ولی این نبود که من رو ساکت کرد

...

می دونی چی بیشتر از همه آزارم میده؟ -

چکاوک به صورتش خیره شد. ایمان جواب خودش رو داد: اینکه مادر و خواهر و برادرم تصمیمشون رو گرفتند... و من انتخابشون

نبودم. مادرم خیلی راحت گفت لگد به بختت زن، شانس یه بار در خونه ی آدم رو می زنه. بهم گفتند احمق بازی رو بذارم کنار و برگردم تو دم و دستگاه باله... بعدش فهمیدم خود والتر باهاشون تماس گرفته. یه خونه ی بزرگ به نام مادرم خرید که تا حالا تو عمرش ندیده بود. خواهر و برادرم رو فرستاد خارج درس بخونند. همه ی کارهاشون رو جور کرد... می دونی... خواهرم یه شوهر انگلیسی داره، با یه دختر دورگه

لب های چکاوک باز موند و ایمان ساکت شد. چکاوک سرش رو تگون داد و به پنجره زل زد. دونه های ریز برف در حال باریدن بود؛ خیلی نرم و پراکنده. صدای ایمان رو شنید: من عملاً کسی رو نداشتم که بخوام برگردم بهش. خانواده ام رفته بودند پی ...آرزوهاشون. معصومه مرده بود. سروش هم

ادامه نداد و فقط پوزخند زد. چکاوک گفت: خانواده ات تو رو با پول فروختند به والتر

می بینی. سرنوشت ما خیلی شکل همه -

...

هیچ کدام از خانواده شانس نیامورديم -

...چه ربطی داره؟ من -

نگو که بهش فکر نکردی -

...

نگو که همه ی عمرت به این فکر نکردی که اگر حواسشون -
 بهت بود... اگر بعدش شکایت می کردند... اگر هوات رو داشتند...
 هیچی این طوری پیش نمی رفت

تو هیچی نمی دونی -

انقدر رو می دونم که خانواده ی تو هم مجبور شدند بعد از -
 بلایی که سرت اومد، انتخاب کنند... و انتخابشون تو نبودی

...

تصمیم گرفتند خفه بمونند، تو رو خفه نگه دارند... تو هم خفه -
 !موندی

چکاوک دندون هاش رو به هم فشار داد و خون از عصبانیت زیر
 پوستش دوید. ناگهان دستش سمت بالش رفت. بلندش کرد و طرف
 !صورت ایمان انداخت. داد زد: شر نگو

ایمان بالش رو از جلوی صورت کنار کشید. صورتش حالا
 عصبانی بود. درست نشست و گفت: تلخ بود؟

بالش رو به طرف چکاوک پرت کرد و ادامه داد: درد داشت؟

[12.02.20 19:26]

چکاوک بالش رو روی هوا گرفت و کنار انداخت، ولی ظاهراً
 ایمان کتک می خواست و دست بردار نبود. بلندتر گفت: انتخابشون
 !تو نبودی

ایمان خواست بلند بشه که چکاوک از جا کنده شد و به طرفش هجوم برد. فکر می کرد کیه که به خودش اجازه می داد تو همچین شرایطی که چکاوک سیم هاش اتصالی کرده، جلوش چرت و پرت بگه؟! دست هاش روی یقه ی باز ایمان قفل شد و سمت تخت هاش داد. ایمان به پشت افتاد و چکاوک با زانو نگه اش داشت. بلافاصله مشتی توی صورتش خوابوند و سرش رو عقب کشید که مشت نخوره، ولی ایمان فقط گفت: نه ازت مراقبت کردند! نه دنبال... اون جانی رفتند! نه

مشت بعدی چکاوک ساکتش کرد. داد زد: تو چکاره ی منی که
!نظر میدی؟

حتی به حال و روزت نرسیدند که این سر و وضعت نباشه! -
.ولت کردند به امون خدا

درد حرف هاش از مشت بیشتر بود. چکاوک لب هاش رو فشار داد تا گریه نکنه. دستش رو برای مشت بعدی بالا برد، ولی با نگاه خیره ی ایمان، متوقف شد. همون جا دراز کشیده بود و دست هاش رو تکون هم نمی داد. حتی سعی نمی کرد جلوش رو بگیره. گوشه ی لب و بینیش خونی بود. چکاوک به گریه افتاد و دستش رو پایین انداخت. حالش خوب نبود و نمی تونست چشم از زخم ها برداره. ایمان گفت: چی شد؟

انگشت های چکاوک طرف لب های ایمان رفت و ایمان دستش رو گرفت. چکاوک ناله کرد: خون میاد

و به این فکر کرد که از پس کسی که باید، بر نیومده بود و طرف یکی دیگه مشت مینداخت. از دست خودش عصبانی بود و از دست !! همه ی دنیا ناراحت. گریه اش بیشتر شد و گفت: خون میاد

دست های ایمان بلند شد و خواست بغلش کنه. چکاوک دستش رو پس زد و فاصله گرفت. اون طرف تخت دراز کشید. زانوهایش رو جمع کرد و به حق حق افتاد. ایمان نفسش رو عصبی بیرون فرستاد ! او بلند گفت: من... اون آدم رو می کشم

چند بار سر تگون داد و اضافه کرد: جلوی چشمت تیکه تیکه اش می کنم.

چکاوک دوباره ناله کرد و صورتش رو روی ملافه ها فشار داد. ایمان نزدیک تر شد و گفت: فقط بگو کی بود؟ کجا بود؟

لمس دستش پشت چکاوک، بدنش رو به لرزه انداخت. حساسیتش توی این دو روز بیشتر و بیشتر شده بود. گریه اش دوباره شروع شد. همیشه پنهان می کرد و نمی خواست کسی بفهمه... حالا ایمان فهمیده بود. آهسته گفت: می خوام دو دقیقه تنها باشم

به ملافه چنگ انداخت. ایمان مکثی کرد. بعد دستش رو برداشت و وزنش از روی تخت کم شد. چند ثانیه بعد، در رو بست و چکاوک صورتش رو برگردوند. بالش رو روی سرش گذاشت و جیغ خفه ای کشید

, [12.02.20 19:27]

چرا اینطوری شده بود؟ چرا ناصر باید نصفه شب توی انباری سراغش می اومد و داغش رو تازه می کرد؟ چرا ایمان فهمیده بود؟ از بین این همه آدم، ایمان تنها کسی بود که اصلاً نباید می فهمید. یاد خون روی لب و بینیش افتاد. بالش رو کنار زد و از جا بلند شد. چند بار نفس عمیق کشید. چند برگ از جعبه ی دستمال برداشت و مشغول خشک کردن صورتش شد. بعد کش محکم موهایش رو باز کرد. دستی بینشون کشید که اعصابش رو آروم تر کنه. از اتاق بیرون رفت. از نرده های چوبی به پایین نگاه انداخت. خبری نبود. سر چرخوند و ایمان رو پشت در شیشه ای تراس دید که میله های دزدگیر، تصویرش رو مثل قفس هاشور زده بود. با همون لباس ها، روی یه صندلی، بارش برف رو تماشا می کرد. وسط سرما با اون لباس ها. چکاوک فحشی داد و به اتاق برگشت. پتوی مسافرتی رو از زیپ ساک برداشت. سراغ سرویس اتاق رفت و سعی کرد از جعبه ی کمک های اولیه، چند تا چیز به دردبخور پیدا کنه. بعد برگشت و وارد تراس شد. ایمان نگاهش نکرد. چشمش به درخت های برف گرفته بود؛ چهارزانو روی صندلی چوبی. خرت و پرت ها رو روی میز جلوش گذاشت و پتو رو باز کرد. سمتش برد که گفت: نمی خوام!

هالک هم تو هوای زیر صفر لخت نمیشه -

پتو رو روش انداخت و دور گردنش کپیپ کرد. ایمان بهش زل زد و گفت: وظیفه ی بادیگاردیته یا دوست دختریت؟

!!وظیفه مال سربازیه -

نگاهش رو گرفت و درحالیکه میز رو سمت صندلی ایمان می
!«کشید، ادامه داد: تازه خودت گفتی «نامزد

روی لبه ی میز نشست که سطحش بالاتر از صندلی بود. نگاهی
به صورت ایمان انداخت. چشم هاش می خندید. چونه اش رو بین
انگشت ها گرفت و سمت خودش نگه داشت. گفت: تو که می دونی
من الان پاچه می گیرم، چرا هرچی میگی؟
!گفتم که... باید خودت رو خالی کنی -

!رو تو؟ -

!من رو نمی زدی، می رفتی یکی دیگه رو می زدی -
برای لحظه ای به هم خیره موندند. انگار کتک زدن هم مسئله ی
ناموسی بود. چکاوک به خنده افتاد و گفت: نگاه کن چی به روزت
آوردم.

دوباره روی زخم ها چشم چرخوند. سراغ ضدعفونی کننده رفت و
کمی روی پنبه ریخت. چونه ی ایمان رو گرفت و بی توجه به
«لازم نیست» گفتنش، گوشه ی لبش کشید. آهسته گفت: دفعه ی
!دیگه جلوم رو بگیر
نمی گیرم -

.عین این شاگردهای من شدی الان -

...

!اون ها زیر ده سالند -

پنبه رو عوض کرد و سمت بینیش برد. پرسید: درد می کنه؟
نه -

به رایان چی میگی؟ -

امیگم رفتم تو دیوار -

چکاوک دوباره خندید و پنبه رو کنار گذاشت

[12.02.20 19:27],

انگشتش رو روی لب ایمان کشید و گفت: می خوای چسب بزنم؟
چیزی نیست، خوب میشه -

چکاوک سری تگون داد و چسب برداشت. چند ثانیه به چشم های
هم خیره موندند و بعد چکاوک روی موهای نقره ای ایمان پنجه
کشید که خیلی به محیط سفید اطراف می اومد. دوباره به چشم
هاش نگاه کرد. انگار همه ی حس های مختلف دنیا، توی نگاهش
جمع شده بود. قصد برگردوندن صورتش رو هم نداشت. به حرف
اومد: چکاوک فکر کنم واقعاً... عاشقت شدم

چسب زخم کوچیک از دست چکاوک افتاد. ایمان خواست چیز
دیگه ای بگه که چکاوک فوراً دست هاش رو بلند کرد و چشم های
ایمان رو پوشوند. ایمان به خنده افتاد و چکاوک درحالیکه از روی
میز بلند می شد، گفت: تو برو لباس بپوش. من قهوه درست می
کنم.

!چکاوک -

چکاوک دست هاش رو بلند کرد و فوراً سمت در راه افتاد. جلوی در صداش رو شنید: شنیدی چی گفتم؟

.اهمیتی نداد و وارد شد. همون جا جواب داد: بیا تو... سرده

لابی رو با عجله طی کرد و روی پله های چوبی دوید. با نگاهی به پشت سر، سمت کابینت ها راه افتاد و کتری چای ساز رو پر از آب کرد. دکمه رو زد و نفس راحتی کشید. روی یکی از صندلی های نهارخوری نشست. تازه به این فکر کرد که چی شنیده. قبلاً توی عصبانیت گفته بود دوستش داره... ولی الان فرق داشت. چکاوک از شنیدنش می ترسید؛ از جواب دادن بهش، از دل خوش کردن، از دل بستن. اگر جوابش رو می داد، دیگه نمی تونست پاش رو از زندگی ایمان بیرون بذاره. دیگه سارایی هم در کار نبود. روی صورتش دست کشید. کاش ایمان انقدر باهاش خوب نبود، تا چکاوک می تونست تصمیم منطقی بگیره. کمی بعد، صدای قدم های ایمان رو شنید. یه ست گرم کن خاکستری پوشیده بود. به بیرون اشاره کرد و گفت: میرم بیرون

چکاوک سر تکون داد و ایمان بیرون رفت. قهوه پیدا نکرد. دو تا نسکافه برداشت. دو ضربه به شیشه ی پنجره خورد و صدای ایمان اومد: بیار همین بیرون

صورتش از پشت شیشه پیدا بود. لبخند داشت. انگار دعوا و مشتم پرونی چند دقیقه پیش، از ذهنش پاک شده بود. دوباره گفت: ...چکاوک

چکاوک از ترس اینکه یه بار دیگه پای عشق و عاشقی رو وسط
بکشه، وسط حرفش پرید: باشه میارم
!چکاوک -

داشت می خندید و خوشش می اومد اذیت کنه. چکاوک با اخم
!تکرار کرد: میارم

برگشت و صدای خنده اش رو می شنید. سراغ لیوان ها رفت و
متوجه شد، ست وسایل آشپزخونه قلبی شکله. آهی کشید و دو تا
ماگ قلب رو پر کرد. بوت هاش رو پوشید و بیرون رفت

[12.02.20 19:27] ,

ایمان جلوی نرده های چوبی کفش کن، به بارش برف نگاه می
کرد. چکاوک با نگاهی به قلب های توی دستش، آه دیگه ای کشید
و نزدیک تر شد. یکی از ماگ ها رو جلوش روی نرده گذاشت و
گفت: بخور تا یخ نکرده

نگاه ایمان روی ماگ چرخید و چکاوک متوجه لبخندش بود. ماگ
رو بلند کرد و گفت: جوابت اینه؟

چکاوک ابرویی بالا انداخت و درحالیکه به ستون چوبی نرده تکیه
می داد، گفت: فقط همین ها بود

...

!می خواستی کلبه ی ماه عسل اجاره نکنی -

من که حرفی نزدَم -

دوباره خندید و قهوه رو بو کشید. از سه پله ی مقابل در پایین رفت و توی برف ها قدم گذاشت. چکاوک همون جا ایستاد و گفت: من! برف بازی مرف بازی نمی کنما

... -

!آدم برفی مادم برفی هم نمی سازم -

ایمان همون پایین، جلوی نرده ها ایستاد و با خنده گفت: نسکافه! مسکافه ات رو بخور

و خودش جرعه ای خورد. چکاوک جلوی خنده ی خودش رو گرفت. حس می کرد خوشحالی توی همچین شرایطی یه جور خیانت به خودش... وقتی حتی نتونسته حقش رو بگیره. جرعه ای خورد که حس گرم و خوبی بهش می داد. دستش رو زیر دونه های برف گرفت و با نگاهی به آسمون، از پله ها پایین رفت. کنار ایمان ایستاد و به لیوان های توی دستشون نگاه کرد که از شون بخار بلند می شد. دوباره چشمش سمت صورت ایمان چرخید که حالا کمی جدی تر شده بود. راه افتاد و با همون جدیت گفت: به! خاطر خانواده ات، خودت رو انداختی تو منجلاب من

چکاوک اخم کرد. ایمان رو مثل منجلاب نمی دید؛ اصلاً. مشتی برف از زمین برداشت و دنبال ایمان توی مسیر راه افتاد. کنار جا پاهاش، پا گذاشت. ایمان ادامه داد: زندگیت رو خراب کردند، ولی تو باز هم سنگشون رو به سینه می زنی

دوباره داشت موضوع رو باز می کرد. چکاوک پلک هاش رو
بست و باز کرد. ایمان گفت: نمی فهمم چرا

دوست ندارم حرفش رو بزنینم -

من می خوام حقت رو پس بگیرم -

من نمی خوام -

!!چکاوک -

چکاوک نگاهش رو به درخت ها داد و خواست چیزی بگه، اما
جلوی زبونش رو گرفت و جرعه ای از نسکافه خورد. ایمان سر
جاش ایستاده بود. چکاوک هم ایستاد و چرخید. هنوز منتظر جواب
بود. عاقبت خودش جواب خودش رو داد: چون آشنا بود؟... نه؟

چکاوک دندون هاش رو روی هم فشار داد و لیوان رو پایین آورد.
شروع کرد به ماساژ پلک هاش و وقتی چشم باز کرد، ایمان
جلوش ایستاده بود و خیره نگاه می کرد. جوری که انگار فقط اسم
می خواد و بقیه ی چیزها دیگه مهم نیست. چکاوک نفسش رو
بیرون فرستاد و کلافه گفت: آره. آشنا بود. دست از سرم بر می
داری؟

[12.02.20 19:27] ,

ایمان دستش رو گرفت و چکاوک این بار پس نکشید. به شکل
مسخره ای، از خودش بیشتر به این آدم اعتماد داشت. می دونست
هیچوقت بهش آسیبی نمی زنه... اما مطمئن نبود به دیگران هم

آسیب نزنه! شاید حرف زدن بهتر بود. همین حالا توضیح می داد و متقاعدش می کرد که ماجرا تموم شده و رفته. بعد بحث رو می بستند و بر می گشتند به زندگی عادیشون. برای چکاوک سخت بود اما قبلاً هم تونسته بود این حالت ها رو پشت سر بذاره. به حرف او مد: شوهر عمه ام.

ایمان زیر لب فحشی داد و چکاوک گفت: بابام از خانواده اش برید. او مدیم تهران
!چه فداکاری ای -

جوری نگاه می کرد که اگر بابا اینجا بود، دو شقه می شد. سکوت حاکم شد و چند ثانیه بعد، ایمان گفت: خودت چی؟
من؟ -

آدم وقتی خودش به قدرت می رسه، دیگه نباید کوتاه بیاد. این -
چیزها رو همیشه بی مجازات گذاشت. اگه مجازات شده بود، تو تا الان کنار او مده بودی.
...من کنار -

حرفش رو خورد. می دونست دروغه. می دونست هیچوقت کنار نیومده... وگرنه هر چند وقت یه بار، با یه بهونه، زندگیش رو مختل نمی کرد. دستش رو از دست ایمان بیرون آورد و خونسرد گفت: مثلاً چکار می کردم؟

...

ها؟... می رفتم دنبالش، سه تا بچه رو بی پدر می کردم؟ -

- ...

خانواده ی خودم و اون رو انگشت نما می کردم؟ -

- ...

تاوان گناه اون رو خانواده اش پس می داد؟ -

چکاوک این سوال ها رو سال های سال از خودش پرسیده بود.
دست ایمان دوباره طرف بازویش اومد و نگه اش داشت. چکاوک
پرسید: تو هم به قدرت رسیدی... تونستی جلوی والتر در بیای؟

.موضوع من فرق داره -

.مطمئنم دلت نمی خواد ازش جدا شی -

معلومه که می خوام از بالدا جدا شم... ولی دنیای بالدا و آدم های -
توش به این سادگی ها نیست. به خواستن و نخواستن من ربطی
...نداره. به

روش رو برگردوند و ادامه نداد. مشغول قدم زدن شد. برف داشت
بند می اومد. چکاوک بهش نزدیک تر شد و مقابل ایستاد. نفسی
گرفت و دست مشت شده اش رو باز کرد. روی سینه ی ایمان
گذاشت و گفت: خودت فکر نمی کنی وقتش شده؟

, [12.02.20 19:28]

نگاه ایمان به دست چکاوک بود. حرفی نزد. چکاوک توضیح داد:
.وقتش شده انتقام جوونیت رو بگیری

- ...

من اگر کاری نمی‌کنم، دلیل دارم. تو چی؟ -

...من -

چکاوک دستش رو برداشت و ایمان گفت: از من می‌خواهی چکار کنم؟

مخالف خواسته هاش عمل کن. انقدری قدرت داری که بتونی. -
!از زیر سایه اش بیا بیرون. آدم خودت باش

چند لحظه به هم نگاه کردند. چکاوک حرف هاش رو زده بود. احساس سبکی می‌کرد. برعکس ایمان که انگار فکرش مشغول‌تر شده بود. ماگ رو دست چکاوک داد و دوباره توی مسیر راه افتاد. چکاوک همون جا موند. کنار درخت بلندی که شاخه‌های برفیش توی درخت کناری فرو رفته بود. اجازه داد ایمان تنها بمونه و فکر کنه. اگر انتقام رو به چکاوک توصیه می‌کرد، اول خودش باید از پس انتقام بر می‌اومد. اول خودش باید سر والترو رو به طاق می‌کوبید. چکاوک دیگه از موش و گربه بازی خسته بود. نفس عمیقی کشید و چشمش به قلب‌های توی دستش افتاد. به کلبه‌ی برفی نگاه کرد. اگر ایمان پی‌ماه عسل بود، باید خیلی صبر می‌کرد. باید به چکاوک خیلی فرجه می‌داد و پشیمون نمی‌شد.

, [12.02.20 19:28]

هوا تاریک بود و دوباره داشتند وارد یکی از ویلاهای لاکچری شمال شهر می شدند. چکاوک هنوز از همه ی اتفاقات اطرافش سردرگم بود. به علی و طاهر روی صندلی های جلو نگاه کرد، بعد به ایمان که کنارش روی صندلی های عقب نشسته بود. یه ماشین دیگه از آدم های ایمان هم بیرون ویلا پارک کرده بودند. چکاوک برای چندمین بار گفت: نباید یه مدت می اومدیم بیرون

طاهر مثل هر دفعه برگشت و نگاه عاقل اندر جاهل انداخت. چکاوک به لباس های پر زرق و برق خودش نگاه کرد. به نظر زیادی توی چشم بود، ولی نمی خواست وسط این همه بلا سر لباس با ایمان بحث کنه. در مقابل مشکلات بزرگ ترشون، این چیزها اهمیتی نداشت. ایمان گفت: گفتم که... نگران نباش

من جوش خودم رو نمی زنم -

ولی من جوش تو رو می زنم -

حالا علی هم داشت از توی آینه چپ چپ نگاه می کرد. ایمان ادامه داد: مگه چند روز از سوءقصد آخر گذشته؟

من هم همین رو میگم. چرا برگشتیم تهران؟ -

کلبه جواب نداد، برگشتیم -

چکاوک به نیم رخش نگاه انداخت. ایمان سر چرخوند و چکاوک حالا با حالت چشم هاش می فهمید که منظورش چه جوابی بوده! ایمان گفت: شاید خونه ی خودمون جواب بده

چکاوک چشم هاش رو ریز کرد و پرسید: من دارم جدی حرف می زنم. چرا اینجاییم؟

ایمان هم جدی تر شد و جواب داد: نمی تونم بچیم تو سوراخ موش. همه دم در میارند!

... -

بخشی از کار ما به همین اتمسفر دورمون بستگی داره. نباید -
ضعیف جلوه کنیم.

چکاوک دستی به نشونه ی «خود دانی» تگون داد و علی جلوی در ویلا ترمز زد. چکاوک خواست پیاده بشه که ایمان دستش رو نگه داشت تا طاهر در رو براشون باز کنه. بعد ایمان خیلی محترمانه جلوی در ایستاد و دستش رو برای کمک به بیرون اومدن چکاوک، دراز کرد. هرچند چکاوک حوصله ی این اداها رو نداشت ولی ایمان لبخند می زد و چکاوک نمی خواست حالش رو بگیره. دست توی دستش گذاشت و پیاده شد. آهسته گفت: پس فرش قرمز م کو؟

احتماً جایزه هم می خوای -

چکاوک لبخندی زد و ایمان به طاهر و علی سفارش های لازم رو کرد. سوار ماشین شدند و دوباره سمت خروجی ویلا برگشتند. محوطه خیلی بزرگ نبود و نمی شد همین داخل پارک کنند. چکاوک اطراف رو زیر نظر گرفت و گفت: بریم، ظاهراً که امنه.

ایمان بازوش رو جلو آورد و با لبخند دوباره گفت: یه امشب رو
شبیه بادیگارد ها نباش

چکاوک ابرویی بالا انداخت و دستش رو دور بازوی ایمان حلقه کرد. جواب داد: شبیه ملکه ها باشم؟

.امتحانش که ضرر نداره -

.داره -

ایمان نگاهش کرد و چکاوک درحالیکه راه می افتاد، اضافه کرد: ممکنه عادت کنم

[12.02.20 19:28] ,

انتظار جواب نداشت. با این حال صدای آهسته ی ایمان رو شنید: بهتره عادت کنی

همراه هم روی پله های ورودی قدم گذاشتند و ایمان دوباره گفت: قول میدم جنتل باشم

.نگاه کوتاهی به هم انداختند. ادامه داد: هر وقت تو بخوای

چی میگی تو؟ -

گفتگو داشت کدوم سمت می رفت؟ ملکه و عادت و هر وقت چکاوک بخواد و... چکاوک سری تکیون داد و جلو افتاد. وارد ساختمون شدند. جمعیت کم کم خودش رو نشون می داد. ایمان گفت: اگر حوصله نداری، بعد از خرید زودتر بر می گردیم

سفارش جدید داری؟ -

یه جفت شمعدون تو لیست فروش هست. این رو می خریم، یه -
دور می زنیم، خودمون رو نشون میدیم، بر می گردیم

و بروشور رنگی رو از روی یکی از عسلی های ویلا برداشت و
دست چکاوک داد. مردی نزدیک شد. خیلی شیک تر از اونی بود
که جزء خدمه باشه. با لبخند و تکون سر به ایمان دست داد و
خوش و بش کرد. بعد گفت: یه پیچ پیچ هایی شنیدم... گمون نمی
اکردم بیای

ایمان هم لبخندی روی لب نشوند و جواب داد: دیدی که اومدیم...
کی دور و بر من پیچ پیچ نبوده؟

مرد بلند خندید و دستی به یقه ی کت سفیدش کشید. دقیقاً بر عکس
ایمان که کاملاً سیاه پوشیده بود. مرد نگاهی به چکاوک انداخت و
پرسید: معرفی نمی کنی؟

ایمان دستش رو دور شونه ی چکاوک انداخت و چکاوک منتظر
موند؛ بدجوری منتظر. نمی دونست ممکنه چی معرفیش کنه. ایمان
به حرف اومد: یکی از دوستان

مرد که متوجه شد چیز بیشتری نمیشنوه، چونه اش رو بالا گرفت
و گفت: خوشوقتم. خوش اومدید

چکاوک تشکر کرد و مرد سمت صندلی ها راهنماییشون کرد.
فضا دقیقاً مثل حراج قبلی بود که با ایمان و علی اومده بودند، ولی
بیشتر آدم هاش فرق می کردند. نگاهی به اطراف انداخت. می
دونست حتماً سر و کله ی آشناها پیدا میشه. با دیدن دو تا بازیگر
مرد معروف میخکوب شد. ایمان ساعدش رو گرفت و راهش

انداخت. لب های چکاوک هنوز باز مونده بود و بهشون نگاه می کرد. ایمان گفت: زل زن می دونی کی اند؟ -

.لابد هنرپیشه ای، فوتبالیستی، چیزی هستند -

...خندید و چکاوک گفت: آره... اون دختره هم اونجاست

نگاهش رو سمت ایمان برگردوند و ادامه داد: همونی که روسری اگل گلی زیر چادر می پوشید. می بینی تو رو خدا؟
با سر سمت دختره اشاره زد

[12.02.20 19:28] ,

به طرف یکی از ردیف ها رفتند و ایمان گفت: حالا مگه اومده دیسکو؟! یه حراجی ساده است! همه میاند

خب باشه. چادرش کو؟ -

مگه تو خودت چادر سرته؟ -

!من که ادعایی ندارم! کسی هم چشمش به من نیست -

.من چشم بهته -

و تکونی به ابروش داد. پشت چکاوک ایستاد و یقه ی پالتوی سفید رو گرفت که کمک کنه برای در آوردن پالتو از روی بافت عسلی رنگ. چکاوک کنایه زد: خودم می تونم. لازم نیست پالتوی «یکی از دوستان» رو براش بگیری

صدای خنده ی آهسته ی ایمان رو شنید و دست دومش رو از آستین بیرون آورد. سمت ایمان چرخید که داشت پالتو رو روی ساعدش مرتب می کرد. ایمان گفت: انتظار داشتی زندگی شخصیم رو بذارم کف دستش؟

... -

که پس فردا با خودت و خانواده ات و هر چیزی مربوط به آینده -
مونه، تهدیدم کنه؟

یعنی قراره از همه ی مردم قایم بشیم؟ -

... -

من همین الان هم شاگردهام رو ول کردم -

اوضاع آروم بشه، خودم برات باشگاه می زنم -

اوضاع ما هیچ وقت آروم نمیشه -

منتظر جوابی از ایمان نموند. سمت یکی از صندلی های وسط ردیف رفت و نشست. ایمان هم کنارش روی صندلی لم داد. چند نفری از نزدیکشون عبور کردند و برای خوش و بش با ایمان جلو اومدند. وقتی سر ایمان خلوت شد، چکاوک نزدیک گوشش پرسید:
با والتر چکار می کنی؟

ایمان هم نزدیک تر اومد و جواب داد: خودت رو نگران اون نکن!
با تو کاری نداره... تو که شرطت بیرون کشیدن من از بیزنس نیست.

لحظه ای خیره موندند و چکاوک به این فکر کرد که واقعاً همچین شرطی داره یا نه. با پلیس همکاری کرده بود... بدش نمی اومد جلوی خارج شدن آثار باستانی رو بگیره... حتی به سروش گفته بود که شاید بتونند ایمان رو از والتر جدا کنند و بکشند طرف خودشون. هرطور حساب می کرد، تو دسته ی مخالف های والتر بود، ولی انگار ایمان جور دیگه ای فکر می کرد. چکاوک آهی کشید و بحث های جدی رو برای جای خلوت تری گذاشت. برای خونه. سرش رو پایین انداخت و چشمش به بروشور توی دستش افتاد. مشغول خوندن اطلاعات کلی درباره ی هر کدوم از اشیاء حراجی امشب شد. چند نفر دیگه به ایمان نزدیک شدند و بعد از یه گپ کوتاه و مودبانه رفتند. ایمان انگشتش رو روی برگه گذاشت و سومین عکس رو نشون داد. همون جفت شمعدون قدیمی نقره. چکاوک گفت: آخه این چیه! والا مادر جون من هم از این ها داشت... حداقل این ها رو بگیرند که به یه دردی می خوره. قشنگ هم هست.

دست روی عکس بعدیش گذاشت که یه جفت گوشواره بود.

[12.02.20 19:29],

ایمان گفت: شمعدون ها مال دوره ی پهلویه. خیلی قدیمی نیست. طرف کنسول و آینه اش رو داره. می خواد تکمیل کنه

!دقیقاً کنسول همین؟ نقره؟ -

دقیقاً -

چطوری می فهمید چی کجاست؟ -

سفارش ها گاهی تا 5 سال دستمون می مونه تا رد جنس رو -
بگیریم.

بعد منتظر میشید تا بفروشند؟ -

...یا خودشون بفروشند، یا مجبور بشند، یا -

ادامه نداد. حس ششم چکاوک می گفت که بعد از این «یا» یه چیز
خطرناک تر هست. صداش رو پایین آورد و حرف ایمان رو کامل
کرد: یا به هر قیمتی از چنگشون در بیارید؟

.اگر عقل تو سرشون باشه، کار به جاهای باریک نمی کشه -

ایمان، واقعاً این کاریه که می خوای تا آخر عمر انجام بدی؟ -

...

زورگیری، دلالی، قاچاق؟ -

ایمان روش رو برگردوند و چکاوک گفت: کی می خوای جلوی
والتر و ایسی؟

.ایمان نفسش رو بیرون داد و فقط گفت: الان شروع میشه

.حق با معصومه بود -

ایمان ناگهان نگاهش کرد و چکاوک چشم ازش برداشت. دوباره به
بروشور نگاه کرد. صدای ایمان به گوشش خورد: مصی خیلی
شبیه تو بود... می دونی

تصویر دختر چشم رنگی و ظریف خسرو توی ذهن چکاوک نقش
 !!بست. پوزخند زد و گفت: نه ظاهرش

در کمال تعجب، ایمان جواب داد: انقدر خودشیفتگی هم خوب
 نیست!

چکاوک سر بلند کرد. نگاه ایمان به جلو بود. عادی و آرام. به
 نظر نمی رسید مسخره اش کرده باشه. خواست چیزی بگه اما همه
 سر جاشون نشسته بودند و حراج داشت شروع می شد. ساکت
 موند. موقع چرخوندن سر، چشمش به سروش افتاد که انتهای
 ردیف جلویی تنها نشسته بود و به چکاوک نگاه می کرد. همون
 موقع صدای رایان از کنارش گفت: اجازه میدی؟

چکاوک سر چرخوند و رایان رو کنار صندلی دید. پاهاش رو
 سریع جمع کرد که رد بشه. رایان نگاهی به ایمان انداخت و
 جوری از جلوی چکاوک رد شد که پارچه ی شلوارش هم بهش
 نخوره. چکاوک به صورت ایمان خیره شد. بیش از حد جدی شده
 بود و این کمی ترسناک بود. دو بار گفته بود چکاوک رو دوست
 داره، حالا هم با عشق اولش مقایسه اش می کرد و حتی ظاهرش
 رو بهتر می دید، به قول افسون «حس مالکیت» هم داشت.
 چکاوک لب هاش رو روی هم فشار داد و ایمان از رایان پرسید:
 حله؟

رایان با تکیه سر جواب داد: حله.

معلوم نبود درباره ی چی حرف می زنند و رایان تا حالا کجا بوده.
 چکاوک پرسید: چرا با ما نیومدی؟

رایان کمی خم شد و از اون طرفِ صندلی ایمان، گفت: باید زودتر می اومدم.
اینجا بودی؟ -
آره -

دوباره صاف نشست و مراسم شروع شد. چکاوک 3 - 4 تا سلبریتی دیگه رو هم تشخیص داد. حتی دوست داشت با یکی از تکواندو کارهای پیشکسوت عکس بگیره ولی نمی خواست ایمان رو خجالت زده کنه.

[12.02.20 19:29],

دو مورد اول لیست فروش با بالاترین قیمت فروش رفت و نوبت به شمعدون ها رسید. تسلیمی نیومده بود که قیمت رو صوری بالا و پایین ببرند. چکاوک منتظر کلک بعدی ایمان موند. بعد از جا به جا شدن شمعدون ها، مرد پشت تریبون شروع کرد به توضیح دادن تاریخچه ی مختصری از جفت شمعدون. در آخر قیمت پایه رو گفت: 120 میلیون

نقره بود و نگین هم داشت. به نسبت، قیمت خوبی بود. ایمان کارت شماره ای که از رایان گرفته بود رو بالا برد و مرد گفت: شماره ی 17 خریداره. قیمت بالاتر؟

چکاوک نگاهی به اطراف انداخت. حتی یکی از کارت ها هم بالا نیومده بود. مرد دوباره گفت: بالاتر نبود؟ 125؟

خبری نشد و ایمان لبخند کوچیکی داشت. لبخند پیروزی الکی! مرد گفت: 120 میلیون یک... 120 میلیون دو... 120 میلیون سه. شمعدان های نقره ی طرح هدهد، فروخته شد به شماره ی 17، 120 میلیون تومان.

چند نفر برگشته بودند و نگاهشون به ایمان بود. چکاوک آهسته گفت: همین؟

منتظر چی بودی؟ شمشیر بکشیم؟ -

چکاوک شونه بالا انداخت و حرفی نزد. نگاهش دوباره به سروش افتاد و بعید می دونست خود ایمان هم متوجه سروش نشده باشه. برای جلوگیری از هر جور درگیری بینشون، گفت: ایمان نمیریم؟ صبر کن... کارمون تموم نشده -

و به جلو نگاه کرد. گوشواره ها رو هم روی میز گذاشتند و تصویر بزرگشون توی مانیتور بالای سر مرد افتاد. مرد شروع کرد به توضیح و قیمت پایه رو داد: 330 میلیون

چکاوک صدایی از گلوش در آورد و چشم هاش درشت شد. مردی از ردیف اول فوراً کارتش رو بالا برد. چکاوک سمت ایمان ...برگشت و گفت: عجب شُل مغزی! 330 تومن واسه

جمله با بلند شدن کارت ایمان ناقص موند و چکاوک و رایان چشم تو چشم شدند. رایان سری تکون داد و روش رو برگردوند. قیمت رو تا 420 بالا بردند تا بالاخره مردِ ردیف اول کوتاه اومد و کارتش رو روی زمین پرت کرد. سرها دوباره سمت ایمان چرخید

و گوشواره ها به ایمان رسید. چكاوك خندید و گفت: لابد
 !گردنبندش رو دارند، گفتند گوشواره هاش رو بگیری
 ایمان نگاهی به چكاوك انداخت و جواب داد: گردنبندش رو هم
 می خوای؟

چكاوك با لب های باز نگاهش کرد و ایمان دست زیر چونه زد.
 حواسش به جلو بود. زنی که کنار مرد ردیف اول نشسته بود، با
 نفرت به عقب نگاه می کرد. چكاوك آب دهانش رو قورت داد و
 .صداش رو پایین آورد: الان نفرینمون می کنه، سوسک میشیم

[12.02.20 19:29] ,

لبخند محو ایمان دوباره به صورتش برگشت و چكاوك گفت: من
 ...گوشواره ی 420 میلیونی

ادامه اش رو از روی بروشور خوند: دختر چی چی السلطنه رو
 می خوام چكار؟
 !خودت گفتی قشنگه -

!ایمان -

!اگه چیز دیگه ای هم چشمت رو گرفته بگو -

!این بار رایان هم همراه چكاوك گفت: ایمان

ایمان فوراً چشم غره ای به رایان رفت و رایان جواب داد: من
 !مشاورتم، حسابدارتم، وکیلتم

واسه زنم چیزی بخوام، باید از تو اجازه بگیرم -

چکاوک چند تا سرفه ی استرسی کرد و روی پیشونیش دستمال کشید. انگار زیادی گرم شده بود. رایان روی هردوشون چشم چرخوند. بعد سرش رو چرخوند و دیگه چیزی نگفت. خود چکاوک هم جرأت حرف زدن نداشت. البته مسئله فقط مسئله ی جرأت نبود. دلش نمی خواست. همین دو دقیقه پیش گوشواره 420 میلیونی کادو گرفته بود. چی می تونست بگه؟ پولدار بودن یه چیزی بود و دست و دل بازی یه چیز دیگه... ذهنش درگیر بود. باید فکر می کرد. باید هوا می خورد و فکر می کرد. آهسته گفت: همیشه برم سرویس؟

ایمان سر تکون داد و به رایان اشاره کرد تا همراهش بره. رایان از خدمه سوال کرد و با هم توی سکوت سمت سرویس ویلا رفتند. چکاوک جلوی در گفت: یه آبی بزنم به صورتم، زود میام. همین بیرونم. سلاح که گرفتی از طاهر؟ -

چکاوک سر تکون داد. یه اسلحه ی کوچولوی دیگه بهش داده بودند و این یکی خوشگل تر بود. وارد سرویس شد و مستقیم سمت سینک و آینه رفت. دستمالی رو خیس کرد و روی صورتش گذاشت. بعد سرش رو پایین انداخت و با هر دو دست، به کابینت سینک تکیه داد. تأثیر کادو گرفتن از بین رفته بود و حالا نوبت چیزهای دیگه ای بود که ته دلش جا خوش کنه؛ نوبت ترس و شک و عذاب وجدان. در ناگهان باز شد و چکاوک سریع سر بلند کرد. توی آینه به پشت سر زل زد. انتظار هر کسی رو داشت به جز

رایان که گفت: دو بار برات قاتل فرستادند... بعد تو در رو قفل
انمی کنی؟

به دستگیره ی در توی دستش نگاه می کرد. چکاوک به من من
افتاد و رایان در رو پشتش بست. چکاوک چرخید و دستش آهسته
سمت جیب شلوارش رفت... همون جایی که اسلحه ی کوچولو رو
گذاشته بود. دیگه به هیچ کس اعتماد نداشت. رایان تکونی به
دستش داد و چکاوک از جا پرید. به دستش خیره شد. رایان
ریموت رو توی هوا تگون داد و بی مقدمه گفت: می دونم حس می
کنی گیر افتادی.

... -

یه بار بهت فرصت فرار میدم. فقط همین یه بار. ماشینم جلوی -
!دره. یا همین حالا میری... یا تا آخر می مونی

[12.02.20 19:29],

چکاوک نفسی گرفت و راحت تر ایستاد. به چشم های مصمم رایان
نگاه کرد، به ریموت توی دستش. به حرف او مد: ایمان داره
امتحانم می کنه؟

.ایمان بهت شک نداره -

.پیدام می کنه -

.خودت رو گم و گور کن. با خواهرت برو -

...آخه -

- ...

.اگه پیدام کنه، بیچاره ام می کنه -

اگر الان بری، شاید نکنه... ولی اگر یه ماه بگذره و بعد بری، -
!اون موقع حتماً می کنه

رایان منتظر نگاه می کرد. چکاوک تا حالا ازش بدی ندیده بود.
کاری به کارش نداشت. درباره ی ایمان راست می گفت. اگر یه
مدت می گذشت و بعد... پلک هاش رو بست و کمی بعد باز کرد.
رایان همچنان منتظر جواب بود. چکاوک بالاخره گفت: نمی خوام.
یعنی... همیشه

چرا؟ -

چکاوک دست هاش رو مشت کرد و نگاهش رو به در و دیوار
داد. سکوتش رو شکست: دوستش دارم

رایان سری تگون داد و دستش رو پایین انداخت. درحالیکه می
.چرخید و در رو باز می کرد، گفت: یادت نره امشب چی گفتی
.موقع بستن در ادامه داد: فرصت آخرت بود

در رو بست و چکاوک دعا کرد که پشیمون نشه. چند دقیقه داخل
موند و به معنی جمله ای که گفته بود، فکر کرد. دوستش داشت
ولی نه اینجوری. نه انقدر پوچ و بی هدف. نه انقدر با ترس و
لرز. دیگه حتماً باید کاری می کرد که ایمان با پلیس همکاری کنه
و درسرها با دستگیری والتر تموم بشه. بعد می تونستند کنار هم
بمونند.

[12.02.20 19:29]

وقتی از سرویس بیرون رفت. سر و صدای فروش همچنان شنیده می شد و رایان سر جاش نبود. به طرف سالن حرکت کرد و وسط راه با سروش رو به رو شد که انگار برای پیدا کردن چکاوک اومده بود. راهش رو سمت چکاوک کج کرد و فوراً پرسید: خوبی؟ مشکلی نیست؟... چه خبر؟

...خبرها زیاده سروش. خیلی. ولی -

به این فکر کرد که بعضی بخش هاش رو باید سانسور می کرد و چیزهایی رو هم کلاً نباید می گفت. حتی گفتن باقی مونده اش هم کلی وقت می برد. ادامه داد: بی خیال

هنوز گفتگوی مستقیمی با طرف های خارجی نکردند؟ -

من تا اون حد نمی دونم -

ایمان زیاد غییش زده؟ مثلاً یه روز کامل؟ -

نه نه... همه اش با منه -

خوبه -

و نگاهش توی صورت چکاوک ثابت موند. چند ثانیه خیره موندند و حالت چشم های سروش عوض شد. جلوتر اومد و پرسید: کاری کرده؟

چی؟ -

کاری باهات کرده؟... بهت گیر داده؟ -

...اوووم... نه... نمی دونم منظورت -

بر خلاف میلِت نمیذاره بری؟ -

...اون -

.پیشونیش رو خاروند و ادامه داد: اونطوری نیست

سروش دوباره جلو اومد و دست روی بازوی چکاوک گذاشت.

گفت: چکاوک این یه موقعیت جدیه. یه وقت کنترل اوضاع از

.دستت در نره

من از اولش هم قطعی نگفتم که کاری ازم بر میاد. گفتم سعی ام -

.رو می کنم؛ که کردم. خودت هم دیدی

.دارم در مورد خودت و ایمان حرف می زنم -

چکاوک نگاهش رو گرفت و به یکی دو نفر اطراف داد. شروع

کرد به جویدن لبش. سروش دستش رو بلند کرد و چشم هاش رو

مالش داد. چکاوک به حرف اومد: سروش، بیا ایمان رو بکشیم

طرف خودمون. اگر با پلیس همکاری کنه، والتر دستگیر میشه،

دار و دسته از هم می پاشه، همه چی تموم میشه. نه؟

ایمان همکاری نمی کنه. تازه اگر جرأت مخالفت با والتر رو -

.داشته باشه که نداره، پای خودش گیره

اگر ثابت کنیم با تهدید خانواده اش مونده چی؟ میشه گروگان -

والتر. نه؟

تخفیف مجازات می گیره... ولی اینطوری نیست که کلاً تحقیقی -
نکنند.

خب تحقیق کنند. مدرکی نیست که ایمان رو مستقیم ربط بده. -
مجبور بوده دیگه. جون خودش و خانواده اش تو خطر بوده

سروش نفس عمیقی کشید و چکاوک با التماس گفت: نه؟

ایمان همکاری نمی کنه -

بذار مخش رو بزنینم. والتر و وابسته هاش رو لو بده، بسه دیگه -

باید با مافوق مطرح کنم. ریسکش بالاست -

این بهترین کار بود. ماجرا به نفع همه تموم می شد. معامله ی
قطعه ها کنسل می شد و آدم بدها می افتادند زندان. فقط باید تو
بهترین موقعیت زمانی و با بیشترین مدارک انجام می شد

[12.02.20 19:30] ,

صدای گفتگو حواسشون رو پرت کرد. چند نفر از کنارشون عبور
کردند. وقت برای پرس و جو درباره ی سارا و تسلیمی نبود.
چکاوک فقط گفت «فعلاً» و خواست سمت سالن اصلی بره که
متوجه هیکل رایان و ایمان کنار یکی از کاناپه های بزرگ زیر
پنجره ها شد. ایستاد و سروش هم به همون طرف نگاه کرد. بعد با
دست اشاره زد به جلو اومدنشون. ایمان و رایان نگاهی با هم رد و
بدل کردند و ایمان جلو اومد. سروش از همون فاصله گفت: بیا،
ارودربایستی نکن!... وسط جمع ایم، چیز مخفی ای نیست

دست هاش رو توی جیب هاش برد و با نزدیک تر شدن ایمان،
ادامه داد: تو هم دیگه هردو تامون رو خوب میشناسی

ایمان به حرف او مد: آره. بدجوری میشناسم

مقابلشون ایستاد و نگاه تند و تیزش به چکاوک هر لحظه برنده تر
می شد. رو به چکاوک اضافه کرد: باز داری گوش به حرف این
میدی؟

جلوم سبز شد -

تو هم گفتی بد نیست یه گپی بزنی -

مگه من چیزی می دونم که بخوام بهش بگم؟ -

بحث چیزی گفتن نیست -

بحث چیه پس؟ -

ایمان نگاهی به سر تا پای سروش کرد و جواب نداد. فقط گفت:
من از پلیس نمی ترسم. می دونی... دشمن ما کسی نیست که رو به
قلبمون خنجر گرفته. کسیه که تو قلبمونه

نگاهش سمت چکاوک برگشت. آهسته تر از قبل گفت: تا چشمم رو
... بر می گردونم، داری باهاش حرف می زنی

چکاوک خواست چیزی بگه که با اشاره دست ایمان ساکت شد.
ایمان انگشت اشاره اش رو سمت سروش گرفت و همزمان ادامه
داد: پشت سرم نقشه می کشی
چکاوک: نقشه؟ ... کدوم نقشه؟

!سروش: تو مشكلت با منه، به چكاوك كارى نداشته باش

!ايمان سريع سمتش چرخيد و اخطار داد: دخالت نكن

سروش نفسش رو با صدا بيرون فرستاد و ايمان سمت چكاوك برگشت. چكاوك آهسته گفت: ايمان، فقط حرف عادى مى زدويم
!آها -

.پاى من رو كشيده تو اين ماجرا، الان نگرانه بلابى سرم بيداد -
نگرانه؟ -

.رو به سروش ادامه داد: تو بى خود مى كنى نگرانشى

...سروش: با وجود تو كنارش

ايمان: چى؟

سروش رو تكون داد و درحاليكه نزديك تر مى رفت، تكرر كرد:
!چى؟

سروش جواب نداد. چكاوك نگاهى به رايمان انداخت كه اصلاً دخالت نمى كرد. بازوى ايمان رو گرفت و گفت: 5 دقيقه نشده اومدم بيرون. چرا به اين گير مبدى؟

گير مبدى؟ -

...منظورم -

چكاوك، چيزى از خودم مونده كه بهت نگفته باشم؟ -

...

تو که انقدر سنگ این رو به سینه می زنی، چیزی از خودش -
گفته؟

صداش عصبانی بود و چکاوک سرمای توی چشم هاش رو دوست
نداشت.

[12.02.20 19:30] ,

بازوش رو محکم تر گرفت، ولی ایمان عقب رفت و دستش رو
بیرون کشید. صورتش گرفته تر از قبل شد و تأکید کرد: بهت
گفته؟

زندگی خصوصی مردم به من چه که بگه؟ -

سروش دست هاش رو روی صورت و موهاش کشید و توی همون
!حال گفت: بس کن ایمان

.چکاوک: چرا گوش نمیدی؟ حرف عادی زدیم. چیزی نگفتم
ایمان: بهت گفته کی باعث شد پای من به این زندگی باز بشه؟
!سروش: ایمان

ایمان: گفته کی وسوسه ام کرد؟

...چکاوک: ببین،

ایمان: گفته کی قرارداد گالری رو به هم زد؟ ... گفته کی پشتم رو
خالی کرد؟ ... کی دستم رو گذاشت تو پوست گردو؟ ... کی

معصومه رو به کشتن داد؟... گفته چطوری مجبور شدم دوباره
...برگردم به بالد؟... دست از پا درازتر، بدون راه فرار
سکوت کرد و نفس عمیقی کشید. چکاوک به صورت سرخ سروش
نگاه کرد که موهای مشکیش، حالا نامرتب شاخ شاخ شده بود و
دست هاش پشت گردنش قفل بود. به گوشه ی راهرو خیره نگاه
می کرد. ایمان بلندتر گفت: این ها رو گفته یا فقط ادای بچه مثبت
ها رو در آورده؟

سروش بالاخره خودش رو جمع و جور کرد و به صورت ایمان و
بعد چکاوک نگاه انداخت. دست هاش رو پایین آورد و با صدایی
که بدجور می لرزید، گفت: راست میگی... همه ی گناه ها گردن
منه.

ایمان نقاب آرامش همیشگیش رو کنار زد و از جا پرید. دست
هاش مستقیم روی یقه ی سروش نشست و رایان بالاخره تکونی به
خودش داد که جداشون کنه. ایمان با چشم های زل زده به چشم
های سروش گفت: گند زدی به زندگی من... حالا من شدم نقش
!منفی؟

چکاوک بازوهای ایمان رو نگه داشت و سعی کرد به عقب بکشه.
آهسته گفت: کی گفته نقش منفی؟

و جوری به سروش زل زد که یه توضیحی بده. سروش دست های
ایمان رو جدا کرد و درحالیکه به دور و بر نگاه مینداخت، گفت:
آره، من یه گوهی خوردم. به خاطر یه زن آشغال، بهت رو دست

زدم. تو چرا من رو خرفهم نکردی؟ مگه رفیق من نبودى؟ مگه
داداش من نبودى؟ مگه من هر کارى برات نکردم؟

- ...

ساله من رو ول کردى! 12 ساله گوش نمیدى! الان یادت 12 -
افتاده؟

جمله ها کم کم توى بغض محو شد و سروش از جمع فاصله
گرفت. چكاوك دست روى لب هاش گذاشت. چند نفر نگاهشون
مى کردند. چشم هاى ایمان روى سروش قفل کرده بود و تند تند
نفس مى کشید. سروش دوباره برگشت و آروم تر گفت: تو توى
فقر بزرگ شدى، من نه!... انتظار داشتى يهو به همه چى پشت
کنم؟ پول... خونه... ماشین... خانواده ام... قید همه رو بزنى؟ يه
لحظه هم شك نکنم؟

[12.02.20 19:30],

ایمان جلو رفت و چكاوك و رایان دوباره از جا پریدند، ولى ایمان
آروم تر گفت: شك تو واسه این ها نبود. زدى زیر امضای
قرارداد، چون عشقت گفته بود «بى پول نه!». گفته بود شركت رو
واسه يه گالری پیزورى ول نکن

تو هم بودى، همین كار رو مى كردى -

نه!... من عاشق يكى مثل فرناز نمیشم -

هر دو ساکت شدند. سروش چند بار سر تکون داد و پوزخند زد. ایمان ادامه داد: معصومه به خاطر تو مرد. اگر پای حرفت می موندی، الان اون گالری رو می گردوندیم. معصومه زنده بود. والتر هم بالاخره یه نفر رو جام میذاشت و ولم می کرد. سروش نفس عمیقی کشید. بعد جلوتر اومد و بی توجه به موقعیت گفت: هنوز هم دیر نشده صورت ایمان منقبض شد و رایان دستش رو جلوش نگه داشت. سروش ادامه داد: بیا دوباره همون گالری قزوین رو بزنیم. عکس ها رو توش بذاریم. همه چی رو قانونی کنیم. دوباره از اول... گور بابای همه

...

همه چی از قزوین شروع شد، باز هم به همون شهر کشید. این - ها تصادف نیست. این ها همه نشونه است! تو عقلت رو از دست دادی - مگه این رویای هردو تامون نبود؟ ها؟ -

چکاوک رد فشار آرواره های ایمان رو دید. عصبی تر از قبل! جواب داد: هرسه تامون

با یادآوری معصومه، دوباره جو سنگین قبل برگشت و هر دو به هم خیره شدند. ایمان از بقیه فاصله گرفت و چند قدمی برداشت. ...بعد گفت: تو نه کنارم به جایی می رسی، نه رو در روم

دوباره برگشت و درحالیکه میچ چکاوک رو سمت سالن می کشید،
!اضافه کرد: بی خود خودت رو خسته نکن

چکاوک نگاهی به پشت سر انداخت. سروش انگار واقعاً از پا در
اومده بود. سر چرخوند و همراه ایمان پا تند کرد. زیر لب گفت:
.آروم!... دارم میام

همین جمله کافی بود که ایمان نزدیک ردیف های صندلی بایسته و
چکاوک رو هم نگه داره. چکاوک می خواست توضیحی بده ولی
...ایمان پیش قدم شد: چکاوک

رو در روش ایستاد. مستقیم به چشم هاش نگاه کرد و خیلی آهسته
ادامه داد: تکلیفمون رو روشن کن. با من لعنتی هستی، یا با پلیس؟

چکاوک از سوال ناگهانی گیج شد و به دور و بر چشم انداخت که
جوابی به ذهنش برسه. قصد فریب دادنش رو نداشت. ایمان
توضیح داد: اگه با منی که دیگه بحثش رو پیش نمی کشیم، می
...برمت خونه

اگه با پلیس باشم؟ -

.ایمان مکثی کرد و با تکیه سر گفت: به هر حال می برمت خونه
چکاوک آهی کشید و درحالیکه سمت ردیف ها می رفت، جواب
!داد: پس بریم خونه

, [12.02.20 19:31]

چهار ساعت بعد توی خونه بودند. توی پنت هاوس برج. ایمان دیگه باهاش حرف نزده بود و شام رو جدا از هم خورده بودند. فضا توی سکوت کامل بود. چکاوک به ساعت نگاه کرد. دیر وقت بود و خوابش نمی برد. باقی مونده ی لیوان آب رو توی سینک آشپزخونه خالی کرد. لیوان رو شست. بعد سمت اتاق ها رفت. روشن بودن برق اتاق ایمان، از زیر در پیدا بود. چکاوک نمی تونست اتفاقات سر شب رو از فکرش بیرون کنه. یک دقیقه به رایان گفته بود ایمان رو دوست داره و دقیقه بعد نتونسته بود به خود ایمان بفهمونه. نتونسته بود خیالش رو راحت کنه که همه ی کارهاش به خاطر اونه، نه پلیس. توی راهرو کمی معطل کرد و آخر با ضربه ای به در، وارد اتاق شد.

ایمان روی کاناپه نشسته بود و زیر نور آباژور ایستاده پشت کاناپه، کتاب می خوند. با بسته شدن در، سرش رو بلند کرد و نگاهش به چکاوک افتاد. چکاوک پرسید: پیام؟

ایمان کمی ورا اندازهش کرد و گفت: بیا

هر دو لباس راحتی روشن پوشیده بودند. چکاوک دستی به یقه ی تاپش کشید و آهسته جلو رفت. دمپایی ها رو در آورد و چهارزانو روی یه طرف تخت ایمان نشست. انگشت های پاهاش رو توی دست فشار داد. ایمان کتابش رو بست و گفت: چیه؟

هوم؟ -

اومدی طرفت رو عوض کنی؟ -

...

سروش زنگ زده، گفته اینجوری بگو اونجوری بگو؟ -

نه -

خب؟ -

من همیشه طرف تو ام... حتی وقتی که نیستم -

ایمان چشم هاش رو ریز کرد و چکاوک شروع کرد به توضیح دادن: ببین، من بد تو رو نمی خوام

پاهاش رو ول کرد و تکونی به خودش داد. بالش ها رو مرتب کرد و بهشون تکیه زد. با آرامش بیشتری، گفت: لازم نیست نگران حرف زدن من و سروش باشی

!!چقدر خیالم راحت شد -

من هیچوقت کاری نمی کنم که تو ضربه بخوری -

چون خواهرت دستمه؟ -

...نه، چون -

سکوت کرد و ایمان کتاب رو روی کاناپه گذاشت. بلند شد

[12.02.20 19:31],

با نفس عمیقی روی تخت نشست و خودش رو سمت چکاوک کشید. چکاوک با لمس پاش، خودش رو جمع کرد، ولی لمس... بازوش هم اضافه شد. زمزمه کرد: یعنی... می خوام بگم

چی؟ -

چی چی؟ -

چون چی؟ -

...چون -

به در خیره شد و بازوش رو جا به جا کرد که برخوردشون رو کمتر کنه. دست ایمان فوراً بلند شد و دستش رو نگه داشت. انگشت هاش رو دور ساعد چکاوک فشار داد و چکاوک آهسته نفسش رو بیرون فرستاد. جرأت حرف زدن نداشت. ایمان صداش رو پایین تر آورد: چون چی؟

چکاوک دوباره به در نگاه کرد و با یه حرکت انتحاری، خواست سمت در بدوه که دست دوم ایمان دورش حلقه شد و دوباره نگه اش داد. چونه اش رو روی شونه ی چکاوک گذاشت و با خنده ریزی پرسید: چون چی؟

چون هم خیلی بی جنبه ای، هم آدم رو به «غلط کردم» میندازی -
!وقتی یه چیزی میگه

خنده ی ایمان بیشتر شد و دوباره به بالش ها تکیه زد. چکاوک رو هم با خودش عقب کشید. برای چند ثانیه هر دو ساکت موندند و چکاوک به دست های ایمان دورش نگاه کرد که اذیتش نمی کردند... که فقط اونجا بودند و نمی خواستند بلایی سرش بیارند. لیز خورد و روی بالش ها راحت تر دراز کشید. سرش کنار سینه ی ایمان بود و صدای نفس هاش رو می شنید. نفس عمیقی گرفت و به رو به رو خیره شد. نگاهش سمت قفسه های کتاب رفت و... جای خالی قاب عکس معصومه. یک دقیقه توی سکوت به همون

نقطه خیره شد. بعد سرش رو چرخوند و به صورت ایمان بالای سرش نگاه کرد. آهسته گفت: چون دوست دارم

نگاهش رو از چشم های ایمان گرفت و دست های ایمان دورش [15.02.20 22:37] , محکم تر شد

چکاوک چشم از دست های فرز ایمان موقع برش دادن سیب زمینی ها گرفت و گفت: می خوام گوجه ها رو من خرد کنم؟ ایمان سریع کف دستش رو بالا گرفت و جواب داد: نه نه! تو بلد نیستی.

دیگه گوجه خرد کردن هم بلد بودن می خواد؟ -
بله که می خواد -

چکاوک به خنده افتاد و پاهاش رو روی صندلی دیگه ی جزیره ی آشپزخونه، دراز کرد. به سبزیجات جلوش نگاه انداخت. معلوم نبود ایمان قراره واسه شام چی به خوردش بده! دوباره گفت: سیب زمینی و فلفل رو می ریزند تو املت؟
املت نیست -

ایا خط کش فیثاغورس!... مسمومون نکنی -

نگاه ایمان به کارد توی دستش بود و داشت می خندید. چکاوک بهش خیره شد. به خط خنده اش گوشه ی لب ها که این روزها یکی از تفریحات چکاوک، زل زدن بهش بود. مخصوصاً وقتی یه تیکه از موهای روی پیشونیش می افتاد و حال چکاوک رو زیر و رو می کرد. کلی طول کشیده بود ولی بالاخره رفیق شده بودند.

چکاوک دوست زیادی توی زندگیش نداشت و از مردها فراری بود، اما حالا دنیا چرخیده بود و چرخیده بود تا به این نقطه برسه. نه به خونه سر می زد، نه به باشگاه، نه تلفن کسی رو جواب می داد. چسبیده بود به این برج و روزهای هفته رو هم یادش نمی موند. پرسید: امروز چند شنبه است؟

ایمان سیب زمینی ها رو سمت شعله های اجاق برد و گفت: پنج شنبه.

چکاوک آهی کشید و سرش رو سمت سالن برگردوند. تنها بودند. همه ی روز رو تنها کنار هم می گذروند. ایمان شیطننت می کرد اما اصرار نداشت. چکاوک حس می کرد برای اولین بار توی زندگیش به آرامش رسیده. نه خبری از بحث و دعوای پدر و مادرش بود، نه خبری از نگاه پر اتهام پدرش، نه خبری از ترحم مادر و خواهرش. ایمان جوری رفتار نمی کرد که انگار یه جای کار می لنگه. سمت جزیره اومد و مشغول برش زدن گوجه ها شد. چکاوک پاهاش رو بلند کرد. درست نشست و سرش رو روی سطح چوبی گذاشت. دوباره به صورت ایمان خیره شد. نگاه ایمان لحظه ای سمتش چرخید و بعد سمت گوجه ها برگشت، گفت: چی شده؟

همه چی زیادی آرومه -

مگه بده؟ -

نه... زیادی خوبه -

...

انقدر زود همه چی یادت رفت؟ -

چی؟ -

کار خسرو، کار والتر، کار سروش... مگه نگفتی کینه ای -
هستی؟

من می دونم دارم چکار می کنم -

خدا کنه -

ایمان لبخندی زد و گفت: برات یه سورپرایز دارم

واسه من؟ -

بعد از شام می فهمی -

چکاوک چشم هاش رو ریز کرد ولی چیزی نپرسید که مزه اش از
بین نره

[15.02.20 22:37],

مدتی توی سکوت گذشت تا بالاخره ایمان موقع جمع و جور کردن
!گوجه ها گفت: اینجوری نگاه نکن... که بعداً نندازی گردن من

دستش از حرکت ایستاد و حالت نگاهش عوض شد. چکاوک فوراً
سرش رو بلند کرد. به هم نزدیک تر شده بودند اما چکاوک هنوز
وقتی یاد قاتلی می افتاد که براش فرستاده بودند، تنش می لرزید و
تلخی گذشته ته دلش رو خالی می کرد. اگرچه از یه چیزی مطمئن
بود. اینکه اگر با کسی باشه که دوستش داره... اگر به لمس کسی

عادت کنه که عاشقشه... خاطره های خوب جای خاطره های بد
 رو می گیرند و بالاخره یه روزی، تاریکی ها تسلیم میشند
 نگاهش رو از چشم های ایمان نگرفت... بهش گفته بود دوستش
 داره... ولی بعدش چی می شد؟ چکاوک خودش رو می شناخت.
 می دونست اگر کسی رو دوست داشته باشه، کل زندگیش پر میشه
 از اون آدم. حتی یه نقطه ی خالی باقی نمی مونه. به خاطر افسون
 تا کجاها که پیش نرفته بود، به خاطر ایمان تا کجا می رفت؟
 ...اگر

جلو اومدن ایمان فکرهایش رو پخش و پلا کرد. پلک هاش رو
 بست و اجازه داد لب های ایمان یه بار دیگه لب هاش رو لمس
 کنه. دستش رو روی صورت ایمان گذاشت. ایمان آروم آروم
 جلوی صندلی نشست و وقتی عقب کشید، نگاهش هنوز روی لب
 های چکاوک بود. دست هاش رو توی هوا نگه داشته بود که جایی
 رو گوجه ای نکنه. هر دو خندیدند و ایمان گفت: حیف که باید
 ...تکلیف قطعه ها رو روشن کنم و گرنه می رفتیم
 چکاوک نفس عمیقی کشید و پرسید: افسون هنوز با قطعه هاست
 دیگه؟

آره -

جاشون لو نره؟ -

نگران نباش. همین روزها تکلیفشون روشن میشه. خواهرت -
 آزاده هر کاری می خواد کنه

چکاوک «اهوم» گفت و یه تیکه گوجه توی دهانش گذاشت. ایمان بلند شد و به آشپزیش ادامه داد. شام رمانتیکشون رو روی ناهارخوری تراس خوردند که خیلی شیک چیده شده بود. ایمان رز و شمع هم گذاشته بود. کنار استخر و درختچه ها. زیر نور پردازی سفید و زرد. با پالتوی روی شونه ها. چکاوک دیگه خیالش راحت بود که می تونه ایمان رو برای همکاری با پلیس نرم کنه. مخصوصاً وقتی حال خرابش رو بعد از جدل با سروش دیده بود. واضح بود که از دلخور کردن سروش، ناراحته. حتی بعد از بو بردن به پلیس بودن سروش، تا مدت ها فقط تحملش کرده بود. این حس ها نمی تونست الکی باشه. غذای من در آوردی ایمان رو همراه چند خاطره ی دانشجویی خوردند و چند دقیقه ای پشت میز گپ زدند، تا بالاخره ایمان بحث رو عوض کرد: چکاوک، هیچوقت دلت نخواست کار اون آدم رو جبران کنی؟

چکاوک می دونست درباره ی کی حرف می زنه. قبلاً بحثش رو کرده بودند. ایمان تکمیل کرد: اون آدمی که زندگیت رو خراب کرد.

قبلاً حرفش رو زدیم -

نه... می خوام بدونم ته دلت... ته دلت... نمی خواستی بلایی - سرش بیاری؟

...من -

ادامه نداد. می دونست اگر بگه «نه»، دروغ گفته. بارها بهش فکر کرده بود؛ بارها و بارها. فکر کرده بود... به کتک زدنش، به ناقص کردنش، به کشتنش! اما هیچ کاری نکرده بود. چون اگر بلایی سر اون آدم می آورد، بعدی کسی بود که باورش نکرده، بعدی کسی بود که اهمیت نداده، بعدی کسی بود که خیال می کرده موضوع اون قدرها هم جدی نیست... اینطوری مجبور بود از عالم و آدم انتقام بگیره و این رو نمی خواست. انتقام یه جاده ی یه طرفه بود که مجبورش می کرد هر کس و هر چیزی که جلوش می ایسته، له کنه و پیش بره. آخرش به آرامش می رسید ولی آرامش همه رو از بین می برد. چکاوک همچین آدمی نبود. سرش رو محکم تگون داد و گفت: شاید فکر کرده باشم... ولی دیگه تموم شده، رفته.

ایمان بحث رو کش نداد. بینشون سکوت شد و با اولین قطره ی بارون، اون طرف سایه بون، ایمان گفت: برو تو... من جمع می کنم.

چکاوک کمی صبر کرد، بعد نفس عمیقی توی هوای نمناک کشید و با چند تا ظرف، داخل برگشت. ظرف ها رو توی سینک گذاشت و خواست روی کاناپه بشینه که صدای تلفن داخلی بلند شد. از ایمان که توی آشپزخونه بود، پرسید: قرار بود رایان بیاد؟ ایمان بیرون اومد و جواب داد: همون سورپرایزه که گفتم. چکاوک از جا بلند شد و زمزمه کرد: چیه؟

ایمان که سمت گوشه کنار آسانسور می رفت، گفت: یه چیزی
!پوش

حتماً کسی نبود که آشنای چکاوک باشه. چکاوک سمت اتاقش راه
افتاد و وقتی با یه بافت آستین بلند و جین و شال بیرون اومد، از
دیدن هیکل خسروخان و برادرزاده اش وسط سالن شوکه شد. درجا
خشکش زد و دنبال توضیح به صورت ایمان نگاه کرد. عجب
سورپرایزی هم کرده بود! ایمان با دست به راهرویی اشاره کرد
که اتاق کارش اونجا بود. گفت: تو اتاق خودم صحبت می کنیم
خسرو جلو افتاد و بدون اینکه برگرده، گفت: امیر، همین جا منتظر
!باش

چکاوک نگاه پر نفرتی به امیر انداخت و به خسرو طعنه زد:
معاون قتل رو نمی بری؟

خسرو به راهش ادامه داد و برنگشت. ایمان هم دنبالش می رفت.
!چکاوک این بار رو به امیر گفت: باید پول خوبی بهت بده
امیر قدمی به جلو برداشت و گفت: من واسه پول کار نمی کنم. به
خاطر دختر عموم اینجام. برعکس تو، همه معصومه رو دوست
داشتند.

!چکاوک خواست جواب بده، ولی ایمان بلند صدایش زد: چکاوک
جلوی در اتاق کارش ایستاده بود. گفت: تو با ما میای

چکاوک سمتش راه افتاد و موقع رد شدن از جلوی امیر، گفت: من
 !به این راحتی ها نمی میرم

امیر پوزخند زد و چکاوک طرف ایمان رفت. جلوی در آهسته
 گفت: این ها اینجا چکار می کنند؟
 .می فهمی -

چکاوک دستی روی صورت کشید و از کنارش رد شد. داخل رفت
 و روی یکی از کاناپه های نارنجی و سبز اتاق نشست. درست
 مقابل خسرو. با وجود عکس ها و دوربین ها و سازها که همیشه
 برای چکاوک آرامش بخش بود، حضور خسرو اتاق رو متلاطم
 می کرد. ایمان در رو بست و با قدم های آرام، خودش رو به
 صندلی بینشون رسوند و لم داد. هر سه به هم نگاه می کردند و
 چکاوک نمی دونست کی قراره شروع کننده ی بحث باشه. از فکر
 بی خیالی ایمان ناراحت بود. بی خیالی از اصلی ترین گزینه ای
 که ممکن بود ناصر رو فرستاده باشه... اما شاید... شاید ایمان
 مطمئن بود که کار والتر بوده. شاید هدفش هم دستی با خسرو برای
 نابودی والتر بود. خود ایمان سکوت اتاق رو شکست: فکر نمی
 کردم راحت تا اینجا بیای خسرو خان.
 .من ترسی از کسی ندارم پسر جون -

ایه فکری به حالشون کن -

خسرو و چکاوک گیج به صورتش نگاه کردند. ایمان توضیح داد:
 به حال آدم هایی که می فرستی سراغمون... خیلی دست و پا
 چلفتی اند.

خسرو پوزخند زد و ایمان ادامه داد: آخرین بار شک داشتم کار تو بوده یا سارا تسلیمی می خواسته انتقام عشقی بگیره

... -

کار خودت بود. درست بعد از بیرون اومدنت با وثیقه. دل و -
!!جراتت خیلیه تو این سن

چکاوک به خسرو زل زد و اخم صورتش رو پوشوند. پس
فرستادن ناصر واقعاً کار خسرو بود. خسرو آهی کشید و به حرف
اومد: انتقام عشقی؟

پوزخند بعدی رو زد و گفت: عشق؟

با نگاه کوتاهی به چکاوک ادامه داد: تو حتی سر جونش قمار
کردی. زیرخاکی هات برات مهم تر بود

رو به چکاوک پرسید: حتماً یادت رفته که موندی خونه اش!...
پدرت خبر داره؟

به جای چکاوک، ایمان جواب داد: دزدی کار دختر تسلیمی بود.
!گفته بودم خبر رو پخش کنند که به گوشت برسه... هنوز نرسیده؟

!انقدر خرفت نشدم که این چرندیات رو باور کنم -

صداش بلند شده بود و صورتش عصبانی. ادامه داد: انتخابت رو
!!کردی، نتیجه اش مرگ این بود. مرد کار نیمه تموم نمیداره

آدم فرستاده بود که کار نیمه تمومش رو تموم کنه، که حرفش رو
زمین نمونه. عجب منطقی! ایمان گفت: چه باور کنی چه نکنی،

من اون شب فقط به خاطر چكاوك اومدم. اون قطعه ها همه يه
 مشت آشغال قلابی بود. از خیلی وقت پیش داده بودم بسازند
 ابروی خسرو پرید و لب باز کرد، اما ساکت موند. ایمان ادامه داد:
 جای قطعه های من امن بود
 خسرو روی صورت ایمان و بعد صورت چكاوك چشم چرخوند

ایمان دستش رو برای گرفتن دست چكاوك بلند کرد و گفت:
 دوستش دارم. می خوام باهش زندگی کنم. معصومه دیگه نیست.
 اون هم نمی خواست من همه ی عمرم تنها بمونم
 چكاوك آب دهانش رو قورت داد و دستش رو توی دست ایمان
 گذاشت. خسرو دستی به چونه و گردن کشید و به دست هاشون
 نگاه کرد. ایمان گفت: مگه نمی خواستی مجبورم کنی انتخاب کنم؟
 می تونستم اصلاً نیام. می تونستم اصلاً دنبالش نیام... اون هم دست
 خالی... وقتی پای جونم وسط بود

هدف من انتخابت بین والتر و این بود، بین والتر و خودت. نه -
 بین خودت و این! تو نفهمیدی؟

و دستش رو مستقیم سمت چكاوك گرفته بود. چكاوك وسط گفتگو
 !!پرید: من اینجا نشستم

خسرو سمت چكاوك برگشت و دستش رو انداخت. ایمان گفت: من
 خیلی وقته انتخابم رو بین خودم و والتر کردم

هر دو به صورت ایمان خیره شدند. کدام انتخاب؟ حتماً به حرف های چکاوک فکر کرده و تصمیم گرفته بود. ایمان منتظرشون نداشت: ده سال!... ده سال روش کار کردم. دور و بری هاش رو شناختم. همه رو کشیدم سمت خودم. آروم آروم پیش رفتم. رابط هاش، آدم هاش، مشتری هاش، کارچاق کن هاش، دلال ...هاش... همه

چکاوک چشم هاش رو ریز کرد و خسرو پرسید: منظورت چیه؟ ایمان بی مقدمه جواب داد: والتر مُرده

چکاوک و خسرو همزمان «چی؟!» گفتند. چکاوک باورش نمی شد درست شنیده باشه. ایمان اضافه کرد: من کشتمش... دیگه نه. انتقام گرفتی لازمه، نه ترسی. جنازه اش هم محو شده

و منتظر تشویق به صورت چکاوک نگاه کرد. چکاوک بی حرکت مونده بود و حتی نمی تونست فکر هاش رو جمع و جور کنه. بالاخره گفت: من... من یه بار دیدم باهاش حرف زدی. یه چیزی... رو انداختی شکستی... اون روز... اون روز

.ساکت شد و ایمان با آرامش بیشتری گفت: تماس تهدید ایشون بود

و به خسرو نگاه کرد. پیرمرد به جلو خم شده بود و با تردید، سرش رو به طرفین تگون می داد. گفت: امکان نداره. تو کوچیک تر از اونی هستی که از پس والتر بر بیای. مدرک دارم -

خسرو دوباره با تکنون سر رد کرد و ایمان تأکید کرد: ثابت می‌کنم.

...والتر -

والتر تموم شد. به خاطر معصومه... به خاطر خودم... به -
خاطر همه.

داشتند درباره ی قتل یه آدم حرف می‌زدند و مشکل خسرو این وسط راست و دروغ خبر بود! ایمان در واقع اعتراف کرده بود که همه رو بازی داده، خودش همه کاره ی تشکیلات بوده، خودش دستور همه چیز رو داده. خسرو پرسید: کی؟

پارسال -

مگه میشه کسی نفهمه؟ -

والتر که مستقیم با کسی ارتباط نداشت -

...

فقط چند نفر می‌دیدنش -

...

برات جای سوال نیست چرا از کریسمس پارسال هیچ‌جا پیداش -
نشده؟

...

تسلیمی مدام سراغش رو می‌گیره -

خسرو نفسش رو بیرون فرستاد و لبخندی از رضایت تمام صورتش رو پوشوند. زمزمه کرد: پس مدرکت رو بیار. آروم به پشتی صندلی تکیه داد و به نقطه ای گوشه ی اتاق خیره شد. چکاوک نگاهش رو بین دو مرد مقابلش چرخوند. متوجه دستش توی دست ایمان شد و بیرونش کشید. سمت موهایش برد و مرتبشون کرد. بعد از کمی معطلی، از جا بلند شد و گفت: ظاهراً که مشکلتون حل شد. من تنهاتون میذارم.

کسی چیزی نگفت و چکاوک شونه ای بالا انداخت. سمت در رفت. هنوز هم گیج بود و هم مضطرب. سمت راهروی اون طرف راه افتاد و با نگاهی به امیر، سرش رو پایین انداخت. اصلاً حال و حوصله ی دعوا نداشت. سالن رو طی کرد و خودش رو داخل اتاقش انداخت. در رو کوبید. نفسش رو بیرون فرستاد. آره. این ایمان بود. ایمان واقعی. ایمانی که هر کاری از دستش بر می اومد. با خونسردی آدم می کشت و در موردش حرف می زد. هر کسی که به نظرش مزاحم بود، کشتنش ایرادی نداشت. بغض ته گلوش نشست و پلک هاش رو روی هم فشار داد. شاید یه روز هم نوبت چکاوک می شد. می خواست جیغ بکشه، اما باید جلوی خودش رو می گرفت. سمت پنجره رفت و پیشونیش رو روی خنکی شیشه گذاشت. به بارش بارون و ساختمان های کوتاه بیرون زل زد. کی می دونست اینجا چه خبره؟ کی می فهمید؟ حتی پلیس هم خبر نداشت. باید به سروش می گفت؟

اشک توی چشم هاش حلقه زده بود و بغض همچنان فشار می آورد. این چه زندگی ای بود؟ چرا ایمان اینطوری می کرد؟ بعد از عمری توی این دنیا از یه نفر خوشش اومده بود و اون آدم جرمی نبود که نکرده باشه! برچسبی نبود که بهش نجسبه! نه... بعضی وقت ها، مجبور بودن دلیل خوبی نبود. پلک هاش رو بست و باز کرد. سمت تخت راه افتاد. روش دراز کشید. باید فکر می کرد. باید کارهای ایمان رو کنار هم میذاشت و یه تصمیم منطقی می گرفت؛ یه تصمیم درست. بیشتر از 20 دقیقه گذشت تا در اتاق باز شد و صدای ایمان به گوشش خورد: دیگه سر به سرمون نمیذاره ... -

به هر چی می خواست رسید -

!مرگ والتر؟ -

چرا اینجوری میگی؟ -

چه جوری؟ -

مگه خودت دنبال همین نبودی؟ -

هدف چکاوک کشت و کشتار نبود. اون هم به دست خود ایمان!
ایمان ادامه داد: فکر می کردم خوشحال میشی
خوشحال؟ -

ایمان ساکت شد و چکاوک جلوی زبونش رو گرفت. واقعاً در مورد چکاوک چی فکر می کرد؟ درسته که مخش زیاد کار نمی کرد ولی روانی که نبود

[15.02.20 22:39],

بعد از اعتراف امشب ایمان، دیگه چیزی مثل قبل نمی شد.
مسئولیت همه ی اتفاقاتی که توی این یک سال افتاده بود، مستقیم با خود ایمان بود. دزدیدن افسون و تمام رشوه و قاچاق های بعدش.
خود ایمان می خواست این کارها رو کنه... کسی مجبورش نکرده بود. همین، حال چکاوک رو به هم می ریخت. ایمانش اونجا ایستاده بود. ایمانی که دوستش داشت ولی نمی تونست به صورتش نگاه کنه.

دیگه مطمئن بود که باید نتیجه ی فکرهای چند دقیقه پیشش رو عملی کنه و با جلب توجه، نمی تونست. تک سرفه ای کرد که صدایش گرفته نباشه. سر جاش نشست. درحالیکه به زور لبخند می زد و نگاهش رو روی چشم های ایمان نگه می داشت، گفت:
خوشحال که هستم. مطمئنی خسرو دیگه دست بر می داره؟
آره -

جلو اومد و چکاوک گفت: خيله خب. من... من يه كم گيج شدم.
زودتر می خوابم

داشت جلوتر می اومد و چکاوک هر لحظه دستپاچه تر می شد.
می دونست اگر پای هر جور رابطه و نزدیکی وسط بیاد، نمی تونه فیلم بازی کنه که انگار اتفاقی نیفتاده. برنامه اش لو می رفت و برایش بدتر می شد. فوراً گفت: فردا ظرف ها رو می شورم
تو خوبی؟ -

آره. فقط خسته ام. عصری... عصری تمرین می کردم -

...

بیدار شم بهتر میشم -

ایمان سرش رو کج کرد و کمی خیره موند. پرسید: قرصی چیزی بیارم؟

نه. می خوابم -

مشغول آماده کردن تخت شد که ایمان بره. نباید اینجا می موند. بالش ها رو جلو کشید و لفت داد. عاقبت ایمان سمت در راه افتاد و گفت: باشه پس. من هم خسته ام. می خوابم
اهوم -

سر بلند نکرد و ایمان بیرون رفت. همون لحظه پتو رو ول کرد و دست روی سرش گذاشت. باید سریع وسیله هاش رو توی ساک می ریخت و می زد به چاک. ایمان ریموت آسانسور رو معمولاً داخل کمد جاکفشی میذاشت. پایین نگهبان مخصوص داشت و ایمان خیال نمی کرد چکاوک بی اجازه جایی بره. توی همچین شرایطی، نگهبان و کلید و ریموت برای چکاوک مهم نبود. باید تلاشش رو می کرد. ماشینش پایین توی پارکینگ بود و اگر به سرعت خودش رو می رسوند، قبل از اینکه نگهبان ها به خودشون بیاند و به ایمان خبر بدند، بیرون می زد. یا اصلاً می تونست ماشین رو ول کنه و پیاده بره. اول از همه سراغ پیدا کردن افسون. آره، همین کار رو می کرد. بعد از فراری دادن افسون و مامان و بابا، ایمان هر کاری باهاش می کرد، اهمیتی نداشت

برق اتاق رو خاموش کرد و چراغ خواب رو روشن گذاشت.
 با باز کردن در کمد و دیدن لباس هایی که ایمان گرفته بود، به
 گریه افتاد و چند ثانیه مکث کرد. دامن جین رو روی صورتش
 گذاشت و سعی کرد آروم تر بشه. بعد چند تکه لباس ضروری و
 کمی پول و مدارکش رو داخل ساکی چپوند که از خونه آورده بود.
 آروم زیپ رو بست و گریه اش بیشتر شد. به خودش اجازه ی
 خالی شدن داد و دامن رو هم توی ساک گذاشت. چند بار نفس
 گرفت و قدم زد تا حالش بهتر بشه. صورتش رو با دستمال خشک
 کرد و مشغول پوشیدن لباس های بیرون شد. سوئیچ پژوش رو
 برداشت و به ساعت نگاه کرد. زیاد نگذشته بود. باید صبر می
 کرد که ایمان بخوابه. روی تخت نشست و به جلو خیره شد تا
 زمان بگذره. نباید گریه می کرد... نباید به شک می افتاد... قطعاً
 دوباره ایمان رو می دید؛ وقتی جای بقیه امن بود. اون وقت حساب
 هاشون رو با هم تسویه می کردند.

یک ربع بعد از جا بلند و با ساک سمت در رفت. هیچ صدایی از
 بیرون نمی اومد. لای در رو باز کرد. خونه توی تاریکی شبانه
 فرو رفته بود. عادی، مثل هر شب. آهسته توی راهرو قدم برداشت
 و وارد سالن شد. نگاهش سمت آشپزخونه رفت. سمت جزیره ای
 که همین سر شب جلوش خندیده بودند و... به شیشه های تراس
 نگاه انداخت. شمع های لیوانی هنوز روشن بودند. دست و پاهاش
 لرزید ولی... ولی این به نفع هردوشون بود. ایمان هم باید زودتر
 با واقعیت رو به رو می شد. چکاوک کسی نبود که بتونه قاتی آدم
 هایی مثل اون بشه... بتونه توی این شرایط زندگی کنه. نفسی

گرفت و بغض دوباره اش رو پس زد. تصویر موهای نقره ای و چشم های ایمان رو به ته ذهنش هل داد. باید می رفت.

یک راست سمت ریموت آسانسور راه افتاد. جلوی جاکفشی مکث کرد. همه ی لحظه های خوبشون کنار هم، دود می شد و می رفت. داشت تنها کسی رو که اون رو فقط به خاطر خودش دوست داشت، ول می کرد. داشت هرچی بینشون بود رو خراب می کرد. داشت می رفت. دوباره به گریه افتاد و دست روی چشم هاش کشید. همین امشب جلوش نشسته بود و مظلوم نگاهش کرده بود. براش شام پخته بود... اما چکاوک دیگه نمی تونست اینجا بمونه و هر روز شاهد یه جرم و جنایت دیگه باشه. همین که چند تا خاطره ی خوب ازش نگه می داشت، کافی بود. آهی کشید و دستش رو سمت ریموت برد. همه چیز تموم شده بود... همه چیز. همون لحظه برق ها روشن شد و چکاوک رو از جا پروند. سریع چرخید و با دیدن ایمان که دست به سینه ایستاده بود، ساک از دستش افتاد. توی سکوت به هم نگاه می کردند و چکاوک جرأت حرف زدن نداشت. خود ایمان گفت: در خدمت بودیم

[15.02.20 22:40] ,

و توی صداش هیچ اثری از شوخی نبود. چکاوک آب دهانش رو قورت داد و ایمان ادامه داد: فکر نکردی چی به روز خواهرت میاد؟

جلوتر اومد و با لحن سردی که همیشه موقع توبیخ استفاده می کرد، گفت: جرم‌ت فقط فرار نبود، حواست هست؟

... -

من رو زیر پات گذاشتی... شخصیت‌م رو. من هر کاری خواستی - کردم.

... -

من از خودم برات مایه گذاشتم -

...ایمان -

ایمان بی ایمان!... شبونه داری از خونه ی من میری، میگی -
!«ایمان»؟

صداش بلند شده بود. به آسانسور اشاره کرد و بلندتر گفت: اگر می
!خواهی برو

چکاوک فکر نمی کرد به این سادگی ها اجازه ی رفتن بده. فقط
نگاهش کرد. ایمان دستش رو انداخت و ادامه داد: ولی تقاصش رو
خواهرت پس میده.

چی؟ -

سر تکنون داد و ایمان گفت: آره.

چکاوک به خودش اومد، ساک پایین دستش رو بلند کرد و به
طرف ایمان انداخت. فحشی داد که آروم بشه و آخر گفت: حق
!نداری افسون رو تهدید کنی

ایمان عصبانی تر جلو اومد و داد زد: چکاره ی منی که دستور میدی؟

چکاوک قدمی به عقب برداشت و ایمان گفت: اگه کس و کار من بودی، ول نمی کردی بری

چکاوک از رو نرفت و مثل خودش بلند گفت: پس چی؟ بشینم! منتظر قتل بعدی؟

ایمان اسلحه اش رو بیرون آورد، با تقه ای آماده شلیکش کرد و اسمت چکاوک گرفت. گفت: صدات رو بیار پایین! نفر بعدی منم؟ -

به چشم های ایمان زل زد و ایمان قدم دیگه ای برداشت. سر اسلحه رو درست وسط ابروهای چکاوک گرفت. اخطار داد: کسی که تا اینجا اومده، دیگه جایی نمیره. پس بزن -

.لازم باشه می زنم -

صورت چکاوک جمع شد و بغض به گلویش فشار آورد، اما نمی خواست کم بیاره. روش رو برگردوند و مشتش رو جلوی لب هاش گرفت. ایمان اسلحه رو پایین آورد و گفت: کی بود می گفت انتقام بگیر از والتر؟ کی بود می گفت تو روش در بیا؟

چکاوک برگشت و با صدای گرفته گفت: منظور من لو دادنش به پلیس بود. خودش و وابسته هاش

که بیان اول از همه خودم رو بگیرند؟ -

می گفتی تهدید شدی. می گفتی گروگان‌ش بودی. می گفتی -
مجبور بودی

با گفتن کلمه ی «مجبور»، ناگهان به خنده افتاد و تکرار کرد:
!!مجبور

!از ایمان فاصله گرفت. کدوم اجبار؟ چکاوک عجب ساده ای بود

[15.02.20 22:41] ,

صدای ایمان رو شنید: مگه بی گناه کشتم؟ می دونی این والتر کی
بود؟ می دونی چه کارهایی کرده بود؟
این که دلیل نمیشه -

چون فهمید محتاج پولم زندگیم رو گرفت، عشقم رو کشت، -
خانواده ام رو خرید که راه پیش و پس نداشته باشم. خدا می دونه
چه کارهای دیگه ای ازش بر می اومد... چون پول و قدرت
داشت. حالا من پول و قدرت دارم

!دارم می بینم -

!آره، کشتمش -

... -

دنیا رو از شرش خلاص کردم. فکر می کنی سروش با پلیس -
بازی و «قانون» «قانون» کردن می تونست؟ دیدی که... با چهار
!تا تلفن زدمش کنار، با چهار تلفن برش گردوندم سر کار

- ...

!بخوای طرف قانون باشی له میشی -

چکاوک فقط به صورتش خیره موند که کم کم وسط اشک ها تار می شد. ایمان نفس نفس می زد و خودش هم می دونست با این چرت و پرت ها نمی تونه خودش رو تبرئه کنه. چکاوک به حرف اومد: اونی که له شده تویی

ایمان پوزخندی زد و بلند گفت: درد اصلیت چیه؟

چکاوک روی چشم هاش دست کشید و جلوتر رفت. با تکون سر گفت: درد اصلیم؟

- ...

درد اصلیم اینه که تمام مدت داشتی همه رو بازی می دادی. -
همه چی زیر سر خودت بود. طرف یه ساله مرده، همه چی رو مینداختی گردنش. این ماجراها خواسته ی خودت بود، وگرنه
همون یه سال پیش می کشیدی بیرون

- ...

خودت این تشکیلات رو می خوای. قاچاق، قتل، گروکشی، -
!!ارانت... همه رو. کسی زورت نکرده

صداش هر لحظه بلندتر می شد و صورت ایمان بی حس تر.
صداش رو پایین آورد و تموم کرد: تو از باله انتقام گرفتی، ولی
!خودت شدی باله دوم

و این برای چکاوک تموم شدن همه چیز بود. تموم شدن ایمان که قرار بود برای بیرون کشیدنش از لجن تلاش کنند. نگاهش روی اسلحه‌ی بین انگشت‌های ایمان افتاد و خودش رو کنترل کرد. ازش فاصله گرفت. بعد بی اعتنا به همه چیز، سمت اتاق راه افتاد. ایمان اسم افسون رو برده بود و چکاوک امکان نداشت دیگه دست به کار خطرناکی بزنه. توی راهروی اتاق‌ها، دست ایمان روی بازویش نشست و برش گردوند. جلوی صورتش گفت: اتاق من چکاوک صورتش رو جلوتر برد و جواب داد: وگرنه خواهرم رو می‌کشی؟

... -

وگرنه مادر و پدرم رو با پول می‌خری؟ -
توی چشم‌های هم زل زده بودند و ایمان جواب نمی‌داد. چکاوک اضافه کرد: وگرنه به زور می‌افتی به جونم؟
ایمان پلک بست و دستش رو بلند کرد. روش رو برگردوند و چکاوک سمت اتاق خودش رفت.

[19.02.20 04:51],

از وقتی بیدار شده بود، روی کاناپه‌ی زیر پنجره، کتاب می‌خوند؛ یکی از کتاب‌های توی قفسه‌ها. هرچند حواسش هرجایی بود، به جز موضوع کتاب. صبحونه نخورده بود، از اتاق بیرون نرفته بود، ایمان هم کاری به کارش نداشت... تا همین چند دقیقه پیش که

صدای سازش بلند شده بود. برعکس همیشه که تو اتاق خودش، اون طرف سالن می زد، حالا انگار توی سالن بود... یا اتاق خوابش رو به روی این اتاق... یا شاید توی راهرو... یا اصلاً پشت در اتاق چکاوک... نفسش رو با حرص بیرون فرستاد و بی خیال بادبان های برافراشته ی کشتی، کتاب رو بست و سمت تخت رفت. روش ولو شد و به در اتاق نگاه کرد. حتی حوصله ی بستن موهایش رو هم نداشت. همه ی اتفاقات دیشب بدجوری روی مخش بود و حموم طولانی هم فکرش رو آزاد نکرده بود. فقط می خواست با یکی گل بندازه و لگد پرت کنه، ولی جرأت نزدیک شدن به ایمان رو نداشت. صدای آهنگ هر لحظه تندتر و بلندتر می شد و معلوم نبود کی تار ساز پاره میشه. چکاوک گوش هاش رو گرفت و به سقف سفید زل زد. نمی خواست بیرون بره و کاسه و کوزه رو به هم بزنه. نمی خواست نقطه ضعف دست ایمان بده. همین حالاش هم خوب فهمیده بود چطور اذیتش کنه.

ده دقیقه... یک ربع... بیست دقیقه... نه، دست بردار نبود. صدا قطع نمی شد. چکاوک بالش برداشت و روی سرش فشار داد. توی تاریکی زیر بالش ناله ای کرد و بالاخره صدا خوابید. سکوت مطلق برگشت. چند دقیقه ای توی همین حال موند تا با صدای شکستن چیزی از جا پرید. بالش رو کنار گذاشت و سمت در راه افتاد. این شکستن چیزها موقع عصبانیت عادت بدی بود که باید از سر ایمان مینداخت؛ اما... اما به چکاوک چه ربطی داشت؟ دستش رو از روی دستگیره ی در بلند کرد و سمت تخت برگشت. مشکلش هر چی بود، به چکاوک ربطی نداشت. روی تخت پشت

به در نشست و پاهاش رو تگون داد. بعد بلند شد و دوباره سراغ کتاب رفت.

دنبال صفحه ی آخر گشت و شروع کرد. بادبان ها بلند شد و کشتی راه افتاد. مرد قرار بود سمت جزیره ی دور افتاده ای بره و از عذاب هر روز دیدن معشوق خلاص بشه. از این جزیره های دور افتاده، فقط توی کتاب ها پیدا می شد؛ وگرنه چکاوک تا الان رفته بود اونجا و داشت خرگوش شکار می کرد. نه، دلش نمی اومد خرگوش بگیره. از بوی ماهی هم که بدش می اومد. مجبور بود با نارگیل خودش رو سیر کنه... صدای شکستن چیز دیگه ای بلند شد. چکاوک کف دستش رو به پیشونی کوبید و ناله کرد. آهسته گفت: دهنّت سرویس ایمان

[19.02.20 04:51] ,

حتماً خیال می کرد چکاوک مثل روز اولی که اومده بود اینجا، بدو بدو می پره بیرون، حالش رو می پرسه. بی شعور! مردم تفنگ ترقه ای رو دو بار در سال شلیک نمی کردند، اون دو نفر رو کشته بود... تا جایی که چکاوک خبر داشت. صدای خرد شدن ظرف بعدی بلندتر بود. چکاوک اهمیتی نداد و مشغول خوردن شد. صفحه ها رو پشت سر هم ورق زد و جلو رفت. سر و صدای بیرون قطع شده بود و داشت کم کم تمرکز می کرد، که متوجه سرما شد. بلند شد که پنجره رو ببند، ولی باز نبود. دندون هاش رو روی هم فشار داد. یه بافت بلند صدی پوشید و بی خیال

کتاب، روی صندلی نشست. به رو به رو خیره شد تا ببیند ایمان کی دست از مسخره بازی بر می دارد و پکیج رو روشن می کنه.

مدتی گذشت و خبری نشد. سرمای اتاق بیشتر شده بود و لباس جواب نمی داد. چکاوک از جا بلند شد و درحالیکه بافت رو دور خودش می پیچید، توی اتاق راه افتاد. پشت در چند نفس عمیق کشید و بیرون داد تا خونسرد بمونه. بعد در رو باز کرد و توی راهرو چشم چرخوند. سمت سالن رفت. خبری نبود. دوباره به راهرو برگشت و در اتاق ایمان رو بی مهابا باز کرد. با یکی از همون شلوارک ها و پیراهن های شلخته اش، روی تخت نشسته بود. زمین پر بود از خرده شیشه و... خون. خون روی کف پوش ریخته بود... خونی که از دست ایمان چکیده بود. چکاوک ناخودآگاه سمتش حرکت کرد و خواست چیزی بگه که یاد دیشب افتاد و وسط راه متوقف شد. روش رو برگردوند و تکون نخورد. چند ثانیه بعد، سر چرخوند و درحالیکه سعی می کرد به دستش نگاه نکنه، گفت: سرده

ایمان با موهای به هم ریخته، نگاهش کرد و جواب داد: من اگرمایی ام

چکاوک می دونست. یه بار وسط برف ثابت کرده بود. همون روزی که از چکاوک کتک خورده بود تا آرومش کنه. چکاوک !آهی کشید و گفت: به من ربطی نداره. برو تو روف گاردنت بشین

ایمان بلند شد و چکاوک کمی عقب رفت. ایمان جلوتر اومد. خون خشکیده، کف یکی از دست هاش رو پوشونده بود. چکاوک دوباره گفت: هی ظرف و ظروف میشکنی که چی مثلاً؟

ظرف های خودمه -

با زخمی کردن خودت، چیزی عوض نمیشه -

دست خودمه -

همچنان داشت جلو می اومد. چکاوک عقب تر رفت و گفت: واسه
من مهم نیست

تا اینجا اومدی -

بِه خاطر سرما -

...

جلو بیای کتک می خوری، گفته باشم -

ایمان باز هم جلو اومد و چکاوک به دیوار کنار در چسبید. ایمان
گفت: بزن ببینیم

چکاوک جلوی خودش رو گرفت. اصلاً حال درگیری نداشت و می
دونست آخر زد و خوردشون همیشه به جاهای انحرافی می کشه

[19.02.20 04:52],

سر چرخوند و نگاهش رو از صورت ایمان گرفت. ایمان نزدیک
اُتر اومد و جلوی صورتش گفت: بزن

بدون برگردوندن سر، جواب داد: این ادا اطوارت جواب نمیده
ایمان.

چه جوابی؟ -

...بغلت کنم، زخمت رو ببندم -

سر برگردوند و توی روش ادامه داد: انگار نه انگار همه ی این
!مصیبت ها زیر سر توئه

ایمان دستش رو کنار صورت چکاوک گذاشت و به چشم هاش
خیره شد. گفت: آشنا شدنت با من مصیبت بود؟

...

اینجا اومدنت مصیبت بود؟ -

خواهرم رو فریب دادی، ازش بیگاری کشیدی، حالا هم -
گروگانته. هر روز من رو تهدید می کنی. فکر کردی انقدر سیب
زمینی ام که جلوم آدم بکشی و قاچاق کنی، صدام در نیاد... این ها
مصیبت نیست؟

ایمان ساکت موند و فقط نگاه کرد. گرمای تنش داشت چکاوک رو
آشفته می کرد و صدای نفس هاش رو می شنید. دست دیگه اش
روی بافت چکاوک رفت و آهسته گفت: تا همین دیشب همه چی
!بود OK

بافت رو کنار زد و روی کمرش نشست. ادامه داد: نمی پرسیدی
!گوشیم کجاست

دستش بالاتر اومد و چکاوک به خودش لرزید. ایمان اضافه کرد:
من تو هر شرایطی کنارت موندم

چکاوک سعی کرد آروم بمونه و روی گفتگو تمرکز کنه. جواب
!داد: من که آدم نکشتم

والتر آدم نبود -

چکاوک نگاهش رو از چشم های ایمان گرفت. دست ایمان زیر لباسش خزید و سرش رو به پیشونی چکاوک چسبوند. زیر لب گفت: بذار از دلت در بیارم

چکاوک آب دهانش رو قورت داد و دوباره صدای ایمان رو شنید: خودت هم همین رو می خوای

نفس چکاوک حبس شد. نمی تونست تکونی به دست هاش بده و این از همه چیز بدتر بود. ایمان ادامه داد: خودت هم می دونی! همین رو می خوای

لب هاش روی گردن چکاوک نشست و چکاوک بالاخره تکونی به خودش داد تا فاصله بگیره. خودش رو بیرون کشید و چند قدم برداشت. دست بین موهایش کشید. باید آروم می شد. به حرف او مد: می خوام برم اتاقم. پکیجه، هر کوفتیه، روشنش کن سمت ایمان چرخید. ایمان ابرو بالا انداخت و گفت: گفتم که... گرمایی ام

چکاوک هنوز تحت تأثیر فضای چند ثانیه قبل بود. بلندتر گفت: من که نیستم

!خونه ی منه. قوانین منه -

چکاوک صدایش رو بالاتر برد: پس بذار برم خونه ی خودم

ایمان نگاهش رو گرفت و روی صورتش دست کشید. کلافه بود.
چکاوک ادامه داد: هم من، هم خواهرم. بذار بریم، بعد هر غلطی
می خوای با زندگیت کن

ساکت شد و ایمان دوباره به چشم هاش خیره شد. قلبش هنوز تند
می زد. ایمان دستش رو سمت تخت دراز کرد و به حرف اومد:
!برو اونجا، تمومش کنیم!... داری من رو دیوونه می کنی
!چکاوک پوزخند زد و گفت: زده بالا، نه؟

!تو نمی فهمی... همه ی سلول هات دارند من رو صدا می زنند -

[19.02.20 04:52],

چکاوک آب دهانش رو قورت داد و سعی کرد نفس عمیق بگیره.
...بریده بریده گفت: این... چیزها رو... به

چشم از ایمان گرفت و حرفش رو عوض کرد: از من آبی برات
گرم همیشه ایمان. بذار برم

به در اتاق نگاه کرد و ادامه داد: نمی خوام تو این خونه باشم

جرات نگاه کردن به ایمان رو نداشت. صداش رو شنید: نه مال
!منی، نه نیستی... شدی عذابم

چکاوک انتظار این حرف رو نداشت. «عذاب»؟! با اخم نگاهش
کرد. ایمان مستقیم پرسید: می خوای بری خونه؟
آره -

ایمان برگشت و درحالیکه سمت تخت می رفت، آهسته گفت: برو

چکاوک انتظار این رو هم نداشت. گفته بود «برو». به همین راحتی. چند ثانیه با تردید نگاهش کرد. ایمان پشت بهش، اون طرف تخت نشست و گفت: برو هر قبرستونی که می خوای

چکاوک مشت هاش رو باز کرد و سمت در پا تند کرد. مطمئن نبود که اجازه ی رفتن داده یا فقط یه چیزی پرونده. هنوز بیرون نرفته بود که ایمان دوباره گفت: از اولش واسه بردن خواهرت اومده بودی. نه؟

چکاوک در جا ایستاد و ساکت موند تا حرفش رو تموم کنه: خواهرت رو ببر خونه

چکاوک آروم آروم چرخید و پرسید: بعد؟

بعدش رو خودت می دونی -

چکاوک پلک بست و از اتاق بیرون رفت. دو ساعت بعد، کنار افسون توی ماشین طاهر نشسته بود و به سمت قبرستونی می رفت که ایمان گفته بود. به سمت خونه! افسون که از تصمیم ناگهانی برگردوندنش به خونه، هم استرس داشت و هم هیجان، مدام حرف می زد و دست چکاوک رو فشار می داد. چکاوک حال خوبی نداشت و فقط با سر تأیید می کرد. عاقبت طاهر گفت: بسّه دیگه، سرم رفت

افسون ساکت شد و به چکاوک زل زد. آهسته گفت: ببخشید

چکاوک ضربه ای به شونه ی طاهر زد و جوابش رو داد: درست
!صحبت کن

طاهر: وگرنه به رئیس میگی؟

افسون: رئیس کیه؟

.چکاوک: ایمان

افسون: آها! حواسم پرت به خدا. می ترسم مامان یهو من رو ببینه،
حالش بد بشه. بیا یه کاری کنیم، تو اول برو تو، آماده اش کن. من
...رو یهو ببینه پس می افته. من میشناسمش. اول

!طاهر: ای بابا

افسون لب هاش رو بست و باز دست چکاوک رو فشار داد. زیر
لب پرسید: اون خوش اخلاقه کو؟

چکاوک با یادآوری آراز لبخندی زد و گفت: نمی دونم. بهتر بشه،
.میاد

آدرس ما رو داره؟ -

چکاوک نگاهی بهش انداخت و تشر زد: از استاد دانشگاه رسیدی
به راننده؟

افسون سرش رو پایین انداخت و چکاوک گفت: نگران مامان
.نباش. اون فقط خوشحال میشه. بابا هم الان خونه است. نترس

و به سر و وضع خودش نگاه کرد. رخت و لباسش دیگه دخترونه تر از این نمی شد! پالتوی صورتی و جین روشن. با همون شال گردنی که ایمان براش کادو فرستاده بود.

[19.02.20 04:52],

دست روی خزش کشید و توی فکر رفت. برای لحظه ای از لباسی که انتخاب کرده بود، شوکه شد. کم کم داشت همون جوری می پوشید که ایمان بهش دیکته کرده بود! هر چی اون می خواست، هر چی اون می گفت... دست خنکش رو روی پیشونی گذاشت که حالش رو بهتر کنه. طاهر گفت: با از ما بهترون می چرخي چکاوک پوزخند زد و طاهر تیکه ی بعدی رو انداخت: بادبگارد رفتی، عروس خانوم اومدی! یه شامی هم به ما می دادید چکاوک لبخندی زد و بی حوصله گفت: ببند تا خودت رو عروس انکرده

طاهر نگاه چپی به عقب انداخت و دوباره سمت خیابون برگشت. گفت: زبونت هنوز تند و تیز مونده

از آراز چه خبر؟ -

و نگاهی به افسون انداخت که چشمش این ور بود. طاهر جواب داد: پاش همون جوریه. فعلاً نمی تونه کار سنگین کنه نمیاد؟ -

نه. یه مدت بشینه خونه -

دست تنهائید -

اوضاع نرمال شه، یکی دو نفر پیدا می کنیم. فعلاً همیشه ریسک -
کرد. دو ماه دیگه تورنمنت میذارند

من هم که دستم بنده -

به کجا؟ -

زیر خنده زد و چکاوک دُم اسبی کوتاهش رو کشید که می دونست
چقدر روش حساسه. طاهر سرش رو کج کرد و گفت: عه عه
...عه

چکاوک ولش کرد و طاهر زیر لب فحش داد. افسون به حرف
اومد: کاش یه خبری می دادند، من خودم رو آماده می کردم. الان
چی بگم که باور کنند؟ بابا دعوا راه میندازه. بدتر میشه. مامان هم
...دوباره

!افسون -

افسون ساکت شد. دست روی چشم هاش گذاشت و تکرار کرد:
ببخشید

من حلتش می کنم -

طاهر جلوی در آپارتمانشون پارک کرد و افسون با چشم هایی که
دو دو می زد، بیرون پرید. چکاوک دنبالش پیاده شد، برای طاهر
سری تگون داد و طاهر جوابش رو داد. افسون دست چکاوک رو
سمت در آپارتمان کشید. توی دست دیگه اش ساکش بود. آروم

چیزی رو زمزمه می کرد. چکاوک زنگ زد و گفت: فقط آروم باش.

باشه -

مامان جواب داد: بله؟

حالا بعد از شنیدن صدای مامان از آیفون ساده ی خونه، خود
!چکاوک هم استرس گرفته بود. جلوتر رفت و گفت: باز کن مامان

مامان باز کرد و گفت: چکاوک تویی؟ ... بیا بالا... بیا

صدا قطع شد و اشک توی چشم های افسون حلقه بست. دستش رو
چند بار جلوش تکون داد و گفت: من نمی تونم پیام

!باید اون موقعی که ما رو کاشتی، فکرش رو می کردی -

من چه می دونستم قراره انقدر طول بکشه... بعدش هم که پلیس -
خیالم رو راحت کرد

به هر حال که باید برگردی -

!آبجی -

!نمی خوای؟ -

می خوام می خوام -

چکاوک سمت در هلهش داد و گفت: لوس نشو... تو چه می دونی
!واسه برگردوندنت چکار کردم

, [19.02.20 04:52]

افسون در حالیکه از در وارد می شد، پرسید: چکار؟
بریم. منتظره-

با هم از پله ها بالا رفتند. افسون پشتش قایم شده بود و با کمی فاصله حرکت می کرد. مامان لای در رو باز کرد و به چکاوک لبخند زد. چکاوک نمی دونست چطوری باید خبر بده. فقط سلام کرد. مامان جوابش رو داد و حواسش به لباس های چکاوک پرت شد. با دهان باز سر تا پاش رو واری می کرد. انگار چه پسر و نه می پوشید، چه دختر و نه، همه ی چشم ها رو کنجکاو می کرد. آهی کشید و گفت: پیش اومد دیگه. زشته؟
نه... خیلی هم قشنگه-

نگاهش روی خز شال گردن متوقف شد و گفت: بیا تو
چکاوک نگاه کوتاهی به افسون انداخت که دست هاش رو روی لب هاش فشار می داد. بعد سمت جاکفشی چرخید تا ببینه کفش های دم دستی بابا هست یا نه... که البته بود. مامان در رو بیشتر باز کرد و گفت: بیا... کاری نداره. ده بار گفته پیام دنبالت
چکاوک داخل نرفت و مَن مَن کرد. مامان پرسید: چی شده
چکاوک؟
هیچی-

...یه چیزی شده-

چیزه... یادته وقتی رفتم چه قولی دادم؟-

مامان بی حرکت موند و به صورت چکاوک زل زد. چکاوک
ادامه داد: قول دادم افسون رو برات بیارم

مامان چشم هاش رو روی چشم های چکاوک حرکت داد، بعد به
خودش اومد و سریع خودش رو توی پاگرد انداخت. چکاوک از
سر راهش کنار رفت. افسون با دیدن مامان زیر گریه زد و بلند
صداش کرد. مامان که نمی تونست خودش رو سر پا نگه داره، با
گریه «افسون» «افسون» گفت و چکاوک زیر بغلش رو گرفت که
نیفته. مامان همون جا روی زمین ولو شد و افسون بغلش کرد.
بغض چکاوک ترکید و کنارشون نشست. چشمش به بابا افتاد که
تازه بیرون اومده بود و هاج و واج نگاه می کرد. انگار زبونش بند
اومده بود. چند تا از همسایه ها از طبقه های دیگه، سمتشون
اومدند. مامان بین خنده و گریه هذیون می گفت. چکاوک اشک
های خودش رو پاک کرد و رو به زن ها گفت: چیزی نیست.
خواهرم برگشته

نیازی به توضیح بیشتر نبود. همه می دونستند که افسون گم شده.
پلیس چند بار برای بررسی اتاقش اومده بود و با همه حرف زده
بود. زن ها کمک کردند و مامان رو داخل خونه بردند. چکاوک
مشغول درست کردن آب قند شد. بابا داشت صورت افسون رو
پاک می کرد و می پرسید تا حالا کجا بوده؟ افسون حالش برای
سوال و جواب خوب نبود و مدام اشک می ریخت. چکاوک از
آشپزخونه بیرون رفت و لیوان رو دست مامان داد. زن های
همسایه رو راهی کرد که دست و پاشون رو گم کرده بودند و هی
سفارش می کردند

دقیقه بعد، خونه آروم تر شده بود و افسون گریه نمی کرد. 10
همه روی کاناپه ها نشسته بودند. مامان محکم افسون رو بغل کرده
بود و بابا همچنان می پرسید که افسون کجا بوده

[19.02.20 04:52] ,

چکاوک لباس هاش رو در آورد و درحالیکه خودش رو باد می
زد، سمت سرویس رفت. آبی به صورتش پاشید و بعد از کمی
معطل کردن، بیرون برگشت. طرف مامان رفت و گفت: مامان یه
!ذره بخور

لیوان روی میز رو به طرفش هل داد. بابا که از جواب دادن
افسون ناامید شده بود، رو به چکاوک پرسید: خود تو کجا بودی؟
همین دور و بر -

مگه صد بار پیغام ندادم برگردی خونه؟ -

چکاوک سمتش برگشت و جواب داد: سر کارم بودم
بادیگاردی؟ -

آره -

با این لباس ها؟ -

شد من یه چیزی بپوشم، کسی گیر نده؟ -

این چه طرز حرف زدنه؟ مادرت رو تو اون حال ول کردی -
رفتی... حالا که برگشتی کسی چیزی نگه؟

من به مامان زنگ می زدم. حالش رو می پرسیدم -
 مامان وسط گفتگو پرید: چکار به بچه ها داری؟ بذار یه دقیقه
 دلشون خوش باشه
 بابا از جا بلند شد و گفت: عوض اینکه بپرسی کجا بودند، به من
 لج می کنی؟
 دخترهای من جای بدی نمیرند -

و افسون رو محکم تر بغل کرد. افسون و چکاوک نگاهی رد و
 بدل کردند. مامان چه می دونست کجا بودند. از چکاوک پرسید:
 چطوری خواهرت رو پیدا کردی؟... من می دونستم. می دونستم
 یه نشون ازش داری، به من نمیگی

چکاوک سر تکون داد و توی دلش گفت «به لطف دامادتون». بعد
 پوزخند زد. حتی شوخیش هم خنده دار نبود. نگاهی به بقیه انداخت
 و حرف هایی رو که توی راه آماده کرده بود، شروع کرد: من
 رفتم با پلیس حرف زدم. گفتم چرا پیگیری نمی کنید. اول گفتند
 شواهد نشون میده فراره، نه گم شدن. من هی اصرار کردم.
 خلاصه اصل ماجرا رو گفتند

بابا بلند گفت: اصل ماجرا؟ اصل ماجرا چیه؟
 انگار مامان و بابا هم واقعاً خیال می کردند که افسون فرار کرده و
 هیچ ماجرای دیگه ای پشتش نیست. چکاوک ادامه داد: افسون تو
 یه عملیات باستان شناسی بزرگ همکاری می کرده
 بابا تکرار کرد: عملیات باستان شناسی؟

افسون با چشم هاش التماس می کرد. چکاوک گفت: آره پس چرا از اول نگفتند؟ -

یه عملیات فوق محرمانه ی کشوری بوده. نمی تونند به همه - بگند که

ما همه ایم؟!... ما قیّمشیم. ما باید اجازه بدیم -

مگه افسون بچه است که کسی اجازه بده؟ -

مثل همیشه، برای بردن از بابا، باید دست پیش رو می گرفت: به جای اینکه بهش افتخار کنید، اینجوری میگید؟

اچه افتخاری؟!... افسون -

به افسون زل زد. افسون گلوش رو صاف کرد و گفت: مگه اخبار رو نمی بینید؟ مگه نشنیدید یه معبد چند هزار ساله تو قزوین پیدا شده؟

[19.02.20 04:53],

حالا توجه بابا جلب شده بود. روی کاناپه نشست و به افسون زل زد که شروع کرده بود به آب و تاب دادن به قضایا و دلایل مخفی کاری پروژه و هر چیزی که هیچ ربطی به واقعیت نداشت. بعد برگشت و A4 بلند شد و سمت اتاقش رفت. با یه دسته برگه ی همه رو نشون بابا داد. اضافه کرد: ببین بابا جون. این مقاله های من درباره ی همون جاست. چون من در این باره تحقیق کرده بودم، از من کمک خواستند

چکاوک چشم غره ای بر اش رفت که همه ی این بلاها از سر کنجکاوی بی جا و اعتماد به سقفش بود! بابا برگه ها رو گرفت و با دست هایی که می لرزید، عینکش رو از جیب پیراهن در آورد. مشغول خوندن شد. افسون گفت: حالا خیلی چیزهای دیگه هم توی اون دخمه پیدا شد که تو اخبار نگفتند. هنوز زوده.

نگاهی به چکاوک انداخت که پر از حسرت و دلهره بود. چکاوک هم نمی دونست چی قراره به سر اون قطعه ها بیاد. فقط می دونست که برای افسون جدا شدن از اون جعبه ها و سرنوشتشون خیلی سخت بوده. افسون ترجیح می داد توی سوراخ موشی که ایمان بر اش تعیین کرده بود، کنار قطعه ها بمونه، ولی کم کم باید عادت می کرد که اون ماجراجویی بخشی از گذشته است و دیگه تموم شده. شونه بالا داد. بابا سر بلند کرد و گفت: آبرو واسه ما نداشتی! نمی تونستی یه کلوم بگی؟

پروژه محرمانه بود. چطوری می گفتم؟ -

...

من مخصوصاً یه جوری رفتم که بدونید کسی من رو ندزیده، با -
میل خودم رفتم. می خواستم نگران نشید

!!اینطوری که بدتر شد خانوم دکتر -

افسون کم نیاورد و گفت: می دونید حقوقش چقدر بود؟

بابا چشم هاش رو ریز کرد. چکاوک می دونست ایمان حسابی ولخرجی کرده که افسون رو بی سر و صدا نگه داره. افسون رقم رو گفت و عقل از سر بابا پرید. افسون توضیح داد: یه کم حرص

خوردید، ولی دست پر برگشتم. با ده سال منشی گری و معلمی،
این قدر گیرم نمی اومد

همه به افسون نگاه می کردند. چکاوک با یادآوری سروش و
تیمش، گفت: اگر باور نمی کنید، از پلیس بپرسید. تو جریان بودند.
سرگرد، خودش توضیح میده

بابا سکوت کرد و مامان از افسون پرسید: فقط رفتی از این
کارهای باستان شناسی کردی؟
آره دیگه -

اتفاق دیگه ای نیفتاد خدا نکرده؟ -

نه بابا. یه اکیپ بزرگ بودیم. به اسم هتل حفاری می کردیم. -
خانوم بود، آقا بود. چی قرار بود بشه؟

مامان روی صورت خوشحال افسون دست کشید و گفت: غذا
مذاتون به راه بود؟ چرا لاغر شدی؟
خونه ی خاله که نبود. کار می کردیم -

دست مامان رو از صورتش برداشت و بوسید. لبخند زد و به همه
نگاه کرد

[19.02.20 04:53],

مامان به برگشتن و خوشحالی افسون راضی بود و چیز دیگه ای
براش اهمیت نداشت. چکاوک می دونست که موضوع رو کش

نمیده. مسئله بابا بود که ممکن بود با پیگیری و سین جیم کردن هاش، همه چیز لو بره. چکاوک نمی خواست بابا وارد موضوع جاسوسی افسون بشه و از سروش شکایت کنه. اینطوری کار اون هم لنگ می موند. با وجود اینکه افسون 25 ساله بود و فوق لیسانس داشت، هنوز مستقل نشده بود و اگر بابا دنبال سوراخی تو جریان می گشت، بالاخره پیدا می کرد.

افسون شروع کرد به توضیح دادن درباره ی کارهایی که کرده و این بخش از حرف هاش واقعیت داشت. توی اون ماه ها کلی زحمت کشیده بود. مامان کمی از آب قند خورد و رو به چکاوک گفت: دست هام هنوز می لرزند.

دستش رو نشون داد و چکاوک جلوتر رفت. دستش رو گرفت. مامان با لبخند بزرگی به حرف های افسون گوش می داد؛ با خیال راحت. توی چهره اش، دیگه از سایه ی سیاه ماه های اخیر خبری نبود. چکاوک هم لبخند زد. حرف های افسون درباره ی تونل ها تموم شد و صدای بابا اومد: تو چی؟

چکاوک نگاهش کرد. با وجود موضوع داغ برگشتن افسون که مامان رو غرق کرده بود، بابا هنوز روی چکاوک زوم بود. دوباره گفت: تو خبر داشتی؟

...من... نه تا این اواخر. یعنی -

...

یه چیزهایی به دختری که بادیگاردشم گفته بودم. اون از طریق -
...باباش، پرسجو کرد. ماجرای معبد قزوین رو فهمید و

تک سرفه ای کرد و ادامه داد: خواهش کردم باباش پیگیری کنه.
...دختره... عه

سرفه ی دیگه ای کرد و حرفش رو جمع کرد: جای افسون رو پیدا کردند. من باهاش حرف زدم. بعد... بعد منتظر شدیم کار اکیپ تموم بشه تا افسون بیاد خونه

بابا سر تکون می داد و سر تا پای چکاوک رو نگاه می کرد.
سمت پالتو و شالش روی دسته ی کاناپه چرخید. چکاوک به حرف او مد: دختره خجالت می کشه با لباس های خودم کنارش راه برم
!!والا من هم خجالت می کشم -

چکاوک ابرویی بالا انداخت و حرفی نزد. بابا برگه های توی دستش رو کنار گذاشت و گفت: رفتم باشگاه، گفتند دیگه نمیری
چکاوک نگاهی به مامان انداخت که بهش نگفته بود بابا دنبالش گشته. رو به بابا جواب داد: حقوقش زیاد نبود. ارزش نداشت
مربی جدید آوردند -
عه؟ -

نفس عمیقی کشید که ناراحتیش رو مخفی کنه. بچه هاش با یکی دیگه تمرین می کردند. این هم تقصیر ایمان بود. مامان رو به بابا گفت: برو سر خیابون شیرینی بگیر. بچه ام برگشته
گونه ی افسون رو بوسید و سرش رو به صورتش چسبوند. دوباره زیر گریه زد

[19.02.20 04:53] ,

بابا در حالیکه بلند می شد، گفت: خيله خب، گريه زاری رو تموم کنيد ديگه. يکی بشنوه، فکر می کنه کسی مرده

سمت اتاق رفت و مامان گفت: اگه بدونی چقدر نذر و نیاز کردم... از الان تا ده سال ديگه بايد نذر هام رو ادا کنم. خدا دوباره دخترم رو بهم بخشيد

شروع کرد به فین فین و بابا با شلوار بیرون برگشت. کتش رو برداشت و خداحافظی کرد که برای شیرینی خریدن بره. چکاوک به خودش اومد و سمت در پا تند کرد. قبل از بستن در، نگه اش داشت. بابا مشغول کشیدن پاشنه ی کفش، نگاهی بهش انداخت. چکاوک حس عجیبی داشت و نمی دونست چی باید بگه. بابا دست از کفش هاش کشيد و منتظر موند. عاقبت گفت: چیزی بخرم؟ نه -

نه؟ -

چیزی نمی خوام -

بابا کمی خيره موند و بعد گفت: من هر چی میگم، به خاطر صلاح خودته.

اهوم -

...

...خدافظ -

بابا سر تگون داد و با اشاره ای به پله ها گفت: من برم
این بار چکاوک سر تگون و بابا پایین رفت. دستگیره رو توی
دست فشار داد و نفس عمیقی کشید. چند بار پلک زد و به داخل
برگشت. به محض بسته شدن در، مامان به حرف اومد: تو که
راستش رو به من نمیگی، ولی من می دونم یه جا گیر افتاده
...بودی

چشمش به افسون بود. افسون با دست رد کرد و گفت: نه بابا...
کجا گیر افتاده باشم؟
اگه آبجیت پیدات نمی کرد، چی؟ -
...

می دونی بابات چی به روزمون آورد؟ -
افسون سکوت کرد. مامان نگاهی به چکاوک انداخت و پرسید:
خیلی سختی کشیدی، نه؟
چکاوک تکونی به لب هاش داد. نمی خواست اون وسط به گریه
بیفته. سمت اتاق مشترکشون راه افتاد. دستی به موهاش کشید و
گفت: دیگه که تموم شد.
افسون و مامان هم دنبالش اومدند. افسون خودش رو روی تختش
انداخت و گفت: آخیش. تخت خودم. کی فکر می کرد برگردم
چکاوک با سر به مامان اشاره زد و افسون متوجه سوتیش شد.
ادامه داد: به این زودی

اما صورت مامان گرفته بود. هرچند چیزی نمی پرسید. افسون
 گوشیش رو توی بغل فشار داد و زمزمه کرد: گوشیم. عزیزم
 بعد خودش به خنده افتاد و تخت مقابل رو نشون داد. رو به
 چکاوک گفت: راحت شدیم چکا
 و خمیازه ی بزرگی کشید و به خودش کش و قوس داد. چکاوک
 تکون دیگه ای به لب هاش داد و چیزی نگفت. مامان پرسید: ساک
 تو کجاست؟
 چکاوک نگاهش رو به مامان داد و به جای جواب، پرسید: ناهار
 نداشتی؟
 مامان جلوتر اومد و دوباره پرسید: ساکت کو؟

... -

ریختی دور، نو بخری؟ -
 حالا افسون هم سوالی نگاه می کرد

[19.02.20 04:53],

چکاوک بهش نگفته بود که خودش قرار نیست بمونه. ایمان اجازه
 داده بود بره، ولی اجازه نداده بود بمونه. گفته بود «خودت می
 دونی» و چکاوک خوب می دونست منظورش چیه. برگردوندن
 افسون به خونه، باجی بود که برای موندگار کردن چکاوک داده
 بود. چکاوک روش رو سمت عکس های دیوار برگردوند.
 ارزشش رو داشت؛ حتی اگر این آخرین باری بود که خانواده اش

رو می دید. حداقل مطمئن بود، تا وقتی سرپیچی نکرده، همه توی آرامشند. افسون از تخت بلند شد و مامان پرسید: چرا جواب نمیدی؟

چکاوک گوشه ی چشم هاش رو مالش داد و نفسش رو فوت کرد. بعد چرخید و جواب داد: من که نمی تونم بمونم. کار دارم. کار من! شبانه روزیه. نمی تونم ول کنم پیام اینجا کار؟ کدوم کار؟ مگه به دلخوشی بابات نگفتی کار؟ -
!مامان، سوال پیچ نکن -

...چ -

دخترت رو می خواستی که آوردم. دیگه چی میگی؟ -
تو چی؟ -

...

تو چی چکاوک؟ -

چکاوک نفسی گرفت و آروم تر گفت: من میرم سر کارم. همین الان هم دیرم شده.
!چکاوک -

اهمیتی نداد و بیرون رفت. جلوی چشم های مبهوتشون، مشغول پوشیدن لباس هاش شد. سمت در راه افتاد. باز کرد و برگشت. رو به مامان گفت: نگران من نباشید. من از پس خودم بر میام

بغضش رو خورد و از خونه بیرون زد. افسون مچش رو نگه داشت. اشک هاش سرازیر شده بود. ناله کرد: همه اش تقصیر منه. من زندگیت رو خراب کردم. هیچوقت نباید می اومدی دنبال من.

چکاوک نگاهی به پشت سرش انداخت. مامان ماتش برده بود.
 !چکاوک آهسته گفت: جلوشون گریه نکن
 مگه میشه؟ تقصیر منه -

.انتخاب خودم بود -

!نه... آجی -

چکاوک دستش رو بیرون کشید و بلندتر گفت: میرم سر کار. مگه
 قراره بمیرم؟

ولی این حرف ها تأثیری روی گریه ی افسون نداشت. مامان
 جلوتر اومد و نگاهشون کرد. می دونست هر حرفی هم بزنه،
 چکاوک نمی مونه. شاید اینطوری برای همه بهتر بود. برای مامان
 و بابا ندیدنش بهتر بود. ندیدن آینه ی دقی که همه ی عذاب وجدان
 ها و اشتباهاتشون رو یادآوری می کرد. مامان یه بار چند ماه
 پیش، برای برگردوندن افسون، چکاوک رو تو دل خطر فرستاده
 بود... یه بار دیگه هم می فرستاد. چکاوک فقط خداحافظی کرد و
 روی پله ها دوید. از این به بعد، زندگی جدیدی پیش روش بود.
 ایمان دست از سرش بر نمی داشت و فرستادن افسون به خونه،
 آخرین عقبنشینیش بود. از ساختمون بیرون رفت. طاهر توی
 ماشین منتظرش بود

[19.02.20 04:54],

داشت به کیسه مشت می کوبید و صدای رایان خیلی محو از بیرون اتاق ورزش پنت هاوس، شنیده می شد. داشت با ایمان حرف می زد. صدای ایمان آروم تر بود. از دو روز پیش که چکاوک افسون رو خونه گذاشته بود، با هم حرف نزده بودند. چکاوک سر میز غذا هم نمی رفت و به نظر نمی رسید ایمان اهمیتی بده. بدجوری بهش بر خورده بود که چکاوک حرف خونه رفتن رو زده

نگاهی به ساعت انداخت و سه تا مشت آخر رو محکم تر کوبید. بعد کیسه رو بغل کرد و گونه اش رو به چرم آبی چسبوند. آهی کشید و به وسیله های دیگه نگاه کرد. خیلی تکمیل نبود، ولی به نسبت یه آپارتمان عالی بود. حداقل چکاوک می تونست بیشتر وقتش رو اینجا تمرین کنه و مجبور نباشه ایمان رو ببینه. از کیسه فاصله گرفت و دستکش ها رو بیرون آورد. حوله رو بلند کرد و روی خیزی گردن و صورت کشید. از اتاق بیرون رفت تا ببینه چه خبر شده که رایان اومده. صداها از سالن می اومد. درست مقابل شیشه های سرتاسری نشسته بودند و علی ایستاده بود. آسمون صاف آبی توی پس زمینه ی صندلی ها خودنمایی می کرد. با ورود چکاوک نگاه ها سمتش چرخید. برای رایان و علی سر تکون داد و دست به کمر ایستاد. نگاه ها همچنان بهش بود. توضیح داد: داشتم تمرین می کردم.

صدای ایمان به گوشش خورد: با این لباس ها؟

پس با تمبون ننه بزرگم؟ -

چکاوک این روزها، حال غذا خوردن و دوش گرفتن هم نداشت،
چه برسه به هی لباس عوض کردن. سمت آشپزخونه راه افتاد.
دوباره صدای ایمان رو شنید: به عقلت نرسید قبل از بیرون
!اومدن، لباس عوض کنی؟

به به! یه موضوع بحث جدید! نشنیده گرفت و سمت یخچال رفت.
ایمان کوتاه نیومد: این چه وضعیه؟

صداش نزدیک تر شده بود. چکاوک بطری آب رو برداشت. آب
سرد کن، همیشه خالی بود. گفت: شرمنده، حال ندارم واسه تو تیپ
بزنم.

بطری رو روی کابینت گذاشت که با ضربه ی کف دست ایمان به
کابینت، تکونی خورد. چکاوک بالاخره به صورت ایمان نگاه
کرد. ایمان صداش رو پایین آورد اما عصبی تر گفت: میگم چرا
این شکلی جلو این ها رژه میری؟
چه شکلی؟ -

!نیمه لخت -

چکاوک نگاهی به خودش انداخت. نیم تنه و شلوارک ورزشی
پوشیده بود. چرخشی به چشم هاش داد و درحالیکه برای برداشتن
لیوان می رفت، گفت: کی به من نگاه می کنه؟
من -

!سمت ایمان چرخید. تأکید کرد: فقط من

[19.02.20 04:54],

چکاوک فحشی زمزمه کرد و لیوان رو برداشت. برای خودش آب ریخت. ایمان دوباره اخطار داد: تو الان دیگه بادیگارد نیستی. رفیق این ها نیستی. جلوی کارمندهام درست بپوش! با سکوت چکاوک، ادامه داد: رو این مورد جدی ام. حوصله ات رو ندارم -

!تکونی خورد و گفت: چی؟

چکاوک لیوان رو سر کشید و ایمان فقط زل زد. لیوان رو کنار گذاشت و گفت: نذار دهنم وا شه. وا شه ببینم -

وقتی از پای دوش من رو کشوندید آوردید تو اون ویلا، نگفتی -
جلو کارمندهات بده؟
...من چه می دونستم -

حرفش رو ادامه نداد. چکاوک صداش رو پایین آورد: آخ ببخشید، حواسم نبود. والتر مجبورت کرده بود، نه؟

ایمان دندون هاش رو روی هم فشار داد و بعد گفت: مگه نذاشتم پدر و مادرت رو ببینی؟ مگه خواهرت رو نفرستادم خونه. دیگه چه مرگته؟

من رو جاش نگه داشتی -

... -

.که از ترس جون من، نتونه پلیس رو در جریان بذاره -

.هر جور می خوای فکر کن -

چکاوک راه افتاد و ایمان موقع رد شدنش، گفت: رایان لباس تو آورده.

چکاوک گیج نگاهش کرد و ایمان توضیح داد: لباسی که قراره تو دورهمی امشب بپوشی

من؟-

پس کی؟-

باز کی دعوت کرده که من اسمش هم نمی دونم، ولی حتماً باید -
!برم؟

.ما مردم رو دعوت کردیم-

چکاوک پوزخند زد و دستی بین موهایش فرو برد. درحالیکه موهایش رو به عقب می کشید، گفت: ما دعوت کردیم؟

ایمان سر تکون داد. چکاوک تکرار کرد: ما؟... من و تو؟

ایمان دوباره سر تکون داد. چکاوک به خنده افتاد و گفت: پس دستم
!درد نکنه! حسابی تو زحمت افتادم

لابد باید ادای میزبان ها رو هم در می آورد. دوباره گفت: برم
.خونه رو آب و جارو کنم، الان مهمون هامون می رسند

راه افتاد و ایمان که دنبالش می اومد، جواب داد: من کسی رو
!نمیارم جایی که زنم می خوابه

چکاوک در جا ایستاد و سمتش چرخید. چشم هاش رو باریک کرد.
این «زنم» «زنم» گفتن ها حقه ی جدیدش بود جلوی رایان و
!علی؟ ایمان گفت: لباس هات رو بردار برو
.حال بحث هم ندارم-

چرخید و به طرف بسته ها و کاورها رفت. شده بود عروسک
دست این آدم ها. از همه عصبانی بود. از ایمان عصبانی بود.
رایان فوراً گفت: همه رو خودش سفارش داده
و رو به ایمان که پشت سر چکاوک ایستاده بود، اضافه کرد: درش
رو هم باز نکردم

علی سرش رو کامل پایین انداخته بود. چکاوک دوباره زیر خنده
زد و سر تگون داد. جعبه ها رو روی هم گذاشت. سمت اتاقش
برد. تا وقتی همه در امان بودند و اتفاق بدی نیفتاده بود، هر کاری
که بهش می گفتند انجام می داد. مهمونی دادن که دیگه چیزی نبود.
اون هم وقتی که خودش دست به سیاه و سفید نمی زد! جعبه ها رو
روی تخت انداخت و برای دوش گرفتن رفت

[19.02.20 04:54] ,

چهل دقیقه بعد، چکاوک با موهای جمع شده توی حوله، جلوی
پیراهن بلند سفید و کیف و کفش مشکی ایستاده بود. همه چیز خیلی

عالی و گرون شیک به نظر می رسید، ولی چکاوک حس می کرد که نمی خواد این لباس رو بپوشه. حس می کرد زیادی برای اثبات دختر بودن به خودش و همه، تلاش کرده. نمی خواست بیشتر از این، از خودش و سلیقه هاش فاصله بگیره. اگر جور دیگه ای راحت بود، همون جور می موند. نفس عمیقی کشید و پیراهن خوش دوخت و کمردار رو داخل جعبه برگردوند. سراغ کمد لباس هاش رفت تا از بین اون ها انتخاب کنه.

یک ربع بعد، داشت با لبخند به خودش توی آینه ی میز آرایش نگاه می کرد. شلوار چرم و تاپ کوتاه مشکی. چکاوک از خودش خجالت نمی کشید که بخواد مخفیش کنه. برای عضلاتش سال ها زحمت کشیده بود. قرار نبود تا این حد مطیع ایمان بشه. سراغ لوازم آرایش توی یکی از کشوها رفت. یه ریمل و رژ که آرایشگر لازم نداشت. عمداً رژ تیره انتخاب کرد که به موهای مشکیش بیشتر بیاد. موهایش رو محکم دم اسبی کرد و روی دنباله ی فرهای درشتش اسپری مو پاشید. همین کافی بود... اما... یه چیزی یادش افتاد و نیشخندی توی آینه زد. سراغ گوشواره های 420 میلیونییش رفت. از فکر اینکه اگر یه دونه رو گم کنه چقدر ضرر کرده، به ...خنده افتاد. در اتاق باز شد و ایمان گفت: به دختره بگند کی

با دیدن آماده بودن چکاوک، ابرو بالا انداخت و جمله رو عوض کرد: ظاهراً دیگه لازمش نداری.

چکاوک پاش رو روی میز جلوی کاناپه ها گذاشت و مشغول پوشیدن کفش شد. جواب داد: باطناً هم لازمش ندارم

لبخندی زد. چند ثانیه بعد صدای ایمان رو از کنارش شنید: لباست چه اش بود؟

.سفید و بلند بود -

خوب؟ -

.فقط یه تاج و دسته گل کم داشت -

ایمان چیزی نگفت. چکاوک زیر چشمی نگاهش کرد و ادامه داد:
من این ها رو دوست دارم

دست ایمان روی تیکه ی باز کمرش نشست و گفت: من هم خیلی
!چیزها دوست دارم... ولی جلوی خودم رو می گیرم

چکاوک بی اهمیت کفش دوم رو هم پوشید و درست ایستاد. حالا
اختلاف قدشون کمتر از همیشه شده بود. چکاوک به صورت ایمان
نگاه کرد که ریش هاش دوباره بلند و مرتب شده بود و چهره اش
رو قابل اعتمادتر می کرد. کاش همه چیز بینشون نرمال بود. تو
گت چکاوک نمی رفت که همه ی این اتفاق ها به خواست و میل
.ایمان باشه. انگار پول بدجوری زیر دندونش مزه کرده بود

, [19.02.20 04:55]

نگاهش رو گرفت و خواست فاصله بگیره که دست ایمان دورش
محکم تر شد و گفت: این کارها رو می کنی که من حسودی کنم؟

خانواده و کار و زندگی عادی رو ازم گرفتی... نمیذارم -
!شخصیتم رو بگیری

من نمی خوام شخصیتت رو عوض کنم -

هر دو سکوت کردند و کمی بعد ایمان به حرف اومد: من می فهمم

با یکی از اون نگاه های عمیق، به چشم های چکاوک خیره بود

دردت مرگ والترا نیست -

چکاوک نفسی گرفت

دلالت هم واسه خونه تنگ نشده -

چکاوک دست هاش رو مشت کرد

هم ناراحتی که بهت دروغ گفتم. هم عصبانی ای که حقیقت رو -

فهمیدی

اخمی روی صورت چکاوک نشست

می خوامی با این کارهات سر من خالی کنی، عیبی نداره -

چکاوک سرش رو به طرفین تکون داد

واسه خودت بهانه میاری... ولی اگر خودت نمی خواستی -

برگردی پیش من، هیچ کس نمی تونست برت گردونه

چکاوک به خودش اومد و دست های ایمان رو از دور کمرش باز کرد. دستپاچه چند قدم برداشت که پاشنه های بلندش لغ زد و نزدیک بود بیفته، ولی دست های ایمان رو که برای کمک جلو اومده بود، پس زد. صاف ایستاد و پشت مبل رو گرفت. به چه

حقی هر دفعه می رفت تو مغز چکاوک؟ جرأت نگاه کردن بهش
رو نداشت. فقط گفت: چون مجبورم اینجام
عه؟ -

نمی اومدم یه بلایی سرمون می آوردی -
واقعاً؟ -

من حاضرم! هر وقت خواستی بریم -

ایمان نفسش رو با صدا بیرون فرستاد. سمت کمد رفت و لباس ها
رو جلو و عقب برد. یه چوب آویز بیرون کشید و گفت: حداقل این
رو بپوش... وگرنه کل شب از کنارت تکون نمی خورم

آویز رو روی تخت انداخت و رفت. چکاوک صورتش رو باد زد
و پلک هاش رو روی هم فشار داد. می ترسید جلوی ایمان وا بده.
می ترسید حرف های ایمان درست از آب در بیاد. سراغ آویز
رفت و بلوز طلایی رو توی دستش گرفت که بلندتر بود و آستین
داشت؛ آستین های زیپ دار خوشگل. نفس عمیقی کشید و توی
فکر رفت. باید عوض می کرد؟

تا موقع رفتن و حتی توی آسانسور، هیچ کدوم حرفی نزدند. رایان
رفته بود و علی و مرد دیگه ای توی پارکینگ منتظر بودند.
ویلایی که قرار بود مهمونی توش برگزار بشه، کوچیک تر از
چیزی بود که چکاوک فکرش رو می کرد. مهمون ها به 100 نفر
نمی رسیدند. طراحی سالن ها و میزهای پذیرایی، شیک و صمیمی
بود و رنگ ها روشن. توی آستانه ی در، ایمان به جلو راهنمایش
!کرد و چکاوک گفت: چرا ما از مهمون هامون دیرتر رسیدیم؟

اصدای دلخور ایمان به گوشش خورد: نترس، عروسیمون نیست
چکاوک نگاه چپی بهش انداخت و حرکت کرد. ایمان دوباره گفت:
لبخند

خودش لبخند بزرگی روی صورت نشوند، ولی نتیجه ی تلاش
های چکاوک چیزی بیشتر از نیشخند نبود

[19.02.20 04:55] ,

به دور و بر نگاه کرد. بعضی ها متوجه ورودشون شده بودند.
چهره های آشنایی هم به چشم می خورد. تازه لابی ورودی ویلا
رو طی کرده بودند که دختر جوونی با لباس فرم جلو اومد. ایمان
ایستاد و رو به چکاوک گفت: اجازه میدی؟

و مشغول در آوردن پالتوی مشکی چکاوک شد. دختر همراه لباس
ها رفت و چکاوک ساعد ایمان رو نگه داشت تا گره کراوات
طلایی و مشکیش رو مرتب کنه. زمزمه کرد: شل شده

ایمان مقابلش ایستاد. چکاوک نگاهی به لباس طلایی خودش
انداخت و پرسید: انقدر قابل پیشبینی ام؟

ایمان به چشم هاش نگاه کرد و جواب داد: انقدر نمی خوای کنارت
باشم؟

چکاوک لبخند زد و چشم های ایمان سمت گوشواره ها رفت که با
هر حرکت سرش مدام تکون می خوردند. چکاوک دست هاش رو

پایین آورد و برگشت. روی نگاه های خیره ی اطراف چشم
 چرخوند. گفت: بریم. باید ادای زوج های خوشبخت رو در بیاریم
 و خودش جلو افتاد. خانم ها همه لباس شب پوشیده بودند و شلوار
 چکاوک وصله ی ناجور بود. چکاوک بی خیال همه، سرش رو
 بالا گرفت و به راه رفتن ادامه داد. دعا کرد پاشنه ها لغ نزنند. چند
 نفر طرفشون اومدند و دست ایمان روی بازوی چکاوک نشست.
 مشغول خوشامدگویی به مهمون هایی شدند که چکاوک نمی
 شناخت. باز هم قرار نبود به کسی معرفی بشه. سعی کرد به
 لبخندهای تصنعی بقیه جواب بده و بعضی نگاه های ناجور
 پیرمردها رو ندیده بگیره. چکاوک همینی بود که بود... اگر کسی
 جلو می اومد، کتک می خورد!... اما نفر بعدی که جلو اومد،
 سروش بود. با کت و شلوار طوسی روشن، برعکس ایمان که
 مشکی پوشیده بود. ایمان دستی که دراز کرده بود رو از نیمه ی
 راه برگردوند و آهسته گفت: کی راحت داده؟
 اخم کل صورتش رو پوشونده بود. سروش با پررویی جواب داد:
 با پدر و مادرم اومدم. هنوز مجردم ها
 به سمتی که عطاخان و فرناز ایستاده بودند، نگاه کرد. حالا حتی
 موسیقی ملایم سالن هم نمی تونست تشنج رو کم کنه. سروش
 لبخندی زد و گفت: همه چیز عالیه. وقتتون رو نمی گیرم
 ازشون فاصله گرفت و ایمان زیر لب چیزی گفت. سمت عطا و
 چند نفر دیگه رفتند که پشت یکی از میزهای ایستاده ی سالن
 درحال گفتگو بودند. ایمان با همه دست داد و چکاوک لبخند زد.

فرناز دستش رو جلو آورد و چکاوک درحالیکه دست می داد،
گفت: سارا رو نمی بینم

عطا صحبتش با مرد خندان کناری رو قطع کرد و جواب داد:
حالش مساعد نبود

نگاهی با ایمان رد و بدل کرد و به گفتگو درباره ی بازار پیش
فروش ساختمان هاش ادامه داد

[19.02.20 04:55] ,

مردی با سینی لیوان های پذیرایی سمتشون اومد. هر دو رد کردند
و ایمان منتظر موند تا غریبه ها از میز فاصله بگیرند. بعد اخم
!کرد و رو به عطا گفت: فکر کردم واضح منظورم رو رسوندم
سارا دوست نداره از ایران بره -

ولی والتر اینطور می خواد -

چکاوک توی دلش فحش داد و ایمان اضافه کرد: شما که نمی
خوای با والتر در بیفتی؟... اگر من به جاتون بودم، حرکت
اشتباهی نمی کردم

چکاوک سری تکون داد و عطا توی فکر رفت. فرناز دست
پیرمرد رو گرفت و گفت: آروم باش عطا. حل میشه

اندازه ی عروس آرایش داشت، تیپ سلبریتی ها رو زده بود و
چسبیده بود به پر پیرمرد. سروش از چی این خوشش اومده بود؟!
فقط چون قیافه داشت؟ چکاوک نگاهش رو از فرناز گرفت. چشم

ایمان هم به دست های فرناز و عطا بود. عطا گفت: خودت می دونی که من اگر در جریان بودم، نمیذاشتم سارا کار احمقانه ای کنه.

ایمان چند ثانیه مکث کرد. بعد جواب داد: می دونم. روش شما اینجوری نیست.

جلوتر اومد و دست هاش رو روی میز گذاشت. آروم تر گفت: شما عادت نداری انقدر مستقیم کاری کنی.

ابروی عطا بالا رفت و نگاه ایمان سمت فرناز برگشت. ادامه داد: شما کارهات رو از طریق بقیه می کنی جناب تسلیمی. اینطور نیست؟

عطا به زور لبخندی زد و گفت: پسر، دفترهای قدیم رو باز نکن ایمان خنده ی کوتاه و اخطارآمیزی کرد که چکاوک آب دهانش رو قورت داد و خواست دور بشه، ولی ایمان دوباره به حرف اومد: شما با والتر و خسرو ساخت و پاخت کردی که نامزد پسرت، خامش کنه. خودت مستقیم با پسرت درگیر نشدی، یه کاری کردی فکر کنه به هم زدن قرارداد گالری، ایده ی خودش بوده... برای اینکه مثلاً نامزد پول دوستش رو راضی نگه داره. می دونستی سروش هر چقدر هم تو تصمیمش جدی باشه، باز لحظه ی آخر کم میاره. می دونستی قرارداد رو امضا نمی کنه. می دونستی عشقش رو انتخاب می کنه.

عطا نفس عمیقی کشید و جواب نداد. انگار ایمان وسط جمع آشناها
گیرش انداخته بود، تا نتونه جواب بده. ادامه داد: من فهمیدم.
سروش هم بالاخره فهمید

!به هر حال که همه چی به نفع تو شد سازده -

ایمان عقب رفت و با پوزخند گفت: رفیقم از دستم رفت. نامزد
مرد. خانواده ام از هم پاشید

!با صدای بلندتری اضافه کرد: تو با نامزد پسرت ازدواج کردی
تسلیمی به هول و ولا افتاد و به آدم های اطراف نگاه کرد. فرناز
با اخم به ایمان خیره شد. ایمان حرفش رو تکمیل کرد: آره. همه
!!چی به نفع من شد

[19.02.20 04:55],

معلوم بود که ایمان از این حرف ها منظوری داره. چکاوک
تصمیم دخالت کردن نداشت. فقط به سروش نگاه کرد که انتهای
سالن نشسته بود و کلافه یکی از پاهاش رو تکیه می داد. عجب
زندگی گندی. روی فرناز زوم کرد که بی اهمیت تکه ای آناناس
گاز می زد. ایمان آهی کشید و گفت: گذشته ها گذشته... والتر حتماً
تو من جنمی دیده بود که نمی خواست از قفسش بیرون. حتماً فکر
می کرد خیلی کارها از دستم بر میاد
رسماً داشت عطا رو تهدید می کرد. عطا با تکیه سر گفت: سارا
رو می فرستم بره

.هرچه زودتر، بهتر -

اما می خوام با خود والتر حرف بزنم. بهش اطلاع بده... بگو -
عطا اصرار داره
اطلاع میدم -

- ...

اگر تو این معامله تا آخر همکاری کنید، مشکلی پیش نمیاد. -
شرکت پابرجاست. کنار گذاشتن کامل سروش هم پیش شرطه
این نظر والتره؟ -

ایمان سر تکون داد و جواب داد: ما رازهای زیادی از هم می
دونیم. حیفه این شرکت چندین ساله، به خاطر سوءتفاهم از هم
بپاشه.

...ولی سروش -

پسرت رو کنترل کن، عطاخان -

عطا ساکت شد و فرناز گفت: اگر با سروش لج کنیم، بدتر سمت
پلیس کشیده میشه

چکاوک نتونست جلوی خودش رو بگیره: سروش همین الان هم
پلیسه. وقتی فکر می کردید رفته علافی، پرونده باز می کرده و
می بسته! چرا واقعیت رو قبول نمی کنید؟

هر دو با لب های باز نگاهش می کردند. چکاوک طعنه زد:
راهکارتون چیه؟... نامزد بعدیش رو بخرید؟

فرناز فوراً پرسید: کدوم نامزد؟

و چکاوک به خنده افتاد. از میز دور شد. دیگه از حاضر جوابی نمی ترسید. خود ایمان گفته بود عاشقشه... گفته بود چکاوک دیگه بادیگارد نیست... اجازه نمی داد کسی بهش آسیب بزنه. پشت یکی از میزهای خالی ایستاد و به چند زوجی که با موسیقی ملایم می رقصیدند، نگاه کرد. ایمان سمتش اومد و توی راه با چند نفر خوش و بش کرد. همین که رسید، چکاوک پرسید: خودت خنده ات نمی گیره، هی اسم والتر رو میاری؟

.دروغ خوب، دروغیه که قبل از همه خودت باور کنی -

چکاوک خندید و نگاهی به عطا و زنش انداخت. بعد گفت: یه جوری حرف می زدی انگار رفاقت سروش برات خیلی مهمه! حالت خوشه؟

ایمان نگاهی به طرف سروش انداخت و جواب داد: زندگی پر از پارادوکسه... گاهی کسی رو دوست داریم ولی نمی خوایم ببخشیم... مثل من که -

.با جلو اومدن علی ساکت شد

[19.02.20 04:56] ,

علی کنار گوش ایمان چیزی گفت. ایمان انگشت اشاره اش رو بلند کرد و گفت: یه لحظه

!و رفت. چکاوک از علی پرسید: تو چرا قیافه میای واسه ما؟

با من حرف نزن. مگه ندیدی گفت «زنم»؟ -
!«من که نگفتم «شوهرم -

اما رو قاتی عشق و عاشقیتون نکنید -

دنبال ایمان رفت و چکاوک هاج و واج دست هاش رو توی هوا
تکون داد. بعد زل زد به سروش که حواسش این ور بود. چکاوک
داشت می مرد که خبر مرگ والتر رو بهش بده ولی می ترسید
جلو بره. آدم های ایمان هر طرفی ایستاده بودند. سمت ورودی
سالن نگاه انداخت و ایمان رو همراه مرد جوونی دید. داشتند این
طرف می اومدند و با هم حرف می زدند. ایمان با یکی دو نفر
دیگه هم دست داد و کوتاه گپ زد. انگار کسی مرد رو نمی
شناخت. هرچی نزدیک تر می شدند، ظاهر مرد بیشتر جلب توجه
می کرد. به میز رسیدند و ایمان با لبخند چکاوک رو «یکی از
دوستان» معرفی کرد. درباره مرد چیزی نگفت. مرد شروع کرد
به صحبت از آب و هوا و چکاوک گیج نگاهش کرد. چهره اش
شبیه اروپایی ها بود و فارسی حرف می زد. براش سر تکون داد
که حرف هاش رو تأیید کنه. حتماً آدم مهمی بود که ایمان برای
استقبالش رفته بود؛ ولی نه اونقدر که توی جمع دعوتش نکنه...
یعنی اومدنش محرمانه نبود. شاید هم کل مهمونی رو به خاطر
ورود اون گرفته بودند! دو مرد و یه خانم دیگه به جمعشون اضافه
شدند و چکاوک دوباره به سروش نگاه کرد. نمی دونست این مرد
براش آشناست یا نه. دستی روی دستش نشست و چکاوک فوراً سر
چرخوند. دست مرد تازه وارد بود... روی دستش... داشت لبخند

می زد و چکاوک اصلاً حس خوبی نداشت. به خودش مسلط موند... و خواست چیزی بگه که ایمان به جاش گفت: ایشون نه و درحالیکه با دست دراز شده به طرفی نگاه می کرد، ادامه داد: خانم های محترم منتظر تونند

دو تا خانم محترمی که ایمان اشاره کرده بود، با لباس های دست و دل و باز و لبخندهای گل و گشاد، نزدیک اومدند و مرد دستش رو از روی دست چکاوک برداشت، ولی نگاهش یه لحظه ی طولانی سرتاپای چکاوک رو اسکن کرد. ایمان مرد رو مخاطب قرار داد و مرد نگاهش رو گرفت. چکاوک نفس عمیقی کشید و دستش رو پشتش قایم کرد. هنوز حس بدی داشت. یکی از زوج ها رفتند و زن های جوون دو طرف مرد ایستادند. مرد شروع کرد به صحبت و اخمی صورت ایمان رو پوشوند. به چکاوک نگاه می کرد. دست پیش رو گرفته بود! چکاوک هم اخم کرد و روش رو برگردوند. چشمش به سروش افتاد که داشت جلو می اومد

[19.02.20 04:56],

دوباره به جمعشون نگاه کرد. ایمان با عطا خیلی تند رفته بود و ارزش بر می اومد یه دعوا هم با سروش راه بندازه. سروش به جمع رسید، بی مقدمه دستش رو جلوی چکاوک گرفت و گفت: افتخار میدید؟

چکاوک لحظه ای گیج نگاه کرد و سروش با سر به محدوده ی خالی بین میزها اشاره کرد. ادامه داد: آهنگ قشنگیه

دو زاری چکاوک افتاد و درحالیکه به زور جلوی خنده ی خودش رو می گرفت، دستش رو توی دست سروش گذاشت. بهترین فرصت برای حرف زدنشون بود. ایمان نمی تونست جلوی این همه آدم، به چکاوک اجازه ی رفتن نده. هنوز کسی نمی دونست سروش با پلیس همکاری می کنه. نگاهی به صورت ایمان انداخت و گفت: عزیزم، اجازه میدی بهش افتخار بدم؟

سروش آهسته خندید و سرش رو برگردوند. ایمان حرفی نزد. فقط نگاه می کرد. مرد تازه وارد به حرف اومد: آهنگ تموم شد

چکاوک حتی از صداش هم حس بدی می گرفت. ایمان روش رو سمت مرد برگردوند و مشغول صحبت شد. چکاوک شونه بالا انداخت و همراه سروش رفت. آهنگ بعدی کلاسیک و ملایم بود و چکاوک از پاشنه هاش می ترسید. آهسته گفت: ایمان عصبانی شد سروش به سمت بقیه ی زوج ها راهنمایش کرد و جواب داد: باید حرف بزنیم

من رقص مقص بلد نیستم -

با ایمان بلد بودی -

نگاه کوتاهی به چکاوک انداخت و چکاوک برای یه لحظه حس کرد که می خواد جواب بده «ایمان فرق داره». دستی به دم موهاش کشید و ساکت موند. سروش رو به روش ایستاد و گفت: فقط راه برو

چکاوک سر تکون داد و دستش رو روی شونه ی سروش گذاشت. دفعه ی قبل کنار ایمان بود. با یادآوری ایمان، نگاهی به سمتش

انداخت. حواسش جای دیگه ای بود... بی شعور! آهسته پرسید:
اون یارو رو میشناسی؟
سروش به نشونه ی منفی سر تگون داد و گفت: یه فکرهایی می
کنم. مطمئن نیستم
چکاوک ناگهان یاد والتر افتاد و گفت: یه چیزی می خوام بگم ولی
تابلو نکنی
چی؟ -

با هم چرخیدند و چکاوک دوباره گفت: شر درست نکنی
چی شده؟ -

فقط راه حل بده، خب؟ به مافوق هات نگي -
میگی یا نه؟ -
والتر مُرده -

سروش لحظه ای خیره شد ولی به سرعت به خودش اومد. دوباره
چرخید و بالاخره پرسید: مطمئنی؟
چکاوک جمله های بعد رو با وسواس بیشتری انتخاب کرد. سروش
پلیس بود و چکاوک نمی خواست اتهامی برای ایمان ردیف کنه.
گفت: از بین حرف های ایمان فهمیدم. والتر مُرده. خود ایمان هم
تازه فهمیده ولی صداش رو در نیاورده
مثل ربات ها حرکت می کردند و جو سنگین شده بود. نگاه
چکاوک دوباره سمت ایمان کشیده شد. سر جاش نبود. با همون

مرد، گوشه ای خلوت ایستاده بود و گفتگوشون به نظر جدی می اومد.

[19.02.20 04:56] ,

سروش دست چكاوك رو بالا گرفت كه بچرخه. پرسید: کی؟
كجا؟... چطوری؟

چكاوك موقع چرخیدن به خنده افتاد. همه چیز اینجا مثل شهربازی بود... اما برای بزرگ ترها. جواب داد: نمی دونم

به سروش خیره شد كه بالاخره بعد از این همه افشاگری، عكس العملش رو ببینه. سروش ساكت بود. خود چكاوك گفت: نکته رو نگرفتی؟

و با یادآوری نکته، لبخند از صورتش پرید. توضیح داد: الان همه چی زیر سر ایمانه. رئیس خودش

- ...

اگر از این کارها خسته شده بود، تا حالا کشیده بود بیرون -

به این راحتی ها نیست -

!قصدش هم نداره -

- ...

!سروش، ایمان نمی خواد ول کنه، حالا من چکارش کنم؟ -

بغض به گلویش فشار آورد و ایستاد. سروش دوباره حرکتش داد. لبخند بزرگی زد. نباید تابلو می کردند. چکاوک به زور خندید و چشمش باز سمت ایمان رفت. همچنان نگاهش نمی کرد. سروش آروم گفت: نگران خانواده ات نباش. زیر نظرند. با افسون چت داشتم. مشکلی نداره.

چکاوک سر تکون داد. ثانیه های بعدی توی سکوت گذشت. آهنگ تموم شد. نفسش رو بیرون داد و گفت: همه چی تموم شد، نه؟ خواست جدا بشه که سروش به حرف اومد: تازه شروع شده. با نگاه خیره ی چکاوک، ادامه داد: این بهترین موقعیته چی؟ -

زور کسی بالاسر ایمان نیست -

چکاوک با سر رد کرد و چند قدم برداشت. سروش دنبالش اومد و گفت: حق با تو بود... شاید اگر چشم های خواهرت آبی نبود، من یه راه دیگه پیشنهاد می دادم

چکاوک دندان هاش رو روی هم فشار داد و دوباره به سروش چشم دوخت. سروش اضافه کرد: من حتی اون موقع هم به رفیقم امیدوار بودم.

نباید با جون افسون بازی می کردی -

افسون به هر حال تو هچل بود. من فقط خواستم کمک کنم. اگر - منتقل می شد خونه ی امن هم هیچ تضمینی نبود. هم عملیات تیم ما لو می رفت، هم ممکن بود بلایی سر افسون بیاد.

ایمان طعمه ات رو نگرفت -

چسبید به خواهرش -

چکاوک رو برگردوند و از وسط راه کنار رفت. چند نفر رد شدند.
صدای سروش رو از کنارش شنید: بیا به ایمان یه شانس دیگه
بدیم. شاید رفیقم یه جایی اون تو مونده باشه

چکاوک، هم امید داشت و هم نه. می ترسید دوباره از ایمان رو
دست بخورند. می ترسید ایمان اصلاً دوستش نداشته باشه. ایمان
خیلی پیچیده تر از چیزی بود که چکاوک درکش کنه. گفت: می
ترسم.

نگاه سروش حرکت کرد و سمت کسی پشت سر چکاوک کشیده
شد. دست چکاوک رو گرفت و درحالیکه چیزی توش میذاشت،
بلندش کرد. با احترام بوسید و گفت: یه سیم کارت دیگه است
بعد لبخندی زد و دستش ول کرد. چکاوک آهسته گفت: اگر گوشی
گیرم بیاد.

سروش خواست دور بشه که صدای زنونه ای از پشت چکاوک
پرسید: اینجا بچه ها؟

[19.02.20 04:56] ,

چکاوک چرخشی به چشم هاش داد و سمت فرناز برگشت.
وسطشون ایستاد و بازوی هر دو رو گرفت. سروش دستش رو

عقب کشید و فرناز با لبخند کجی گفت: اینطوری می کنی، این دختر بد برداشت می کنه

و نگاهش به بازوی سروش بود و فاصله ای که سعی می کرد با فرناز حفظ کنه. ادامه داد: ایمان هم که جلوش یه چیزهایی به بابات گفت.

رو به چکاوک اضافه کرد: موندم الان چی راجع به من فکر می کنی!

من راجع به شما فکر نمی کنم -

آفرین. حداقل یه نفر تو این دنیا پیدا شد که من رو قضاوت نکنه -

صداش کمی بالا رفته بود. چکاوک نگاهی با سروش رد و بدل کرد و چیزی نگفت. فرناز پرسید: از سارا خبر داری؟

سروش با سر رد کرد. فرناز گفت: دارند مجبورش می کنند از ایران بره.

شاید براش بهتر باشه -

می دونی که نیست -

از کی تا حالا نگران سارا شدی؟ -

من نگران خودمم. خانواده ات داره از هم می پاشه. این یعنی -
!!نقطه ضعف... پلیس هم که کمین کرده

!منتظر ضربه ی من باش -

این بچه بازی ها رو تموم کن سروش. اون ها پدر و خواهرتند. -
بذار زندگی همه برگرده رو روال... بعد به نفرتت از من ادامه
بده.

سروش پوزخند زد و فرناز با نگاه کوتاهی به چکاوک، اضافه
کرد: ولی این رو بدون، من مجبورت نکردم. من فقط شرط پول
رو گذاشتم... انتخاب با خودت بود.

آره. همه انتخاب می کنند. تو هم پدرم رو انتخاب کردی -

فرناز رو به چکاوک گفت: تو بگو... حاضری به خاطر عشقت
هر کاری کنی؟

چکاوک جا خورد و کمی عقب رفت. جواب داد: من این وسط چه
اکاره ام؟

سوالم رو جواب بده -

عشق کجا بود؟ عشق چیه؟ -

فرناز گردنش رو کج کرد و با نیشخند گفت: داری ایمان رو با
«چشم هات می خوری، بعد میگی «عشق چیه؟»

چکاوک دست روی سینه اش گذاشت و با چشم های درشت شده،
اجواب داد: من؟

نزدیک بود سیم کارت از دستش بیفته، سریع نگه اش داشت و
گفت: حالا که چی؟

حاضری به خاطرش هر کاری کنی؟ -

.چکاوک بی معطلی جواب داد: آره
 !و فوراً درستش کرد: اگه عاشق کسی باشم... که نیستم
 فرناز پشت چشم نازک کرد و سر تکون داد. دوباره پرسید: بعداً
 سرش منت میداری؟
 .نه. خودم خواستم -
 ازش انتظار داری جبران کنه؟ -
 .خب... نه -

بهش حق انتخاب میدی؟ -
 ...آره... یعنی... نه... شاید -
 به سروش نگاه کرد تا ببینه چی جواب بده که به نفع سروش بشه.
 معلوم بود که مخاطب فرناز اونه. سروش به فرناز پوزخند زد و
 !گفت: حرفت رو مستقیم بزن، مامان
 چکاوک خنده اش رو خورد و سیم کارت رو داخل جیب شلوار
 چیپوند. فرناز چکاوک رو با دست نشون داد و گفت: حتی این هم
 .قانون های عشق رو می دونه

[19.02.20 04:57] ,

سروش عصبی سر تکون می داد و حال خوشی نداشت. نگاهی به
 پدرش انداخت که مشغول صحبت بود و به نظر نمی رسید اهل
 .«محدود کردن زن جوونش باشه. جواب داد: خودت میگی «عشق

- ...

عشق اونه که حالت رو بهتر کنه. عشق چیزی ازت نمی خواد -
که دوست نداری. عشق خُره نمیشه. ازت چیزی نمی سازه که نمی
خواستی بشی. عشق اونه که تو رو شبیه خودت کنه

لبخند فرناز جمع شد. سروش انگشتش رو بین خودش و فرناز
...تکون داد و همزمان گفت: من و تو... عشق

دستش رو انداخت و تموم کرد: نوچ

تو با مرگ مصی، من رو از خودت روندی. می خواستی -
!خودت رو مجازات کنی، به خاطر داداشت

کلمه ی «داداش» رو با حرص گفت و به پشت سرش اشاره زد.
ادامه داد: تو اول من رو ول کردی

دیگه خبری از شوخی و طنز توی جمله هاش نبود و چکاوک
احساس می کرد که بینشون اضافیه. فرناز جلوتر اومد و گفت: من
اجازه دادم همه چیز رو بندازی گردنم که آروم شی. بهم بگی
.خائن. بهم بگی قاتل

- ...

.سرت منت نداشتم -

- ...

.ازت انتظار جبران ندارم -

- ...

!حالا هم هر کاری می خوای کن -

دور زد و مستقیم سمت میز عطا رفت. نگاه سروش دنبالش کشیده شد. دوباره توی خودش فرو رفته بود و حرفی نمی زد. چکاوک نفس عمیقی گرفت و نگاهی به ایمان انداخت که همراه زنی پشت یکی از میزها بود و به چکاوک نگاه می کرد. اون یارو هم با دو دختر همراهش، سمت دیگه ی سالن می خندید. حالا ایمان هم داشت به حرف های زن لبخند می زد. چکاوک از جا کنده شد و سروش رو با فکرهایش تنها گذاشت. میون صداهای محو توی آهنگ، حواسش رو به ایمان داد و از بین جمعیت رد شد. دقیقاً کنارش ایستاد. هر دو به صورتش خیره شدند و چکاوک از هولش ناگهان به سرفه افتاد. ایمان زمزمه کرد: چی شد؟

و لیوان توی دستش رو طرف چکاوک گرفت. چکاوک میون خنده و سرفه، جرعه ای خورد و زن به هوای یکی از آشناهای رفت. چکاوک خنده رو تموم کرد و با اخم لیوان رو روی میز گذاشت. ایمان با لب های باز نگاهش می کرد. چکاوک بالاخره گفت: خواستی کار من رو جبران کنی؟

با نگاه، به سروش اشاره کرد. ایمان با ابروی بالا رفته گفت: جبران کردن من این مدلی نیست، هنوز جبران کردن من رو ندیدی.

.چکاوک به مرگ والتر طعنه زد: می دونم. ده سال طول می کشه !آخرین بارت باشه به کسی افتخار میدی -

چکاوک لبخندی زد و ایمان دوباره گفت: به ظاهر م نگاه نکن. من اصلاً روشن فکر نیستم

چکاوک نگاهی به ریش هاش انداخت و گفت: ظاهرت هم شبیه روشن فکرها نیست

[19.02.20 04:57],

ایمان همچنان تلخ بود و هوای گرم سالن، حس و حال رو بدتر می کرد. چکاوک توضیح داد: من رو کشونده بودند وسط دعواشون، سرم رو مینداختم پایین می اومدم؟
قبلش چی؟ -

...یه سلامی کردیم -

اِپس خدافظی هم می کردی، دیگه قرار نیست ببینیش -

...

تا چه حد گفتی؟ -

من به خاطر امنیت خواهرم هم شده، چیزی نگفتم -

ایمان خنده ی مسخره ای کرد و چکاوک ادامه داد: می خوای از او دزدگیر بهم وصل کن GPS این به بعد میکروفون و

وسوسه ام نکن -

گشتمه -

...

گشتمه -

ایمان نفسی گرفت و به سقف نگاه کرد. بعد سمت میز سلف سالن حرکتش داد. این طرف خلوت تر و خنک تر بود. چکاوک پرسید: نمی خوای بگی اون یارو کیه؟ یکی از آشناها -

چکاوک به خنده افتاد و سرش رو جلوتر برد، گفت: چرا به هم معرفیمون نکردی؟

ایمان چپ چپ نگاهش کرد و چکاوک ادامه داد: اینطوری... یکی از آشناها، یکی از دوستان... یکی از دوستان، یکی از آشناها دوباره خندید و این بار ایمان هم لبخند زد؛ بالاخره. نگاهش سمت اون مرد بود. گفت: مهم نیست چی به سروش گفتی. چیز بدی نگفتم -

خیلی زود اوضاع آروم میشه -

چکاوک متوجه بود که منظورش تموم شدن معامله ی قطعه هاست. اگر کاری از سروش بر نمی اومد و ماجرا ختم می شد، افسون خیلی خودخوری می کرد. این یارو هم یه ربطی به قضیه داشت. به مرد و دخترها نگاه کرد. دوباره حس بدش برگشت. زیرخاکی هایی که افسون به خاطرشون این همه زجر کشیده بود، می افتاد دست همچین آدم هایی و دیگه هیچوقت بر نمی گشت ایران. روش رو برگردوند و چیزی نگفت. ایمان پرسید: چی می خوری؟

چکاوک به میز مقابلش نگاه کرد. ظرف ها و غذاهای رنگارنگ و تزئینی های پر زرق و برق. گفت: والا... نمی دونم

مثل ایمان بشقاب برداشت و همراهش حرکت کرد. از هر چیزی که ایمان بر می داشت، کمی برای خودش می ریخت. ایمان چرخید و به بشقاب هاشون نگاه کرد که هر دو شبیه هم بود. چکاوک گفت: برّه دوست نداری؟

ایمان خندید و کمی از گوشت برّه توی بشقاب چکاوک گذاشت. خواست چیزی بگه که با دیدن سروش اون طرفش سکوت کرد. انگار تن سروش واقعاً می خارید. داشت قاشقی از خاویار گوشه ی بشقاب ایمان می ریخت و ایمان به دونه های قهوه ای خوشگل نگاه می کرد. چشم های سروش به صورت ایمان بود. ایمان سرش رو بالا نمی آورد. چکاوک جلوتر رفت و ساعد ایمان رو گرفت. ایمان بالاخره سر بلند کرد و به سروش چشم دوخت

[19.02.20 04:57],

سروش رو به چکاوک گفت: یه بار اومده بود تولد من، فقط به خاطر اینکه خاویار رو امتحان کنه. بابام انقدر گرفتش به حرف که وقت نکرد

آهسته خندید و ادامه داد: یه ماه شکمش رو صابون زده بود دست چکاوک روی ساعد ایمان محکم تر شد و سروش اضافه کرد: آخر مجبورم کرد ببرمش هتل بهش خاویار بدم... وگرنه تقلب نمی رسوند!

خنده اش بیشتر شد و چکاوک هم لبخند زد، ولی ایمان اخم داشت.
عاقبت گفت: دیگه دستم به دهنم می رسه

می دونی... من تو خونه ی بابا غذا نمی خورم -

...

حالم رو بد می کنه -

ایمان نفس عمیقی کشید و روش رو برگردوند. سروش ول کن
نبود: از خیابون دانشگاه رد نمیشم. تلفن بچه ها رو جواب نمیدم.
کافه «دنج» نمیرم. والییال بازی نمی کنم. تو اتوبان قزوین سردرد
...می گیرم

ایمان وسط حرفش پرید و بلند گفت: به جهنم

چند نفر به طرّفشون زل زدند و ایمان خواست رد بشه که سروش
جلوش ایستاد. آهسته تر پرسید: تو چی؟

ایمان سر تکون داد و گفت: من چی؟

یاد اونی می افتی که شهریه ات رو می داد، راننده ات بود، -
کتاب هات رو می خرید؟

...

اونی که برات کار جور می کرد. می بردت پیش استاد -
... - عکاسیش... اونی که قرار بود با هم گالری بزنی

ایمانی که تماس اول گوشیت بود -

ایمان سکوت کرده بود. دستی به یقه برد و کراواتش رو شل کرد. گفت: وقتی فهمیدم پلیسی، کاری به کارت نداشتم. تا همین حالا واسه خودت هر ور خواستی گشتی... دیگه دینی نمونده

... -

هر اتفاقی بیفته پای خودته -

داری تهدید می کنی؟ -

انزدیک چیزهایی که مال منه نشو -

دست چکاوک رو گرفت و حرکت کرد. کمی دورتر متوقف شد. برگشت و رو به سروش گفت: راستی، نور سبز به درد اتاق !! خواب نمی خوره. شاید سردردهای تو جاده ات هم واسه همینه

سروش ماتش برد و ایمان منظورش رو رسونده بود. از اتاق خوابش هم خبر داشت... ولی یه چیزی رو نمی دونست. سیم کارت توی جیب چکاوک. هرچند چکاوک نمی دونست دستش به گوشی می رسه یا نه. ایمان به راهش ادامه داد و چکاوک لحظه ای به عقب نگاه کرد. به نظر می رسید واقعاً این آخرین دیدارش با سروش باشه و بدجوری براش دلشوره داشت

ایمان از سالن بیرون زد و خودش رو روی یکی از کاناپه های لابی انداخت. با اخم و حرکت سر، به کنارش اشاره کرد ولی چکاوک ننشست. ایمان دستش رو به طرفش دراز کرد. چکاوک به جای دستش، بشقاب رو بهش داد. ایمان بشقاب رو کنار بشقاب خودش گذاشت و همزمان گفت: بشین تا بیشترش رو نخواستم

چکاوک ابرویی بالا انداخت و به دو نفر روی کاناپه های اون
طرفی نگاه کرد که دیگه مرزهای صمیمیت رو جا به جا کرده
بودند! پوزخند زد و کنار ایمان نشست

[19.02.20 04:58] ,

اصلاً نمی خواست توی همچین شرایط حساسی، جدل تازه ای
شروع کنه. کنایه زد: اطاعت میشه

ایمان راحت تر لم داد و سرش رو سمت چکاوک چرخوند، گفت:
به من جواب سر بالا نده!... من تنها کسی ام که برات مونده

چکاوک لب باز کرد و ایمان ادامه داد: همه ولت کردند به حال
خودت. حواست به دور و برت نیست؟

نگاهش جدی بود. دو تا دایره ی سیاه لرزون که همیشه چشم های
چکاوک رو خیره می کرد. چکاوک نمی خواست جدی باشه. نمی
خواست حقیقت رو ببینه... چون تلخیش رو توی هر لحظه اش
حس می کرد. خانواده اش داشتند زندگیشون رو می کردند، پلیس
ها دنبال تحقیقات خودشون بودند، حتی باشگاه شغلش رو به کس
دیگه ای داده بود... چکاوک اهمیتی برای دنیای بیرون نداشت.
روش رو برگردوند و صدای ایمان رو شنید: فقط من و تو موندیم
چکاوک دوباره نگاهش کرد که سرش رو به پشتی کاناپه تکیه داده
و پلک بسته بود. ادامه داد: یه سورپرایز دارم برات
چی؟ -

زن ها فقط با کادو رام میشند -

من کی از تو چیزی خواستم؟ -

ایمان جوابی نداد. پلک باز کرد. دو نفر اون طرف رفتند و
چکاوک حرف رو عوض کرد: اون یارو، من رو یاد کسی
انداخت

و حرف های طاهر رو در مورد والتر مرور کرد. یه دورگه که
فارسی حرف می زد. ایمان گفت: ما با دورگه های زیادی سر و
کار داریم

...منظور من -

والتر بود؟ -

...

والتر دو برابر این سن داشت. این فقط یه رابط فکسنیه... قراره -
بهش خوش بگذره و بره بگه وضعیتمون عادیه

که معامله اتون راحت تر تموم شه؟ -

ایمان آهی کشید و پلک هاش رو مالش داد. وقتی متوجه سکوت و
نگاه خیره ی چکاوک شد، سر چرخوند. چکاوک به حرف او مد:
حالت خوب نیست؟

صورت ایمان منقبض شد و چشم هاش رو به سرخی رفت. نگاهش
رو گرفت. چکاوک نزدیک تر رفت و گفت: میری تو مغز من،
ولی یه چیزی رو نمی دونی. من تا قبل از این، تو رو یه قربانی
می دیدم که باید از دست والتر نجاتت بدم... از این به بعد چی؟

- ...

از دست کی نجات بدم ایمان؟ -

من نیازی به نجات ندارم -

نداری؟ -

ایمان جوابی نداد. دست چکاوک روی صورتش نشست، سمت خودش برگردوند و مجبورش کرد نگاهش کنه. تکرار کرد:
نداری؟

ایمان همچنان ساکت بود و پلک هم نمی زد. کمی بعد، لبخندی روی صورتش نشست و با انگشت تکونی به یکی از گوشواره داد. چکاوک آهی کشید و دستش رو برداشت. ایمان بشقاب ها رو بلند کرد و مال چکاوک رو دستش داد. گفت: مگه گشنه ات نبود؟
چکاوک چنگال رو بلند کرد و ایمان به دونه های خاویار زل زد.
کسی حرفی برای گفتن نداشت.

[22.02.20 20:52],

عصر بود که بالاخره ایمان تصمیم گرفت از سورپرایزش رونمایی کنه. همین که ماشین وارد حیاط ویلا شد، چکاوک گفت: حالا این چه هدیه ای هست که نمی شد تو خونه داد؟

ایمان از صندلی کناریش جواب داد: می فهمی

چرا همون دیشب ندادی؟ -

دیشب که تو جو مهمونی بودیم -

صبح چی؟ -

عجله نکن -

علی ماشین رو نگه داشت و هر دو پیاده شدند. چکاوک امروز معمولی تر پوشیده بود و علی هم عادی تر رفتار می کرد. هر بار که دختر و نگی ظاهرش غلیظ تر می شد، بچه های ویلا معذب می شدند. ایمان سمت ساختمان راه افتاد و چکاوک دنبالش رفت. رایان و طاهر روی صندلی های سالن نشسته بودند و آروم حرف می زدند. با ورود ایمان، هر دو بلند شدند و ایمان پرسید: آماده است؟

چکاوک هم استرس داشت و هم ذوق کرده بود. طاهر جواب داد: بله.

ظاهراً این دفعه هدیه ی باحال تری می گرفت ولی دوست نداشت ایمان به این چیزها عادت کنه. اصلاً قصد قبول کردنش رو هم نداشت. طاهر ادامه داد: خودم رسیدگی کردم. ایمان: خوبه.

برگشت و با اشاره ی سر به چکاوک، گفت: بیا

چکاوک حرکت کرد و برای طاهر لب زد: چیه؟

طاهر شونه بالا انداخت و به رایان خیره شد. چهره اش یه لحظه توی هم رفت. چکاوک پیشونیش رو خاروند و به مسیر ادامه داد.

ایمان جلوی اتاق انباری ایستاد و چکاوک کنارش رفت. گفت: این توئه؟

.آره -

بزرگه که همیشه جا به جا کرد؟ -

.بیست سوالی نیست! خودت ببین -

چکاوک دستش رو سمت دستگیره برد که ایمان همزمان دستگیره رو گرفت و گفت: فقط آروم باش. من اینجام. نترس

از چی بترسم؟ از کادوت؟ -

.خودم پشتتم. حش می کنیم -

دوباره با سر به در اشاره زد. دستش رو از روی دستگیره برداشت. چکاوک که حالا سراسر دلهره بود، نفس عمیقی کشید و در رو باز کرد... با اولین قدمی که به داخل اتاق گذاشت، هدیه ی ایمان ظاهر شد. ظاهر شد و برای لحظه ای عقل از سر چکاوک پروند. پاهاش سست شد و به چارچوب تکیه داد. ایمان زیر بغلش رو نگه داشت. چکاوک به مرد مسن رو به روش زل زد که دست و پا و دهان و چشم هاش بسته شده بود و صداهایی با گلویش در می آورد. دست ایمان دور کمرش محکم شد و چکاوک سر چرخوند. با صورت جمع شده به ایمان خیره شد. عجب هدیه ای داده بود! حال چکاوک اصلاً خوب نبود و باورش نمی شد همچین اتفاقی افتاده. خودش رو از بین دست های ایمان بیرون کشید و قدمی به راهرو برداشت. از در اتاق فاصله گرفت؛ ولی دوباره نزدیک بود بیفته که ایمان نگه اش داشت و سمت اتاق خودش

هدایتش کرد. چکاوک به زور قدم بر می داشت و زبانش بند اومده بود.

[22.02.20 20:52] ,

با هم وارد اتاق شدند و چکاوک خودش رو روی یکی از صندلی های جلوی میز کار ایمان انداخت. رایان و طاهر از در باز، داخل اومدند و رایان پرسید: چی شد؟

چکاوک که حالا کمی به خودش مسلط شده بود، با صدای لرزون!! گفت: این چه کاری بود؟

رایان جلوتر اومد و از ایمان پرسید: این کیه بچه ها آوردند؟ ایمان از صندلی چکاوک فاصله گرفت و در حال قدم زدن، جواب داد: فامیل چکاوک

رایان که گیج تر از قبل شده بود، رو به چکاوک پرسید: فامیل؟... چکار کرده؟

چکاوک آهی کشید و ناله کرد. روش رو برگردوند. سعی کرد خاطره ها و تصویرها و کابوس های این همه سال رو پشت سر هم مرور نکنه. سعی کرد همه رو از مغزش پرت کنه بیرون. ایمان گفت: بین من و چکاوکه

رایان لحظه ای روی صورت چکاوک مکث کرد. بعد نگاهش رو سمت ایمان برد که حالا پشت میزش نشسته و آرنج هاش رو به میز تکیه داده بود. اخم بزرگی روی صورت رایان نشست و

دوباره به چکاوک نگاه کرد. با انگشت به دیوار پشت سر چکاوک اشاره کرد و گفت: چکارت کرده؟

چکاوک پلک هاش رو بست و ایمان آهسته گفت: چند لحظه بیرون باشید.

چکاوک نگاهشون کرد. رایان عصبانی بود و سرش رو به طرفین تگون می داد. چکاوک نمی دونست توی مغزش چی میگذره. سمت در رفت و از کنار طاهر رد شد. طاهر هم نگاه طولانی رو از چکاوک گرفت و بیرون زد. وقتی در بسته شد، چکاوک سرش رو پایین انداخت و بی حال گفت: سورپرایزهای تو ژانر! وحشته؟

به خاطر خودته -

چکاوک سر بلند کرد و با اخم گفت: به خاطر من؟

...

تمام بدنم داره می لرزه... مخم هنگ کرده... به خاطر من؟ -

با فرار کردن چیزی حل نمیشه. تا جبران نکنی می سوزی -

...من که -

انگو نمی خوای -

...

اون شب که ازت پرسیدم به جبران فکر کردی... گفتی -
...«شاید»، ولی من از چشم هات خوندم

چکاوک نگاهش رو از ایمان گرفت و ایمان ادامه داد: آتیش زیر
خاکستر زنده می مونه. تا خاموش نشه وضعت همینه
!ایمان -

من انتظار ندارم یه دختر جوون دست به همچین کارهایی بزنه. -
بهت حق میدم که تا حالا ساکت موندی ولی... از این به بعد دیگه
من اینجام
- ...

من گنده تر از اون، خیلی خیلی گنده تر از اون رو زمین زدم. -
فکر می کنی میذارم راست راست بگرده؟

چکاوک لب باز کرد که چیزی بگه اما نمی تونست. ته قلبش نمی
تونست حرف های ایمان رو رد کنه. داشت از کی دفاع می کرد؟
یه حیوون که زندگی چکاوک و خانواده اش رو خراب کرده بود و
معلوم نبود سر کس دیگه ای هم این بلا رو آورده باشه یا نه

به اندازه ی کافی بهش رحم کرده بودند و بچه هاش هم دیگه از آب
و گل در اومده بودند. چکاوک دندون هاش رو روی هم فشار داد
و به چشم های ایمان زل زد. شاید حق با ایمان بود. ایمان... تنها
کسی که فقط به فکر چکاوک بود. حتی خود چکاوک هم یادش نمی
اومد کی فقط به خودش فکر کرده باشه. ایمان گفت: این منم که
...!پشتم!... نه خانواده ات، نه پلیس، نه بچه های اون حروم زاده

چکاوک پوزخند زد و ایمان ادامه داد: نه مردمی که خواهرت
سنگ تاربخشون رو به سینه می زنه

... -

این مردم، این سیستم، این پلیس... واسه ما چکار کردند؟ وقتی -
محتاج بودیم کجا بودند؟

انگار کینه ی ایمان فقط از سروش و والتر نبود، از همه مردم و
حتی پلیس بود... و خیلی هم بیراه نمی گفت. انگار می خواست با
این کارها از همه انتقام بگیره. چکاوک آهی کشید و به سال های
تلخی که پشت سر گذاشته بود، فکر کرد. خیلی ها دردش رو
فهمیده بودند و فقط تشویقش کرده بودند که سکوت کنه. یادش می
اومد که معلمش گفته بود، برای خودت بهتره که فراموش کنی...
معلمش نمی دونست که بعضی چیزها فراموش شدنی نیست. همون
سال بود که وقتی تیم باشگاهش توی استان اول شد و دعوتش
کردند به تیم ملی نوجوانان، تصمیم گرفت که نره. به خاطر کدوم
تیم؟ کدوم مردم؟

اخم هاش هر لحظه بیشتر توی هم می رفت. برای چی این مردم
دل می سوزوند؟ کی به فکر چکاوک بود که چکاوک به فکر کسی
باشه؟ دیگه از آروم نگه داشتن خودش و مشتش و لگد کوبیدن به
کیسه و آدمک ها خسته بود. اشک روی گونه اش سرازیر شد و
سرش رو پایین انداخت. ایمان آهسته تر گفت: نمی خوای باهاش
رو به رو بشی؟

چکاوک به مرد گت بسته توی اتاق فکر کرد. باید باهاش چکار می کرد؟ چکار می کرد که آرام بشه؟ که یه نفس راحت بکشه. ایمان دوباره گفت: نمی خوای با ترس هات رو به رو بشی؟ تا رو به رو نشی، نمی تونی پشت سر بذاری باز هم حق داشت. چکاوک جواب داد: من رو به رو میشم، اما تو چی؟
من؟ -

تو با ترس هات کی رو به رو میشی؟ -
والتر تموم شد. مُرد -
مادرت -

ایمان ساکت شد و گوشه ی ابروش پرید. به پشتی صندلیش تکیه داد. به صورت چکاوک زل زد. چکاوک توضیح داد: تو هم کلی ... مشکل حل نشده داری. با خانواده ات ... با مادرت که حتی ... -

حتی نمی تونی در موردش حرف بزنی -
ایمان نگاهش رو سمت دیگه ای برگردوند و گفت: این چیزها رو می کشی وسط که مثلاً من خام شم؟ پیام با پلیس همکاری کنم؟ اون خاطره تعریف کردن سروش هم واسه همین بود؟
نه -

این حرف ها رو سروش یادت داده؟ -

انه -

ایمان دوباره نگاهش کرد و چکاوک گفت: این دیگه فقط به خاطر خودمونه.

... -

ایمان... اگر قراره با هم چیزی رو شروع کنیم، اول باید -
مشکلاتمون رو تموم کنیم

ایمان نفس عمیقی گرفت و چشم هاش رو ریز کرد. سکوتش رو شکست: تو بهتر از همه می دونی مادرم چکار کرد... اون می دونست آخر دار و دسته بازی چیه... می دونست آخر کار با امثال...والتر چیه

آره... تو رو به پول فروخت -

من هیچوقت دنبال همچین آدمی نمیرم -

... -

تا آخر عمرم -

پس چرا گردنبندهش رو نگه داشتی؟ -

ایمان مکث کرد. بعد زیر خنده زد و از جا بلند شد. سمت پنجره ی پشت سرش رفت. چکاوک حال خوشی نداشت و نمی تونست یکی دیگه رو آروم کنه. فقط گفت: نگه داشتی که یه روز بهش بدی

ایمان جواب نداد. چکاوک توضیح داد: می بینیش. گردنبنده رو میدی. خودت رو خالی می کنی. هر چی بینتون بوده تموم میشه

- ...

بعدش فراموشش می کنی. دیگه اسمش رو هم نمیاری -

- ...

تا وقتی اون گردنبند دستته، روی آرامش رو نمی بینی ایمان. -
پیش بده و تموم کن

چکاوک می دونست که اگر مسیری برای خوشبختی هست، باید یه
قدم یه قدم توش پا گذاشت. ایمان سمتش برگشت و گفت: من آدم
ضعیفی نیستم که با دیدن یه نفر از گذشته ها نرم شم.
هدف من فقط تویی، نه هیچ چیز دیگه -

من؟ -

ایمان به طرفش قدم برداشت. درست مقابلش ایستاد و گفت: پس
ای خدای چیزی رو با من شروع کنی

چکاوک سر تکون داد. ایمان ادامه داد: با همین آدم رو به روت؟
چکاوک دوباره سر تکون داد. ایمان اضافه کرد: من عوض بشو
نیستم. من طرف تو نمیام. تو باید بیای طرف من

چکاوک نفسی گرفت. هر دو در تلاش بودند که اون یکی رو قانع
کنند، بکشند سمت خودشون و این ماجرا تموم بشه... خوب یا بد...
درست یا غلط... سفید یا سیاه. دیگه بیشتر از این نمی تونستند لب
مرز باقی بمونند. باید به یه طرف کشیده می شدند. چکاوک با
دست به دیوار سمت انبار اشاره کرد و گفت: من به خاطر تو با
اون حیوون رو به رو میشم؛ ولی قبلش تو باید مادرت رو ببینی

این بار ایمان سر تکون داد و گفت: من مادرم رو ببینم، حله؟
آره -

بریم -

و خودش سمت در راه افتاد. چکاوک از جا بلند شد و با تردید نگاهش کرد. بعد دنبالش بیرون رفت. ایمان به راهش سمت در سالن ادامه داد.

چکاوک جلوی در نگاهی سمت اتاق انبار انداخت و دوباره صورتش منقبض شد. رایان و طاهر همون طرف ایستاده بودند.
!صدای بلند ایمان اومد: تا نگفتم کاری نکنید

رایان با صورت اخم آلود سر تکون داد و نگاه چپی به در انبار انداخت. چکاوک دستی روی صورت کشید و راه افتاد. توی حیاط، ایمان رو به علی گفت: روشن کن، بریم

با هم بیرون رفتند. تمام مدت رسیدن به برج و برداشتن گردنبند، توی سکوت سنگین گذشت. توی پارکینگ برج، ایمان خودش پشت فرمون نشست و چکاوک کنارش. قبل از اینکه چکاوک حرفی بزنه، حرکت کردند و علی رو توی پارکینگ تنها گذاشتند. آدرس اون چیزی نبود که چکاوک فکرش رو می کرد. رسماً رسیده بودند به کوچه پس کوچه های جنوب شهر که بچه هاش با توپ پلاستیکی زیر بغل، به لکسوس زل زل نگاه می کردند. ایمان حرف نمی زد. باید قبل از سورپرایز کردن چکاوک، فکر این چیزها رو می کرد!! چکاوک سکوت رو شکست: نترس، قتلگاه که نمیریم

ایمان باز هم جواب نداد. بالاخره کنار خیابون، سر کوچه ی باریکی پارک کرد و به داخلش تا جایی که دیده می شد، نگاه انداخت. چکاوک به ساختمان ها و مغازه های کهنه ی دور و بر نگاه کرد؛ به دو درخت بلند و قدیمی. آهسته دستش رو روی پای ...ایمان گذاشت و سوال توی ذهنش رو پرسید: ایمان اینجا که

ایمان وسط حرفش پرید: فقیرانه است؟

...مگه نگفتی والتر براش خونه گرفت و پول و -

ساکت شد. ایمان جواب داد: اون خونه رو ول کرده، چپیده اینجا محله ی قدیمتونه؟ -

ایمان سر تکون داد و به ساعت نگاه کرد. چکاوک ساعدش رو گرفت. نمی دونست برای اطمینان دادن به اون یا به خودش. ایمان به کوچه ی این طرف خیابون اشاره زد و شروع کرد: از این کوچه میان بر می زدیم تا مدرسه. اون موقع ها راهنمایی هم بود با دوست هات؟ -

با احسان... برادرم... دو سال از من کوچیک تره -

خارجه؟ -

اهوم -

خواهرت هم هنوز خارجه؟ -

اهوم -

به یکی از بقالی ها اشاره کرد و گفت: اونجا پادویی می کردیم...
 تابستون ها. به جای پول، جنس می داد. پیرمرد بود. حتماً مُرده
 چکاوک اظهار نظری نکرد. نمی خواست نطقش رو کور کنه.
 کمی بعد دوباره گفت: سروش که می اومد تو کوچه، هر سری سر
 جاپارک جنگ می شد. یه بار زدیم دک و پوز پسر رو به روی
 رو پیاده کردیم.

... -

تازه خواستگار خواهرم هم بود -

پوزخند زد و چکاوک به خنده افتاد. ایمان دوباره به ساعت نگاه
 کرد و به کوچه چشم دوخت. صدای قرآن قبل از اذان توی فضا
 پخش شد. چند دقیقه ای نگذشته بود که زن میان سالی با موهای
 یک دست خاکستری که فقط ریشه هاش از زیر روسری پیدا بود،
 از کوچه بیرون اومد و دست ایمان روی فرمون محکم شد.

[22.02.20 20:53] ,

لباس های زن خیلی ساده بود و از این فاصله هم می شد شباهتش
 رو با ایمان تشخیص داد. توی عالم خودش بود و آهسته راه می
 رفت. صدای ایمان اومد: خيله خب، دیدم. راضی شدی؟
 نه هنوز -

به صورت ایمان زل زد که نفش رو بیرون فرستاد و با نگاه
دیگه ای به زن، گفت: رخت و لباسش رو نگاه!... مثل گداها می
...گرده

با حرص بیشتری ادامه داد: به پول حسابش هم دست نمی زنه.
معلوم نیست چی رو می خواد ثابت کنه
معلوم نیست؟ -

ایمان نگاهش کرد و چکاوک گفت: واقعاً میگی معلوم نیست؟
ایمان عصبی خندید و زیر لب فحشی داد. چکاوک ادامه داد:
پشیمونه. می خواد اینطوری بهت بفهمونه. تو می خندی؟

ایمان باز پوزخند زد و ماشین رو راه انداخت. دنبال زن که توی
پیاده روی اون طرف خیابون می رفت و یه ساک پارچه ای توی
دستش داشت. ماشین با قدم های زن هماهنگ بود. چکاوک گفت:
ایمان باهاش حرف بزن

مگه نگفتی گردنبند رو بدم و تموم کنم؟ -
...من فکر می کردم -

دوباره به زن بیچاره که با مانتوی رنگ و رو رفته ی بلند، تلو تلو
می خورد، نگاه کرد و گفت: تو به من نگفتی مادرت پشیمونه
زندگی من به گوه کشیده شده، دیگه فرقی نداره چقدر بره اون -
!!تو نماز بخونه

با دست ته خیابون رو نشون داد. چکاوک گفت: فرق داره ایمان

ایمان ماشین رو نگه داشت و صدای بوق طولانی از پشت به گوششون خورد. زن سر چرخوند و کلافه به خیابون نگاه کرد. بعد چشمش به شیشه های دودی لکسوس افتاد و دست روی گلوش گذاشت. چکاوک گفت: اگه فرق نداره، پیاده شو گردنبند رو بده،
ایبریم

ایمان نگاه خیره اش رو از چشم های چکاوک گرفت و به زن انداخت. دو تا ماشین پشتی، با سر و صدا از کنارشون رد شدند و زن از پیاده رو بیرون اومد. چشمش هنوز روی ماشین زوم کرده بود. ایمان دستپاچه به نظر می رسید. چکاوک دوباره گفت: پیاده
اشو

ایزن ناگهان خودش رو توی خیابون انداخت و صدا زد: ایمان
قلب چکاوک به لرزه افتاد و دست هاش رو روی لب هاش فشار داد. بغض ته گلوش نشست و قدم های زن تندتر شد. ایمان پا روی گاز گذاشت. فریاد زن از پشت به گوششون خورد: ایمان قربونت
...برم

چکاوک به عقب نگاه کرد. زن دست هاش رو روی سرش گذاشته و هاج و واج ایستاده بود. رنگ سیاه لباس هاش مثل عزادارها بود و حال چکاوک رو بد می کرد. به گریه افتاد و چرخید. سرعت ایمان بالا بود و بی هدف توی خیابون های پیچ در پیچ مینداخت. هوا هم رو به تاریکی رفته بود. چکاوک به حرف اومد: آروم
...برون... یکی می پره جلوت

ایمان کم کم سرعتش رو پایین آورد؛ ولی به جلو زل زده بود و انگار حواسش سر جاش نبود. چکاوک دوباره گفت: ایمان بگیر! بغل!

دستش رو روی شونه ی ایمان گذاشت و فشار داد. چند ثانیه بعد، چشم از مسیر گرفت و کنار خیابون پارک کرد. روی فرمون خم شد. چکاوک چند بار نفس عمیق کشید تا آروم بشه... بعد پیاده شد و ماشین رو دور زد. در راننده رو باز کرد و کنار گوشش گفت: من می رونم.

از فرمون دورش کرد. ایمان مثل آدم آهنی ها سرش رو به اطراف چرخوند و آهسته پیاده شد. همراه چکاوک حرکت کرد. روی صندلی بغل نشست و سرش رو پایین انداخت. چکاوک می خواست پشت فرمون بشینه اما با دیدن حال و روزش نمی تونست. جلوی در کمی این پا و اون پا کرد و بعد دست روی شونه اش گذاشت. پرسید: می خوای... یه دقیقه پیاده شی، هوا بخوری؟ ایمان عکس العملی نشون نداد. چکاوک به دور و بر نگاه کرد و دوباره پرسید: برم برات آب بگیرم؟

ایمان با سر رد کرد ولی نگاهش رو بالا نیاورد. چکاوک لب هاش رو روی هم فشار داد و به طرفش خم شد. دست هاش رو دورش حلقه کرد و سرش رو روی شونه اش گذاشت. ایمان دست هاش رو هم حرکت نمی داد. فقط گفت: خوبم.

ولی خوب نبود. چکاوک عقب رفت که دور بشه و ایمان مانع شد. صورتش رو به صورت چکاوک چسبوند. باید چی به هم می

گفتند؟ چی می تونست ذره ای از ناراحتیشون کم کنه؟ ایمان
بلاخره به حرف او مد: برگردیم ویلا

چکاوک با یادآوری شوهر عمه ی بی شرفش، ناله ای کرد. حداقل
الان شب بود و روشن کردن تکلیفش می افتاد برای فرداها...
سرش رو عقب برد و به چشم های ایمان نگاه کرد. گفت: گردنبند
رو ندادی

ایمان پلک هاش رو بست. چکاوک گونه اش رو بوسید و انگشت
هایش رو روی صورتش حرکت داد. درحالیکه عقب می رفت،
گفت: برگردیم ویلا

صدای آروم بحث بین رایان و یکی دیگه، توی خواب و بیداری به
گوش چکاوک خورد. پلک باز کرد. چشم هاش رو مالش داد و
نفس عمیقی کشید. سر چرخوند و نگاهش به جای خالی ایمان افتاد.
دست روی اون طرف بالش کشید. سرد بود. پتو رو کنار زد و از
جا پرید. صدای ایمان به گوشش خورد: اینجام

چکاوک همون جا نشست و شقیقه اش رو فشار داد. سردرد خفیفی
داشت. ایمان با کت و شلوار جلوی پنجره ی پشت میزش ایستاده
بود و بوی ملایم سیگار زیر دماغ می زد. پرده های تیره رو کامل
عقب کشید و نور داخل اتاق پخش شد. چکاوک پرسید: ساعت
چنده؟

زوده... من خوابم نبرد -

خود چکاوک هم تمام شب رو با سردرد و خواب های پریشون گذرونده بود. فکرش پیش مرد اتاق بغلی بود و ظاهرش رو حفظ می کرد. ایمان ولی اصلاً دنبال حفظ ظاهر نبود. معلوم بود که حالش خوب نیست. چکاوک موهایش رو از کنار گردن عقب داد و پرسید: چه خبره؟

و نگاهی به جین و بافتش انداخت که پایین تخت افتاده بود. صداهای بیرون حالا واضح تر شنیده می شد. ایمان جواب داد: سارا است.

در باز شد و رایان توی چارچوب ایستاد. ایمان جدیداً روی لباس حساس شده بود و چکاوک نمی خواست توی این اوضاع روحی، باهایش لجبازی کنه. پتو رو روی شونه های بازش انداخت. رایان گفت: حرف می زنی؟

ایمان کامل سمت در چرخید و خواست چیزی بگه که صدای سارا اومد: ایمان کارت دارم.

چکاوک فوراً نیم خیز شد که شلوار رو برداره. نمی خواست ذهن سارا سمتی بره که هنوز اتفاق هم نیفتاده؛ اما سارا، رایان رو کنار زد و زودتر وارد اتاق شد. همزمان گفت: ایمان اینجایی

یک دست قهوه ای پوشیده بود، به جز شال و کیف کرم رنگ. لحظه ای به ایمان و بعد به چکاوک نگاه کرد. حداقل ایمان لباس رسمی داشت وگرنه کوچیکی تخت حسابی توی ذوق می زد. ایمان! سکوت رو شکست: بیرون منتظر باش. رایان از همون جا گفت: بفرمایید خانوم.

سارا نگاه دوباره ای به چکاوک انداخت و بدون حرفی، خارج شد.
ایمان گفت: همین یکی کم بود

چکاوک شروع کرد به جمع کردن موهایش و گفت: نره سمت اون
اتاق؟

هر دو به مرد زندانی توی انبار فکر کردند و ایمان درحالیکه
سمت در می رفت، گفت: امروز می بینیش
تو که گردنبند رو ندادی -

ولی دیدمش -

چکاوک آهی کشید و جواب داد: خيله خب
ایمان بیرون رفت و در رو بست

چکاوک از تخت بلند شد و لباسش رو در آورد. با لباس های پایین
تخت عوض کرد و مشغول مرتب کردن تخت و پتو شد. توی آینه
ی دیواری، نگاهی به صورتش انداخت و خنده اش گرفت. چشم
های کمی پف کرده بود. این اتاق سرویس نداشت. دیوار کاذب رو
تا آخر کشید و خواست بیرون بره. پشت در گوش ایستاد. سر و
صدایی نمی اومد. در رو باز کرد و سمت سرویس اصلی ویلا راه
افتاد. سارا توی آشپزخونه بود و حرف می زد. ایمان بی توجه به
حرف هاش، در حال در آوردن خرت و پرت از یخچال بود. در

یخچال رو محکم بست. سارا ساکت شد، اما دوباره شروع کرد:
دارم میگم به خاطر بابام بود، گوش نمیدی؟

گوش دادم -

ایه چیزی بگو -

می خوای چی بشنوی؟ -

... تو که من رو میشناسی... من... من -

چکاوک از کنار آشپزخانه عبور کرد و سارا تا موقع رد شدن،
چپ چپ نگاهش کرد. بعد ادامه داد: من نمی خواستم به تو لطمه
بزنم. می خواستم خودم رو جلوی بابا ثابت کنم

...

همه ی کارهای شرکت رو دوش من بود، اون هنوز منتظر -
سروش بود که برگرده خونه

...

می خواستم بهش بفهمونم، از پس همه چی بر میام. می تونم هر -
... کاری کنم

که کردی -

...

چی شد؟ -

...

دیگه منتظر سروش نیست؟ -

!!ایمان -

با اینکه می دونه سروش دیگه از چنگش پریده، باز هم منتظره -

... -

تو با دُم شیر بازی کردی، سرت رو کند! گریه نداره -

من گریه نکردم -

چکاوک سری تکون داد و در سرویس رو باز کرد. صدای سارا هنوز شنیده می شد: هیچ کس گریه ی من رو نمی بینه... من سارا! تسلیمی ام

چکاوک داخل رفت که آبی به صورت بزنه و از این حال و روز در بیاد. حتی وقتی بیرون اومد، سارا همچنان داشت از خودش دفاع می کرد. صدای ایمان دیگه قطع شده بود. چکاوک از نگاه کردن به در انبار می ترسید. قرار بود امروز بره داخلش. پلک هاش رو روی هم فشار داد و همین که توی دید آشپزخونه قرار گرفت، ایمان جمله های رگباری سارا رو قطع کرد: چکاوک!...
ایا یه چیزی بخور

چکاوک سمتشون نگاه انداخت و به این فکر کرد که هیچ کدوم به هم «سلام» هم نکرده بودند. ایمان پشت میز آشپزخونه نشسته بود و روی میز خوراکی بود. داشت لقمه رو قورت می داد. سارا صداش زد و ایمان دوباره رو به چکاوک گفت: بگم از بیرون بیارند؟

چکاوک دستی به موهاش کشید و درحالیکه داخل می رفت، جواب داد: نه. یه چیزی می خوریم.
رو به سارا اضافه کرد: بشین!
اما ایمان بلند گفت: طاهر

چکاوک کنارش نشست. صورت سارا عصبانی بود. گفت: من اینجا کار و بار دارم. شرکت لنگ می مونه. نمی تونم برم خارج

طاهر از سمت در ورودی سالن، نزدیک شد و از همون فاصله گفت: بله رئیس؟

خانوم تسلیمی رو تا ماشینشون همراهی کن -
رو چشمم -

نزدیک آشپزخونه ایستاد و به سارا نگاه کرد. سارا دستی توی هوا تگون داد و گفت: من هر کاری کردم به خاطر همه بود... به خاطر تشکیلات بود

ایمان قاشق رو توی عسل ول کرد و صداش رو بالا برد: تو نشون دادی اصلاً قابل اعتماد نیستی... درست تو بدترین شرایط!... عطا خان حق داره بهت اعتماد نکنه
...من -

حق داره منتظر سروش بمونه -

- ...

آخر همین هفته بلیتت رو می فرستیم -

سارا چند بار سر تکون داد. حرف زدن بی فایده بود. سرش رو بین دست هاش گرفت و نفسش رو با صدا بیرون فرستاد. ایمان قاشق رو دوباره برداشت و اخطار داد: کوچیکترین سرپیچی، زندگی خودت و خانواده ات رو به خطر میندازه.

سارا این بار با التماس صداش زد، ولی ایمان بلندتر گفت: طاهر! طاهر جلو اومد و سارا عصبی گفت: خودم میرم.

و موقع رفتن اخم بزرگی به چکاوک تحویل داد که هیچ حرفی برای گفتن نداشت. خودش گفت: من دنبال سفت کردن جا پای خودم بودم... این غربتی ارزونیت

چکاوک کف دست هاش رو به نشونه ی «بابا من این وسط چکاره ام؟» بلند کرد و سارا همراه طاهر رفت. چند لقمه ای توی سکوت خوردند. رایان از اتاق کار بیرون اومد و درحالیکه برگه های توی دستش رو نشون می داد، گفت: فقط دو تا عکس فرستاده، ببین

سمت ایمان اومد. چکاوک حوصله ی حرف های کاری رو نداشت و ذهنش هنوز پی انباری بود. از جا بلند شد و با نگاهی به ایمان سمت خروجی آشپزخونه رفت. یک راست به طرف اتاق انبار. دست روی دستگیره ی در گذاشت و به پشت سر چشم انداخت. ایمان و رایان جلوی آشپزخونه بهش خیره بودند. سر برگردوند و وارد اتاق شد. با پیچیدن صدای باز شدن در، داوود که به پهلوی روی زمین دراز کشیده بود، شروع کرد به دست و پا زدن که نگاه

کردن بهش حال چکاوک رو بدتر می کرد. چه بهتر که چشم هاش بسته بود. نمی خواست صورتش رو واضح ببینه. لب باز کرد و
بعد از کمی سکوت، بالاخره گفت: آروم

ولی دست و پا زدن مرد بیشتر شد. چکاوک نگاهی به سر و وضع به هم ریخته ی مرد انداخت. روش رو برگردوند. بعد توی دورترین نقطه ازش نشست و به دیوار پشت داد. گوش هاش که بسته نبود. گفت: خیلی سخته یه جا ببندنت؟

داوود دست و پا زدن رو تموم کرد و چکاوک روی صورت خودش دست کشید. ادامه داد: از این سخت تر هم میشه

چسب روی ته ریش خاکستری و سفیدش رو پوشونده بود. نمی تونست جواب بده و چکاوک مثل روز روشن اون لحظه ها رو به یاد می آورد... برخورد ریش مرد به پوستش... صدای نفس کشیدن تندش... چکاوک صورتش رو روی زانوهای فشار داد. ایمان نباید داغش رو تازه می کرد. چکاوک اصلاً به کنترل احساساتش اعتماد نداشت. همین حالا هم می خواست بلند بشه و تا می خوره کتکش بزنه. صورتش رو بلند کرد و گفت: فکر می کردی همه چیز تموم شده؟... فکر می کردی دیگه کسی یادش نیست؟... من همه اش یادمه

انتظار جواب از در و دیوار نداشت. آهسته تر ادامه داد: دنیا انقدر هم بی در و پیکر نیست. آدم یه روزی بالاخره باید جواب پس بده

مرد صداهایی از گلو در آورد. چکاوک اهمیتی نداد و دوباره گفت: این 20 سال خوش گذشت؟... چطوری کارهات رو ماست مالی کردی؟... می دونی... بابای من اینطوری خودش رو قانع کرد که من پیازداغش رو زیاد کردم... مامانم هم نصفش رو بهش نگفت... این راز من و تو بود... نه؟

داوود شروع کرد به تگون دادن پاهاش و خون چکاوک رو به جوش آورد. پاش رو دراز کرد و لگدی بهش زد. همین یه لگد، همین یه تماس کوچیک، کافی بود تا ترس چکاوک بریزه. صحنه های اون زیرزمین نیمه تاریک داشت جلوی چشمش توی دور کند می گذشت. چکاوک نفس آرومی کشید و از جا کنده شد. به طرفش رفت و لگد دیگه ای کوبید... دست هاش روی دست ها و دهان چکاوک، فشار پاهاش، ضربه به پشت چکاوک که نفسش رو بریده بود، کنار زدن لباس خودش و رو به رو کردن چکاوک با چیزی که اصلاً نمی دونست چیه... لگدهای چکاوک محکم تر شد و سر و صدای داوود بیشتر. چکاوک داد زد: اگه کسی نمی فهمید، چی می شد؟

لگد بعدی توی شکمش نشست و کسی در نیمه باز رو کامل باز کرد. رایان و ایمان جلوی در ایستاده بودند و چکاوک با نفس نفس نگاهشون می کرد. روش رو برگردوند و با لگد دیگه ای به کمر مرد، بلندتر داد زد: لابد من رو می کشتی... روزی صد تا بچه گم میشند، یکیش هم من

مرد ناله کرد و چکاوک گفت: از اینکه نکشتی پشیمونت می کنم

و پاش رو بلند کرد که بکوبه، ولی نکوبید. پاش رو پایین آورد. ایمان اصلاً کسی نبود که جلوش رو بگیره. حتی رایان هم قصد جلو اومدن نداشت. خودش باید تموم می کرد. آب دهانش رو قورت داد. بغضش بدجوری فشار می آورد و اصلاً نمی خواست به گریه بیفته. دستی روی خیزی پیشونیش کشید و سمت در راه افتاد. از بین ایمان و رایان رد شد و چند بار نفس گرفت. سمت !اتاق کار ایمان تلوتلو خورد و گفت: کارم باهاش تموم نشده

ده دقیقه بعد، جلوی پنجره ی پشت میز ایمان ایستاده بود و به گلدون های توی پاسیو نگاه می کرد، که در باز شد. حالا آروم تر شده بود، ولی نمی تونست تو روی ایمان نگاه کنه. هم کلی دیوونه بازی در آورده بود و هم خاطرات بد جلوی چشمش رژه می رفت. ایمان کنارش ایستاد و جعبه ی سیگار روی میز رو تعارف کرد. چکاوک با دست رد کرد و ساکت موند. چند ثانیه به هم خیره موندند تا ایمان پرسید: می خوای چکارش کنی؟

فعلاً نمی دونم -

دوباره به اون طرف پنجره نگاه کرد. دست ایمان روی بازوش نشست. بعد کم کم جلو اومد و دست چکاوک رو سمت خودش کشید. چکاوک دوباره بغضش رو فرو داد. گریه فایده ای نداشت. صداش رو شنید: بیا اینجا

نگاهش کرد. ایمان سر تکون داد و دستش رو بیشتر کشید. چکاوک جلو رفت و اجازه داد بغلش کنه. سرش رو روی شونه اش گذاشت و به گوشه ی اتاق خیره شد. از اون آدم متنفر بود و هر کاری ازش بر می اومد. اگر مامان و بابا می فهمیدند، چی می گفتند؟ ایمان چیزی نمی پرسید. چکاوک سوال های نپرسیده اش رو جواب داد: مامانم می رفت سر کار. افسون مهد کودک می موند. من بعد مدرسه می رفتم خونه ی عمه. بابام می خواست مامان بشینه خونه، ما رو نگره داره. مامانم شغلش رو دوست داشت، هر چی از خونه ی عمه می گفتم، باور نمی کرد... عمه هم دیگه خسته شده بود... خونه نمی موند

فشار دست های ایمان دورش بیشتر شد و چکاوک فقط می خواست حرف بزنه. فقط می خواست به یکی بگه: اون روز مامانم دیر کرده بود... من و رعنا رفته بودیم مغازه. من زودتر برگشتم که ...اگه مامانم اومده بود، بریم خونه... کسی نبود... به جز

ایمان حرفی نزد. چکاوک ادامه داد: بچه های همسایه پیدامون کردند. اومده بودند دنبال من و رعنا. من در رو باز گذاشته بود که رعنا بیاد

بعد؟ -

بچه ها فرار کردند، اون هم در رفت -

بعد؟ -

عمه و رENA با هم رسیدند. رENA تو راه مادرش رو دیده بود، -
 رفته بودند میوه بخرند... عمه اول به سر و وضع رسید، بعد
 ...مامانم رو صدا زد که بین خودشون حل کنند
 اچی؟ -

صدای ایمان آشفته و عصبی بود. چکاوک گفت: اون که هیچوقت
 ...زیر بار نرفت شوهرش بوده... یعنی
 واسه همه بهتر بود که کار شوهرش نباشه. نه؟ -

چکاوک بالاخره زیر گریه زد و به معنای جمله ی ایمان فکر کرد.
 ایمان همون لحظه جدا شد و خواست حرکت کنه که چکاوک فوراً
 امچش رو گرفت. با ناله گفت: نه

ایمان اخم کرد و به در خیره شد. قدمی برداشت و چکاوک دوباره
 انگه اش داشت. بلندتر گفت: نه

آخرین چیزی که چکاوک می خواست، این بود که خون یه نفر
 دیگه رو روی دست ایمان ببینه. می دونست تا همین حالا هم
 جلوی خودش رو گرفته تا چکاوک تکلیف رو روشن کنه. ایمان
 عاقبت نفس عمیقی کشید و چشم از در برداشت. مشغول قدم زدن
 شد. چند دقیقه ای به سکوت گذشت و چکاوک حرف رو عوض
 کرد تا فضا هم عوض بشه: سارا چی میشه؟

ایمان با گنجی چرخید و دستی توی هوا تگون داد. گفت: میره پی
کارش.

ولی ساکت نمیشینه -

به میل اون نیست -

اوضاع کمی آروم تر شده بود. ایمان سمت میز برگشت و به لبه
اش تکیه داد. اضافه کرد: عطا ساکتش می کنه

نگرانم -

نباش -

لابد همه چیز رو از چشم من می بینه -

ایمان جواب نداد و فقط به صورت چکاوک نگاه کرد. بهش
نزدیک تر ایستاد و دستش رو گرفت. مرد پشت دیوارها، داشت کم
کم گورش رو از مغز چکاوک گم می کرد. کمی طول کشید تا
ایمان با صدای ملایمی بگه: اول فکر می کردم چون ذاتت شبیه
...معصومه است، جذبت شدم... ولی نه...یه

سرش رو پایین انداخت و دست چکاوک رو سمت خودش برد.
ادامه داد: یه لحظه هایی هست که هیچ تصویری ازشون با
معصومه ندارم.

...

مثل کلبه ی چوبی... دیشب... الان -

سرش رو بلند کرد و به چکاوک چشم دوخت. دوباره گفت: زندگی من و تو پر از بدبختیه. کنار هم موندنمون هر دوتامون رو آزار...میده

حس بدی به جون چکاوک افتاد و دستش رو کشید. منتظر شنیدن حرفی از جدایی، با اخم بهش نگاه کرد؛ اما ایمان حرفش رو اینطور تموم کرد: با تمام این ها، می خوام کنارم بمونی. چکاوک لب های باز مونده اش رو بست. گذشته های سیاه دست از سرش برداشته بودند و دوباره برگشته بود به حال. به واقعیت رابطه اش با ایمان و سرنوشتی که کنارش داشت. ایمان پرسید: می مونی؟

...ایمان -

با من ازدواج می کنی؟ -

از «نامزد» و «زنم» گفتن، رسیده بودند به خواستگاری. ایمان دوباره دست چکاوک رو گرفت و منتظر نگاهش کرد. چکاوک تمام 27 سال عمرش رو یه سمت ترازو گذاشت و این چند ماه آخر رو سمت دیگه اش. جوابش واضح بود: آره.

و هر دو نفس عمیقی گرفتند. ایمان لبخندی زد و چکاوک ذوقش ...رو کور کرد: ولی

چشم های ایمان ریز شد و چکاوک منظورش رو جور دیگه ای گفت: تو واقعاً هیچوقت به سرت نزده از این کار بکشی بیرون؟

ایمان لبخند دیگه ای زد و کمی از چکاوک فاصله گرفت. گفت:
زده

پس چی؟ -

...

انقدر برات سخته؟ می تونی جعبه ها رو برگردونی به پلیس. -
باهاشون همکاری کنی، طرف معامله رو بگیرند... وابسته های
بالد رو بگیرند... بهشون میگی گروگان والتر بودی، دیدی چند
وقته خبری ازش نیست، به پلیس گفتی... ببین سخت نیست

ایمان تمام مدت سکوت کرده بود و چکاوک نمی دونست داره چی
رو توی مغزش سبک و سنگین می کنه. چکاوک از «نه» شنیدن
بیشتر می ترسید. سعی کرد با چیزهای دیگه ای قانعش کنه: همیشه
گذشته رو ول کنی؟ همه چیز رو ول کنی، بری دنبال مادرت؟
همین جمله کافی بود، تا ایمان به جوش بیاد. سرش رو کج کرد و
پرسید: مادرم؟

...

پس تو چی؟ -

...

!«همین الان گفتی «آره» -

چکاوک لب هاش رو روی هم فشار داد و صدای ایمان بلندتر شد:
پس تو چی؟

چکاوک نگاهش رو پایین انداخت و ایمان جلوتر اومد. آروم تر
گفت: هیچی انقدر ساده نیست. می دونی با کیا طرفم؟ من بخوام
ابکشم بیرون، اول از همه تو توی دردرس می افتی

چکاوک به یاد افسون افتاد که به خاطر فروش اون قطعه ها، تا ابد
خودش رو سرزنش می کرد. چکاوک این رو نمی خواست. جواب
داد: از نظر من عیبی نداره

از نظر من داره -

چکاوک سر بلند کرد و ایمان با چشم غره ای سمت در راه افتاد و
بیرون رفت. چکاوک مشغول قدم زدن شد تا به خودش و ایمان
فرصت آروم شدن بده. اگرچه 5 دقیقه بعد دلش طاقت نیاورد و
دنبالش رفت. از جلوی رایان گذشت که با لب تایش کار می کرد و
حواسش جای دیگه ای بود. به اطراف چشم چرخوند. ایمان پشت
نرده های بالکن ایستاده بود. چکاوک به همون طرف پا تند کرد و
از خونه بیرون زد. همین که کنارش ایستاد، حقیقت رو به زبون
آورد: ایمان، چیزی تو خونه منتظر من نیست. من همیشه طرف تو
امی مونم... کاش تو هم یه قدمی طرف من برداری

ایمان نگاهش رو از درخت بی برگ گوشه ی باغچه گرفت و به
چشم های چکاوک داد. چکاوک آروم تر گفت: بیا انقدر دعوا
نکنیم.

ایمان دستش رو سمت جیب کتش برد و بعد، طرف چکاوک گرفت. موبایل چکاوک توی دستش بود. گفت: راست میگی. بذار من هم یه قدم سمتت بیام.

چکاوک با تردید موبایل رو گرفت و ایمان ادامه داد: بهت اعتماد دارم.

... -

به اونی که دیشب کنارم بود، اعتماد دارم -

من کاری به ضرر هیچکس نمی کنم. این رو بهت قول میدم -

ایمان فقط سر تگون داد و چکاوک موبایل رو محکم توی دستش فشار داد. بالاخره یه گوشی گیرش اومده بود

سالن ویلا شلوغ بود ولی همه توی سکوت کامل بودند؛ منتظر ورود مرد مهمی که به مهمونی ایمان هم سر زده بود. انگار دیگه آخر بازی داشت نزدیک می شد. ایمان روی کاناپه ها نشسته و رایان کنارش ایستاده بود. طاهر و علی و دو مرد دیگه پشت سرشون، دست ها رو گره کرده و ایستاده بودند. چکاوک صحنه رو از آشپزخونه می دید. کنار آراز که پشت میز نشسته و پای تیر خورده اش رو روی صندلی دیگه ای دراز کرده بود. چکاوک مثل همه به در خیره نگاه می کرد تا مرد و افرادش وارد بشند، که صدای خِرش خِرش سکوت اطراف رو شکست. چکاوک سر

چرخوند و نگاه چپی به آراز انداخت که خیار توی دستش بود.
آراز شونه بالا داد و خیار رو توی بشقاب برگردوند

مرد همراه دو نفر دیگه که یکی ایرانی و دومی اروپایی بود، وارد شد. سمت ایمان راه افتادند. ایمان از جا بلند شد و چند قدمی برای استقبالشون رفت. دو مرد پشت مرد اصلی متوقف شدند و ایمان و مرد دست دادند. ایمان گفت: این چند روز راحت بودید؟
مرد حرکتی به لب هاش داد و گفت: بله... ولی ایران هیچوقت به من نمی سازه

ایمان لبخندی زد و چکاوک زیر لب فحشی داد. ایران بهش نمی ساخت ولی آثار باستانیش می ساخت. ایمان گفت: من کوتاهی ای کردم؟

مرد با دست و سر رد کرد و جواب داد: نه!... همه چی خوب بود.
در کل ایران به درد طولانی موندن نمی خوره... زودتر کارها رو پیش ببریم

چکاوک ابرویی بالا انداخت، به آراز نگاه کرد و با دست به مرد اشاره زد. عجب آدم پررویی بود. قرار بود چند تا جعبه از آثار باستانی ایران رو بزنه زیر بغل و ببره، ولی ایران به درد نمی خورد! حس بد چکاوک برگشته بود و دیگه مطمئن بود به خاطر حضور مرد نیست. به خاطر یه چیز دیگه است. به خاطر کاری که داشتند می کردند. حتی قاچاق اسلحه و مخدر هم به این کار شرف داشت! چکاوک شروع کرد به جویدن لب هاش. از اینکه قطعه ها دست همچین آدم هایی می افتاد عصبانی بود. نه باستان

شناس ها و تاریخ دان های غربی... این آدم ها! صدای آراز رو شنید: بی خیال

راست می گفت. چکاوک سر تکون داد. بی خیال همه. گور بابای ایران و مردم مزخرفش... اما... هنوز حس بدی داشت. ایمان خوش و بش رو تموم کرد و به در اتاق کارش اشاره زد. گفت: از این طرف

همراه مرد سمت اتاق حرکت کرد. فقط خودشون وارد شدند و بقیه ی مردها بیرون موندند. حتی رایان هم نرفته بود

[24.02.20 19:00]

طاهر و علی سمت آشپزخونه اومدند و چکاوک از آراز پرسید: اینکه از ایران بد میگه، قطعه ها رو می خواد چکار؟

واسه این که نیست. حتی تحویل هم نمی گیره. این فقط مذاکره - می کنه

پس طرف اصلی نیومده؟ -

آراز تکونی به لب هاش داد و طاهر از جلوی ورودی گفت: بدونی یا نه، چه فرقی به حالت داره

هم قطعه ها رو می خواند، هم حاضر نیستند پاشون رو بذارند - !رو این خاک؟

انگار برای هیچ کدوم اهمیتی نداشت. چکاوک دوباره گفت: خیلی زور داره

علی به کابینت تکیه داد و وارد گفتگو شد: تاجرند... واسه چی رو جانشون ریسک کنند؟

چکاوک فقط پوزخند زد و ادامه نداد. در عوض پرسید: تو کی بر می گردی؟

مخاطبش آراز بود که جواب داد: فعلاً نمی تونم بدوم و درگیر شم... نمی دونم.

به بقیه نگاه کرد و دستی به پاش توی شلوار مشکی کشید. طاهر گفت: عجله ای نیست. چند ماه سر کن

چکاوک به این فکر کرد که چند ماه بعد اوضاع چطوری می شد. همچنان مشغول خلاف و زد و بند بودند، یا ایمان سر عقل اومده بود و یه راه فرار پیدا کرده بود؟ آراز گفت: تو چی؟

کسی جوابش رو نداد. چکاوک سر بلند کرد. با اون بود. پرسید: من چی؟

تو چرا همه رو رنگ کرده بودی؟ نه به اون تیپت، نه به این -
!تیپت

با ابروی بالا رفته، نیشخند می زد و داشت به لباس های چکاوک نگاه می کرد. چکاوک گفت: کسی از من نپرسیده بود. خودتون دوست داشتید اونطوری فکر کنید

آراز نگاهی به طاهر انداخت و آروم خندید. دوباره گفت: خودت تو سر ما انداختی

نه خیر!... خودتون بریدید و دوختید. من حرفی نزدم -

حالا چه دردی داشتی که رئیس درمون کرد؟ -

خودش ریشه رفت و بقیه با اِهِن و اِهون خواستند ساکتش کنند.
دردش رو حالا همه می دونستند. دردش توی اون انباری زندانی
!شده بود. آراز گفت: چیه بابا؟ شوخی هم نمیشه کرد؟

!با انگشت شست به چکاوک اشاره زد و ادامه داد: خواهر زنده ها

و دست هاش رو جلوی صورتش گرفت که از چکاوک مشت
نخوره، ولی چکاوک حوصله نداشت. طاهر برای آراز چشم و
ابرو اومد. آراز هیچی نمی دونست. چکاوک نفس عمیقی کشید و
از کنارشون رد شد. مستقیم سراغ در انبار رفت. صدای پیچ پیچ رو
از پشت سر می شنید. دستش روی دستگیره مکت کرد. از خودش
مطمئن نبود که می تونه یک بار دیگه تو روی داوود نگاه کنه و
آروم بمونه، یا نه. می دونست که رایان و طاهر هم نمی دارند که
اینجا بهش خوش بگذره. ظاهراً خبر گم شدنش پخش نشده بود،
وگرنه یه جوری به گوش بابا می رسید و مامان به چکاوک زنگ
می زد. همین امروز صبح با هم حرف زده بودند

[24.02.20 19:00] ,

چکاوک سرش رو به در چسبوند و پلک بست. می ترسید دوباره
داخل بره و کتکش بزنه. هرچند حقش بیشتر از این ها بود. پلک
باز کرد و دستش رو از روی دستگیره برداشت. داوود فعلاً باید
.همون تو می موند و ترس و استرس رو می چشید

موقع رد شدن از جلوی آشپزخانه، سه جفت چشم بهش خیره بود.
 اهمیتی نداد و سمت رایان حرکت کرد که با تبلت ور می رفت.
 کنارش روی کاناپه ها نشست. چند ثانیه بعد، خود رایان گفت:
 زودتر تصمیمت رو بگیر... باهاش چکار کنیم؟
 فعلاً ننگه اش دارید -

می خوام ذهن ایمان آزاد باشه -
 !واسه معامله ی قرن؟ -

رایان پوزخندی زد و ابروش بالا رفت. انگشتش جلوی تبلت ثابت
 موند. چکاوک گفت: کی اوضاع آروم میشه؟

تو شب و روزت رو باهاش میگذرونی، از من می پرسی؟ -

چکاوک روش رو برگردوند. رایان دوباره مشغول کارش شد. دو
 مرد غریبه ای که اومده بودند، ته پذیرایی قدم می زدند. یکیشون
 مدام به چکاوک نگاه می کرد. شاید انتظار نداشتند بین این همه
 مرد، زنی ببینند. به خصوص توی ایران که همه چیزش برچسب
 «زنونه» «مردونه» داشت؛ حتی جرم و جنایت. به خاطر همین
 بود که سارا برای ثابت کردن خودش، به آب و آتیش زده بود.
 چکاوک زیر لب گفت: زن ها تو تاریخ سابقه ی خوبی دارند

رایان دوباره حواسش رو به چکاوک داد و چکاوک شروع کرد به
 توضیح دادن: نه تو جنگ ها بودند، نه تو قتل و غارت ها. بیشتر
 کارهای بد تاریخ رو مردها کردند
 !زن ها اصلاً کجای تاریخ بودند؟ -

.چون تاریخ نویس ها مرد بودند -

رایان خندید و تبلت رو کنار گذاشت. بعد از مکث کوتاهی پرسید:
می ترسی مردم بهت بگند «مجرم»؟
نیستم؟ -

.هر کس یه سرنوشتی داره -

.شرِ نگو! تصمیم با خودمونه... من هم خودم خواستم -

رایان نفسش رو بیرون فرستاد و به چکاوک خیره شد. بعد گفت:
.پس سر من نخ نزن! صبر کن خود ایمان بیاد
و درحالیکه دوباره تبلت رو بر می داشت، ادامه داد: من حوصله
ای زن خودم هم ندارم

چکاوک چشمی روی سقف چرخوند و بعد به گوشه ای از پذیرایی
خیره شد. جلسه ی ایمان و اون مرد، بیشتر از چیزی که انتظار
می رفت طول کشید. بالاخره هر دو بیرون اومدند و توجه ها
دوباره سمتشون کشیده شد. از صورتشون چیزی پیدا نبود. ایمان
برای رایان با اطمینان سری تکون داد. چشم مرد سمت چکاوک
...چرخید و گفت: این خانوم

منتظر توضیح، به ایمان نگاه کرد. ایمان اما ساکت بود. خود
.چکاوک گفت: بله. خودمم

مرد لبخند زد و با تکون سر خواست گفتگو رو ادامه بده که
چکاوک دوباره گفت: وقتتون رو نمی گیرم... اینجا هم که بهتون
انمی سازه

[24.02.20 19:01]

ایمان پوزخند زد و مرد با نگاهی به اطرافیان، سری برای چکاوک خم کرد و راه افتاد. ایمان همراه مرد تا نزدیک در رفت. جلوی هم ایستادند. دست دادند و مرد تشکر کرد. به آدم هاش اشاره زد که در رو برایش باز کنند. هر سه خارج شدند. ایمان رو به علی و یکی دیگه از مردها کرد و گفت: راهیشون کنید و خودش کنار شیشه ها، منتظر رفتنشون ایستاد. بعد چرخید و رو به رایان گفت: بیا

سمت در اتاقش رفت و رایان هم دنبالش حرکت کرد. جلوی در برگشت و به چکاوک گفت: به علی بگو ماشین رو راه بندازه... شام رو بیرون می خوریم

چکاوک فقط سر تکون داد. حتماً می خواست موقع شام در مورد برنامه هاش حرف بزنه. حتماً مسئله ی مهمی بود. ایمان دوباره پرسید: خوبی؟

لبخندی زد و چکاوک جواب داد: آره. به کارت برس

ایمان داخل رفت و چند دقیقه ای با رایان خلوت کرد. چکاوک برای فرار از نگاه های بچه ها و تیکه بارون کردن آراز، توی ماشین منتظرش موند. ایمان بیرون اومد و درحالیکه پالتوش رو دست علی می داد، به سمت ماشین قدم های بلند برداشت. علی در رو برایش باز کرد. کنار چکاوک نشست و علی ماشین رو راه انداخت. نگاه ایمان به جلو بود. به نظر می رسید همه چیز بر وفق

مرادش باشه. مذاکره و شام بیرون و لبخند و... چکاوک بعد از کمی معطلی، پرسید: همه چیز داره تموم میشه؟ کم کم -

واقعاً نمی خوای فروش رو کنسل کنی؟ -

فکر چکاوک پی حرف های سروش بود؛ مخصوصاً با دیدن رابط معامله. سروش ازش خواسته بود که برای عوض کردن نظر ایمان تلاش کنه. ایمان هنوز جوابش رو نداده بود. مدتی گذشت تا گفت: به خواستن و نخواستن من نیست

چکاوک نگاهی به علی انداخت و جوری که متوجه نشه، گفت: نیست؟... الان که همه چی دست خودته

ایمان دوباره لبخند زد و پرسید: غذای ایتالیایی دوست داری؟

چکاوک بحث رو کش نداد. علی وارد محوطه ی هتلی شد که توی رستورانیش میزی رزرو کرده بودند. جلوی ورودی ایستاد و کمک کرد که ایمان پالتوش رو بپوشه. چکاوک همراه ایمان سمت پله های کوتاه و عریض ورودی راه افتاد. قبلاً پاش رو همچنین جاهایی نداشته بود و نمی تونست جلوی لبخندش رو بگیره. پول هم چیز بدی نبود! سوار آسانسور شدند و یکی از خدمه، سمت میز راهنماییشون کرد. نشستند و چکاوک نگاهش رو به اطراف چرخوند. محیط و آدم های پر زرق و برق رو از جلوی چشم گذروند. به حرف او مد: چقدر آب می خوره برات؟ می خوای مهریه رو ببری بالا؟ -

نه حاجی... ما مثل شما معامله گر نیستیم -

[24.02.20 19:01]

ایمان خندید. چکاوک میز پذیرایی دایره ای رو چرخوند و گفت:
آخه به شمایل من می خوره بیام اینجا؟

و یکی از رزهای نارنجی رو از گلدون جلوش، در آورد و بو
کرد. ایمان جواب داد: چرا؟ چون آرایش نمی کنی؟

چکاوک حرکتی به چشم و ابروش داد و مشغول ناز کردن گل شد.
ایمان اضافه کرد: نگران نباش، همینطوری ازشون سری

چکاوک از تعریف هاش به خنده افتاد و گفت: نچرالتم

منتظر شوخی ایمان بود ولی ایمان دوباره بحث رو عوض کرد:
مسئله اختیارات من نیست. تو نمی دونی با کیا طرفیم... این ها
کسی نیستند که بشه جلوشون زیرآبی رفت

...ولی با حمایت پلیس -

حتی با حمایت پلیس -

چکاوک نفسش رو بیرون فرستاد. خدمه با سینی چرخدار،
غذاهایی رو که ایمان قبلاً سفارش داده بود، آوردند و چکاوک
ساکت موند. کلی ظرف و پیش غذا و دسر روی میز چیدند و
رفتند. ایمان درحالیکه درپوش ظروف لاکچری رو بر می داشت،
آهسته تر از قبل گفت: چکاوک، برنامه ی این معامله بعد از شنیدن
آوازه ی خواهرت چیده شده

لحنش جدی بود و اخمی از دقت روی صورت چکاوک نشوند.
ادامه داد: یک ساله معطل منند. تا همین جا هم زیادی طول کشیده

... -

حاضر نیستم به خاطر چار تا تیکه آشغال، رو جون همه ریسک -
کنم.

حرف 9 تا جعبه است... پر از آثار باستانی... آثار دو سه هزار -
سال پیش

!داری مثل سروش حرف می زنی -

چکاوک گل رو کنار بشقاب گذاشت و مشتش رو زیر میز جمع
کرد. حق داشت. خود چکاوک هم نمی دونست چشه. انگار هرچی
به تحویل جنس ها نزدیک می شدند، بی تفاوتی چکاوک هم کمتر
و کمتر می شد. ایمان اضافه کرد: تو که کشور و مردم برات مهم
!!نبود

هنوز هم نیست... به خاطر خودمون میگم. من و تو... افسون... -
همین.

و نمی دونست داره ایمان رو قانع می کنه یا خودش رو. صداش
رو پایین آورد: برنامه ریزی پیدا کردن و فروختن این قطعه ها
مال کی بود؟

... -

قبل از مرگ والتر یا بعدش؟ -

جواب این سوال برای چکاوک مهم بود. باید می فهمید کلید این معامله رو والتر زده یا خود ایمان با اختیار کامل خواسته چوب حراج بزنه به تاریخ کشورش. شاید هنوز امیدی برای ایمان بود که بی خیال خلاف و خطر بشه. ایمان به چشم های چکاوک زل زده بود. انگار اون هم می دونست جوابش برای چکاوک مهمه. به حرف او مد: بعد از مرگ والتر

چکاوک نفسی گرفت و درحالیکه روش رو بر می گردوند، پلک هاش رو روی هم فشار داد... اما ایمان ادامه داد: باید یه عده رو راضی می کردم. اون هایی که کمک کردند والتر رو از سر راه بردارم. این بهترین فرصت بود که دینم رو ادا کنم

... -

این جنس ها رو می گیرند و دست از سر همه بر می دارند. -
مجسمه برآشون مهمه

[24.02.20 19:01],

چکاوک آروم سر چرخوند و به ایمان خیره شد. شاید... شاید تصمیم گرفته بود که این آخرین پروژه اش باشه. مردد پرسید: که یعنی... این ها حذف میشند، والتر هم که مرده... فشار سنگینی روت نیست

... -

منظورت اینه که این آخرین کارته؟ -

جواب این سوال حتی از قبلی هم مهم تر بود. ایمان گفت: شاید یعنی چی؟ -

چیزی قطعی نیست -

...

احالا به چیزی گفتم. غذات رو بخور -

به ظروف روی میز اشاره کرد و لبخند بزرگی رو که آروم آروم روی صورت چکاوک می اومد، نادیده گرفت. مشغول برداشتن استیک شد و چکاوک به خودش اومد. فوراً دست ایمان رو گرفت که متوقفش کنه. ایمان چنگال رو پایین گذاشت و اجازه داد دستش توی دست چکاوک بمونه. همون دست زخمیش. همون دستی که با اعصاب خط خطی بریده بود. به چشم های چکاوک نگاه کرد و چکاوک گفت: تو رو خدا بگو قصدت از اول همین بوده

...

از اول می خواستی بعد از والتر همه چیز رو تموم کنی. -
آره؟... این آخرین کارته؟

دوست داری بگم «آره». پس آره -

درست جواب بده -

ایمان دستش رو بیرون آورد و برای خودش کشید. مشغول خوردن شد. چکاوک انگشت روی نقطه ی حساس گذاشت: تو الکی اون گالری رو نخریدی

- ...

.اون هم جلوی چشم سروش -

- ...

.همه ی عکس هاتون رو نگه داشتی -

- ...

می خوای دوباره برگردی خونه ی اول. اگر هم پلیس نتونه -
معامله رو به هم بزنه، تو بعد از این کار، می کشی کنار. زندگی
.عادیت رو می کنی

.بکش! از دهن می افته -

هم گردنبند رو نگه داشتی، هم عکس ها رو... هم گالری -
خریدی.

ایمان لحظه ای پلک بست و چنگال رو توی بشقاب ول کرد.
صدای افتادنش سر چند نفر رو چرخوند. ایمان بدون نگاهی به
!چکاوک، تأکید کرد: غذات رو بخور

!خیله خب، قهر نکن -

ایمان فوراً نگاهش کرد و ابرو بالا انداخت. گفت: بله؟

چکاوک زیر خنده زد و با تکون دست، تکرار کرد: گفتم قهر نکن.
من اهل ناز کشیدن نیستم

ایمان لبخند کجی زد و درحالیکه به صندلی تکیه می داد، گفت:
!عه؟

.اهوم -

.یادم باشه پس -

ایمان دوباره سراغ ظرف ها رفت و چکاوک گفت: ولی بعد از
.غذا حرف می زنیم. فکر نکن من ول کن این ماجرام

برای تأکید چند بار سر تگون داد و درپوش یکی از ظرف ها رو
برداشت که بکشه. با دیدن خرچنگ نارنجی وسط دیس، صورتش
!توی هم رفت و زمزمه کرد: یا حسین شهید

ایمان با خنده ی ریز و نگاه به اطراف، میز رو چرخوند و ظرف
پاستا رو جلوی چکاوک آورد. چکاوک به رز چشم انداخت که
منظره از یادش بره. بعد مشغول کشیدن پاستا شد و تأکید کرد: فکر
!نکن ولت می کنم... بعد غذا

[28.02.20 19:51] ,

مامان با صورت خندان پرسید: مغز کاهو می خوری؟

و کاهوی بعدی رو بلند کرد. چکاوک سر چرخوند و افسون گفت:
!تگون نخور

چکاوک سرش رو برگردوند و دوباره صاف به جلو نگاه کرد تا
افسون کار همیشگیش رو کنه. داشت موهای بلند چکاوک رو اتو
می کشید و صاف می کرد. توی آینه ی میز آرایش به هم لبخند
زدند. صدای آهنگ زدن افسون با لب های بسته و خرد شدن
کاهوهای سالاد با دست های مامان، حال و هوای قشنگ قدیم رو

توی ذهن چکاوک زنده می کرد. مامان از لحظه ی ورود چکاوک به خونه، از کنارشون تکون نخورده بود. حالا هم توی اتاق، جلوی کمد دیواری نشسته بود و تماشاشون می کرد. پرسید: از سارا چه خبر؟

...چکاوک جواب داد: قراره بره

با یادآوری تصور مامان از سارا، جمله رو تغییر داد: دانشگاه. قراره ارشد شرکت کنه. همه اش می بریمش کلاس کنکور و مشاور و کتابخونه و... این جور جاها

تک سرفه ای کرد و توی آینه به خودش و دروغ هایی که ردیف کرده بود، اخم کرد. مامان گفت: بارک الله. پس کارت سخت شده. ها؟

نه بابا، کاری نمی کنم -

مامان کمی مکث کرد و با مین گفت: نمی تونی اجازه بگیری... بیشتر بیای خونه؟

چکاوک و افسون نگاهی به هم انداختند و چکاوک جواب داد: دختر بیچاره رو ول کنم؟

نه. نمیگم ول کنی. اگه شب برگردی خونه... یا هفته ای 2 - 3 - ...بار بیای

چکاوک از آینده ی خودش و ایمان مطمئن نبود. فقط گفت: ببینم چی میشه

بعد برای چندمین بار پرسید: این چند وقت اتفاق خاصی نیفتاد؟

باید سر در می آورد که از طرف خانواده ی پدریش تماسی گرفته شده، یا نه. ایمان گفته بود داوود هنوز با خانواده اش زندگی می کنه. مامان جواب داد: نه. خواهرت دنبال کار می گرده

چکاوک پرسید: جدی؟

افسون: یه چند جا رفتم. به پول نیاز ندارم، ولی همینطوری مامان: تو خونه حوصله اش سر میره. به دوست هاش هم نگفته اومده

افسون: همه می ریزند سرم، سوال پیچ می کنند. آدم چی بگه؟... حالا معلوم نیست چیا پشتم گفتند

چکاوک: دانشگاه هم سر نزدی؟

ابروش رو بالا داد. نمی دونست هنوز با استادش در ارتباطه یا نه. افسون جواب داد: نرفتم. الان وقتش نیست. فقط شاید به هستی زنگ بزنم

استادت چی؟ -

افسون اتو رو کنار گذاشت و توی آینه جواب داد: ندیدمش

به موهای چکاوک دست کشید و چکاوک چشم هاش رو درشت کرد. افسون تأکید کرد: خبر نداره اومدم

مامان وارد گفتگو شد: کدوم استاد؟

افسون: استاد راهنمام... مامان غذا سر نرفت؟

همه ساکت شدند و مامان فوراً برگ کاهو و چاقو رو توی ظرف
ول کرد و سمت آشپزخونه رفت. همین که دور شد، افسون آهسته
گفت: رفت.

چشمش به در بود.

[28.02.20 19:51],

چکاوک روی صندلی میز آرایش، سمت افسون چرخید و گفت:
خوبی؟ با پلیس که حرف نزدی؟

نه، جرأت نداشتم. کسی هم به جز سرگرد، با من تماس نگرفت. -
!پام رو از خونه میذارم بیرون، حواسم به پشت سره تا جلو
مراقب خودت باش -

فکرم پیش توئه. یه جوری رفتی، فکر نمی کردم دیگه ببینمت. -
مامان که اون شب تا سخته رفت

چکاوک سرش رو پایین انداخت و افسون روی تختش نشست.
چکاوک گفت: خودم هم فکر نمی کردم دوباره پیام

چی شد؟ -

خیلی چیزها -

اون ایمان باهات کاری کرده؟ -

چکاوک سر بلند کرد و گفت: با من خوبه

حالت صورت افسون جوری نبود که نشون بده حرفش رو باور کرده. احتمالاً هنوز از ایمان می ترسید. چکاوک خیالش رو راحت کرد: من رو دوست داره

این آدم ها به کسی که دوست دارند هم رحم نمی کنند. مگه -
پدرخوانده رو ندیدی؟

چکاوک از مقایسه ی ایمان با مایکل به خنده افتاد و افسون بهش زل زد. چکاوک خنده رو تموم کرد و گفت: اون فیلمه... من و ...ایمان

چی؟ -

خواستگاری کرد، قبول کردم -

چشم های افسون درشت شد و صاف نشست. چند بار پلک زد و چکاوک با تکیه سر تأکید کرد. افسون دستش رو روی لب هاش گذاشت و بعد گفت: تو ارزش مطمئنی؟

مطمئنم -

دوستش داری؟ -

آره -

الان چی میشه؟ -

...نمی دونم. یعنی -

نگاهی به در انداخت و ادامه داد: واسه خدافظی اومدم

...چکاوک -

اگه همه چیز درست پیش بره، زود بر می گردیم. اوضاع عادی -
میشه.

افسون لبش رو گاز گرفت و بهش زل زد. چکاوک گفت: داریم
میریم شرق. دقیق نمی دونم کدوم مرز
!افسون از جا بلند شد و گفت: مرز؟

آره -

دارید قاچاقی میرید خارج؟ -

چکاوک دستش رو بلند کرد که آرومش کنه. جواب داد: نه بابا...
داریم واسه یه کاری میریم نزدیک مرز

افسون دوباره نشست. کمی سکوت کرد و بعد به حرف اومد:
جریان حفاری منه؟

چکاوک سر تکون داد و چشم های افسون دوباره سرخ شد. به در
و دیوار نگاه کرد و بعد به گریه افتاد. چکاوک از جا بلند شد.
کنارش روی زمین نشست و شونه اش رو گرفت. افسون با ناله
!گفت: مسئول همه ی این ها منم. ببین با همه امون چکار کردم
یه کم صبر کن، همه چی درست میشه... آروم -

دارند اون قطعات رو قاچاق می کنند. هیچ کاری هم نمیشه کرد -

... -

- من نمی خوام رو جون تو ریسک کنم. هیچی به پلیس نمیگم... -
- اگر کاری ازشون بر می اومد، تا حالا کرده بودند. تو هم نمی
- تونی کاری کنی. - آروم... مامان
- افسون روی صورتش دست کشید و دوباره گریه کرد

[28.02.20 19:52] ,

- چکاوک بلند شد و دو تا دستمال از جعبه ی داخل کشو، بیرون
- کشید و سمتش گرفت. افسون دستمال ها رو سمت صورت برد و
- با نگاه خیره به چکاوک، پرسید: بهت چیزی نمیگند، نه؟
- ...

از برنامه هاشون خبر نداری؟ -

- چکاوک تحمل دیدن چشم های ناراحت افسون رو نداشت. جواب
- داد: فعلا نه. نه دقیق
- یعنی همه ی جعبه ها رو یه دفعه می فرستند اون ور مرز؟ -
- آره -

شاید زیر نظر تیم سرگرد باشید -

- هستیم ولی کسی از جای جعبه ها خبر نداره... حتی خود تو. -
- دیدي که سارا هم بدل ها رو برد
- حتماً جعبه های بعدی هم فیک بود. اصلاً شاید تهران نیاورده -
- باشند

چکاوک سر تکون داد و افسون ناله کرد. ایمان هم رابط های زیادی داشت و هم کارش رو بلد بود. حتی اون روزهایی که جنس ها از معبد جا به جا می شد، کار تیم سروش مختل شده بود. کسی اطلاعات واقعی نداشت. افسون صورتش رو پاک کرد و درحالیکه گوشه ی دستمال مچاله رو پاره می کرد، گفت: ولی گوشه ی رو بهت برگردونده.

نه از جنس ها خبر دارم، نه از مکان جا به جایی -

...اگه اونجا هم گوشه ی رو ازت نگیره -

چکاوک دست روی پیشونی و چشم هاش گذاشت و روی تخت مقابل نشست. از یه طرف افسون، از یه طرف سروش، از طرف دیگه ایمان. بعد از شام توی هتل، دوباره با ایمان حرف زده بود. انگار همه حق داشتند. اما نمی دونستند چکاوک داره بینشون چند تکه میشه. باید چکار می کرد؟ طرف کدومشون رو می گرفت؟ اون چند تکه سفال و مجسمه و خرت و پرت به جون این همه آدم می ارزید؟ افسون توی صورتش چشم می چرخوند. بالاخره گفت: چکاوک، خودت نمی خوای کاری کنی. آره؟

شاید اینطوری به نفع همه باشه -

افسون پوزخند زد. صدای مامان بلند شد: افسون سالاد رو بردار... بیاید اینجا

افسون نفس عمیقی گرفت و با ظرف سالاد نصفه بیرون رفت. چکاوک آه کشید و چند ثانیه معطل کرد. بعد بیرون زد. مامان داشت با خوشحالی سفره ی کوچیک سه نفره اشون رو می چید.

افسون مشغول شستن دست هاش بود. بوی فسنجون هال خونه رو پر کرده بود و فکر و خیال های ضد و نقیض چکاوک، هر لحظه بیشتر فشار می آورد. افسون از آشپزخونه برگشت و جلوی ظرف سالاد نشست تا تمومش کنه. نگاهش رو از چاقو بلند نمی کرد. مامان گفت: چرا نمیشینی؟

چکاوک سر جای همیشگیش کنار مامان نشست. افسون همچنان نگاهش نمی کرد. تو عالم خودش بود. شاید به خیالش چکاوک خام ایمان شده بود و یادش رفته بود کار اصلیش چیه... شاید هم راست می گفت. ناهار رو با حرف های مامان و سکوت افسون خوردند. چکاوک می دونست اگر از دستش بر بیاد و کاری نکنه، افسون رو از دست میده... خواسته های ایمان هم که ریسکی بود

[28.02.20 19:52] ,

توی جمع و جور کردن ظرف ها و سفره کمک کرد و مامان اجازه ی شستشو نداد. خودش مشغول شد. افسون روی یکی از کاناپه ها نشست و سرش رو پایین انداخت. چکاوک سمتش رفت که توضیح بده، اما افسون آهسته گفت: لازم نیست چیزی بگی. آجی... انتظار ندارم به خاطر اشتباه من، تو توی دردسر بیفتی.

چکاوک دستی به موهای تازه صاف شده اش کشید و دُمش رو کنار گردن ریخت. بعد از کمی زل زدن به افسون، سمت اتاق رفت و گوشیش رو از کیف بیرون آورد. قبلاً سیم کارت مخصوص سروش رو داخلش گذاشته بود. پلک بست و چهره ی

همه جلوی چشم هاش اومد. چشم باز کرد و درحالیکه با سرفه
صداش رو صاف می کرد، شماره ای رو که از سروش حفظ بود،
گرفت. تماس خیلی سریع وصل شد و چکاوک بی مقدمه گفت:
سروش منم. باید حرف بزنیم.

سروش فوراً جواب داد: مطمئنی کسی مراقبت نیست؟
چکاوک سمت در بالکن کوچیک اتاق رفت و گفت: آره. خونه ی
خودمونم.

چطور انقدر بهت اعتماد کرده؟-
چون می دونه به ضررش کاری نمی کنم-.

...-

در واقع اطلاعات خاصی هم ندارم. یعنی هنوز ندارم-
چی شده؟-

پرده رو کنار زد و توی سکوت به ساختمون های اطراف نگاه
کرد. به آسمون گرفته ی سربی. به کلاغ هایی که آزاد می پریدند.
جواب داد: ببین... من با ایمان حرف زدم. چند بار. ایمان راضی
نمیشه. به هر قیمتی می خواد قطعه ها رو رد کنه. شاید... شاید
بعدش دست برداره ولی این معامله کنسل نمیشه

صدای نفس بلندی از اون ور خط شنیده شد و چکاوک پرده رو
انداخت. سروش گفت: ما تلاشمون رو کردیم. بهش فرصت دادیم.
دیگه نمیشه دست دست کرد.
می دونم-.

میگی بهت اعتماد داره-

آره-

صداش می لرزید. سمت میز آرایش قدم برداشت. سروش مطمئنش کرد: نگران ایمان نباش. به نفع اون هم هست. بعداً خودش می فهمه.

نمی دونم-

فقط کافیه هر طور شده جای تحویل جنس و نقل و انتقال پول رو -
، پیام، ایمیل، تماس... هر طور تونستی GPS بهم بگی. با
می خوام چکار کنی؟-

در حین جا به جایی جنس و پول گیرشون میندازیم. خیلی ها اون -
روز اونجانند. هم طرف خارجی، هم رابط، هم ایمان، احتمالاً
تسلیمی هم هست، سهم داره. دیگه نه می تونند انکار کنند، نه می
تونند مخفی بشند. پای شرکت هم از طریق تونل ها به معامله باز
میشه.

من می ترسم. ایمان چی؟-

براش تخفیف می گیرم. میگه مجبور بوده... من هنوز مرگ -
والتر رو به کسی نگفتم. پرونده ی اون باز می مونه
این مکالمه ها ضبط نمیشنند-

نه-

...

حرف هام مفهوم بود؟-

.آره. فهمیدم-

.این بازی برد برده-

.باشه-

.پس طبق برنامه پیش میریم-

اگه نتونم هیچ جوره تماس بگیرم، چی؟-

.یه کار انتحاری کن...به خاطر کشورت. چون این آخرین فرصته-

[28.02.20 19:52] ,

چکاوک دندون هاش رو روی هم فشار داد و به خودش توی آینه خیره شد. اگر اون لحظه پیش می اومد، اگر پاش می افتاد، حاضر بود به خاطر تاریخ و کشور و هر کوفت و زهرمار دیگه ای ریسک کنه؟! جوابش رو نمی دونست. سروش ادامه داد: ما تا جایی که بتونیم، تعقیبت می کنیم. ولی در صورتی که ارتباط قطع شد... اگر هیچ چاره ای نداشتی، برو سراغ اولین موبایل یا تلفنی که به چشمت خورد... وقتی ما برسیم، نجات میدیم همین فردا حرکت می کنیم سمت مرزهای شرقی. اسم تایید رو - شنیدم.

ایمان احمق نیست. تا حدی که بتونه ما رو می پیچونه. تو این -
هفته حتی یه تماس مشکوک هم نداشته. اون دورگه ای که فرستاده
...بودند تحت نظر بود. اون هم اقدام خاصی نکرده

تمام سعی ام رو می کنم که به موقع خبر بدم -

من هم سعی ام رو واسه ایمان می کنم. داری کار درستی می -
کنی.

نمی دونم -

و واقعاً نمی دونست. چشم از آینه گرفت و روش رو برگردوند.
خداحافظی کردند و چکاوک بعد از پوشیدن لباس هاش از اتاق
بیرون رفت. افسون با چشم های ریزشده نگاهش می کرد. خواست
چیزی بپرسه ولی مامان از آشپزخونه بیرون اومد و با دیدن پالتو
!و شال چکاوک، گفت: داری میری؟

چکاوک ناامیدی توی صداش رو نشنیده گرفت و گفت: آره. از
صبح اینجام

صبر می کردی بابات بیاد -

از طرف من ازش خدافضی کن -

!خدافضی؟ -

چکاوک نگاهی به افسون انداخت و دوباره به طرف مامان
برگشت. با لبخند جواب داد: یعنی بگو که اومدم. شاید چند روز
...سر نزنم

مامان همچنان غمگین بود. چکاوک دوباره گفت: می خواستم بگم
 .»»»سلام برسون

!چکاوک کارهای خطرناک که نمی کنی؟ -

!سمت در رفت و جواب داد: من و کار خطرناک؟

از حرف خودش به خنده افتاد و سر تگون داد. برای اینکه به
 گوش افسون برسونه، ادامه داد: لابد رفتم تو کارهای جاسوسی...
 !با پلیس همکاری می کنم

مامان هم زیر خنده زد و دست هاش رو تگون داد. چکاوک جلوی
 در چرخید و به افسون نگاه کرد که متوجه نکته ی حرف چکاوک
 شده بود و حالا می خندید. حداقل یه نفر رو راضی کرده بود.
 سری براش تگون داد و در رو باز کرد. موقع بیرون رفتن گفت:
 نگران من نباشید... من همه جا بهم خوش میگذره

در حال پوشیدن کفش هاش، آهسته اضافه کرد: شاید همین روزها
 یه داماد هم واسه ات آوردم

مامان دوباره خندید و چکاوک درست ایستاد. مامان به چارچوب
 تکیه داده بود، گفت: ایشالا

.افسون دست دور گردن مامان انداخت و کنارش ایستاد

[28.02.20 19:52] ,

چکاوک برای چند ثانیه به هردوشون نگاه کرد و لبخند زد. نمی
 دونست کی دوباره این دو جفت چشم آبی رو می بینه... اصلاً می

بینه یا نه. دستی تگون داد و خدافظی کرد. سمت پله ها رفت و توی پاگرد دوباره به بالا نگاه انداخت. براش دست تگون دادند. حداقل همدیگه رو داشتند. بدون چکاوک هم زندگیشون می گذشت. نگاهش رو گرفت و به راهش ادامه داد.

این بار تنها اومده بود. با ماشین خودش. دیگه از خسرو و تهدیدهاش هم خبری نبود. با وجود جرم آدم ربایی، حتی بدون شکایت مستقیم چکاوک و افسون، جنبه ی عمومی جرمش ثابت می موند. هرچند اون شب توی پنت هاوس، بعد از شنیدن خبر مرگ والتر، به نظر نمی رسید که دیگه دادگاه و زندان و چیز دیگه ای براش مهم باشه. چکاوک پشت فرمون نشست و با نگاهی به آینه و اطراف راه افتاد. ایمان توی ویلا منتظرش بود. باید کارهای آخرش توی تهران رو جفت و جور می کرد و برای سفر کوتاهشون آماده می شد. اون شب، سر شام با کلی رمانتیک بازی گفته بود که دیگه جدا نمیشند و هر جا ایمان باشه، چکاوک هم همون جاست. چکاوک فکرهایش رو پس زد و حواسش رو به خیابون داد. فقط یه تصادف تو این هیری ویری کم داشتند.

زیاد طول نکشید که ماشین رو داخل حیاط ویلا پارک کرد و سمت ساختمان رفت. یکی دو نفر بیشتر توی حیاط نبودند. چند تا قطعه ای که توی انبارهای محرمانه بود، منتقل کرده بودند تا در صورت هر جور اتفاق غیر منتظره و خراب شدن اوضاع، دیگه اینجا برنگردند. چکاوک از رفت و آمدها و برنامه ریزی های دیگه اشون سر در نمی آورد. ایمان هم چیز زیادی نمی گفت. وارد ساختمان شد. همه ی آشناها به جز آراز جمع بودند. ایمان که

پاهاش رو روی میز جلوی کاناپه اش انداخته بود، گفت: خدافظی کردی؟

چکاوک سر تکون داد. ایمان اضافه کرد: آب و تاب که ندادی؟...
اتفاق بدی نمی افته

چکاوک کیف و پالتوش رو روی کاناپه ی جلوی ایمان انداخت و گفت: خیلی حرف نزدیم. مامانم چیزی نمی دونه
بهتر -

چکاوک روی دسته ی کاناپه نشست و به بقیه نگاه کرد. انگار معطل بودند. پرسید: چیزی شده؟

کسی حرف نزد. خود ایمان جواب داد: تکلیفش رو روشن کن!
داریم اینجا رو تخلیه می کنیم

با سر به در اتاق داوود اشاره زد. بعد از جا بلند شد و درحالیکه طرف چکاوک می اومد، گفت: تصمیم با خودته

اسلحه ی کوچیکی از جیب در آورد و سمت چکاوک گرفت.
چکاوک توی سکوت به اسلحه زل زد

[28.02.20 19:53]

آب دهانش رو قورت داد و گرفت. چند بار سر تکون داد تا خودش رو قانع کنه. بعد بدون نگاهی به جمع، سمت اتاق راه افتاد تا ببینه سرنوشت چی تو کاسه اش میذاره. متوجه حرکت بقیه پشت سرش بود. جلوی در مکث کرد. وقتش رسیده بود که این کتاب رو ببندد.

دوباره سر تکون داد و در رو باز کرد. بلافاصله بوی کثیفی زیر دماغش زد. چند بار سرفه کرد و عقب کشید. صدای ایمان رو شنید: عقب وایسا.

همین کار رو کرد. علی و طاهر داخل رفتند و با سر و صدا و این ور و اون ور زدن، داوود رو از جا بلند کردند. کشون کشون بیرون آوردند و سمت انتهای راهرو بردند. چکاوک به بطری های آب و نون خشک های روی زمین نگاه کرد. بعد دنبالشون رفت. علی و طاهر، داوود رو با لباس زیر دوش حموم انداختند و دوش رو باز کردند. مرد صداهاى ناجورى از گلو در مى آورد و خودش رو از آب کنار مى کشید. علی و طاهر بیرون اومدند. همه جلوی در حمام به چکاوک نگاه مى کردند. نفسی گرفت و داخل رفت. در رو بست. جوری که صدا بهش برسه گفت: الان یه تفنگ کوچولو تو دسته

داوود شروع کرد به دست و پا زدن و چکاوک جلوتر رفت. ادامه داد: می خوام یه جوری سر به نیستت کنم که اصلاً نفهمند همچین آدمی بود.

داوود متوقف شد و کم کم توی خودش فرو رفت. چکاوک قدم دیگه ای برداشت و اسلحه رو روی سرش فشار داد. همچنان بی حرکت بود. مثل گوسفندهایی که دیگه می فهمند هیچ کاری هیچ تأثیری نداره و چیزی نمی تونه از اون تیغه ی سرد نجاتشون بده. چکاوک نگاهی به سرتاپای رقت انگیز داوود انداخت و دندون هاش رو فشار داد. گفت: می دونی... خانوم مشاورم می گفت. حادثه های وحشتناک رو مغز بچه ها اثر میذاره.

صدای آب روی مخش بود. شیر رو بست و سکوت توی حموم حاکم شد... به جز چکه چکه ی آب روی سرامیک، که توی فضا می پیچید. آهسته تر ادامه داد: ممکنه یه روز بزنه به سرشون که! انتقام بگیرند... اون همه کینه رو خالی کنند... عین دیوونه ها صدای نفس های تند داوود بلند شد. فشار اسلحه رو بیشتر کرد و پرسید: نه؟

بعد از مکثی گفت: ولی اینجوری مزه نداره

اسلحه رو برداشت و ادامه داد: می خوام هروقت حوصله ام سر رفت باهات اختلاط کنم. هروقت خواستم، بیارمت اینجا. از زیر! سنگ هم شده پیدات کنم، بیارم اینجا. اگر زود بمیری مزه نداره داوود دوباره ساکت شده بود و پاهاش رو با دست های لرزون جمع کرده بود. چکاوک راه افتاد و سمت در رفت. جلوی در برگشت و آخرین جمله رو گفت: سایه ی من همیشه رو زندگیت

[28.02.20 19:53],

در رو باز کرد و با پاها و پاچه های خیس بیرون رفت. هر چهار مرد خیره بودند. رایان پرسید: می خوای چکارش کنی؟ چکاوک از وسطشون رد شد و همزمان گفت: ولش کنید، گورش رو گم کنه

مستقیم سمت اتاق ایمان راه افتاد که چند دقیقه تنها باشه ولی ایمان دنبالش اومد. با هم وارد اتاق شدند و ایمان در رو بست. چکاوک

مشغول قدم زدن شد. بعد از چند ثانیه چرخید. سمت ایمان گفت:
بالاخره تموم شد

ایمان جلوتر اومد و آهسته پرسید: مطمئنی؟
آره -

و کف دستش رو باز کرد و اسلحه رو به ایمان داد ولی ایمان
مشتش رو بست و گفت: پیشتر باشه خیالم راحت تره
دست چکاوک رو توی دست هاش نگه داشت. چکاوک چند بار لب
باز کرد که حرفی بزنه، اما پشیمون شد. آخر گفت: من رو می
ترسونه
کلت یا کشتن؟ -

این اعتماد تو به من -

دستش رو از دست های ایمان بیرون آورد و درحالیکه اسلحه رو
بین انگشت هاش فشار می داد، دور شد. صدای ایمان رو شنید: من
آدم های قابل اعتماد رو تشخیص میدم

چکاوک یاد حرف هاش با ایمان و سروش و همه افتاد. ناخودآگاه
چرخید و گفت: چرا؟... چرا من؟

من تو رو تو ماجرای افسون دیدم. دیدم به خاطر برگردوندنش -
هر کاری کردی. تو اگر کسی رو دوست داشته باشی، به خاطرش
...جونت رو میدی

چکاوک بغضش رو خورد. هر قدمی بر می داشت خیانت به یه نفر بود... عذاب وجدان از هر طرف سمتش هجوم آورد. ایمان پرسید: هنوز من رو دوست داری؟

و منتظر نگاهش کرد. چکاوک روش رو برگردوند. ایمان دوباره پرسید: دوست داری؟

چکاوک سوزش اشک رو پشت پلک هاش حس کرد و سمتش برگشت. جواب داد: واقعاً پرسیدن داره؟

چند لحظه به هم خیره موندند تا چکاوک دستی به چشم هاش کشید و جلو رفت. پرسید: من مغزم رو آزاد کردم، تو چی؟

...

تو با مادرت چکار می کنی؟ -

در این مورد حرف نزده بودند. ایمان سمت میزش رفت. چکاوک دوباره پرسید: باهاش رو در رو میشی؟

.خیلی طول کشید تا جواب بده: یه روزی آره.

کی؟ -

...بذار این جریان تموم بشه. بعد -

بعد میریم سراغش. یه زندگی جدید شروع می کنیم. گالری، -
.عکس هات، هنرجوهای من. مثل سابق

با التماس به چشم هاش نگاه کرد که تأیید کنه. ایمان گروگان والترا بود و همه ی کارهای قبلش از سر اجبار بود. این رو به همه ثابت

می کردند. دوباره بر می گشتند به زندگی عادی، کنار مردم. این زندگی رو عوض می کردند. ایمان فقط سر تکون داد ولی چیزی نگفت.

[28.02.20 19:53] ,

نگاهی به ساعت سالن فرودگاه انداخت. 7:20 بعد از ظهر. به عقب نگاه کرد. ایمان همراهش می اومد. گفتگوی آدم های اطراف با صداهاى فرودگاه مخلوط شده بود. بقیه ی مسافرهای مشهد کلی ساک و چمدون داشتند؛ ولی ایمان حتی کیف دستی هم نداشت. رو به چکاوک پرسید: نگرانی؟

چکاوک به دست های خالیشون چشم انداخت و جواب داد: یه جورى اومدیم، انگار روز آخر عمرمونه

خودش هم فقط یه کیف مشکی همراهش داشت، با یه تاپ و ساپورت برای خواب. ایمان با لبخند گفت: شاید هم قراره همین فردا برگردیم

چکاوک دستش رو به علامت «ندونستن» تکون داد و روش رو برگردوند. ایمان نزدیک تر اومد و دوباره گفت: گفتم که... 2 - 3 ساعت مسیر جاده ای داریم. فردا هم جریان تموم میشه

چکاوک از ترس فردا لب هاش رو به هم فشار داد و چیزی نگفت. نزدیک در خروج، متوقف شد و درحالیکه بازوی ایمان رو می گرفت، گفت: من یه دقیقه برم سرویس

ایمان کنار کشید تا راه رو برای بقیه باز کنه. گفت: اینجا؟
 مگه نمیگی مسیر جاده ایه؟ -
 می تونم تو هتل اتاق بگیرم -
 واسه سرویس رفتن؟ -

ایمان دوباره لبخند زد. توی چند روز اخیر لبخندهاش زیاد شده بود
 و این، عذاب وجدان چکاوک رو بیشتر می کرد. دستش رو
 برداشت و گفت: الان میام
 پس بیرونم -

چکاوک سر تکون داد و ایمان رفت. سمت سالن چرخید. به فلش
 ها و تابلوها نگاه کرد. بعد از کمی گشتن، خودش رو به سرویس
 زنانه رسوند. حال خوبی نداشت. هم می خواست چند دقیقه ای تنها
 باشه و هم بهتر بود اینجا با سروش تماس بگیره. دستمالی خیس
 کرد و روی صورت کشید. توی آینه نگاه انداخت تا خنکی آب،
 آروم ترش کنه. زنی چند متر اون طرف تر، داشت بی خیال دنیا
 رژ گونه اش رو تمديد می کرد. چکاوک هنوز مطمئن نبود طبق
 نقشه پیش بره یا نه. دستمال رو توی سطل انداخت و گوشی رو
 بیرون آورد. دو نفر دیگه هم داخل اومدند. چکاوک نمی خواست
 بیشتر از این معطل کنه. شماره ی سروش رو آورد و تماس
 گرفت. خیلی سریع جواب داد و چکاوک پرسید: خودتی؟
 صدای سروش به گوشش خورد: خودمم. هواپیما تون نشست.
 کجایی؟

.هنوز فرودگاه مشهدیم -

ما هم تو مشهد مستقریم. نگران چیزی نباش. یه تیم رو فرستادیم -
شهری که گفتی، ولی شک دارم همون جا برید

...

تسلیمی هم اومده؟ -

.با ما نیست، ولی قراره بیاد. حتماً به ایمان اعتماد نداره -

.نمی دونم. دیگه ندیدمش. چیزی به من نمیگه -

.ایمان گفته 2 - 3 ساعت مسیر جاده ای داریم -

.پس یا مرز تربت رو انتخاب کردند، یا همون تایباد -

[28.02.20 19:54],

چکاوک نگاهی به خانم های اطراف انداخت و گفت: ایمان به من
دروغ نمیگه. همون تایباد

ما فوقم با همه ی پاسگاه های مرزی هماهنگ کرده. مرز رو -
پوشش میدند. ما هم وسط رد و بدل کردن سر می رسیم. راه
فراری ندارند

...من استرس دارم... شاید بهتر باشه -

ساکت شد و سروش گفت: می دونم فکر می کنی کارت خیانته، اما
این به نفع همه است

چکاوک سر تکون داد. کارش به نفع همه بود. همه، به جز یه نفر.
آه کشید. سروش پرسید: ماشین چیه؟

.هنوز ندیدم. فردا قراره تکلیف روشن بشه -

ایمان جوری رفتار نکرده که شک برانگیز باشه؟ احتمال ندادی -
فهمیده باشه با من در تماسی؟

...ایمان -

چکاوک نفس عمیقی کشید تا منطقی بمونه و لحظه های آخر کند
نزنه. ادامه داد: نه. فکر نکنم. یعنی... به من اسلحه هم داده

اوکی. چیزی درباره ی قطعه ها نگفته؟ -

.نه هنوز -

GPS با من در تماس باش. مهم ترین کارت اینه که فردا -
گوشی رو روشن کنی. اگر گوشیت رو گرفتند، هر طور شده
تماس بگیر. سلاح هم که داری. جاهایی که بشه توش همچین
قراری گذاشت، خیلی محدوده. از همین الان منطقه رو تحلیل می
کنیم.

.باشه -

.مراقب خودت باش -

.چکاوک دستش رو مشت کرد و فشار داد. گفت: تو هم همینطور
و قطع کرد. عمداً لباس هایی پوشیده بود که بتونه باهاش دفاع کنه.
چین کشی و پلیور بافت بلند زیر کت چرمی. نگاه دیگه ای به

خودش انداخت و بیرون زد. به طرف خروجی پا تند کرد. ایمان داخل به ال نود نقره ای منتظر بود. حتماً نمی خواستند جلب توجه کنند. مخفی موندن از امنیت جانی هم براشون مهم تر بود. چکاوک کنار ایمان نشست و گفت: خیلی طول کشید؟

کسی جواب نداد. ایمان گفت: کاری که باید می کردی رو کردی؟ چکاوک بی حواس جواب داد: چی؟

و با نگاهی به صورت ایمان که ابرو بالا انداخته بود، یاد تماسش توی سرویس افتاد و سرفه ای کرد. به چشم های ایمان خیره شد. ایمان دوباره پرسید: راه بیفتیم؟ چکاوک با تکون سر، گفت: آره.

هنوز گیج بود. علی ماشین رو راه انداخت و آهسته به مردی که روی صندلی کناریش نشسته بود، چیزی گفت. ماشین معمولی دیگه ای هم دنبالشون راه افتاد که طاهر، همراه دو مرد دیگه توش نشسته بود. علی و طاهر زودتر از خود چکاوک و ایمان، زمینی اومده بودند. به سرعت خیابون های مشهد رو طی کردند. هوای نیمه ی دوم دی ماه، ابری و سرد بود. طول مسیر تا بافت روستایی حومه ی شهر، با حرف های معمولی گذشت. بعد ایمان لم داد و با خیال راحت هندزفری گذاشت. پلک بست. اگرچه چکاوک شک داشت که واقعاً از درون آروم باشه. با زل زدن به جلو چیزی حل نمی شد. چکاوک روی صندلی لیز خورد و سرش رو روی شونه ی ایمان گذاشت.

[28.02.20 19:54]

کیلومترها توی تاریکی حرکت کردند. گذشتن از مناطق بیابونی، نزدیک به سه ساعت طول کشید. چکاوک تمام طول مسیر بیدار بود و تابلوهای گاه و بی گاه جاده رو چک می کرد. شاید از دور تعقیب شده بودند ولی چکاوک چیزی متوجه نشده بود. بالاخره وارد تایباد شدند و سمت مقصدی روندند که احتمالاً از قبل برای یک شب موندن آماده شده بود. علی و مرد آهسته گفتگو می کردند و گاهی چند جمله ای هم با چکاوک رد و بدل می شد. علی جلوی خونه ای توی یکی از محله های شهر کوچیک، نگه داشت. کسی در رو باز کرد و ماشین وارد حیاط خونه شد. دو ماشین دیگه هم پارک بود و جا برای ماشین طاهر نمی موند. حیاط باغچه نداشت، ولی تر و تمیز بود. چکاوک دست روی دست ایمان گذاشت و ایمان فوراً پلک باز کرد. نشونه ای از خواب بودن توی صورتش نبود.

هندفری رو بیرون آورد و دور گردن ول کرد. وسط راه خاموشش کرده بود. درحالیکه می گفت «بریم»، پالتوش رو برداشت و پیاده شد. چکاوک هم همین کار رو کرد. شهر غریبه و هوای تاریک استرسش رو بیشتر کرده بود. به خصوص که نزدیک مرز با رو GPS کشوری بودند که امنیت بالایی نداشت. تا همین جا روشن گذاشته بود. داخل خونه خاموش می کرد. منتظر موند تا حرف های ایمان با طاهر و علی تموم بشه و وارد خونه بشند. رایان از در فلزی بیرون اومد و توی کفش کن کوچیک، جلوی جاکفشی ایستاد و گفت: بیاید داخل.

و به خونه های کوتاه اطراف نگاه انداخت که توی تاریکی فرو رفته بودند و هیچ برقی روشن نبود. ایمان همین کار رو کرد و دست چکاوک رو هم با خودش کشید. به بقیه اشاره زد که داخل برند. همه ساکت بودند و ماشین ها هم خاموش شده بود. چکاوک همراه ایمان وارد خونه شد. برعکس تصور، کوچیک نبود. داخلش بازسازی شده بود و حالت غریبه ی بیرون رو نداشت. چند تابلوی فصل بهار روی دیوارها نصب بود و ساعت دیواری قدیمی کار می کرد. حتی تلویزیون و مبل هم داشت. رایان رو به چکاوک گفت: می تونی بری اتاق استراحت کنی. بچه ها حواسشون به بیرون هست.

چکاوک به این فکر کرد که یه روزی خودش هم یکی از بچه ها بود... حالا قرار بود شبیه پرنسس ها بره استراحت کنه. ابرویی بالا انداخت و به ایمان نگاه کرد. ایمان با سر تأیید کرد و چکاوک سمت راهروی اتاق ها رفت. سه تا در بهش باز می شد. سمت آخرین در رفت که موقع داخل رفتن، متوجه چیده شدن جعبه ها توی اتاق بغل شد و نفسش بند اومد. به یاد فردا و پلیس و اتفاقات بعدش افتاد. جلوی در این پا و اون پا کرد و آخر تصمیم گرفت سمتشون نره. به خاطرشون به اندازه ی کافی توی دردسر افتاده بود.

روش رو برگردوند و وارد اتاق بزرگ کناری شد. قبل از هر رو قطع کرد و گوشی رو خاموش توی کیف GPS کاری گذاشت. نباید مشکوک به نظر می رسید. دنبال در حمام چشم چرخوند و متوجه ساکی شد که حتماً مال ایمان بود. تکونی به لب

هاش داد. لباس هاش رو از کیف خودش بیرون کشید و برای یه دوش کوتاه رفت.

دقیقه بعد، در حال خشک کردن موهاش بیرون اومد و ایمان 10 رو بالای سر ساکش دید. نگاهی به چکاوک انداخت و پرسید: گرمه؟

بد نیست -

ایمان حوله در آورد و گفت: بگیر بخواب. فردا کار داریم. چکاوک روی تخت قدیمی چوبی نشست. به ملافه ی سفیدش دست کشید. ایمان مشغول در آوردن لباس ها از تنش شد که موقع کشیدن شلوار، گردنبند مادرش از جیب شلوار بیرون افتاد و نگاه هر دو رو سمت خودش کشوند. چکاوک قول و قرار هاشون رو توی ذهن مرور کرد. گفت: تکلیف این هم روشن می کنیم. ایمان درحالیکه گردنبند رو داخل جیب می چیوند، گفت: آره... وقتی ماجرا تموم شد.

لباس هاش رو کناری گذاشت و حوله رو برداشت. آرامش صورتش کمتر از همیشه بود و چکاوک بدجور بهش حق می داد. برای حموم رفت. چکاوک بلند شد و کنار بخاری گازی ایستاد. به خشک کردن موهاش ادامه داد. صدای آب از داخل حموم موسیقی متن شب بود. چند دقیقه بعد، حوله رو کنار کیفش انداخت و برق رو خاموش کرد. روی تخت دراز کشید و سعی کرد بخوابه، ولی با وجود جعبه های اتاق بغل، خواب به چشم هاش نمی اومد. چند بار پهلوی به پهلوی شد و آخر، سر جاش نشست. دستی به صورت

کشید و بلند شد. کش موهایش رو برداشت. در رو باز کرد و در حال جمع کردن موهایش پشت سر، نگاهی به بیرون انداخت. همه جا آروم بود. بیرون رفت و ناخودآگاه سمت اتاق بغل حرکت کرد. درش حالا بسته بود. وارد اتاق شد و با روشن کردن لامپ، به جعبه ها خیره موند. همه چیز حالا واقعی تر به نظر می رسید. سمت جعبه ها رفت. نشست و دستی روی اولی کشید. یکی از جعبه ها بزرگ تر بود و بقیه کوچک تر. برای حمل همه، یه صندوق ماشین کافی بود. نفس عمیقی توی هوای دم کرده ی خونه کشید. صدای ایمان از پشت به گوشش خورد: اینجا یی؟

چکاوک سر چرخوند. توی حوله ی قدی طوسی ایستاده بود و کمرش رو می بست. چکاوک بعد از نگاه طولانی، آهسته گفت: بقیه کجاند؟

...حیاط... بالا -

سقف رو نشون داد. چکاوک پرسید: فکر می کردی آخرش به اینجا بکشه؟

ایمان چند قدم به طرفش برداشت و جواب داد: نه

[28.02.20 19:54],

کنار چکاوک نشست. به دیوار تکیه داد و پاهایش رو دراز کرد. ادامه داد: به عنوان کسی که پلیس و مردم و کشور رو مسخره می !!کرد، زیادی نگرانی

می دونم -

بی خیال باش! این هم میگذره. فردا به همه چی می خندیم -
چکاوک حتی فکر خندیدن تو این اوضاع رو هم نمی کرد. سرش
رو پایین انداخت. ایمان کلاه حوله اش رو عقب داد و دست
چکاوک رو توی دست گرفت. هیچ کدوم حرفی نمی زدند. خود
ایمان سکوت رو شکست: اگر برنامه هام درست پیش نرفت، به
پلیس میگی من به زور نگه ات داشتم تا خواهرت ساکت بمونه
...

متوجه ای؟ -

انگار ایمان هم می دونست سروش دست بردار نیست. چکاوک
برای چند لحظه بهش خیره موند. بعد خودش رو جمع و جور کرد
و پرسید: حالا چرا اینطوری میگی؟
ایمان نشنیده گرفت و دوباره گفت: هر اتفاقی هم که برا من افتاد،
تردید نمی کنی
چه اتفاقی؟ -

...

هر اتفاقی واسه تو بیفته، واسه من هم می افته -

نه!... تو فرار می کنی. فهمیدی؟ -

...

تو باید خودت رو بکشی کنار! بگی به زور نگه ات داشتم -

با تکنون سر روی حرفش تأکید کرد. چکاوک گفت: من کسی رو که دوست دارم ول نمی کنم.

فشار دست ایمان بیشتر شد، ولی حرفی نزد. چکاوک دوباره به حرف او مد: هیچ اتفاقی واسه تو نمی افته.

اطمینانی از حرفش نداشت. اشک پشت چشم هاش فشار می آورد و بغض به گلویش چنگ مینداخت. ساکت موند تا صدای گرفته اش مخفی بمونه. ایمان روش رو برگردوند و آهسته گفت: سروش برام قابل پیشبینی نیست. جدیداً خرکی کار می کنه. نمی دونم چی پیش میاد.

چکاوک با یادآوری حرف هاش با سروش، بغضش رو قورت داد. بهترین راه رو انتخاب کرده بود؛ البته اگر درست پیش می رفت. ایمان به هر حال قصد موندن توی خلاف رو نداشت. گالری رو هم برای همین خریده بود. این بهترین راه بود... تنها راه... اما... این وضع رو دوست نداشت. دوباره به جعبه ها زل زد. این بار نگاهش پر از نفرت بود. زمزمه کرد: همه چیز زیر سر این جعبه هاست.

چی؟ -

به خاطر این ها افتادیم تو مصیبت -

چرا باید قسمتش این می شد؟ قرار نبود یه روز خوش ببینه؟ دست دیگه اش رو روی دست ایمان گذاشت و گفت: این مصیبت ها راحت تموم می شد اگه تو گوش می دادی.

ایمان اخم کرد و حال چکاوک دست خودش نبود. دوباره گفت: اگه
تو طمع رو میذاشتی کنار

قبلاً راجع به این ها حرف زدیم -

تو حرف زدی... من گوش دادم -

...

شد یه بار حرف من رو گوش بدی؟ -

اچکاوک -

شد یکی حرف من رو گوش بده؟ -

صدایش بلندتر از قبل شده بود و می دونست داره تند میره، ولی
خسته بود. دیگه خسته بود. سر همه چیز ریسک کرده بود؛ سر
جونشون! هم پای پلیس وسط بود و هم پای خریدارهای خارجی

[28.02.20 19:55] ,

صورتش جمع شد و ادامه داد: چرا هر کی دور و بر منه،
...انقدر...انقدر

خودخواه؟-

ایمان با این حرف، دستش رو از دست چکاوک بیرون کشید.
چیزی زیر لب گفت و بلند شد. درحالیکه سمت در می رفت، گفت:
اکنارشون پاسبونی بده

با نگاهی به جعبه ها، بیرون رفت و در رو محکم بست. چکاوک نفسش رو فوت کرد و دست هاش رو توی هوا تکون داد که عصبانیتش رو خالی کنه. روی زمین دراز کشید و به سقف نگاه کرد. توی فکر رفت. فکر حرف هایی که بار ایمان کرده بود. فکر فاصله ای که از خونه داشت. کی مقصر بود. همه؟ ساعدش رو روی چشم هاش گذاشت تا جلوی نور رو بگیره. 5 دقیقه گذشت و چکاوک به خودش اومد. حسابی حال ایمان رو گرفته بود. آهی کشید و خیز برداشت. از اتاق بیرون رفت. لای در اتاق بغل باز بود. واردش شد. ایمان با همون حوله روی تخت دراز کشیده بود؛ پشت به در. چکاوک پا توی اتاق نیمه تاریک گذاشت و در رو با صدا بست که ایمان متوجه بشه. هرچند روش رو برنگردوند. جلوی تخت کمی معطل کرد و به در و دیوار نگاه انداخت. حرف های توی سرش رو مرور کرد. آهسته صدا زد: ایمان

!جواب نداد. جلوتر رفت و دوباره صدا زد: ایمان

روی تخت رفت و پشتش نشست. دست روی شونه اش گذاشت و گفت: خوابی؟

جلوی صورتش دست تکون داد. با خنده پرسید: مُردی؟

ایمان دستش رو پس زد و نخندید. چکاوک از رو نرفت. کلاه گشاد حوله رو روی سرش کشید و این بار ایمان مچش رو گرفت. درحالیکه سمت چکاوک غلت می خورد، گفت: تو که اهل ناز !کشیدن نبودی

چکاوک آروم خندید و جواب داد: مثلاً الان ناز کردی؟

و انگشت های آزادش رو بین موهای ایمان فرو برد و به همشون ریخت. به چشم هاش نگاه کرد و کم کم لبخند از روی صورتش محو شد. ایمان مچش رو ول کرد و دستش سمت کمر چکاوک رفت. زمزمه کرد: حالم خوب نیست

چکاوک پشت دستش رو روی پیشونی و گونه ی ایمان کشید و گفت: تب داری؟

اِتب نیست-

چکاوک آب دهانش رو قورت داد و نگاهش رو توی صورتش چرخوند. بی اراده تکونی خورد و روی سینه اش خم شد. صورتش رو پایین برد ولی مقابل لب هاش ایستاد. از همین فاصله هم گرمایش رو حس می کرد. پرسید: داریم چه غلطی می کنیم؟ و به دست های ایمان اجازه داد که حرکت کنند. ایمان دوباره زمزمه کرد: حالم رو خوب کن

و این بار چکاوک جلوی خودش رو نگرفت. فاصله ی لب هاشون رو از بین برد. هر لحظه نزدیک تر می شدند. ایمان لبه ی تاپ رو بالا برد و چکاوک بالاخره عقب کشید. همون جا روی پاهای ایمان نشست. با لب های باز به چشم هاش خیره شد و دستش رو آروم سمت کمر حوله برد. آهسته گفت: به خانوم دکتر سلام کن

, [29.02.20 00:55]

شال روی سرش رو جلوتر کشید و زیپ کت کوتاهش رو بست. از خونه بیرون رفت. روی کفش کن به مردهای توی حیاط کوچیک نگاه انداخت. آفتاب مستقیم می تابید و هوا گرم تر از تهران و مشهد بود. آخر قصه ی جعبه ها داشت نزدیک می شد و چکاوک هنوز از درست و غلط کارش مطمئن نبود. صدای آهسته ی طاهر از کنار نرده ها اومد: خواستی در بری، بیا سراغم

چکاوک شک داشت که درست شنیده باشه. به صورتش نگاه کرد و طاهر شونه بالا داد. چکاوک هیچ جوابی نداشت و جمله ی طاهر بیشتر باعث دلشوره اش می شد، تا عصبانیت! چکاوک ابرو بالا انداخت و روش رو سمت ایمان برگردوند که توی حیاط مشغول گفتگو با رایان بود. همون موقع سری تگون داد و به چکاوک نگاه کرد. لبخند محو گوشه ی لبش، از وقتی بیدار شده بودند، پاک نشده بود و چکاوک رو به یاد دیشب مینداخت. از فکر اینکه بالاخره با خودش و سرنوشتش کنار اومده و مردی رو به زندگیش راه داده، هم خوشحال بود و هم خجالت می کشید. نگاهش رو پایین انداخت و ایمان در ال نود رو باز کرد که یعنی «وقتشه». چکاوک سمتشون راه افتاد و سعی کرد ضربان تند قلبش رو نشنیده بگیره. ایمان از جلوی در کنار رفت و چکاوک روی صندلی های عقب نشست. از پنجره به بیرون نگاه کرد. بقیه هم مشغول آماده شدن بودند. ایمان رو به رایان گفت: پس تکلیف اینجا رو روشن می کنی، میای

می دونم -

بعد از ورودشون -

.حواسم هست. حله -

.خیله خب -

کنار چکاوک نشست و قبل از بستن در، رایان رو به چکاوک گفت: ملاقات محرمانه است. به جز ایمان کسی گوشی نمی بره

چکاوک مستقیم به ایمان زل زد و ایمان دستی روی پیشونیش کشید. سوال نپرسیده رو جواب داد: نمی خوام حساسیت ایجاد کنیم. زیاد بی خیال باشم شک می کنند، شر میشه

چکاوک برای اولین بار ترس و اضطراب رو توی چشم های ایمان می دید که خودش رو هم می ترسوند. سر تگون داد و گوشی رو از جیب بیرون آورد. به طرف رایان گرفت که جلوی در خم شده بود. رایان گوشی رو گرفت و بلافاصله بازش کرد. رمزش رو می دونستند و چکاوک هم نمی خواست با عوض کردن رمز کسی رو مشکوک کنه. به صورت رایان خیره شد که ظاهراً روشن شده بود و به صفحه خیره نگاه می کرد. GPS متوجه چشمش رو بالا آورد و به چکاوک دوخت. نگاهش طولانی تر از معمول بود. چکاوک سرفه ای کرد و نگاهی به ایمان انداخت. رایان هم به ایمان نگاه کرد. لب باز کرد، اما چیزی نگفت. فقط عقب کشید و در رو بست. چکاوک نفسش رو بیرون فرستاد و علی ماشین رو راه انداخت. چکاوک موقع رد شدن از در حیاط، از شیشه های پشت به رایان خیره شد که اخم روی صورت داشت و بدجوری توی فکر رفته بود

[29.02.20 00:56]

چکاوک هنوز دقیق نمی دونست که ایمان و رایان تا چه حد همه چیز رو با هم در میون میذارند، اما سکوت رایان به نظر عجیب می اومد. امیدوار بود که رایان برنامه رو به هم نریزه. صدای ایمان رو شنید: چیه؟

سرش رو برگردوند و گفت: هیچی.
مشکلی نداری؟ -

و چشم هاش دوباره داشت چکاوک رو به شب گذشته می برد.
چکاوک سر چرخوند و دست روی گلویش گذاشت. جواب داد: نه.
چه مشکلی؟

حالت خوبه؟ -

چرا خوب نباشم؟ -

و آخر جمله وسط خنده ی ناگهانش گم شد. به شیشه ی بغل نگاه کرد و سعی کرد خودش رو کنترل کنه. ایمان چیز دیگه ای نگفت. فقط دستش رو گرفت و سمت خودش برد. دو ماشین دیگه با فاصله دنبالشون راه افتادند و رایان و سه نفر دیگه توی خونه موندند. قرار بود بعداً خودشون رو برسوند. چکاوک می دونست بار قطعه ها توی ماشین پشتیه، ولی هیچ کدوم از آدم های توی کوچه و خیابون این شهر کوچیک، خبر نداشتند چه اتفاقی داره می افته. از شهر بیرون رفتند و توی جاده ی شرقی راه افتادند. داشتند هر دقیقه به مرز نزدیک تر می شدند و همه ی جاده های اصلی و

فرعی برای چکاوک غریبه بود. فضای آفتابی و بیابونی اطراف
وسط زمستون حس عجیبی داشت

وارد یه جاده ی فرعی خاکی شدند و چند کیلومتر روندند. هیچ
بشری دیده نمی شد. جلوی یه خونه ی صحرایی نگه داشتند که
ظاهراً از آجر و گل ساخته شده بود. چند تا بوته و درخت بیابونی
دورش دیده می شد و کپه ای از لاستیک ماشین و خرت و پرت
های دیگه. دو ماشین نزدیک خونه ی کوچیک پارک بود. چکاوک
فوراً ماشین عطا خان رو شناخت، ولی فکر نمی کرد وقتی وارد
خونه بشه، فرناز رو هم با اون همه دک و پز توی همچین خرابه
ای ببینه! کنار شوهرش قدم می زد و عطا روی یه صندلی فلزی
نشسته بود. با ورود ایمان و چکاوک، فرناز از حرکت ایستاد و
هر چهار نفر به هم نگاه کردند. ایمان به عطا کنایه زد: تنهایی
بهتون نمی سازه؟

عطا ابرویی بالا انداخت و درحالیکه کتش رو در می آورد، جواب
داد: فرناز قابل اعتماد

.اگر جای شما بودم انقدر با اطمینان حرف نمی زدم -

عطا خندید و کتش رو به مرد کناریش داد. گفت: من عادت دارم
از آدم های معمولی، آدم های قابل اعتماد بسازم... می دونی
پسرم... خصلت منه

نگاهی به فرناز انداخت و فرناز لب هاش رو روی هم فشار داد.
چند لحظه به صورت عطا خیره موند و بعد روش رو برگردوند

[29.02.20 00:56]

چکاوک به اطراف نگاه کرد. اصلاً شبیه خونه نبود. اگر سینک ظرفشویی و شیر آب رو بر می داشتند، می شد یه انبار کوچیک. چکاوک آه کشید. انگار نافش رو با انباری ها بریده بودند! مشغول قدم زدن شد. توی ساختمون هیچ راه ارتباطی ای نبود. لپ تاپ هم دست رایان مونده بود. سه مرد کت و شلواری داخل بودند. دو نفر کنار پنجره ها و یکی بغل دست عطا. ایمان کنار عطا روی صندلی فلزی دیگه ای نشست. چکاوک نگاهی به جیب کت ایمان انداخت. گوشیش رو معمولاً اونجا میذاشت. سروش باید یه جوری باخبر می شد و تا اینجا می اومد. آه دیگه ای کشید و سمت پنجره ی دوم رفت. به بیرون نگاه کرد. قلبش توی سینه می کوبید و از این آرامش فعلی وحشت داشت. کمی بعد، متوجه حرکت فرناز به طرف خودش شد. نزدیکش کنار پنجره ایستاد و دستش رو سمت چکاوک دراز کرد. گفت: سلام نکردیم

چکاوک سر تکون داد و دست توی دست فرناز گذاشت. جواب داد: اوضاع دیگه از سلام علیک گذشته

مثل همیشه زیاد آرایش داشت و لباسش شبیه مانکن ها بود. چکاوک به صورتش خیره شد که ماسک لبخند رو توی ذهنش تداعی می کرد. پرسید: اینجا خطرناکه. چرا اومدی؟ فرناز صداش رو پایین آورد و بی مقدمه گفت: شماره ی سروش رو می خوام

ابروی چکاوک پرید و دستش رو بیرون کشید. فرناز ادامه داد:
شماره های قدیمش رو جواب نمیده... می دونم شماره اش رو
داری.

چکاوک نگاهی به تسلیمی انداخت که با ایمان حرف می زد. با اخم
گفت: پدر و پسر رو به جون هم انداختی. بس نیست؟
!فرناز جلوتر اومد و چکاوک تشر زد: به خودت بیا
!فرناز آهسته تر اما جدی گفت: چی میگی تو؟

- ...

می خوام بهش بگم اگه برنامه ای داره، کنسل کنه -

- ...

آدم هایی که دارند میاند خطرناکند... از والتر هم خبری نیست. -
شرایط مشکوکه

- ...

!تو ماشین گوشی قايم کردم. بگو -

چکاوک همینطوری هم استرس داشت و این حرف های فرناز
اوضاع رو بدتر می کرد. گوشی... گوشی همراهش بود. با مین مین
...گفت: گوشی کجاست؟ باید بگم

آدم های ایمان داخل اومدند و چکاوک ساکت شد. صدای پارک
شدن دو ماشین به گوش رسید. چکاوک از پنجره به بیرون نگاه
کرد و دنبال ماشین ها گشت. سروش گفته بود منطقه رو تحلیل می

کنه. شاید بدون کمک چکاوک هم می تونست مکان رو پیدا کنه. فرناز بازوش رو گرفت و درحالیکه محکم تگون می داد، گفت: شماره رو بده، دیر میشه. من می دونم سروش خودش رو قاتی می کنه.

چکاوک به صورت فرناز نگاه کرد. نمی دونست باید چکار کنه. فرناز اصرار کرد: خواهش می کنم.

[29.02.20 00:56],

نگاهی به ایمان و شوهرش انداخت که برای استقبال ایستاده بودند. شاید تیم سروش تماس های مرتبط رو چک می کرد. چکاوک ...جواب داد: حفظ کن. 0

و همون لحظه مرد رابط از در وارد شد. یک مرد و یک زن دیگه پشتش بودند و سه مرد محافظ هم دورشون. جنبش های بیرون ساختمان بیشتر از قبل شده بود چشم های فرناز دو دو می زد. چکاوک به محافظ های دور و بر نگاه کرد، ظاهراً کسی اسلحه نداشت و این اضطرابش رو کمتر می کرد. ضربه ای به پشت فرناز زد و گفت: سروش پلیسه. می دونه داره چکار می کنه.

فرناز پلک هاش رو روی هم فشار داد و سمت عطا رفت که داشت با سکوت و نگاه مستقیمش صداش می زد. چکاوک هم سمت ایمان راه افتاد. همه با هم دست دادند و با نزدیک شدن فرناز و چکاوک به سر تگون دادن براشون قناعت کردند. فرناز اون طرف عطا نشست و دو مرد و یک زن رو به روشون، روی

صندلی ها نشستند. صندلی ها به اندازه ی کافی بود ولی چکاوک ترجیح می داد نشینه و ایستاده اوضاع رو توی کنترل داشته باشه زن به زبانی غیر از انگلیسی حرف می زد و رابط بعضی جاها رو ترجمه می کرد. گفتگوی عادی رو شروع کرده بودند، ولی چکاوک نمی دونست همینطور عادی می مونه یا نه. زن چیزی گفت که ایمان سر تکون داد. با این حال رابط ترجمه کرد: از همون اولین ملاقات با «رنار» عاشق ایده شدیم. عکس ها فوق ...العاده بود. به خصوص اون... عه

مرد با هر دو دست چیزی نشون داد و بعد ادامه داد: اون... سردیس. دوست دارم هر چه سریع تر ببینمش. ایمان رو به طاهر که کنار در بود، اشاره زد و طاهر بیرون رفت. چکاوک منتظر رسیدن سروش بود و فرناز آرزوی نیومدنش رو داشت. نگاهی با هم رد و بدل کردند. روی لب های زن خارجی لبخند بود، ولی این چیزی از فضای دلهره آور بینشون کم نمی کرد. زن آهسته چیزی به مردی که کنارش نشسته بود، گفت و مرد چند بار سر تکون داد. کیف بزرگی همراهش بود. مشغول باز کردنش شد و چشم چکاوک رو روی خودش زوم کرد. اگر اسلحه بیرون می آورد و این وسط جنگ راه می افتاد، چی می شد؟ چرا سروش سر نمی رسیده؟ مگه چند جای دنج توی این منطقه ی کوچیک پیدا می شد که برای جا به جایی پول و ارتباط احتمالی با خارج، اینترنت و آنتنش به راه باشه؟ سروش کجا مونده بود؟ چکاوک فقط می خواست این کابوس زودتر تموم بشه. مرد بعد از کمی معطلی، چند دستگاه از کیف خارج کرد. ظاهراً به درد

تشخیص اصل یا تقلبی بودن جنس ها می خورد. پس کارشناسشون این بود. چکاوک دندون هاش رو فشار داد و روی آدم های دور و بر چشم چرخوند. اون دستگاه ها... پس چرا سروش نمی رسید؟

[29.02.20 00:56] ,

این بار ایمان به علی که پشت صندلی ها ایستاده بود، اشاره کرد و موبایلش رو سمتش گرفت. علی خیلی مودبانه جلو اومد و با گوشی به کسی زنگ زد. چکاوک نمی دونست به کی و ظاهراً کسی هم جواب تلفن رو نمی داد، تا از بین حرف های علی بفهمه. علی منتظر موند و بعد گوشی رو پایین آورد. با دستپاچگی آروم سر تگون داد. ایمان اخم کوچیکی کرد و صحبت با جمع رو ادامه داد. حالا عطا خان هم وارد گفتگو شده بود و درباره ی معبد توی زمین های خریداریش صحبت می کرد. رابط بخش هایی رو ترجمه می کرد و زن با تگون سر و ابرو تأیید می کرد. چکاوک قدمی به عقب برداشت و آروم از علی پرسید: به کی زنگ زدی؟

علی فاصله رو از صندلی ها بیشتر کرد و جواب داد: رایان. و دوباره شماره گرفت. زیر لب گفت: باید تا الان می رسید. گوشی رو کنار گوش برد. با هر بوق نفس می گرفت و اخم صورتش بیشتر می شد. زمزمه کرد: جواب نمیده بودنش انقدر مهمه؟ -

باید کارهای مالی رو ردیف کنه -

چکاوک دست هاش رو توی کت فرو برد و مشت کرد. نیومدن رایان توی برنامه نبود. حتماً یه ربطی به نگاه های آخرش به و ارتباط قبلی GPS چکاوک داشت. شاید بو برده بود. شاید از چکاوک با سروش، گر خیده بود و زده بود به چاک. علی دوباره تماس گرفت. ایمان نگاه کوتاهی به عقب انداخت و علی با سر رد کرد. دوباره سمت مهمون ها برگشت. علی نفس عمیقی کشید و گفت: یه جای کار می لنگه.

... -

رایان کسی نیست که وسط گود، جواب نده -

علی از ماجرای گوشی چکاوک با خبر نبود. چکاوک سمت صندلی کنار ایمان رفت و نشست. چند ثانیه بعد، دست ایمان روی دستش محکم شد. لمسش کافی بود تا چکاوک رو به هم بریزه. ایمان نگاهش کرد و خیلی آروم کنار گوشش گفت: خبری از رایان نیست؟

فکر نکنم بیاد -

شاید کارش طول کشیده -

بعد نفسش رو بیرون فرستاد و سرش رو به طرفین تگون داد. حداقل عطا بحث رو دست گرفته بود. طاهر همراه مردهایی که جعبه ها رو حمل می کردند وارد شد. ایمان زیر لب فحشی داد و گفت: حتماً طول کشیده

چکاوک به سروش و سر رسیدنش فکر کرد. چندان هم فرقی نداشت که رایان هم باشه یا نه. قرار نبود همه ی آدم های دور

ایمان، از جون گذشته باشند و کسی جا نزنه. مردها بیرون رفتند. طاهر شروع کرد به باز کردن رمز و پلمپ جعبه ها و نفس چکاوک حبس شد. پس سروش کجا مونده بود؟! شاید رفته بود به نشون داده بود. شاید با رایان درگیر GPS آخرین نقطه ای که شده بود. شاید... شاید رایان گوشی رو برده بود سمت دیگه ی شهر! چکاوک موهای ریخته کنار صورتش رو مرتب کرد و به جعبه ها زل زد.

[29.02.20 00:56],

همه ی ساختمان توی سکوت بود و طاهر با دستکش مخصوص، کوزه ی سفالی رو بیرون می آورد. فشار دست ایمان داشت بیشتر می شد که سر و صدا از بیرون ساختمان به گوششون خورد. چکاوک لحظه ای به پنجره زل زد. طاهر سفال رو داخل جعبه بر گردوند و عطا به راننده اش چیزی گفت. محافظ ها هنوز در ورود رو باز نکرده بودند که صدای آژیر بلند شد و دو نفر از افراد ایمان، خودشون رو داخل انداختند که اطلاع بدند، ولی دیگه نیازی به اطلاع رسانی نبود.

چکاوک دستش رو روی گلو گذاشت و به شالش چنگ زد. توی ساختمان همه افتاده بود و هر کدوم از محافظ ها به طرفی می رفت. عطا مدام جمله هایی درباره ی امنیت و بی عرضگی ایمان می گفت ولی ایمان آروم بود. به چشم های چکاوک خیره شد. چکاوک آب دهانش قورت داد و آهسته دستش رو بیرون کشید. از جا بلند شد و چند بار نفس گرفت. انگار ساختمان محاصره شده

بود و صدای آژیرها جوری بود که کسی قصد مقابله نمی کرد. چکاوک سمت فرناز نگاه انداخت که سرش رو بین دست هاش گرفته بود و جز به دیوار رو به روش، به کسی نگاه نمی کرد. چکاوک به ایمان چشم انداخت و ترس به جوش افتاد. در با شدت باز شد. اون طرف، فضای خالی بود. افراد ایمان و گروه خارجی ها منتظر دستور بودند ولی دیگه از این حرف ها گذشته بود. ایمان با تکیه دست علامت آرامش داد. مردی از بیرون گفت: ساختمان و جاده های اطراف محاصره اند. در صورت هر اقدامی شلیک همیشه. سلاح ها روی زمین، دست ها پشت گردن

کسی جوابی نداد و همه به هم نگاه کردند. یکی از مأمورها ناگهان با اسلحه جلوی در ظاهر شد و حرف هاش رو تکرار کرد. وقتی دید کسی اقدامی نمی کنه، به گروهش اشاره زد و با هم داخل اومدند. با اسلحه های جلو نگه داشته، به همه دستور دادند که سر جاشون بایستند. سروش پشت چند مرد ظاهر شد و اخطار هاش رو شروع کرد. رابط داشت برای زن جمله هایی رو ترجمه می کرد. صورت زن منقبض شده بود. چکاوک دستش رو روی لب ها فشار داد. همه چیز طبق برنامه پیش رفته بود. چکاوک باورش نمی شد که به همین سادگی باشه. نیروهای پلیس پشت صندلی ها ایستادند تا کسی از جاش تکیه نخوره. مشغول گشتن محافظ ها شدند. چکاوک دست های خالی رو به مأمور نشون داد

, [29.02.20 00:57]

سروش بعد از نگاه خیره ای به پدرش که با دهان باز سر و وضع سروش رو و رانداز می کرد، سمت ایمان چشم دوخت و گفت: بهت فرصت دادم. خودت خواستی به اینجا بکشی به کجا؟ -

همه چی تموم شد. دیگه نمی تونی از جون و مال مردم - سوءاستفاده کنی.

رو به بقیه ادامه داد: من به هیچ کدومتون اجازه نمیدم

و چکاوک نفسش رو به سختی بیرون داد. به صورت ایمان نگاه کرد که پوزخند می زد. درحالیکه به پشتی صندلیش تکیه می داد، گفت: انقدر «مردم» «مردم» نکن! این مردمی که حرفشون رو! می زنی، سمت هم نمی دونند

من واسه اسم و رسم کار نمی کنم -

!شعار دادن شروع شد؟ -

و دوباره پوزخند زد. سروش رو به مأمورها گفت: همه بازداشتند

مردها مشغول در آوردن دستبند از گوشه ی کمر شدند که ایمان داد زد: به چه جرمی؟

!سروش هم مثل ایمان داد زد: قاچاق عتیقه! حکمتون صادر شده

ایمان ناگهان بلند شد و سمت جعبه ها هجوم برد، مردها به طرفش اسلحه گرفتند و قلب چکاوک فشرده شد. ایمان کوزه ی سفالی رو بیرون کشید و محکم روی زمین زد. صدای عطا و جیغ خفه ی فرناز بلند شد. سروش با چشم های درشت شده به خرده های سفال

روی زمین سیمانی خیره شد. چکاوک نمی دونست با عذاب وجدان چکار کنه. ایمان سکوت فضا رو شکست: کدوم عتیقه؟ این ها چند تا سفال ساده است. ایشون هم ویزا و اقامت قانونی دارند. قصدمون تجارتیه. اشکالش چیه؟

نگاه خیره ی سروش به صورت ایمان بود که ادامه داد: با چه حکمی وارد ملک شخصی دیگران شدید؟ وقتی هیچ کار خلافی صورت نگرفته. نه جرمی مرتکب شدیم، نه سلاحی دست کسیه. قاجاق کجا بود؟

سروش نگاهش رو برگردوند سمت صورت چکاوک. چکاوک قدمی به عقب برداشت و درحالیکه بغض گلوش رو فشار می داد، سر تکون داد. نمی دونست چطوری بهش بفهمونه که قصد بدی نداشته. سروش چنگی به موهایش کشید و یکی از افراد پلیس داخل اومد. رو به سروش گفت: از مرکز تماس گرفتند

سروش سری تکون داد و با صورتی که از عصبانیت در حال منفجر شدن بود، بلوتوث پشت گوشش رو روشن کرد. به طرف پنجره راه افتاد تا با کسی خصوصی صحبت کنه. ایمان و چکاوک نگاهی به هم انداختند. بقیه بلاتکلیف بودند و فرناز دست هاش رو روی صورت گذاشته بود. سروش بعد از چند جمله که شنیده نمی شد، بی توجه به همه، سمت در راه افتاد. مرد تازه وارد رو به بقیه ی مأمورها گفت: بر می گردیم قرارگاه

[29.02.20 00:57]

ایمان نگاه پیروزمندانه ای انداخت و چکاوک دنبال سروش بیرون رفت. دوباره بین مأمورها و مردهای محافظ ولوله افتاده بود. چکاوک بی خیال وضعیت، بازوی سروش رو گرفت که متوقفش کنه. سروش با اخم چرخید و دستش رو بیرون کشید. چکاوک خواست چیزی بگه که سروش وسط حرفش پرید: تموم مدت با ایمان نقشه کشیده بودی که اطلاعات غلط بدی؟... می خواستی اینطوری آچمز شم؟

!سروش -

!ساکت شو -

... -

عملیات رو کنسل کردند. می فهمی؟ -

...من -

!به لطف تو واسه تیم من تله گذاشتند. زحمت همه هیچ شد -

ساکت شد و نفس عمیقی گرفت. چکاوک رگباری گفت: من این کار رو به خاطر همه کردم. به نفع همه است. ایمان می خواست دست از خلاف بکشه، ولی از دستگیری می ترسید. از زندان می ترسید. اینطوری دیگه تیغ زیر گلوش نیست. به این خارجی ها هم میگیریم از ترس پلیس بدل آوردیم. بعداً دست به سرشون می کنیم. بذار فعلاً سرشون کم شه

سروش به صورت چکاوک خیره شد و چکاوک که توجه اش رو جلب کرده بود، تندتر ادامه داد: آره. جنس ها جاش امنه. همه رو بر می گردونیم. ایمان هم دست پلیس نمی افته. این بهتر نیست؟

....-

اون تو بابات نشسته. باور کن تو هم یه سال بعد پشیمون می -
شدی. اینطوری کسی صدمه نمی بینه

سروش شروع کرد به خنده ی عصبی و با همون خنده گفت: فکر می کنی قطعه ها رو نجات دادی؟

....-

ندیدی آدم هاشون بی سلاح بودند؟ -

....-

ندیدی چقدر آروم نشسته بودند؟ -

صدای ایمان از سمت ساختمان به گوششون خورد: چه خبره؟
چکاوک لب های باز مونده اش رو بست و به ایمان خیره شد. حالا فقط صدای سروش بود که بین وزش باد، توی گوشش می پیچید:
قطعه ها رو داده رفته. این جلسه هم رد گم کنی بود

چکاوک توی فکر رفت. حرف های سروش با عقل جور در می اومد. این اولین باری بود که افراد ایمان اسلحه نداشتند، اما ایمان... ایمان به چکاوک دروغ نمی گفت. می گفت؟ اخم کم کم صورت چکاوک رو پوشوند. ایمان سمتشون راه افتاد و چکاوک
داد زد: طرف من نیا

ایمان جلوتر می اومد و تمام حس های بد دنیا روی قلب چکاوک سنگینی می کرد. ایمان از اون شبی که توی هتل با هم برنامه ریزی این نقشه رو کرده بودند، فکرش به این جاها بود. از اول همین توی سرش بود و قصد سوءاستفاده از چکاوک رو داشت، تا به خواسته ی اصلیش برسه. قاچاق، تجارت، پول، قدرت. چشم ایمان پی این چیزها بود و همیشه هم می موند. چکاوک از این تر و تمیزتر نمی تونست به سروش خیانت کنه. حتی توی موقعیت هایی باهاش تماس گرفته بود که شکی به دلش نیفته ایمان هم در رو قطع و GPS جریان تماس هاست. جوری حرف زده بود و وصل کرده بود که مشکوکش نکنه... که آخرش برسند به این نقطه!

[29.02.20 00:57],

ایمان کنار چکاوک ایستاد و دستش رو روی ساعدش گذاشت. چکاوک دستش رو عقب کشید و گفت: با خودت می گفتی این بشر! چقدر خنگه؟

ایمان به سروش نگاه کرد، ولی مخاطبش چکاوک بود: چی تو! گوشت خونده؟

چکاوک نفسش رو بیرون داد و آهسته تر گفت: قطعه ها رو یه جا دیگه تحویل دادی، آره؟

...

رایان پی اون کار بود، آره؟ -

تحویل نمی دادم دست از سرمون بر نمی داشتند. الان ردشون -
می کردیم... چند ماه دیگه چی؟ هر جا می رفتیم، پیدامون می
!کردند. این ها فقط کارمندهاشونند

با دست ساختمون رو نشون داد و چکاوک داد زد: بسه دیگه!... تا
کی می خوای انقدر ترسو باشی؟! از همه می ترسی. از والتر، از
این ها، از پلیس

ایمان که انتظار شنیدن این حرف ها رو نداشت، ساکت موند.
سروش حرکت کرد. ایمان نگه اش داشت و اخطار داد: انگار نمی
!فهمی میگم خطرناکند

سروش پوزخندی به روش زد و جواب داد: الان یعنی نگرانم
شدی؟

!این بچه بازی نیست سروش -

.من نمیدارم اون قطعه ها از این خاک خارج شن -

!به تو چی می رسه این وسط احمق؟ -

.افتخار -

ایمان دوباره ساکت شد. سروش صورتش رو جلوتر آورد و آهسته
.ادامه داد: افتخار اینکه مثل تو بی غیرت نیستم

ضربه ای به سینه ی ایمان زد و عقب رفت. یک بار دیگه بهش
گفته بود «بی غیرت». چکاوک با حال داغون ایستاده بود و
تماشاشون می کرد. ایمان دندون هاش رو فشار می داد و نفسش

رو آهسته بیرون می فرستاد. سروش دوباره گفت: من اشتباه هام
 رو جبران کردم. تو تا آخر عمرت دست و پا می زنی
 دوباره راه افتاد. دو قدم بر نداشته بود که ایمان محکم بازوش رو
 نگه داشت. عصبی گفت: خودت رو به کشتن میدی، حرف حالیت
 نیست؟

سروش دوباره بازوش رو بیرون کشید و جواب داد: شعارهام رو
 !بنویس رو سنگ قبرم
 !با تکنون سر اضافه کرد: داداش

و سمت مأمورها رفت. ایمان همون جا بلاتکلیف ایستاد. بعد سمت
 چکاوک نگاه کرد و خواست چیزی بگه که چکاوک فاصله گرفت
 !و گفت: ولم کن

و نگاهش به عطا و فرناز افتاد که بیرون اومده بودند. سروش به
 !همون مرد قبلی گفت: موقعیت عوض شد... میریم دنبال جعبه ها
 .اما مرد تکنونی نخورد و جواب داد: عملیات کنسل شده قربان
 !عتیقه ها اون بیرونند -

با دست بیابون رو نشون داد و مرد گفت: دستور از بالاست قربان!
 بر می گردیم مرکز

!این بار سروش داد زد: پس قربان قربان گفتنت چیه؟! راه بیفتید
 کسی از جاش تکنون نمی خورد و مأمورها دور ماشین هاشون
 ایستاده بودند. همه چیز به نظر جدی شده بود و چکاوک فکر نمی

کرد اگر ایمان هم الان از افرادش بخواد، کسی از جاش تگون
بخوره.

سروش سری برای خودش و همه تگون داد و نگاهش رو روی آدم
های اطراف چرخوند. بعد سمت یکی از ماشین ها پا تند کرد. عطا
!از جا کنده شد و دنبالش دوید. داد زد: سروش چکار می کنی تو؟
چند بار صداش زد و سروش نشنیده گرفت، پشت فرمون نشست.
چکاوک به جمعیت ناظر نگاهی انداخت. همه بی حرکت بودند و
فرناز گریه می کرد. نگاه طاهر جوری بود که معنی «هنوز هم
دیر نشده» می داد، ولی چکاوک اهل فرار نبود. اهل در رفتن
نبود. مشت های گره کرده اش رو از جیب هاش در آورد و سمت
ماشین سروش حرکت کرد. حتی اگر کسی نمی خواست کاری
کنه، چکاوک سعی اش رو می کرد. ایمان سر راهش ایستاد و با
اخم گفت: کجا؟

چکاوک خم شد و اسلحه ی کوچیکش رو از زیر پاچه ی شلوار
بیرون کشید. بینشون گرفت و گفت: باهاش میرم. اگر می تونی
!جلوم رو بگیر

اخم ایمان پر رنگ تر شد و به اسلحه زل زد. چکاوک جدی تر
ادامه داد: هر بار بهت اعتماد کردم، رو دست زدی
!چکاوک -

!از سر راهم برو کنار -

ایمان میخکوب شده بود. چکاوک دورش زد و به طرف ماشین روشن شده ی سروش دوید. عطا در کنار راننده رو باز کرده بود و سعی داشت با قربون صدقه رفتن، سروش رو راضی کنه. چکاوک کنارش زد و از همون در داخل ماشین نشست. در رو بست. سروش نگاهی به چشم های چکاوک انداخت و بعد بدون حرفی، ماشین رو حرکت داد. عطا به شیشه ها کوبید و با ماشین قدم برداشت. دوباره التماس کرد: پسر من از خر شیطان بیا پایین... ...تو رو چه به این کارها... مسئله جدیه... سروش جان... بابا

سروش سرعت رو بالا برد. عطا چند قدم دنبال ماشین دوید و صدای «سروش» گفتنش، آروم تر و آروم تر شد. توی جاده ی خاکی راه افتادند و چکاوک بالاخره گفت: من نمی دونستم. فکر کردم همه چی درست میشه. فکر کردم قطعه ها رو میدیم به موزه. بعد یه راهی واسه خارجی ها پیدا می کنیم.

... -

نمی خواستم ایمان بیفته زندان. تا ما ثابت می کردیم گروگان -
...بوده

می دونم -

... -

من نباید از اول تو رو دخالت می دادم. ما رو کشوندند اینجا که -
جنس ها رو جا به جا کنند. همه چیز زیادی واقعی بود، وگرنه می فهمیدم.

سرش رو تگون داد و صورت چکاوک جمع شد. نباید جلوی ایمان خنگ بازی در می آورد. مدتی توی سکوت گذشت و بعد چکاوک پرسید: داریم کجا میریم؟

اول که کار تیم رو مختل کردند، حالا هم عملیات کنسل شد... یه - عده از داخل دارند موش می دوونند
خب؟ -

ما همه ی پاسگاه های مرزی رو آماده باش کردیم... ولی این ها - قرار نیست بیفتند تو مرزها. عملیات رو کنسل کردند تا با خیال راحت از جاده ترانزیت کنند.
نگاهی به چکاوک انداخت و اضافه کرد: میریم سمت پایانه ی مرزی.

نفسش رو فوت کرد. چکاوک اسلحه رو بین انگشت هاش چرخوند و چیزی نگفت. دلشوره ی بدی داشت. دور از خانواده، تو نقطه ی صفر مرزی چه غلطی می کرد؟ سروش ادامه داد: همین الان مشغولند... تو همین جاده... دست دست کنند، دوباره پرونده به جریان می افته. این رو نمی خواند.
چطوری تشخیصشون بدیم؟ -
دنبال ماشین های مشکوک میریم -

کمی بعد، از فرعی داخل جاده افتاد و سرعت رو بالاتر برد. تک و توک ماشین عبور می کرد. ماشین زیر پاشون مخصوص پلیس نبود و جلب توجه نمی کردند. سروش موبایل در آورد و تماس گرفت. بعد از چند ثانیه، با کسی سلام و احوالپرسی محترمانه کرد و به گفتگو ادامه داد «سردار شما اطلاع دارید همه چی کنسل شده؟» ... «بله» ... «بله» ... «قربان من تو منطقه ام» ... «فعلاً گشت می زنم» ... «بله» ... «اگر لطف کنید...» ... «اطاعت میشه» ... «چیز زیادی نگفتند. فکر نمی کنم اصلاً می دونستند از طرف کی» ... «بله. گفتند پیگیرند» ... نگاه تند و تیزی به یه ماشین شاسی انداخت و سرعت رو بالا برد. تماس رو با چند جمله ای رسمی قطع کرد و گفت: خودشون هم نمی دونند چه خبره فرمانده ی کل بود؟ -

کشوری که نه ولی... در جریان همه چی بود. پیگیری می کنه -
 مافوق خودت چی گفت؟ -
 ...دستور از بالاست -

پوزخند زد و چکاوک آه کشید. سروش سمت ماشین روند و جلوش در اومد. سرعت ماشین پشتی رو آورد پایین و کشید جلوش. راننده شروع کرد به فحش دادن. سروش پیاده شد و مرد با دیدن لباس هاش، فوراً شروع کرد به معذرت خواهی. با این فحش ها، اصلاً نمی اومد این کاره باشه. سروش هم معطل نکرد و پشت فرمون برگشت. دوباره توی جاده سرعت گرفت. آهسته گفت: اینجوری نمیشه... داریم نزدیک پایانه میشیم. جلوتر هم چند تا فرعی هست

شاید پشتند... هنوز نرسیدند. ما زود راه افتادیم -

سروش سرعت رو بالاتر برد و چکاوک به دستگیره چسبید.
ماشین دیگه ای دیدند. وانت خالی. سبقت گرفتند. حال سروش
خوب نبود. سه تا ماشین باری رو نگه داشتند و سریع بازرسی
کردند. هیچ خبری از جعبه ها نبود. بالاخره گوشی سروش زنگ
خورد که یه حواسپرتی باشه. سروش با دیدن شماره، روی اسپیکر
گذاشت و سریع جواب داد: بله سردار؟

صدای مسن مردی توی فضای ماشین پیچید: تسلیمی، خبر رو تأیید
کردند. قراره از جاده رد کنند. همین الان با توحیدی حرف زدم.
می دونم از گور کی ها بلند میشه

صدا کمی قطع و وصل شد و سروش کنار کشید. مرد ادامه داد: تا
جلسه تشکیل بدیم دیر میشه... خودم مسئولیتش رو قبول می کنم.
برو پی اش.

...سروش نفس راحتی کشید و گفت: نیروی کمکی

ظاهراً همه رو تو مرز پخش کردند... با پاسگاه محلی تماس می -
گیرم. لوکیشن رو دارم

بسیار خب -

معطلشون کن، تا بقیه برسند -

بله -

!تسلیمی -

قربان؟ -

!مرد با تأکید گفت: هر طور می تونی جلوشون رو بگیر
سروش لب باز کرد و انگشت هاش دور فرمون محکم شد.
چکاوک به صورتش خیره موند. مرد با لحن صمیمانه تری تکرار
کرد: پسرم، هر طور شده نذار چیزی رو خارج کنند.
سروش جواب داد: بله قربان.

تماس رو قطع کردند و حال سروش بعد از جمله های آخرِ مرد
جوری بود که داشت بغض چکاوک رو می شکست. زیادی تو
حس رفته بود. ماشین رو راه انداخت و چکاوک به بیرون نگاه
کرد. ایمان بهش رودست زده بود. اصلاً تو تمام این مدت هیچ
حسی بهش داشت؟ یا همه ی این ها نقشه اش بود؟ چکاوک زیادی
احمق بود که باورش داشت؟ روی چشم هاش دست کشید. تابلوی
یه جاده ی فرعی به چشمشون خورد و سروش گفت: همین جاها
پیاده ات می کنم.

من وسط بیابون پیاده نمیشم -

!!از ماشین من امن تره -

خودم خواستم -

سروش نفسی گرفت و با دیدن یه شاسی دیگه، هم سرعت رو بالا
برد و هم آژیر رو روشن کرد. زیر لب گفت: دیگه نمیشه معطل
کرد.

همون لحظه ماشین هیوندای، سرعتش رو بالاتر برد و سروش زمزمه کرد: خودش

سروش نزدیکشون شد و کار به تعقیب و گریز کشید. چکاوک گفت: چرا به پاسگاه پایانه زنگ نمی زنید؟ همون جا جلوشون رو می گیرند دیگه

الان به نفعشون نیست جواب تلفن کسی رو بدنند! دستور دیگه - ای دارند

...

وقتی تونستند یه عملیات رو کنسل کنند، پاسگاه رو هم کنترل می کنند

چکاوک فحشی داد و به اطراف چشم چرخوند. سروش گفت: اگر زنده بیرون برم، می افتم دنبال تک تک نفوذی هاشون. جنس ها دستم بیفته، وصلش می کنم به شرکت تسلیمی و خود ایمان و... من ول کن جریان نیستم. از طریق همین عامل هاشون، رد خارجی ها! رو هم می زنم. فقط باید جنس ها رو پیدا کنم... حالا ببین

ضربه ای به فرمون کوبید و چکاوک صندلی رو محکم گرفت. سرعت رو بالا برد و موازی هیوندای روند. دو مرد داخل ماشین بودند و هر دو اسلحه رو بالا گرفتند. چکاوک سرش رو دزدید و سروش جلوی ماشین پیچید. چند تیر به بدنه ی ماشین برخورد کرد. سروش ترمز زد و ماشین کمی لیز خورد، ولی به هر حال هیوندای رو متوقف کرد. چکاوک اسلحه رو بلند کرد و سروش هم سلاحش رو در آورد. آهسته گفت: واقعاً نباید می اومدی

.خودم خواستم -

.به خاطر همه چی معذرت می خوام -

!سروش -

.خدافظ -

!چی میگی؟ -

به جای جواب، بیرون رفت و در رو قفل کرد. کنار ماشین خم شد. به همین راحتی. انگار راه دیگه ای برای مانع شدن پیدا نکرده بود.

چکاوک چند بار اسم سروش رو داد زد، ولی سروش نشنیده گرفت و به سمتشون شلیک کرد. اون ها هم جواب هر تیر رو می دادند. سروش بهشون هشدار می داد ولی بی نتیجه بود. ماشین پشتی دنده عقب گرفت و سروش سعی کرد با شلیک متوقفشون کنه که ناگهان صدای تیربار بلند شد. چشم های چکاوک بیرون زد. سرش رو پایین برد و بین دست هاش نگه داشت. کسی از تیربار جون سالم به در نمی برد. باورش نمی شد چه اتفاقی در جریان و فقط می خواست جیغ بکشه. صداها نمی داشت روی فکر هاش تمرکز کنه. سروش بیچاره به خاطر حماقت چکاوک مرده بود و همین بلا قرار بود سر خودش هم بیاد. حتی ایمان هم توی این لحظه های آخر کنارش نبود که بگه هیچوقت ولش نمی کنه. صداها قطع شد و

چکاوک نفس حبس شده اش رو بیرون داد. نمی خواست با چشم های گریون بمیره. مثلاً برای نجات قطعه های تاریخ اومده بودند... نباید گریه می کرد. نفس عمیقی کشید و خواست سر بلند کنه که کسی ریموت در رو زد.

چکاوک از جا پرید و سمت در چرخید. کسی بیرون نبود. به شیشه های پشت نگاه کرد. هیچ آدمی دیده نمی شد و ماشین پشتی خالی به نظر می رسید. چکاوک با یادآوری سروش به خودش اومد و فوراً پیاده شد. سمت پشت ماشین حرکت کرد و همه چیز رو از نظر گذروند. خرده های شیشه تمام جاده رو پر کرده بود و دو مرد روی زمین افتاده بودند. خون پخش شده بود و راننده ی ماشین عقبی روی فرمون مرده بود. چکاوک آب دهانش رو قورت داد و اسم سروش رو صدا زد. پا تند کرد و بالاخره سروش رو دید. روی زمین تیره... غرق خون... بین بازوهای ایمان. ایمان اینجا چکار می کرد؟ دست های چکاوک به لرزه افتاد. جرأت جلو رفتن نداشت. جرأت پس زدن اشک ها و درست دیدن نداشت. ایمان سرش رو به سر سروش چسبونده بود و حرفی نمی زد. چکاوک روی خرده شیشه ها به طرفشون راه افتاد و نگاهش سمت کلاش کنار دست ایمان رفت که هیوندای رو داغون کرده بود. بالاخره اومده بود، با پلیس همکاری کرده بود، جعبه ها رو نجات داده بود، ولی... ایمان سرش رو بلند نمی کرد. چکاوک جلوتر رفت و به هر دوشون خیره شد. هنگ بود و هیچ تصویری از اتفاقی که ممکن بود برای سروش افتاده باشه، نداشت. دست روی شونه ی ایمان گذاشت و ایمان سروش رو محکم تر به خودش فشرد. کنارشون

نشست. لب باز کرد و سکوت کر کننده ی جاده رو شکست:
سروش چی شده؟

دستش رو پشت ایمان حرکت داد و آهسته صداش زد. ایمان
بالاخره پیشونیش رو از پیشونی سروش جدا کرد و به چکاوک
نگاه انداخت. با چشم های سرخ و صورت خیس، زمزمه کرد: دیر
رسیدم.

چکاوک پلک زد و اشک هاش سرازیر شد. به صورت خونی
سروش زل زد و صدای آروم ایمان رو شنید: دیر رسیدم

دوباره سرش رو به سروش چسبوند و توی خودش جمع شد. با
صدایی که دسته کمی از ناله نداشت، ادامه داد: صد بار گفتم ولش
کنه. گفتم آخرش اینه... این ها هیچوقت راحتمون نمی دارند

گریه ی چکاوک بیشتر شد و دستش رو دور ایمان انداخت.
صورتش رو به پشتش چسبوند و به سنگ کوچیکی روی جاده
خیره شد. ناراحت تر از چیزی بود که بتونه جنگ و دعوا کنه،
بتونه داد بزنه، بحث کنه. بتونه همه چیز رو بندازه گردن ایمان و
پای بقیه ی دنیا رو بکشه بیرون از ماجرا. مدتی گذشت و با
صدای موبایل سروش از داخل ماشین، چکاوک عقب کشید.
درحالیکه بلند می شد، گفت: فرمانده اش قرار بود نیرو بفرسته.
دارند میاند.

ایمان از سروش جدا شد و نفس عمیقی گرفت. روی زمین رهانش کرد و کنارش زانو زد. چکاوک با گردن کج بهشون چشم دوخت و منتظر تصمیم ایمان موند. اگر قطعه‌هایی که توی این ماشین بود، همین جا دست پلیس می افتاد، وصل می شد به پرونده و پای همه گیر بود. ایمان به صورت سروش خیره شد و لب باز کرد: قول میدم همه اشون تاوان بدند. همه اشون رو بیچاره می کنم. تو زندان کاری ازم بر نمیاد.

کلاش رو از زمین برداشت و روی سینه‌ی سروش گذاشت. دست‌های بی جون سروش رو دور اسلحه قفل کرد و ادامه داد: این کارها به تو میاد، نه من.

صداش به لرزه افتاد و از جا بلند شد. رو به چکاوک گفت: تو دیگه آزادی.

دستش رو توی جیب شلوار برد و با گردنبند مادرش بیرون آورد. گردنبند رو سمت چکاوک گرفت و دوباره گفت: این رو بده به مادرم، بگو قرار بود خودش بده.

چکاوک نگاهش کرد. به صورت بی روح و شونه‌های آویزونش... که حالا به هدف دیگه برای زنده موندن پیدا کرده بود... به کینه‌ی دیگه... ولی این بار این کینه فقط مال اون نبود، کینه‌ی چکاوک هم بود. چکاوک از فکر قسر در رفتن به عده که بیشترین سهم رو داشتند، بیزار بود. سری تکون داد و گفت: خودت گفتی اگه به روز اینطوری نگام کردی، گفتی ولم کن... ولت نکنم.

داشت حرف ایمان رو یادآوری می کرد، وقتی توی پنت هاوس
دور از همه ی دنیا زندگی می کردند. ایمان سری تکون داد و
گفت: بر نمی گردیم خونه

می دونم -

بهت سخت میگذره -

می دونم -

...

می دونم -

ایمان به ماشینی که باهاش اومده بودف نگاه کرد. کمی دورتر کنار
جاده ول بود. انگار ورودی های جاده رو بسته بودند و نیروهای
پلیس به همین زودی سر می رسیدند، اما ایمان یه راهی پیدا می
کرد. مثل ربات ها سمتش قدم برداشت. زنجیر گردنبند کنار پاش
تکون می خورد. چکاوک دستی به چشم هاش کشید و دنبالش
رفت. توان دوباره نگاه کردن به سروش رو نداشت، اما با ایستادن
و چرخیدن ایمان وسط راه، چکاوک هم برگشت. سروش روی
زمین سرد دراز کشیده بود، با اسلحه توی دست هاش. باد موهاش
رو تکون می داد. چکاوک به یاد اولین دیدارشون افتاد. هم باهاش
گریه کرده بود و هم از دستش خندیده بود. کی فکرش رو می کرد
دیدار آخرشون این باشه... دوباره زیر گریه زد و روش رو

برگردوند. زودتر از ایمان به طرف ماشین راه افتاد. قطعه ها اینجا بودند، پای شرکت عطا و تونل ها وسط می اومد، بالد از هم می پاشید. بازی تموم شده بود... اما هنوز مهره هایی پنهان مونده بودند. برگشت و به ایمان که ماتش برده بود، گفت: وقت عزاداری نیست.

ایمان نگاهش کرد. بغضش رو خورد و ادامه داد: وقت شکاره

پایان

شهریور 98